خورشید تیسفون ۱

نوشته: محمدابراهیم زمانی آشتیانی

خورشید تسفون

نوشتهٔ

شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی

نام کتاب: خورشید تیسفون
نام کتاب: شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی
ناشر: انتشارات دنیای کتاب
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت: چاپ اول
تاریخ نشر: چاپ اول
تاریخ نشر: ۱۳۷۰
چاپ: چاپخانه نامش
تهران: خیابان جمهوری شرقی ۳۱۹۷۱۹ دنیای کتاب

مختصری از زندگی‌نامه شادروان محمد ابراهیم زمانی آشتیانی

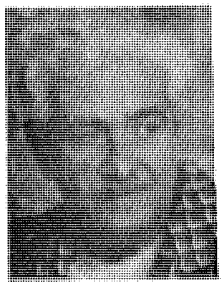

محمد ابراهیم آشتیانی در سال ۱۲۹۴ هجری شمسی در لاهیجان پا به عرصه وجود گذاشت... و در دیماه ۶۸ رخ در نقاب خاك کشید پدرش مرحوم میرزا خان مستوفی لاهیجان، از دانشمندان بنام دورهٔ قاجاریه بشمار میرفت و درتربیت فرزند سعی تمام داشت بطوری که محمد ابراهیم قبل از ورود به دبستان خط و ربطی تمام داشته است.

دوره دبستان را در لاهیجان و دبیرستان را در دارالفنون به پایان می‌رساند و در سال ۱۳۱۶ وارد مدرسه نظام می‌شود و همزمان با خانم قدسیه سلیم فرزند میرزا محمود خان مستوفی که از بانوان فاضل و با تقوی بشمار است ازدواج می‌نماید...

زمانی آتشیانی از دوران دبیرستان به نوشتن پرداخت و در ۴۰ سال فعالیت ادبی خود نزدیك به نیم میلیون صفحه داستان نوشته است که تاکنون هیچ نویسنده‌ای در ایران نتانسته است چنین حد نصابی از خود باقی گذارد.

آثار محمد ابراهیم زمانی آشتیانی را می‌توان به چند دسته تقسیم نمود...

۱ ـ جزوات = دلشاد خاتون و زیبای مخوف ۱۵۰۰۰ صفحه ـ سلطانیه جنگل ۷۴۰۰ صفحه ـ عشقهای خسروپرویز ۲۴۲۰ صفحه و....

۲ ـ پاورقی‌های تاریخی = بسوی روم ـ خورشید تیسفون ـ آرزو ـ صدائی از میان شعله‌های آتش ـ گنجینه آلب‌ارسلان ـ علی علیه‌السلام و.... (۵۴ رمان)

۳ ـ پاورقی‌های اجتماعی ـ اسرار دخمه شاپور ـ اسرار کوه گریه کنان ـ توقیف داماد در شب عروسی ـ اسرار دریاچه و... (۴۸ رمان)

در حاشیه بد نیست بدانیم:

۱ ـ محمد ابراهیم زمانی آشتیانی بشدت از شهرت گریزان بود، و بندرت نام خود را بر آثارش می‌نهاد و هیچگاه حاضر به چاپ یا مصاحبه‌ای در مطبوعات نشد.

از راه نوشتن و حق‌التحریر مختصر خود چهار پسر و یکدخترش را به خارج از کشور فرستاد و تمام آرزویش آن بود تا فرزندانش با داشتن تحصیلات عالیه در خدمت محرومین مملکت خود باشند و به این آرزو نیز رسید.

دکتر فریدون زمانی دکتر در طب، دکتر مهندس سیامك زمانی در سدسازی، دکتر مهندس فرخ زمانی در شهر سازی، مهندس بهمن زمانی راه و ساختمان و نی‌نی فوق‌لیسانس حقوق تنها دختر شادروان، هم‌اکنون خدمتگزار هموطنان خود می‌باشند. از خانم قدسیه زمانی همسر استاد نیز داستانهای ارزشمندی در مطبوعات به چاپ رسیده است و از بانوان با تقوی و متعهدی است که همگام همسرش شادروان استاد ابراهیم زمانی از سال ۱۳۴۲ قلم را بوسید و به کناری نهاد.

در یک سمت این دهانه قله بقدری مرتفع بود که تماشاچی در وهله اول بالای آنرا نمیدید چه سپیدی برف قله با پاره ابرهای سپید در آمیخته و زمین را به آسمان متصل ساخته بود.

در طرفین و دامنه این قله بتدریج لکه های سیاه و سبز بنظر میرسید و معلوم بود که بوته های گل و گیاه به کمک حرارت آفتاب سینه برف را چاک زده و سر از آن بدر آورده بودند.

این لکه ها اندک اندک وسیع تر شده تا بجائی میرسید که دیگر اثری از سپیدی دیده نمی شد و بجای آن رنگ های سرخ شقایق کوهی در آغوش سبزه لمیده و چشم اندازه زیبا بوجود آورده بود.

درست روبروی آن قله بزرگ و در آخرین نقطه مرتفع جوانی بسن نوزده یا بیست ایستاده و بی پروا از سردی نسیم که زلف پریشانش را ببازی گرفته بود نقش مسحور کننده طبیعت را تماشا میکرد.

این جوان بالائی بلند داشت شانه پهن و سینه فراخ و کمر باریک و رانها و ساق کشیده تناسبی در اندام وی بوجود آورده بود که بیننده را مجذوب میساخت.

گویا خود او نیز متوجه این تناسب اندام و بخصوص پیچیدگی و خوش ترکیبی عضلات خویش بود و میل داشت که این زیبائی را از نظر دیگران پوشیده بدارد چه فقط نیم تنه کوتاهی یقه باز بدون آستین در برداشت و شلواری تنگ و چسبان بپاداشت.

دنباله آن نیم تنه کوتاه را که از مخمل آبی رنگ دوخته بودند و حاشیه یقه آن با تارهای نقره گلدوزی شده بود در شلوار چرمی فرو برده و کمربندی پهن که قسمتی از شکم او را می پوشانند و دارای دو قلاب آهنین در طرفین بود بر کمربسته.

شمشیری باریک ولی بلند که تیغه آن در شعاع آفتاب مانند الماس میدرخشید بدون غلاف به پهلو آویخته و اینک دست چپ خود را بر قبضه شمشیر که حلقه‌ای از زنجیر نقره از آن آویزان بود نهاده با چشمان درشت و سیاه خیره بدامنه کوه مقابل مینگریست.

گاهی که نسیم چند تار از موی شبق گون و بلند او را که چون زنان بر دوشش رها شده بود بر پیشانی و صورت وی پریشان میکرد با حرکتی دلفریب سر را تکان داده و بکمک انگشتان آن تارهای فراری را بجای خود بر میگرداند.

آنچه که نظر این جوان را بخود جلب میکرد نواری سفید رنگ و پهن بود که بطور مارپیچ در دامنه آنکوه کشیده شده و از زیر قله بطرف راست پیچیده و پس از آنکه در مقداری از دهانه آن قیف وسیع امتداد داشت در بالای خط‌الرأس از نظر ناپدید میشد.

جوان می‌اندیشید آن نوار پهن جاده‌ای است که بطور قطع دست انسان آنرا ساخته و چون با همه دوری بخوبی دیده میشود لابد وسعت کافی دارد.

و چنین راه وسیعی را در کوهستانی عظیم مسلماً برای عبور سپاهیان ساخته‌اند تا هنگام ضرورت عبور صفوف عریض و ستونهای طویل سوار و پیاده از آن مقدور باشد.

جوان فکر میکرد که آنراه در قعر دره منتهی بجاده‌ای میشود که بشهری نسبتاً بزرگ متصل است زیرا معمولا دستجات بزرگ سپاهیان در شهرهای بزرگ جمع میگردند.

با این فکر لبهای گلگون و باریک جوان به تبسمی که آثار حزن و اندوه از آن نمایان بود باز شد و یک لحظه سر را بطرف عقب برگردانده با صدائی زنگ‌دار گفت:

تندک گمان میکنم که پس از مدتها بیابان گردی و کوهنوردی بشهری آباد و پرجمعیت نزدیک باشیم.

چون لحظه‌ای گذشت و جوان در امتداد نگاه خود چیزی ندید و صدائی نشنید کمی نگران شده و این بار با لحنی شماتت آمیز گفت تندک کجائی؟

هنوز سخنش بپایان نرسیده رطوبتی روی شانه راست خود احساس کرد و با تشویش در حالیکه خود را کنار میکشند متوجه سمت راست شد.

سرو گردن اسبی شکیل از لابلای شاخه های بلوط بیرون آمده و با چشمهای درشت و خندان و نگاه مهربان باو می‌نگریست.

جوان غرشی بر آورده دائره سفیدی را که در وسط پیشانی اسب دیده میشد نوازش کرده گفت:

تندک معلوم میشود بقدری مجذوب تماشای این منظره بودم که صدای حرکت ترادر این بوته ها نشنیدم چگونه باینجا آمدی.

تندک مثل اینکه از شوخی خود و ترساندن صاحبش شادمان بود چندبار پلک چشمان را بهم زد و سعی داشت دست او را از پیشانی خویش رد کرده و پوزه باریک و خوش ترکیب خود را در خرمن موی او فرو برد.

جوان که متوجه این نکته بود با دست راست پوزه تندک را گرفته و با دست چپ جاده را باو نشان داده گفت:

تندک آن نوار سفید را می‌بینی آنجا راهی است که قطعاً بشهری متصل میگردد چه بسا که گمشده خود را بتوانم در این شهر پیدا کنم اکنون آماده باش خود را بآنجاده برسانیم.

تندک گوئی بخوبی سخنانشان آن جوان را می‌فهمد زیرا بمحض اینکه صاحبش او را رها کرد با احتیاط و عقب عقب از لای شاخه‌ها بدر آمد ولی پیش از آنکه بکلی از کمینگاه خارج شود ناگهان غرشی مهیب در آن کوهسار پیچید.

هنوز طنین آن غرش بگوش میرسید که فریادی خشم آلود و پس از آن صدای سقوط جسمی سنگین شنیده شد.

جوان که احساس مکرد آن صداها را از زیر پای خود میشنود با آنکه در کنار پرتگاه قرار داشت بعجله یکی دو قدم بجلو رفت.

یکبار دیگر غرشی آمیخته بناله و خشم فضا را در هم شکافت.

جوان بفاصله پنجاه قدم منظره رعب انگیزی میدید.

پلنگی عظیم الجثه در حالیکه تیری کوتاه در کنار چشم او فرو رفته بود بر روی تخته سنگی میخزید و دو پای عقب را بزیر شکم جمع کرده در حال پرش بود.

بسرعت در امتداد نگاه پلنگ نگریست و مشاهده کرد جوان قوی بازو که خرقه خشن پشمینی پوشیده است و جز دو چشم و اندکی از پیشانی و گونه و

بینی وی نمایان نیست کمانی کوچک که تیری در چله آن نهاده بر سردست دارد و گویا در انتظار حمله پلنگ است.

جوان از فرط حیرت دیده با آن مرد جوان دوخته و متعجب بود در صورتیکه تیر اول را با کمال مهارت در چشم پلنگ جای داده چرا تیر دیگر را رها نمیکند.

ناگهان پلنگ که آمادهٔ حمله شده بود خیزی برداشت ولی در یک چشم برهمزدن مرد پشمینه پوش زه کمان را رها کرد و تیر صفیرزنان دردهان باز پلنگ فرو رفت و آنحیوان در دو قدمی وی برزمین در غلطید.

پلنگ پوزه برخاک گذارده با پنجه‌ها تقلا میکرد شاید تیر را از حلق خود بیرون بکشد ولی موفق نمیشد و هر قدر بیشتر می‌جنبید نوک تیز آن تیر بیشتر در حلقش می‌نشست.

جوان که در یک لحظه چندبار به پلنگ و آن مرد عجیب می‌نگریست غفلتاً در زمین سبز پشت سر آن مرد نگاهش با پلنگ دیگری مصادف شد. دهان باز کرد تا فریاد زده. آن مرد را از حمله پلنگ دیگر آگاه کند پلنگ با نعره‌ای مهیب بطرف آن مرد جست و بر شانه او فرود آمد.

هر دو چون دو پهلوان هم آورد برزمین در غلطیدند.

تندک که در این مدت از لای شاخه‌ها بدر آمده و خود را بصاحبش رسانده گوشها تیز کرده و در حالیکه پوزه خود را بشانه جوان تکیه داده بود با دقت بآن منظره نگاه میکرد.

جوان ابتدا دست دراز کرد تا ترکش تیر و کمان را از ترک اسب بردارد اما متوجه شد که آنمرد با پلنگ چنان گلاویز شده‌اند که امکان ندارد بدون خطر پلنگ را هدف قرار دهد.

ناچار با یک دو جست آن سراشیبی خطرناک را طی کرده در دو قدمی صحنه نبرد چنان فریاد مخوفی بر آورد که پلنگ و آنمرد از فرط وحشت و اصطراب یکدیگر را رها کرده متوجه او شدند.

اینک نوبت حیرت و تعجب با آن مرد پشمینه پوش بود زیرا میدید جوانی نیمه‌لخت با سینه و بازوی عریان در مقابل پلنگی خشمگین ایستاده و خیره باو

می نگرد.

پلنگ که حریفی تازه در پیش روی خود میدید ابتدا پاها را جمع کرد تا بسوی او بجهد اما متوقف شد.

مرد پشمینه پوش که قسمتی از لباسش دریده و خون از شانه و سینه‌اش جریان داشت بقدری مبهوت آن صحنه بود که در صدد برنمیآمد بخود بپردازد.

او میدید که جوان شمشیری باریک و بدون غلاف بر کمر آویخته ولی مثل اینکه قصد ندارد از آن شمشیر استفاده کند و مشتها گره نموده همچنانکه خیره و دریده بجانب پلنگ مینگرد با تأنی بطرف او میرود.

پلنگ گوئی در اثر نگاه نافذ آن جوان در قید و بندی گرفتار شده میغرد و با پنجه سنگ زیر پای خود را میخراشد.

عاقبت وقتیکه جوان بآن پلنگ نزدیک شد پلنگ حرکتی بخود داد ولی جوان مشتهای پولادین را که آماده داشت از چپ و راست بر پوزه حیوان فرو کوفت.

پلنگ غرشی خفه که حکایت از خشم و وحشت او میکرد برآورده غلطی زد و یک لحظه که روی دست و پا برزمین قرار گرفت در جهت مخالف آن صحنه جست و از نظر ناپدید شد.

پلنگی که از چشم و حنجره زخمی شده بود بوضعی دردناک و تأثرانگیز ناله میکرد و هنوز میکوشید تا شاید آن تیر را که دنباله‌اش بر اثر تلاش او شکسته بود بیرون آورد.

جوان پس از فرار پلنگ نظری بسوی آن مرد پشمینه پوش که غرق در خون بود افکنده آنگاه چشمان درشت و سحار خویش را متوجه دیدگان پلنگ زخمی نموده بطرف او رفت.

مرد پشمینه پوش که همچنان با حیرت آمیخته باضطراب بجوان مینگریست دید که پلنگ مجروح از نزدیک شدن جوان ابتدا بر تلاش خود افزود اما بتدریج آرام شد.

جوان در کنار او زانو زده با یک حرکت انتهای تیر را که داخل دهان پلنگ بود گرفته با یک حرکت آنرا بیرون کشید.

بعد تیری را که در چشم پلنگ فرو رفته بود با حرکتی دیگر بدر آورد.

خون از دهان و چشم حیوان جریان داشت و شاید بر اثر ضعف و بیحالی یا احساس کمک از طرف آن جوان بیحرکت شده ناله‌ای ضعیف برمیآورد.

جوان پس از آنکه تیرها را بیرون کشید بدون اینکه دیده از پلنگ برگیرد فریاد زد تندک تندک آیا جرأت داری خود را بمن برسانی.

مرد پشمینه پوش شیهه اسبی شنید و چند لحظه بعد جوان مشاهده کرد که اسبی خوش هیکل با گردن و پاهای باریک و دراز در کنار آن ایستاده است.

جوان به عجله خورجین را از ترک اسب برداشته و از میان آن جعبه‌ای بدرآورده سپس تکه پارچه‌ای را دریده و آن را در مرهمی خاکستری رنگ فرو برده مرهم را با همان پارچه بر چشم پلنگ نهاد.

بعد با انگشت دست راست مقداری از آن مرهم برداشت و با کمال شهامت و بی باکی دست را بدهان پلنگ که باز بود فرو برده و چند لحظه در آنجا نگاهداشت و پس از آنکه اطمینان حاصل کرد مرهم را روی زخم تیر نهاده دست خود را بدر آورد.

پلنگ با تنها چشم سالم خود نظری تشکرآمیز بجوان انداخت زیرا بمحض اینکه مرهم بر روی زخم چشم و داخل دهان وی قرار گرفت بطرزی معجزآسا سوزش آن تخفیف یافت و خون از جریان باز ماند.

جوان پس از آنکه از مرهم نهادن بر زخم پلنگ فراغت پیدا کرد برخاسته بطرف مرد پشمینه پوش رفت.

مرد پشمینه پوش که متوجه بود جوان قصد دارد برزخمهای او نیز مرهم بگذارد بدون آنکه سخنی بگوید بشتاب نیم تنه پشمی را از تن بدر آورد و پیراهن خود را که غرق در خون بود دریده شانه و سینه خود را عریان ساخت.

جوان نظری کنجکاوانه باطراف افکنده گفت:

آیا در این نزدیکی آب پیدا میشود.

مرد پشمینه پوش با لهجه‌ای نامأنوس در حالیکه با دست جاده را نشان میداد جواب داد. در کنار جاده چشمه آبی زلال و خنک وجود دارد.

جوان که در امتداد دست مرد پشمنیه پوش نگاه میکرد چند لحظه بانتهای

جاده نگریست سپس گفت:

تا آنجا برسیم خون فراوانی از بدنت میرود و ممکن است ترا ضعیف کند فعلا بدون شستشو هم ممکن است از این مرهم استفاده کرد.

جوان همچنان که سخن میگفت با سرانگشت کمی مرهم برداشته و بر روی شیارهائی که پنجه پلنگ در سینه و شانه آنمرد ایجاد کرده بود کشید.

پس از آنکه یک پرده مرهم روی همه خراشها را پوشاند پیراهن او را پاره نموده بر روی جراحات گذاشت و گفت اینک میتوانی نیم‌تنه خود را بپوشی.

مرد پشمینه پوش که متوجه بود در آهنگ صدا و بخصوص نگاه جاذب آن جوان اثری عمیق و مسحور کننده و جود دارد با احتیاط نیم‌تنه‌اش را بتن کرد و گفت:

ای جوان گرگین جان خود را بتو مدیون است و بپاداش این محبت حلقه غلامی ترا در گوش میکند.

جوان تبسمی کرده گفت:

گرگین از لهجه‌ات پیداست که پارسی نیستی اهل کجائی و اینجا کجا است.

گرگین جواب داد اینجا آخرین نقطه کوههای زاگروس است و آن جاده که می‌بینی بدشت ارمن منتهی میشود.

جوان گفت آه پس ما نزدیک ارمنستان هستیم.

گرگین جواب داد آری

جوان که بطرف جاده مینگریست گفت:

مثل آن است که عده‌ای در جاده حرکت میکنند.

گرگین جواب داد.

منهم اکنون آنها را دیده‌ام آیا میخواهی بآنطرف رفته ضمناً از چشمه آب استفاده کنیم. جوان نظری به پلنگ افکنده گفت:

راستی گرگین تیراندازی ماهرانه ترا دیدم با آنکه خود در تیراندازی مهارتی بسزا دارم معذلک تصدیق میکنم که نمیتوانم بچالاکی تو تیر را رها کنم.

گرگین تبسمی کرده جواب داد:

جوان تیر نگاه تو کاری تر از تیرهای چوبی من است و من بخوبی متوجه بودم که چگونه پلنگها در مقابل نگاه نافذ تو سر تسلیم فرود آوردند.

جوان با لبخندی شیرین گفت:

آری گرگین من خود میدانم که در نگاهم اثری خارق‌العاده وجود دارد چرا میخواهی این حیوان را بقتل برسانی.

گرگین جواب داد:

این پلنگها تعداد زیادی احشام ما را دریده‌اند امروز چهار روز است که من و دو برادر دیگرم خانه و احشام خود را که در دشت مجاور است رها نموده در کوهها بدنبال این پلنگها افتاده‌ایم متأسفانه...

جوان سخن او را قطع کرده گفت:

آیا میل داری این پلنگ نیمه جان را بقتل برسانی.

گرگین شانه‌ها را حرکت داده جواب داد.

با مشاهده محبت و مهربانی تو متنبه شده اکنون از رنج و الم این حیوان متأثرم.

جوان با خنده نشاط آمیز گفت:

گرگین این حیوان بزودی بهبودی یافته و ممکن است بار دیگر بگوسفندان شما دستبرد بزند گرگین جواب داد:

اطمنیان دارم که بزودی شاید تا فردا همین موقع پلنگ سلامت و صحت خود را باز یابد زیرا احساس میکنم که مرهم تو معجزآسا است.

جوان گفت:

گرگین اگر نمیتوانی پیاده حرکت کنی سوار تندک شو تا بطرف جاده برویم.

گرگین جواب داد:

اسب تو نیز بسیار شجاع و اصیل است زیرا می‌بینم با کمال شهامت و بدون وحشت نزدیک پلنگ ایستاده من هرگز بخود اجازه نمیدهم که بجای تو سوار او شوم برویم خوشبختانه در قوای من فتوری رخ نداده و چون بکوه گردی عادت دارم میتوانم پیاده همراه تو بیایم.

جوان بار دیگر در کنار پلنگ زانو زده ضمن اینکه او را نوازش میکرد نظری بزخم چشم او افکنده و مطمئن شد که خون بکلی بند آمده.

مثل اینکه با انسانی سخن میگوید گفت:

حیوان متوحش نباش تا ساعتی دیگر بتدریج میتوانی حرکت کنی.

آنگاه برخاسته بدنبال گرگین براه افتاد.

گرگین از کوره راهی که بطرف انتهای دره میرفت روان شد او اکنون کمان کوچک خود را در کنار ترکشی که بر کمر داشت آویخته و چوبدستی قطوری که سری آهنین داشت بدست گرفته بود. تندک نیز طبق عادت خود پوزه‌اش را بشانه جوان تکیه داده پشت سر او میآمد.

ناگهان صدای همهمه و سم اسبان بگوش رسید.

جوان متوقف شده گفت:

گرگین گمان میکنم بجاده نزدیک باشیم و این صدا از کسانی است که از جاده عبور میکنند گرگین جواب داد:

ای جوان جاده از پشت این بلندی که در مقابل ما است میگذرد و اگر بخواهی می‌توانی خود را بآنها برسانی.

جوان مثل اینکه با کششی نامرئی و جاذبه‌ای مرموز بطرف آن تپه کشیده میشد دستی به پیشانی تندک زده گفت:

تندک چند لحظه همین جا توقف کن تا من نظری به جاده بیاندازم.

گرگین که با تعجب به سخن گفتن آن جوان با اسبش نگاه میکرد دید که تندک سر خود را حرکت داده توقف کرد.

نگاه نافذ و رفتار عجیب او با پلنگها و سخن گفتنش با اسب رعبی آمیخته باحترام در گرگین ایجاد کرد و اندکی مکث نمود تا آن جوان پیش برود.

جوان وقتیکه بالای تپه در پناه سنگ قرار گرفت ستونی از سواران زره‌پوش و دلیر دید که در جاده پیش میآمدند.

جاده تقریباً از ده قدمی آن تپه پیچ میخورد و بتدریج از آن نقطه دور میشد.

گرگین هم که به کنار جوان رسیده و سواران را میدید گفت اگر چه سالها است بشهر نرفته‌ام ولی از قیافه و لباس سواران تشخیص میدهم که آنها...

گرگین سخن خود را به پایان نرساند زیرا جوان همراهش بدون اینکه بطرف او بنگرد با اشاره دست ویرا امر به سکوت داده و غرق در تماشا بود.

دو جوان بسیار زیبا که از هر حیث بهم شباهت کامل داشتند و از ظرافت اندام و زره یکی از آنها معلوم بود که زن است سوار بر اسبانی کوه پیکر و رشید رکاب برکاب و ده قدم جلوتر از ستون سواران میآمدند و اکنون تمام رخ آنان بطرف آن جوان بود و بخوبی می‌توانست چهرهٔ آنها را ببیند.

دیدگان جوان چون کاهی که مجذوب کهربا شود بچهره دلفریب سواری که یقین داشت دختری زیبا است دوخته شده و بی‌اختیار شوری آمیخته بشوق در خود احساس مینمود.

به همین جهت گرگین را از سخن گفتن باز داشت تا مبادا از لذت تماشای جمال او محروم ماند گرگین میدید که نجات دهنده‌اش بدون آنکه مژه بزند تا وقتی که آن دو سوار در پیچ جاده پیچیدند به آنها نگاه میکند.

این خود باعث تعجب وی بود زیرا در این مدت خود بیش از پنجاه مرتبه مژه زده بود و هر قدر میکوشید لااقل چند لحظه از حرکت دادن پلکها و مردمک دیده خودداری کند موفق نمیشد.

طولی نکشید که آن دو سوار در خم جاده از نظر پنهان شدند و ستون سواران که بدنبال آنها میآمدند صحبت کنان از مقابل تپه گذشتند و تا موقعی که همه آن سواران در پیچ و خم جاده ناپدید گشتند جوان همچنان به آنها نگاه میکرد.

گرگین که احساس میکرد عطش دارد گفت:

ای جوان اجازه میدهی تا کنار چشمه برویم.

جوان بصدای گرگین بخود آمده گفت:

چشمه آب کدام طرف است.

گرگین جواب داد باید از جاده گذشته به آن طرف برویم اتفاقاً چشمه در امتداد همین تپه است جوان به تصور اینکه شاید یکبار دیگر مطلوب خود را ببیند از پناه سنگ در آمده وارد جاده شد و گفت گرگین آیا در کنار چشمه دیده نخواهیم شد.

گرگین جواب داد:

چون جاده پیچ و خم فراوان دارد و از مجاورت چشمه میگذرد صدای آنها را میشنویم و اگر بخواهی بار دیگر آنها را ببینی باید کمی از چشمه بالاتر برویم.

جوان گفت عجله کن تا آنها دور نشده‌اند بچشمه برسیم.

گرگین جواب داد:

ما با چشمه فاصله زیادی نداریم و چون مستقیم و از بیراهه به طرف آن میرویم خیلی زودتر از سواران میرسیم.

جوان بازوی گرگین را گرفته در حالیکه او را به جلو میراند گفت.

بهر صورت پیش برو و مرا راهنمائی کن.

گرگین مانند بز کوهی از سنگی بسنگ دیگر جسته و از میان بوته های بلوط عبور نمود. از یکی دو پست و بلندی بالا و پایین رفت سپس متوقف شده گفت:

جوان چشمه در سمت چپ ما قرار دارد اگر تو مایلی که بار دیگر این سواران را ببینی باید از طرف راست رفته در پناه بوته های بلوط پنهان شوی زیرا جاده در اینجا از وسط بوته ها میگذرد

جوان که با اشاره دست گرگین متوجه نقطه‌ای که جاده از آنجا میگذشت شده بود با تبسم گفت:

گرگین تا تو چند کفی آب بنوشی من بار دیگر شکوه و جلال این سواران را تماشا میکنم.

گرگین در حالیکه بطرف چشمه میرفت بسادگی مردمان کوه نشین جواب داد:

به خصوص جمال آن دو سوار که جلوتر از دیگران حرکت میکنند و اقعاً تماشائی است.

جوان که منظورش دیدن همان دو سوار و بلکه یکی از آنها بود برای اینکه جوابی به گرگین نگفته باشد دستی بیال تندک که پابپای صاحبش حرکت میکرد کشیده گفت:

تندک اگر تو هم تشنه هستی میتوانی با گرگین بطرف چشمه بروی بعد پوزه آن حیوان را به سمت چشمه گرفته بوسه‌ای از پیشانیش برداشت و او را رها کرده بشتاب بسوی آن نقطه که گرگین نشان داده بود شتافت.

گرگین چوبدستی کلفت خود را در کنار چشمه نهاد و برای اینکه راحت باشد ترکش را هم از کمر باز کرد ابتدا نیم تنه را بکناری زده نظری بپارچه سفید که بر روی زخمهای سینه‌اش قرار داشت افکند و مطمئن شد که پس از استعمال آن مرهم حتی یک قطره خون هم از بدنش خارج نشده زیرا در آن پارچه یک لک هم بنظر نمیرسید.

بعد خم شد دست و رو را شسته چند کف آب نوشید چون میدانست که تا مدتی آنجوان غرق در تماشای سواران خواهد بود بآرنج راست تکیه کرده پاها را دراز کرد تا استراحت کند.

تندک هم دهان در آب گوارای چشمه فرو برده پس از آنکه جرعه‌ای چند نوشید بچرا مشغول شد.

گرگین با اینکه از آن جوان دور بود و نمیتوانست بخوبی او را ببیند معذلک دیده بطرف او دوخته و در افکار دور و درازی فرو رفته بود.

او میاندیشید این جوان کیست و چگونه قدرتی عجیب دارد که لخت و عریان با پلنگی تیز چنگ و دندان رو برو شده با نگاه و مشت های پولادین چنان حیوانی درنده و خشمگین را مغلوب میکند.

بعد منظره مرهم گذاردن بر زخمهای آن پلنگ مجروح را بخاطر آورد و بر تعجبش افزود. گرگین اکنون بیاندازه علاقمند بود این جوان را شناخته و بپاداش محبتی که باوی کرده به او خدمت کند.

حتی میل داشت ترک یار و دیار کرده خدمتگزار وی را بعهده گرفته همراه او برود.

با این خیال گرگین دستی بریش پرپشت و سیاه خود کشیده لبخندی زده با خود گفت:

قیافه و سیمای من با این موی انبوه سر و روی و لباس پشمینه شاید از هر حیوانی وحشت‌انگیز تر است و قطعاً این جوان مرا بهمان چشم مینگرد که بآن

پلنگ نگریسته.

گرگین نظری بتندک که در کنار چشمه مشغول چرا بود افکنده با لهجه پارسی گفت:

تندک آیا هم چنانکه سخنان صاحبت را می‌فهمی آیا میتوانی سخنان مرا هم درک کنی.

تندک بشنیدن نام خود سربلند نموده نظری مهربان و ملایم به گرگین انداخته بطرف او رفت و پوزه خویش را بصورت او نزدیک کرد.

گرگین که از توجه و محبت اسب آن جوان شادمان شده بود پوزه تندک را در آغوش گرفته گفت:

تندک آیا چهره و قیافه من خوف آور نیست و تو از دیدن یک چنین قیافه‌ای وحشت نمیکنی!

تندک پوزه خود را در موی انبوه و درهم پیچیده گرگین فرو برده چند بار سم بر زمین کوفت گرگین که از حرکات تندک بوجد آمده بود به قهقهه خندیده گفت:

آه فهمیدم میخواهی بگوئی که این موی انبوه و ژولیده سر و روی مرا بشکل حیوانی در آورده بسیار خوب تندک در اولین فرصت سر و بر را آرایش داده لباس خود را هم تغییر میدهم و آنگاه تو خواهی دید که دست کمی از آن سواران ندارم و حتی در شجاعت و فنون جنگی از همه آنها گوی سبقت میبرم.

تندک که عادت داشت ساعتها مورد نوازش صاحبش قرار گرفته و با او بازی کند با لبها یقه نیم تنه گرگین را بکنار زد.

گرگین گفت:

آه حیوان نجیب لابد میخواهی بدانی جراحات من چگونه است خوشبختانه مرهمی که صاحب تو بر آن نهاده بطرزی اعجازآمیز مرا راحت کرده و هیچگونه احساس درد و سوزش نمیکنم و حال آنکه زخم پنجه های پلنگ معمولا دردناک است و بزودی التیام پیدا نمیکند.

تندک این بار پوزه خود را بر پیشانی گرگین مالید.

گرگین هم بی‌محابا پوزه او را بوسید و با او مشغول راز و نیاز و گفتگو

شد و از تندک میخواست که موافقت صاحبش را جلب کرده او را به خدمتگزاری خود بپذیرد.

گرگین بقدری مجذوب و سرگرم سخن گفتن با تندک شده بود که از گذشت زمان اطلاع نداشت ولی عاقبت تندک که بیحوصله شده بود از او جدا گشته بطرف صاحبش حرکت کرد وقتی که تندک از او دور شد گرگین بخود آمده نظری به اطراف افکند سایه طویلی که از طرف مغرب کوه بسوی او پیش میآمد بوی فهماند که روز در شرف پایان است و معلوم میشود که ساعتهای متمادی او غافل از گذشتن وقت با تندک مشغول سخن گفتن بوده است.

لذا با اندکی نگرانی از جا برخاست و متوجه نقطه‌ای که آن جوان در آنجا بانتظار مشاهده سواران پنهان شده گردید.

هر قدر دقت کرد او را ندید ناچار صدا را بلند کرده فریاد زد آهای جوان پیش از آنکه بار دیگر تکرار کند صدای سوتی شنید و یک لحظه بعد تندک بجست و خیز در آمده بطرف جاده دوید.

هنوز گرگین بخود نیامده بود که مشاهد کرد جوان نجات دهندهٔ او بر پشت زین قرار دارد و شمشیر باریک و بلندش در فضا برق میزند.

خواست بطرف او دویده تقاضا کند باین زودی از وی جدا نشده لااقل بکلبه او آمده شبی میهمانش باشد ولی جوان فریاد زده گفت:

گرگین نام من آذرگشسب است سوارانی که از اینجا عبور کردند دچار حادثه‌ای گردیده و بوسیله یکعده سواران دیگر محصور گشته‌اند من بکمک آنان میشتابم اگر این سواران را میشناسی و بوضع آنان آشنائی داری فوراً خود را بمرکز آنان رسانده کمک بطلب.

گرگین که با بهت و حیرت بسخنان آن جوان گوش فراداده بود وقتیکه فهمید وقایعی رخ داده و او خود را بخطر میافکند فریاد زد تأمل کن تا منهم بر ترک تو نشسته بیایم ولی آذرگشسب با گفتن آن سخنان رکاب به تندک کشیده و بسرعت باد و برق براه افتاده بود.

گرگین چوبدستی سنگین خود را برداشته ترکش و کمان را به پهلو آویخته تا آنجا که میتوانست بشتاب سربالائی را پیموده به نقطه مرتفعی رسید.

جاده پس از آنکه چندبار بدور تپه ها پیچیده و در پشت ارتفاعات از نظر ناپدید میشد به دامنه نسبتاً مسطحی منتهی میگشت.

اگر چه آن دامنه بسیار دور بود ولی دو چشم تیز بین گرگین درخشش شمشیرها و هیکل سوارانی را که بهم افتاده بودند میدید و چون درست روبروی آن نقطه قرار داشت در سکوت ابهت آن کوهسار همهمه رزم آوران را هم بطور مبهم می شنید.

اینک گرگین حاضر بود نیمی از عمر خود را بدهد و در یک لحظه خود را بآن جوان که در آخرین لحظه خویش را آذرگشسب معرفی کرده بود رسانده با چوبدستی خود از وی حمایت کند.

آذرگشسب هم در پیچ جاده از نظر او پنهان شده بود.

غفلتاً خیالی جنون آمیز از مخیله گرگین گذشت و تصمیم گرفت بدون استفاده از جاده و بطور مستقیم بطرف آن صحنه که میدانست قطعاً آذرگشسب بآنسوی میرود حرکت کند.

گرگین از خردسالی در آغوش آن کهساران بزرگ شده چه بسا بدنبال یک شکار بومی از سپیده سحر تا غروب آفتاب در آن سنگلاخها و در میان بوته های کوچک و بزرگ بلوط دویده بود.

لذا برای او اهمیتی نداشت که از بیراهه خویش را بآن نقطه برساند حتی اگر بر اثر جراحاتی که پنجه پلنگ در شانه و سینه‌اش ایجاد کرده بود اندکی ضعف و سستی در خود احساس نمیکرد مطمئن بود که زودتر از آذرگشسب با آنکه سوار بر اسبی بادپیما چون تندک است بآنجا میرسد.

اما یک مطلب ویرا مردد میساخت و آن دستور آذرگشسب بود.

آذرگشسب گفته بود اگر آن سواران را میشناسد و از مرکز آنان اطلاع دارد فوراً برود و یاران آنها را خبر کند لابد آنجوان که بنظر گرگین بسیار مقتدر و مجرب و ورزیده میرسید تشخیص داده است که باید کمک برای آن سواران بیاورد.

بعد از خاطرش گذشت در صورتیکه آذرگشسب تا این اندازه برای آن سواران احساس خطر کرده حال که خود او هم بمساعدت آنان شتافته قطعاً در

خطر قرار میگیرد و وظیفه اوست که ابتدا بکمک وی شتابد. وقتیکه این فکر از خاطر گرگین گذشت او مقداری از راه را طی کرده بود.

اگر آذرگشسب شتاب بخرج نداده و یک لحظه درنگ میکرد و بتماشای حرکت گرگین میپرداخت شاید او هم از سوار شدن بر تندک صرفنظر کرده همراه گرگین میرفت تا زودتر برسد.

گرگین مانند بزکوهی جست و خیز میکرد و هرجا میدید باید از سراشیبی تندی پائین رفته و بعد بطرف بالا بخزد چوبدستی را بزمین تکیه داده با یک خیز خود را بآنسمت میرساند و لحظه بلحظه بمحل حادثه نزدیکتر میگشت.

اگر گرگین میتوانست بدون درنگ و استراحت بهمان ترتیب بحرکت خود ادامه دهد قطعاً زودتر از آذرگشسب بمیدان نبرد میرسید.

اما متأسفانه چنانچه گفتیم بر اثر جراحات وارده از پنجه پلنگ اندکی ضعیف شده بعلاوه آنروز بر اثر اشتغال خاطر تا آنموقع غذائی صرف نکرده و گرسنگی هم تا اندازه‌ای ضعف حاصله از جراحات را تشدید مینمود.

باین واسطه گرگین ناچار میشد با هر چند جست و خیز لحظاتی توقف نموده نفس تازه کند تا قوایش تجدید شود.

در عین حال مراقب بود که ببیند چه وقت آذرگشسب بآنجا میرسد.

هنگامیکه گرگین دیگر بخوبی صحنه نبرد را میدید و بیش از چند قدم با آن فاصله نداشت نعره مهیبی شنید که همهمه شدید جنگاوران در طنین آن غرش مخوف خاموش شد.

لحظه‌ای بعد مشاهده کرد که آذرگشسب چون طوفانی بنیان کن بطرف انبوه سوارانی که در هم آویخته بودند حمله برد.

گرگین بخود نهیب زد تا خستگی و ضعف از تن دور کرده بیاری آذرگشسب بشتابد ولی متأسفانه دره‌ای عمیق در پیش پایش وجود داشت که بایستی از آن عبور کند و ممکن نبود عرض این شکاف را با یک جست بپیماید.

معمولاً مردمان کوه‌نشین خیلی زود تصمیم میگیرند زیرا همیشه باخطر مواجه هستند.

باین واسطه گرگین که اطمنیان داشت نمیتواند با جست و خیز بقیه راه را

طی کند از دره سرازیر شد و برای اینکه آذرگشسب و سواران محصور شده را تشجیع نماید او هم بنوبه خود فریادی سهمگین برآورده گفت:

پایداری کنید هم اکنون کمک میرسد.

شعله های عشق که حوادثی خونین ببار آورد

پیش از آنکه بدنباله شرح این حادثه خوف انگیز و نتیجه وحشتناک آن بپردازیم برای اینکه خوانندگان از علل بروز این واقعه آگاه شده و بهویت مهاجمین و مدافعین پی ببرند ناچار باید بعقب برگشته و در این باره سخن بگوئیم.

چون این حادثه موجب ایجاد وقایعی بسیار خونین گردید که یادگاریهای افتخار آمیزی در صفحات تاریخ ایران باقی گذاشت از خوانندگان عزیز تقاضا داریم با صبر و شکیبائی این فصل را بدقت مطالعه نمایند.

آن شب سرزمین دشت ارمن در شکوه و جلال با آسمان کوس رقابت و برابری میکوفت ماه چون زورقی سیمین در دریای نیلگون و بیکران آسمان شناوری میکرد.

ستارگان مانند پولکهائی از زر و سیم درخشان و چشمک زنان بدنبال او روان بودند کهکشان نقشی زیبا بوجود آورده این منظره بدیع را تماشا میکرد.

پاره ابرهای سپید و آبی در پرتو ماه بصورت اشکال مختلف جلوه گر شده بزم آسمان را تکمیل مینمود.

آنچه که شکوه طبیعت را عمیقتر میساخت سکوت مطلق بود.

ولی از دشت ارمن بانک نوشانوش و آهنگ چنگ و نوای دف و نی گوش فلک را کر میساخت بر روی صفه بسیار بزرگی از سنگ که دست صنعتگران ماهر آنرا بشکل تختی عظیم در آورده بود صدها کرسی مجلل نهاده بودند.

در انتهای این صفه سراپرده‌ای شاهانه خودنمائی میکرد.

در سرتاسر قسمت مقدم صفه که شکل هلالی داشت پله‌های سنگی عریض و کم ارتفاع دیده میشد که چون با شیبی ملایم ساخته بودند سواران نیز میتوانستند از آن گذشته و همچنان با اسب ببالای صفه بروند.

با آنکه نور ماه همه آن دشت را بحد کافی روشن مینمود بر گرداگرد صفه و بر ستونهای سنگی کوتاه مشعلهائی از طلا و نقره میدرخشید که در کاسه آنها روغنی خوشبو شعله‌ور بود.

دنباله این مشعلها از روی پله‌ها امتداد یافته و تا مسافتی بعید در دشت پیش رفته و در فاصله ردیفهای آن خیابانی وسیع بنظر میرسید.

در اطراف صفه و پله‌ها سپاهیان زره پوش پیاده در حالیکه هر یک از آنها نیزه‌ای کوتاه در دست داشتند چون مجسمه‌ها بیحرکت صف بسته بودند و درخشش زره‌های مطلای آنان بر ابهت آن مکان میافزود.

از انتهای پله و در طرفین خیابان دو صف سواران با همان وضع پیادگان در مقابل یکدیگر قرار داشتند.

بر روی صفه بیش از صدتن از بزرگان و سران ارمنستان روی کرسیهای مجلل قرار داشتند و فرمانروای ارمنستان بر تختی گرانبها تکیه زده در طرف راست او دو زن و یک پسر جوان نشسته بودند ودر سمت چپ او مردی بلند بالا و باریک اندام که محاسن گندم گون و چشمانی ریز و بینی چون منقار عقاب داشت دیده میشد.

در یک گوشه آن صفه مجلل نوازندگان و رامشگران برای خود کانونی ترتیب داده بودند که ساقیان از آنجا جامهای شراب عقیق گون بدست گرفته و پای کوبان با آهنگ نی و چنگ بمجلس در آمده حریفان را از بادهٔ ناب سرگرم میساختند.

تا آنجا که چشم کار میکرد زیر آن صفه و اندکی دورتر از خیابانی که

وصف شد سراپرده ها میخ در میخ کوفته شده و شعله مشعلها سربآسمان کشیده سپاهیان هر چند تن دور هم جمع و بقدح پیمائی و عیش و طرب اشتعال داشتند.

ناگهان از انتهای خیابان نوای گوش‌خراش کوس و کرنا برخاست و در چند لحظه سکوت بر آن دشت وصفه مستولی گردید.

این سکوت بقدری عمیق بود که صدای سم اسب سواری که بشتاب در خیابان بسمت صفه میتاخت شنیده میشد.

سوار برای اینکه زودتر ببالای صفه رسیده و پیام خود را برساند همچنان با اسب از پله های سنگی گذشته بمحض اینکه بآخرین پله رسید با یک حرکت از زین برزمین جسته دهانه اسب را رها نموده با قدمهای بلند بطرف فرمانروای ارمنستان رفت.

در چند قدمی تخت فرمانروا یک زانو برزمین نهاده گفت:

پادشاه ارمن پیروز.

فرستادهٔ امپراطور روم سرداری بلند پایه و گرانمایه است که فرمانروائی امپراطوری غربی روم را بعهده دارد و نام او پستوموس فاتح گل میباشد.

پادشاه ارمنستان که پیرمردی ضعیف البنیه بود نظری بطرف چپ خود افکنده گفت:

ارکادیوس آیا چیزی از احوال این شخص میدانی.

ارکادیوس که می‌دانست حس شنوائی پادشاه بعلت پیری ضعیف است سر را بگوش او نزدیک کرده جواب داد:

همانطور که ادنات فرمانروائی امپراطوری شرقی روم را بعهده دارد پستوموس نیز فرمانروای غربی امپراطوری روم و بنام امپراطور گل خوانده میشود و در مقام و مرتبت در ردیف ادنات و بلکه در بعضی جهات محترم تر از اوست.

پادشاه مثل اینکه ادنات را میشناخت و از سخنان ارکادیوس و مقایسه او باهمیت پستوموس پی برده است بزحمت در جای خود حرکتی کرد تا برخیزد.

در این موقع زنی که در طرف راست او نشسته بود برخاسته بازوی پادشاه را گرفت و با او کمک کرد تا از تخت بزیر آمد.

پادشاه با تبسمی پدرانه گفت:

ماریانا از محبت تو سپاسگذارم بگذار خود بتنهائی حرکت کنم زیرا میل ندارم فرستادهٔ امپراطور روم در اولین وهله مرا چنین شکسته و زبون ببیند.

ماریانا که متوجه بود اگر بخواهد مطلبی را بپادشاه بفهماند باید بصدای بلند بگوید از سخن گفتن منصرف گردیده در مقابل او سر فرود آورد و بازویش را رها کرد.

ارکادیوس هم با برخاستن پادشاه از کرسی بلند شد و همه حضار بپاخاستند پیکی که خبر ورود پستوموس را آورده بود بشتاب بطرف پله ها دوید و دهانه اسب خود را گرفته از پله ها سرازیر شد.

در اینموقع کلیه سپاهیانی که در آن دشت حضور داشتند بطرف خیابان دویده و چند گام دورتر از صف سپاهیان تشریفاتی متوقف شده بتماشا مشغول شدند.

کسانی که بالای صفه بودند برای اینکه زودتر پستوموس فرمانروای امپراطوری غرب روم را ببینند محل خود را ترک کرده بابتدای پله ها آمده پشت سر پادشاه و ارکادیوس صف بستند.

در تمام آن مجلس فقط سه نفر در جای خود باقی بودند.

آن سه نفر دو زن و یک پسر جوان بودند که قریباً(در آینده نزدیک) بشرح حال آنان میپردازیم.

شعله مشعلها توأم با نور خوشرنگ ماه همه آن دشت بخصوص خیابان وصفه را چون روز روشن کرده بود.

مردی چهل و پنج ساله که اندامی بسیار ورزیده و متناسب و چهره‌ای فوق العاده زیبا و سیمائی جذاب داشت با لباسی ساده که عبارت از یک پیراهن گشاد و آستین بلند از مخمل آبی کمرنگ و یک شلوار تنک از پارچه مشکی بود سوار بر اسبی کوه پیکر از وسط خیابان با تأنی بطرف صفه پیش میآمد.

ده قدم دورتر از او دو تن سوار دیگر حرکت میکردند که یکی از آ نها جوانی رشید و خوش سیما بسن سی سال بود.

این جوان که همان پستوموس بود شلواری تنک از اطلس آبی خوشرنگ بپا

داشت که همه برجستگیهای عضلات محکم و زانو و ران او را نشان میداد.

پیراهن سفیدش در زیر زره ریز بافت طلائی که مرصع بجواهرات گرانبها و الوان در تهیگاه آنرا جمع نموده و چینهائی بآن داده بود جلوه‌ای خاص باو میبخشید.

بالاپوشی از مخملی ارغوانی بردوش پستوموس خودنمائی میکرد که بوسیله دو نوار جواهر نشان از چپ و راست بر روی سینه‌اش متصل گردیده و این جوان رومی را بی‌اندازه زیبا جلوه گر میساخت زیرا انبوه موی خرمائی رنگ و نرمش تا شانه رها شده چهرهٔ گلگون و لبان باریک و چشمان میشی و ابروانکشیده‌اش در تلألؤ زره طلائی و جواهرات و بخصوص رنگهای ارغوانی و سفید و آبی لباسش حقیقتاً زیبا بود.

سوار دیگری که رکاب برکاب پستوموس حرکت میکرد درست برعکس او قیافه‌ای زشت داشت چه در بالای ابروان سپید و سیاهش و در سرتاسر پیشانی او برآمدگی بزرگی دیده میشد که حتی یک مو در آن بنظر نمیرسید و این برآمدگی طاس قسمت بیشتری از سرش را احاطه کرده بود در صورتش لکه‌های سفید و بدشکل فراوان وجود داشت ولی با اینکه متجاوز از پنجاه سال از سن او میگذشت در هم پیچیدگی عضلات صورت و فراخی سینه و ستبری بازوان و چابکی او حکایت از زورمندی وی میکرد.

این دو همچنانکه بتأنی بدنبال سوار و با فاصله نسبتاً دور حرکت میکردند آهسته صحبت مینمودند سیصد سوار جوان و خوش سیما با البسه فاخر و اسلحه گرانبها درسی صف ده نفری بفاصله بیش از بیست قدم متعاقب پستوموس و همراهش میآمدند.

پستوموس در حالیکه بالاپوش را بیکطرف زده و دست راست را بکمر نهاده و باین ترتیب نوارهای جواهرنشان و کمربند مرصع و زره گرانبهای خود را در معرض نگاه تماشاچیان قرار داده بود آهسته گفت:

هراس تصور نمیکردم فرمانروای ارمنستان باین زودی از ورودی من آگاه شده و چنین تشریفات با شکوهی بر پا کند.

هراس جواب داد:

پستوموس مطمئن باش که تا قبل از ورود تو بدشت ارمن کسی از آمدن فرستادگان امپراتور مطلع نبوده و آنچه که می‌بینی تشریفات پذیرائی از تو نیست بلکه معمولا در این موقع سال سپاهیان ارمن در این دشت خیمه و خرگاه زده بتمرین مشقها و انجام مسابقه‌های قهرمانی و پهلوانی میگذرانند.

باین جهت فرمانروای ارمنستان و سران و بزرگان نیز در اینجا حضور بهمرسانده و یکماه بعیش و طرب و همچنین بتعلیم و تربیت سپاهیان میپردازند.

پستوموس با لحنی تحسین آمیز گفت:

رویه‌ای بسیار پسندیده و نیکو است معلوم میشود سران و بزرگان ارمنستان مردمانی خوش ذوق و در عین حال مدبر و متفکر میباشند.

هراس جواب داد:

اگر چه نمیتوان گفت که سران و بزرگان ارمنستان مردمانی خالی از ذوق و تدبیر بشمار میآیند ولی این رسم نیکو و مفید را از هیجده سال قبل ادرین و شیراوژن معمول نموده‌اند و در واقع ایندو مردی شجاع و قوی الاراده بر ارمنستان حکمفرمائی میکنند.

پستوموس گفت:

هراس ادرین همین جوانی است که اکنون جلوتر از ما حرکت میکند و گفتی که او سمت سپه سالاری بر سپاهیان ارمنستان دارد شیراوژن کیست وچه سمتی دارد از نام او استنباط میکنم که...

هراس سخن پستوموس را قطع کرده جواب داد:

اکنون نمیتوان بتفصیل ترا از وضع دربار ارمنستان و هویت و سوابق اشخاص مورد توجه آگاه کنم زیرا بصفه نزدیک شده‌ایم.

پستوموس گفت:

چون ممکن است قبل از مذاکره با تو و شاید هم امشب سخنی از منظور و مقصود من بمیان آید لذا ضرورت دارد که تا اندازه‌ای با اوضاع و احوال و مقام و مرتبه اشخاص آگاه باشم در اینصورت آنچه را که لازم میدانی باختصار بیان کن.

هراس جواب داد:

من هنوز نمیدانم که فرستاده امپراطور چه منظور و مأموریتی دارد اما توصیه میکنم در صورتیکه بمن اعتماد داری پیش از مشورت سخنی از مقصود خویش بمیان نیاور بخصوص اگر مأموریت تو ارتباط با اختلافات ایران و روم داشته باشد.

پستوموس در حالیکه با نگاه غرور آمیز بچپ و راست مینگریست و سپاهیان رشید و خوش اندام ارمن را از مدنظر می گذراند گفت:

هراس گذشته از اینکه اعتماد کامل بتو دارم در پیشرفت منظور متکی بکاردانی و اطلاعات تو هستم ادنات فرمانروای امپراطوری شرقی استفاده از وجود ترا بمن توصیه کرده است و باین مناسبت بی پروا میگویم که اتفاقاً مأموریت من مربوط بروابط ایران و روم است.

هراس جواب داد:

وقتی که ببالای صفه رفتیم فرمانروای ارمنستان که قطعاً تا حال از مقام و مرتبهٔ تو مستحضر شده است پس از استقبال و بجای آوردن مراتب و مراسم معمول دستور خواهد داد کرسی مجلل و گرانبهائی در وسط مجلس و روبروی تخت خود برای تو بگذارند.

و تنها بر روی آن کرسی قرار میگیری اگر چه شایسته شأن من نیست که چون غلامان در کنار کرسی تو بایستم ولی ناچار برای اینکه ترا از اوضاع مستحضر نموده و نگذارم دچار اشتباه شوی این خفت را بخود هموار میکنم.

پستوموس که جوان مغروری بود از این سخن ابرو در هم کشیده گفت:

هراس البته تصدیق میکنم که خدمات تو مورد توجه و نظر امپراطور است ولی تو نیز باید بدانی که من بعد از امپراطور در روم شخص اول بشمار میآیم و امپراطوری روم حیات و عظمت خود را بمن مدیون است.

با این ترتیب اگر تو در کنار کرسی من بایستی...

هراس از روی بی‌اعتنائی شانه ها را حرکت داده گفت:

پستوموس حال جای این گفتگو نیست ساکت باش زیرا بصفه رسیده‌ایم و بیشتر سران و مردم ارمنستان بزبان رومی آشنائی دارند.

چنانچه گفتم برای پیشرفت منظور اینک توجهی باین قبیل امور ندارم.

پستوموس دیگر نتوانست سخنی بگوید زیرا ادرین نزدیک پله ها متوقف شده و سراسب خود را بطرف آنها برگردانده بود.

وقتیکه پستوموس و هراس بادرین رسیدند ادرین بالحنی مؤدب و مهربان گفت:

پستوموس فرمانروای ما مردی پیر و علیل المزاج است و نمیتواند از پله ها فرود آمده در خور شأن و مقام فرستادهٔ امپراطور او را استقبال کند.

سران و بزرگان هم چون نمیتوانند از فرمانروای خود پیش افتند ناگزیر پشت سر او و بالای صفه صف بسته‌اند.

آیا محبت کرده پیاده میشوی یا میل داری همچنان سواره تا بالای صفه برویم.

پستوموس در حالیکه بچابکی پیاده میشد جواب داد.

سپه سالار شجاع و مهربان و مؤدب ارمنستان در انجام هر گونه تشریفاتی که نهایت ادب و احترام در آن رعایت شده باشد راهنمای ما است و انتظار دارم بی پروا و بدون ملاحظه آنچه را که من باید انجام دهم بگوید.

لحظه‌ای بعد ادرین از جلو و پستوموس و هراس بدنبال او از پله های بالا میرفتند.

سیصد سوار همراه پستوموس نیز در پای پله ها پیاده شده نیمی از آنان به نگاهداری اسبان و نیمی دیگر به طرف بالای صفه حرکت کردند. فرمانروای ارمنستان از یکی دو پله پائین آمد و ادرین که اینک به او رسیده بود سرفرود آورده به صدای بلند پستوموس را معرفی کرد.

پستوموس نیز اندکی خم شد.

در این موقع همه سران و بزرگان که بر بالای صفه ایستاده بودند باحترام پستوموس کمر خم کردند.

پستوموس از این ادب بقدری شادمان شد که برق خوشحالی از چهره و چشمانش میدرخشید زیرا او بمتابعت از غریزه جوانی خودپسند بود.

شجاعت و زیبائی و مقام نیز باو اجازه میداد که مغرور باشد چه پستوموس واقعاً همانطور که بهراس گفته بود بعد از امپراطور روم اولین شخص روم بشمار

میآید و عظمت و سربلندی روم بشمشیر و بازوی او بستگی داشت.

فرمانروای ارمنستان پس از آنکه سربرداشت ابتدا نظری دقیق و تحسین آمیز باندام و چهرهٔ پستوموس افکنده سپس متوجه هراس شده گفت:

هراس سالهای متمادی است که تو در ارمنستان بسر میبری و در واقع اینجا وطن ثانوی تو بشمار میآید و ماهم بشخص تو اعتماد بسیار داریم.

چون بوضع ما آشنائی کامل داری و در عین حال بآداب و رسوم و طبایع رومیان واقفی لذا از تو میخواهم که بطرزی شایسته از طرف ما بفرستادهٔ امپراطور خوش آمد گفته و بخصوص هر یک از مراسم ما را در خور شأن او انجام میدهیم برایش توضیح بدهی.

چون فرمانروای ارمنستان زبان رومی نمیدانست و بزبان خود سخن میگفت هراس ابتدا یکدست بسینه نهاده در مقابل او خم شد سپس رو بجانب پستوموس کرده گفت:

فرمانروای ارمنستان از فرستادهٔ امپراطور میخواهد که احترامات شایسته او را از طرف خود و همه ساکنین این سرزمین پذیرفته و بداند آنچه را که طبق معمول خود بجای میآورند احترامی است که شایستهٔ شخص امپراطور میباشد.

بار دیگر فروغ غرور و شادمانی از چهرهٔ پستوموس درخشید و جواب داد:

من با قبول مسئولیت فرمانروائی امپراطوری غربی روم در حقیقت از مسافرت باین سرزمین اکراه داشتم ولی اینک از مشاهده فرمانروای ارمنستان و مردم مهربان و میهمان نواز ارمن بقدری شادمانم که رنج راه را از یاد برده و آرزو مندم بهر حال بجلب دوستی این مردمان نجیب مفتخر باشم.

این بار ارکادیوس لب بسخن گشوده و بزبان رومی گفت:

متأسفانه ما از ورود دوم شخصیت امپراطوری روم دیر آگاه شدیم و گرنه تجلیلی شایسته شأن او بجا میآوردیم برای اینکه پستوموس بداند که در اینمورد گناهی نداریم میگویم که چند لحظه قبل از هویت و مقام او آگاه شدیم.

پستوموس با تبسم جواب داد:

خوشبختانه من از محبت فرمانروای ارمنستان برخوردارم و همین اندازه اظهار مرحمت مرا شرمنده میسازد.

فرمانروای ارمنستان که جایز نمیدانست بیش از این پستوموس را بر سر پا نگاهدارد بطرف تخت خود براه افتاد و باشارهٔ او کرسی مجللی از زر ناب در وسط مجلس و روبروی تخت او نهادند.

ادرین به پستوموس گفت:

هراس که از آداب و رسوم ما اطلاع دارد بشما خواهد گفت که فرمانروای ارمنستان باقرار دادن محل جلوس فرستادهٔ امپراطور در وسط مجلس در حضور همه سران و بزرگان ارمن باو میگوید که اینکه وی صاحب مجلس بوده و همه ما خدمتگزاران او محسوب میشویم.

پستوموس در حالیکه بطرف کرسی خود میرفت جواب داد امیدوارم بسپاسگزاری اینهمه محبت و احترام خدمات گرانبهائی را برای ارمنستان بعهده بگیرم.

هراس با یک نگاه تند به پستوموس فهماند که مواظب سخنان خود باشد اگر چه پستوموس توجهی باین نگاه نداشت ولی ادرین از او دور شد و پستوموس نیز بطرف کرسی خود رفت.

پس از آنکه فرمانروای ارمنستان بتخت خود رسید رو بسمت پستوموس کرده بصدای بلند گفت: اینک اختیار مجلس با فرستادهٔ امپراطور است.

پستوموس که به وسیله هراس معنی سخنان فرمانروای ارمنستان را فهمیده بود سر فرود آورده چون میخواست از فرصت استفاده نموده با هراس صحبت کند جواب داد:

هراس همانطور که گفته بود در کنار کرسی پستموموس ایستاد ولی با آنکه مرسوم نبود جز پستوموس شخص دیگری در وسط مجلس بنشیند ادرین وقتیکه دید هراس در کنار کرسی پستوموس ایستاده دستور داد کرسی دیگری بآنجا بردند.

هراس برای اینکه غرور و خودپسندی پستوموس را جریحه‌دار نکند آن کرسی را پشت سر وی قرار داده و بر آن نشست.

مثل اینکه بزمی جهت پستوموس آماده کرده و در انتظار ورود او بودند کنیزکان ارمنی و چرکس بمیان آمدند و بپای کوبی و دست افشانی مشغول

شدند.

اولین جام می را کنیزکی بر روی سینی با حرکاتی دلفریب به کرسی پستوموس نزدیک شده بآهنگ چنگ سر را بطرف او آنقدر خم کرد که سنبل زلفش در دامان او پریشان شد و سرش در محاذات سینه وی قرار گرفت.

پستوموس مانند همه جوانان زیبا و شجاع رومی در عیش و طرب و هوسرانی بیباک و بی‌پروا بود و بیش از آنچه که در رزم داد مردی میداد در بزم بیداد میکرد.

بخصوص زیبائی ماهرویان چرکسی و ارمنی و چهرهٔ دلفریبی که اکنون در زیر نظرش قرار داشت او را مجذوب کرده بود که دیگر بمقام و موقعیت خود نمی‌اندیشید و تصور میکرد در یکی از بزمهای بی‌بند و بار رومی نشسته.

کنیزک که متوجه شد پستوموس میخواهد بدون برداشتن جام را بنوشد و بآن ترتیب امکان نداشت اندک اندک سر را بلند کرد تا پستوموس بتواند بآسانی آن را بنوشد.

هراس که می‌دید پستوموس مانند همه رومیان از مشاهده شراب و بزم و کنیزکان زیبا عنان عقل و زمام نفس از دست داده و ممکن است از نزاکت خارج شود آهسته گفت:

پستوموس مواظب باش در اینجا عفت و نزاکت را بحد جنون رعایت میکنند جام را بردار و کنیزک را رها کن.

اگر چه پستوموس بخوبی سخنان هراس را می‌شنید اما اکنون در فشار نفس و هوس قرار داشت و نمی‌توانست توجهی بدستورات و نصایح هراس داشته باشد لذا پس از آنکه جرعه‌ای از آن نوشید جام را با حرکت لبها بطرف صورت و سینه کنیزک برگرداند.

کنیزک که از این رفتار ناراحت و خشمگین شده بود غفلتاً با یک حرکت سر خود را از دست پستوموس بیرون کشیده برای اینکه فرستادهٔ امپراطور را مکدر نسازد چرخی زده و پای کوبان از کنار او دور شد.

چشمها همه بسوی پستوموس دوخته شده و رفتار عجیب و بیسابقه او را مینگریستند.

هراس بار دیگر گفت:

پستوموس ببین چگونه با حیرت آمیخته بنفرت بتو نگاه میکنند شایسته نیست در اولین مجلس چنین بی‌بند و بار باشی.

پستوموس که بخود آمده بود لب و دهان خود را پاک کرده جواب داد:

هراس تصور نمیکنم که رفتار ناپسندی کرده باشم زیرا کنیزک خود جام را در کف دست نمی‌نهاد.

هراس گفت:

تو فقط بایستی جام را برداشته باشی.

پستوموس جواب داد:

حق این بود که قبلا مرا آگاه میساختی.

بعد برای اینکه زمینه صحبت را تغییر دهد گفت:

هراس اکنون فرصت مناسبی است که مرا از هویت این اشخاص مطلع کنی آنشخص که در سمت چپ فرمانروای ارمنستان نشسته کیست؟

هراس جواب داد:

او ارکادیوس نام دارد و در واقع وزیر و مشاور پادشاه است نسبت باو فوق‌العاده توجه داشته باش زیرا او از دوستان روم است.

هراس منتظر بود که پستوموس بسئوالات خود ادامه دهد و بخصوص درباره ارکادیوس توضیحات بیشتری بخواهد اما پستوموس با چشم و دهان نیم باز مات و مبهوت بطرف راست فرمانروای ارمنستان مینگریست و چنان مجذوب شده بود که در او تأثیری عجیب داشت.

او میدید که دو زن جوان و زیبا در سمت راست فرمانروای ارمنستان بر نیم تختی تکیه زده‌اند.

ادرین سپه سالار شجاع و رشید با جوانی که هنوز موی صورتش نروئیده پشت سر آن دو زن ایستاده‌اند.

یکی از آن دو زن اگر چه دوره شباب را طی کرده ولی بقدری زیبا و با طراوت است که چشم از تماشای چشمانش سیر نمیشود.

دختری که در کنار او نشسته با پسر جوانی که پشت سرش ایستاده چنان با

یکدیگر شباهت دارند که هر بیننده‌ای در اولین نظر میفهمد که آن دو برادر و خواهرند.

پستوموس با یک چشم بآن زن و با چشم دیگر بدختر مینگریست و احساس میکرد که آن دختر نمونه‌ای از شباب و جوانی آن زن است.

هراس که از سکوت طولانی پستوموس بی‌حوصله شده بود و میدید که دل و جان فرستادهٔ امپراطور در قید و بند تماشای جمال آن دو زن افتاده گفت:

پستوموس قطعاً از شباهت آن دختر و پسر جوان حدس زده‌ای که آنها برادر و خواهرند. با صدای هراس، پستوموس به خود آمده گفت:

هراس راستی مثل آن است که ونوس ربة النوع و جاهت و زیبایی با پسر و دختر خود ناگهان از آسمان در این بزم فرود آمده‌اند آیا آنها زن و فرزندان این پیرمرد علیل المزاج فرمانروای ارمنستان هستند یا آنکه به ادرین تعلق دارند.

هراس جواب داد:

آن زن ماریانا نام دارد و خواهر ادرین سپه سالار است و آن دختر و پسر که توأم بدنیا آمده‌اند فرزندان او هستند.

پستوموس که سخت مجذوب تماشای آنها شده بود گفت:

هراس آن مرد خوشبختی که چنین زن و فرزندانی دارد کیست او را بمن نشان بده تا ببینم آیا لیاقت داشتن چنین سعادتی را دارد یا نه؟

هراس جواب داد: شوهر ماریانا و پدر دختر و پسر شیراوژن نام دارد.

بشنیدن نام شیراوژن پستوموس بعجله گفت:

هراس یکبار دیر نام او را برزبان آوردی این نام پارسی است قرار بود توضیحاتی در اطراف او بگوئی.

هراس جواب داد:

شیراوژن پهلوانی بی‌نظیر است که در سابق فرماندهی سپاهیان ویژه اردشیر شاهنشاه ایران را بعهده داشت تصور میکنم داستان او را که با چهارصد سوار از طرف شاهنشاه اردشیر در نصیبین بملاقات امپراطور آمده و بوسوسه ارتمیس امپراطور آنها را مقید ساخت شنیده باشی مثل اینکه پستوموس این داستان را شنیده است در حالیکه همچنان خیره بطرف ماریانا و فرزندانش نگاه میکرد

گفت:

آری هراس این داستان شیرین را شنیده‌ام و حتی نام ماریانا و ادرین بگوشم آشناست.

هراس جواب داد:

ماریانا و ادرین در زمان ملکه ژولیا موزا در روم بودند ماریانا ندیمه ملکه بود و ادرین بشغل آهنگری اشتغال داشت بعدها معلوم شد که آندو محرمانه از طرف پادشاه ارمنستان که هم اکنون در مقابل تو نشسته مأموریت خاصی داشته‌اند.

پستوموس گفت:

آه آه فهمیدم این داستان را هم شنیده‌ام پس این سپه‌سالار همان ادرین آهنگر است که روزگاری همه زنان و دختران رومی در آرزوی یک نگاه او بودند و عاقبت او عاشق ارتمیس زیبا شد.

هراس جواب داد:

آری پستوموس این همان ادرین است.

پستوموس گفت:

هراس شیراوژن را بمن نشان بده زیرا میل دارم این مرد شجاع را بشناسم و ببینم.

هراس جواب داد:

شیراوژن بیش از دو ماه است که طبق معمول همه ساله به تیسفون مسافرت کرده تا بحضور شاهنشاه شاپور برسد.

پستوموس لختی تأمل نموده گفت:

در اینصورت روابط ارمنستان با ایران کاملا دوستانه است.

هراس جواب داد:

آری پستوموس بهمین سبب بود که بتو گفتم درباره مأموریت خود اگر مربوط بایران است با من مشورت کنی.

پستوموس گفت:

هراس نام آن دختر و پسر چیست.

گویا زیبائی خیره کننده مهرنوش در فرمانروای امپراطوری غربی روم بی‌اثر نبوده و بیشتر از انجام مقصود افکار او را بخود مشغول داشته است.

پستوموس که مانند همه رومیان باکی از اظهار عشق نداشت گفت:

هراس حق با تو است و من حاضرم تاج امپراطوری روم غربی را زیب گیسوان دلفریب مهرنوش کنم.

هراس برای اینکه نگذارد پستوموس در تخیلات عاشقانه خود زیاد پیش برود جواب داد این خیال را از سر بدور کن زیرا هرگز پدر و مادر او حاضر بچنین وصلتی نمیشوند.

پستوموس ابرو در هم کشیده گفت:

هراس یک چنین وصلتی باید موجب افتخار آنان باشد بچه دلیل فکر میکنی که از قبول این پیشنهاد سر باز زنند.

هراس با لحنی نیشدار جواب داد:

برای اینکه پدر و مادرش خاطرات خوشی از رومیان ندارند.

پستوموس گفت:

نام آن جوان برادر مهر نوش چیست؟

هراس بتصور اینکه پستوموس بزودی از افکار خود منصرف شده اندکی شادمان گردیده جواب داد نام آن جوان برانوش است.

پستوموس چندبار کلمه مهرنوش و برانوش را زیر لب تکرار کرده گفت:

اگر چه من زبان پارسی نمیدانم ولی از شباهت این دو نام احساس میکنم که نامهائی مناسب بر آنها نهاده‌اند آیا چنین نیست؟

هراس جواب داد:

چرا پستوموس نام آنها کاملا مناسب و بلکه زیبا است.

در این موقع غلامی با یک طبق زرین بکرسی پستوموس نزدیک شده در مقابل او زانو زد و طبق را با هر دو دست طوری نگاهداشت که پستوموس بتواند هر چه میخواهد بردارد.

سبو و جامی با دو ظرف مملو از میوه و شیرینی در میان طبق دیده میشد.

پستوموس سبو را برداشته و جام را از شراب پر کرد.

هراس گفت:

پستوموس رفتار تو با آن کنیزک پسندیده نبود بهمین جهت این بار غلامی را برای پذیرائی از تو مأمور نموده‌اند.

پستوموس با لحنی خشمگین جواب داد:

از رفتار من ناپسندتر سخنان بیموقع تو است که در حضور غلام بر زبان می آوری.

هراس گفت:

این غلام زبان رومی نمیداند و اگر باین مطلب اطمینان نداشتم هرگز این جمله را بر زبان نمی آوردم.

پستوموس برای اینکه زمینه گفتگو را تغییر دهد گفت:

آیا وقت ما امشب در این بزم نامطلوب به بطالت خواهد گذشت.

هراس جواب داد:

مگر فراموش کردی اکنون اختیار ادامه بزم یا پایان دادن بآن با تو است.

پستوموس گفت:

در اینصورت من میل دارم هر چه زودتر در یک مجلس خصوصی با فرمانروای ارمنستان بگفتگو پرداخته ضمناً با ادرین و ماریانا و آن دو فرشته زیبا آشنا شوم.

هراس جواب داد:

آیا لازم نمیدانی قبلا با من مشورت کنی.

پستوموس اندکی تأمل نموده سپس گفت:

هراس پیش از ورود باین بزمگاه یک منظور داشتم و آن جلب دوستی فرمانروای ارمنستان و اتحاد او با روم بر علیه ایران بود ولی اینک یک آرزوی شیرین باین منظور اضافه شده و آن وصل مهر نوش است بهر وسیله که بدست آید.

هراس جواب داد:

اتحاد ارمنستان باروم آنهم بر علیه ایران فعلا خیال خامی بیش نیست زیرا اکنون ارمنستان بهیچوجه آمادهٔ قبول چنین پیشنهادی نیست و من معتقدم حتی

اظهار این مطلب از عقل و احتیاط بدور است.

پستوموس گفت:

در قسمت دوم رأی تو چیست؟

هراس جواب داد:

با آنکه پستوموس در زیبائی و مقام و شجاعت شاید بی‌نظیر است ولی چون رومی است تصور نمیکنم موفق شود.

پستوموس از خشم نظری تند بهراس افکنده گفت:

ادنات عجب مشاور و راهنمائی بمن معرفی کرده پس بعقیده تو من باید بدون آنکه سخنی از منظور خود بمیان آورم یا اقدامی بکنم مراجعت نموده بامپراطور بگویم که هراس نماینده ادنات فرمانروای شرق امپراطوری اجازه نداد مأموریت خود را انجام دهم.

هراس بدون آنکه از نگاه خشمگین و لحن تمسخر آمیز پستوموس مکدر یا خوفناک شود جواب داد:

وظیفه دارم عقاید خود را که نتیجه اطلاعات دقیق و تجربیات عمیق است صریح و بی‌پروا بیان کنم البته اختیار با تواست.

پستوموس که نمیخواست بزودی مأیوس شود گفت:

بهر صورت من از تجربیات و اطلاعات تو استفاده میکنم اما باین آسانی هم نباید...

هراس سخن او را بریده جواب داد:

البته منهم تصدیق میکنم که نباید بآسانی تسلیم یأس و ناامیدی شد اگر از تجربیات و اطلاعات من استفاده کرده بسخنانم گوش فرا داشته بآنچه میگویم عمل کنی لااقل ممکن است انقلاب و اغتشاشی در ارمنستان ایجاد کرد زیرا ارکادیوس و اطرافیان او از شیراوژان و ادرین دل خوشی ندارند و ارکادیوس ممکن است در خفا با ما همراهی کند.

پستوموس گفت:

بسیار خوب هراس همین مطلب موقعیت بزرگی است بعلاوه اگر فرمانروای ارمنستان مرد عاقلی باشد با تشخیص اینکه پیروزی با ما است چه بسا باتحاد با

روم تن در دهد.

هراس گفت:

اگر کمی صریحتر منظور خود را با من در میان میگذاشتی شاید میتوانستم راه چاره‌ای بیاندیشم.

پستوموس جواب داد:

من منظور خود را صریح گفتم امپراطور برای جلب اطمینان فرمانروای ارمنستان مخصوصاً مرا که سمت فرمانروائی بر امپراطوری غربی دارم باینجا فرستاده است تا نقشه های او را توأم با پیروزی قطعی است باین پیرمرد علیل المزاج گفته و باو بفهمانم اگر با ما متحد شود بنفع اوست و چنانچه بدوستی با ایران باقی بماند در هم شکسته میشود.

هراس گفت:

در صورتیکه اصرار داری در این مورد با فرمانروای ارمنستان سخن بگوئی مواظب باش در حضور ادرین یا ماریانا نباشد.

پستوموس جواب داد:

ممکن است تقاضا کنم که فرمانروای ارمنستان در حضور ارکادیوس مرا بپذیرد.

هراس چند لحظه اندیشید سپس گفت:

چون صلاح نیست در حضور ادرین با فرمانروای ارمنستان گفتگو کنی بهتر اینست اولین ملاقات محرمانه شما تنها با خود او باشد زیرا...

پستوموس.سخن هراس را قطع کرده گفت:

آخر این پیر مرد بزبان ما آشنا نیست چگونه من میتوانم با او سخن بگویم.

هراس جواب داد: من با تو خواهم بود که ضمناً بتوانم در اظهار مطالب ترا راهنمائی کنم.

پستوموس گفت در مورد مهر نوش اندیشه و رأی تو چیست.

هراس گفت:

آیا آنقدر عاشق و دلباخته شده‌ای که نمیتوانی از او صرفنظر کنی.

پستوموس جواب داد:

آری هراس من حاضرم از مقام خود گذشته و حتی تاج امپراطوری روم را بزیر پای او افکنده بوصالش برسم.

با این ترتیب تو باید مطمئن باشی که اگر با من در این منظور کمک کرده مرا بمقصود برسانی همه آرزوهایت بر آورده میشود.

هراس چند لحظه سر بجیب تفکر فرو برده آنگاه گفت:

پستوموس من چه آرزوئی میتوانم داشته باشم.

پستوموس جواب داد:

برای شخصی چون تو امید و آرزوی فراوان موجود است مثلا ثروتی سرشار یا اشغال یک کرسی در سنای روم.

هراس گفت:

اگر چه اشغال یک کرسی در سنای روم مورد آرزو و توجه هر کسی میتواند باشد ولی حقیقت این است که من هرگز در چنین فکری نیستم زیرا سنای روم...

پستوموس از این سخن استنباط کرد که راه چاره‌ای بنظر هراس رسیده و ممکن است بمنظور برسد منتها هراس چانه منزند باینجهت بعجله گفت:

هراس مردانه قول میدهم و سوگند یاد میکنم چنانچه در این امر با من کمک کرده مرا بمقصود برسانی باتمام قوا کوشیده ترا بجای ادنات بمقام امپراطوری روم شرقی برسانم.

برقی از چشمان ریز و محیل هراس درخشیده چند لحظه دقیق بچهرهٔ پستوموس نگریسته گفت:

پستوموس در اینخصوص بعد صحبت میکنیم.

پستوموس گفت:

حال که موافقت پیدا کردیم بهتر آن است که مشغول انجام کار خود باشیم برخیز و ترتیب ملاقات ما را با فرمانروای ارمنستان بده البته من میل دارم قبلا مهرنوش را از نزدیک ببینم.

هراس از جابرخاست و بطرف تخت فرمانروای ارمنستان رفته با ادب سر فرود آورده گفت:

پستوموس فرمانروای امپراطوری روم غربی و نماینده امپراطور بزرگ تقاضا دارد که از نعمت مصاحبت پادشاه ارمنستان و نزدیکان او برخوردار گردد.

پادشاه ارمنستان گفت:

هراس تو سالهای متمادی است که نزد ما هستی و بآداب و رسوم ما آشنائی کامل داری انتظار دارم این جوان رومی را بوضع ما آشنا کنی.

هراس که متوجه منظور پادشاه ارمنستان بود جواب داد.

پادشاه پیروز و شاد باشد ادرین سپهسالار شجاع ما میداند که رومیان در عیش و طرب کمی بی‌پروا هستند پستوموس بزودی متوجه این نکته شده و مواظب رفتار خورد خواهد بود بهمین مناسبت نیز شرمنده شده و میل دارد از بزم خارج شود.

پادشاه ارمنستان نظری به ارکادیوس افکند.

ارکادیوس که مایل بود هر چه زودتر بفرستاده امپراطور نزدیک شده از منظور اصلی او آگاه شود بپاخاست و بصدای بلند گفت:

چون نماینده امپراطور احتیاج باستراحت دارد و در سراپرده مخصوص پادشاه از او پذیرائی میشود حضار میتواند بچادرهای خود بروند.

چند لحظه بعد در سراپرده مجلل و با شکوه پادشاه پستوموس بین ادرین و ارکادیوس و مقابل پادشاه ارمنستان نشسته بسخن گفتن مشغول بودند.

ماریانا و مهرنوش نیز در طرفین پادشاه قرار داشتند.

مهرنوش که از نگاه آزار دهندهٔ پستوموس ناراحت میشد سر بزیر افکنده و مطلقاً توجهی باو نداشت ولی برانوش برادرش با علاقه و دقتی خاص به پستوموس مینگریست.

ادرین خواهر و خواهرزاده خود را به پستوموس معرفی کرد ماریانا با لحنی دلکش چند کلمه با پستوموس سخن گفت:

پستوموس که همه ذرات وجودش در آتش عشق و هوس میسوخت و نمیتوانست دیده از مهر نوش برگیرد برای اینکه یکبار برق جانسوز و در عین حال نوازش دهنده چشمان دلربای مهرنوش را ببیند و آهنگ دلنواز صدای او را بشنود شباهت عجیب آن برادر و خواهر را بهانه کرده به تعریف و توصیف

زیبائی مهرنوش و ورزیدگی اندام و عضلات برانوش پرداخت.

برانوش که قیافه رشید پستوموس را پسندیده بود در مقابل تعریف او اظهار سپاسگزاری کرده و گفت:

وصف شجاعان و جوانان رومی را از پدر و مادرم بخصوص ادرین زیاد شنیده و همیشه آرزومند بودم یکی از آنان را بچشم به بینم.

خوشبختانه اکنون تصدیق میکنم که آنچه شنیده‌ام اندکی از بسیار و بلکه یکی از هزار بوده برانوش با چنان فصاحتی این جمله را بیان کرد که پستوموس یکه خورده گفت:

برانوش از فصاحت کلام تو استنباط میکنم که مدتها باید در میان رومیان بسر برده باشی چگونه آرزومند بودی که یکی از ما رومیان را از نزدیک به بینی.

برانوش جواب داد:

متأسفانه چنین نیست و من هنوز قدم از خاک ارمنستان بخارج ننهاده‌ام و زبان رومی را مادر مهربان و دائی بزرگوارم بمن آموخته‌اند.

بار دیگر فرصتی بدست آمد و پستوموس نگاه مشتاق خود را به مهر نوش دوخته گفت:

قطعاً مهرنوش نیز از فرا گرفتن زبان رومی بی‌بهره نبوده.

مهرنوش که متوجه بود پستوموس اصرار دارد باوی سخن بگوید ناچار جواب داد:

من و برادرم هر دو یکسان از تعلیم و تربیت مادرم برخوردار شدیم ولی متأسفانه من نتوانسته‌ام بخوبی برانوش زبان رومی را بیاموزم و باینجهت است که لب فرو بسته سخن نمی گویم.

آهنگ سحر آمیز صدای مهرنوش و لهجه شیرین و دلنشین او پستوموس را مرتعش ساخت بحدی که از فرط هوس بخود لرزید و احساس کرد که حاضر است سر و جان را فدای علاقه‌اش نسبت به مهرنوش کند.

ماریانا که آثار یک هوس شدید را در چهره و نگاه پستوموس میدید چون بخوی و خلق رومیان و بی‌بندوباری آنان در عشق آگاه بود برای اینکه مبادا عاقبتی شوم ببار آید گفت:

بهتر آن است که مردان را آزاد بگذاریم تا بگفتگوی خود مشغول باشند.
سپس بدون آنکه منتظر جواب باشد از جا برخاست.
مهرنوش نیز نفسی براحتی کشیده بعجله بلند شد.
وقتی که آن دو بطرف خارج سراپرده براه افتادند برانوش نیز با بی‌میلی و عدم رضایت بدنبال آنان براه افتاد.
پستوموس که از فرار آنها رنجیده خاطر شده در عین حال نمیتوانست در باقی ماندن آنها اصرار ورزد با تبسم گفت:
برانوش هم با همه اظهار علاقه و اشتیاق بتماشای یک پهلوان رومی ما را ترک کرد.
ادرین جواب داد:
او چون با مهرنوش توأم بدنیا آمده لحظه‌ای از وی جدا نمیشود و بیشتر همین محبت خارق‌العاده او را از مسافرت و کارهای دیگری که لازمه یک جوان است باز میدارد.
ارکادیوس در طول مدت گفتگو ساکت نشسته و بدقت گاهی به هراس و زمانی به پستوموس می‌نگریست و میخواست از چهرهٔ آنان پی بمقصودشان ببرد.
هراس که از زیر چشم مواظب او بود از توجه وی بخود استفاده کرده با نگاه مرموز بطرف ادرین باو فهماند که میل دارد بدون حضور ادرین مطلب اصلی را در میان بگذارد.
ارکادیوس که مردی بی‌اندازه محیل و حسود بوده مناسباتی محرمانه با هراس داشت و همیشه در انتظار فرصتی بود تا وضع ارمنستانرا بنفع خود تغییر دهد احساس کرد که آن موقع مناسب فرا رسیده زیرا ورود نابهنگام نماینده امپراطور روم آنهم شخصی چون پستوموس صاحب بزرگترین مقام در امپراطوری روم میرساند که وقایع مهمی در پیش است.
باین مناسبت بمحض اینکه احساس کرد هراس میل دارد در غیاب ادرین موضوع را مطرح کند تقریباً بلافاصله پس از پایان سخنان ادرین بالحنی بسیار مؤدب گفت:
ادرین چون بزم خاتمه یافته و همراهان نماینده امپراطور بلاتکلیف خواهند

بود شایسته است که شخصاً ترتیب پذیرائی آنها را بدهی.

این مطلب را ارکادیوس بزبان رومی که در آن تسلط کامل داشت برزبان آورد تا هراس و پستوموس بدانند که وی اولین قدم را در راه دوستی با آنان برداشته است.

بعلاوه ادرین نتواند عذر و بهانه‌ای بیاورد و با رعایت احترام نماینده امپراطور برای ترتیب دادن وضع پذیرائی از همراهان پستوموس برود.

ولی ادرین که قلبی مهربان و پاک و صفائی نیکو و مردانه داشت بهیچوجه متوجه حیله و تزویر ارکادیوس نبود و فکر نمیکرد که آنها میخواهند در غیاب وی مطالب مهمی طرح کنند.

زیرا ادرین اطمینان داشت که هرگز پادشاه ارمنستان بدون مشورت با او تصمیم نمیگیرد و همچنین می‌اندیشید که نماینده امپراطور با چنان عجله و شتاب منظور خود را بمیان نمی آورد.

به این واسطه با چهره‌ای متبسم در حالیکه آمادهٔ رفتن بود جواب داد:

از توجه ارکادیوس به میهمان نوازی از همراهان نماینده امپراطور خشنودم البته شخصاً پذیرائی آنانرا بعهده میگیرم.

پادشاه ارمنستان بطوریکه اشاره کردیم بر اثر پیری ثقل سامعه داشت و نمیتوانست سخنانی را که با صدای معمولی بیان میشد بشنود.

به این جهت وقتیکه دید ماریانا و فرزندانش از مجلس خارج شدند و بدنبال آنها ادرین هم قصد دارد برود با تعجب گفت:

ادرین چرا یکی پس از دیگری میروید.

ادرین که میدانست هراس بخوبی بزبان آنها سخن میگوید باصدائی اندک بلند جواب داد پادشاه پیروز باشد.

من میروم تا در خور شأن همراهان نماینده امپراطور از آنها پذیرائی کنم ماریانا و فرزندانش نیز از آن جهت رفتند که مردان را آسوده بگذارند.

پادشاه ارمنستان چند بار سر را بعلامت قبول برای ادرین حرکت داده تبسمی بر لب آورد و گفت فرزند محتاج بتذکر نیست که ما با نهایت ادب و احترام نماینده امپراطور روم و همراهانش را پذیرفته و سعی داریم که بآنها

خوش بگذرد.

خوشبختانه تو چون مدتها در روم بوده‌ای گذشته از اینکه زبان آنها را میدانی بخلق و خوی و سلیقه آنان نیز آشنا هستی و بهتر میتوانی موجبات رضایت خاطرشان را فراهم کنی.

هراس آهسته آنچه را که پادشاه ارمنستان میگفت برای پستوموس ترجمه میکرد و پستوموس از اینکه بزودی موفق میشود در محیطی مناسب پیشنهادات خود را در میان بگذارد خوشحال بود.

ادرین بطرف خارج سراپرده حرکت کرد ولی پیش از آنکه بیرون برود پادشاه ارمنستان با اشاره دست او را متوقف ساخته گفت:

فرزند اگر چه بارها از تو و دیگران شنیده بودم که رومیان بشراب علاقه فراوان دارند اما امشب بچشم خود دیدم که اصولاً پهلوانان رومی در اینمورد بی‌اختیارند و تصور میکنم اگر ما بخواهیم طبق آداب و رسوم خود با آنها رفتار کنیم گذشته از اینکه هرگونه محبت وپذیرائی دیگر رضایت خاطرشان را جلب نمیکند خاطراتی ناخوش برای همیشه در ذهن آنها باقی خواهد ماند.

لذا معتقدم ترتیبی بدهی که با رعایت نزاکت از بزمی طرب‌انگیز برخوردار باشند.

پستوموس که بوسیله هراس کلمه بکلمه بیانات پادشاه ارمنستان را فهمیده بود بی‌اراده بقهقهه خندید و گفت:

دستور پادشاه ارمنستان مؤید کمال محبت و حسن توجه اوست و من افتخار دارم که از طرف خود و همچنین از طرف امپراطور بزرگ مراتب سپاسگزاری را بحضورش تقدیم دارم.

بمنظور تکمیل سپاسگزاری و ادب پستوموس از جابر برخاست و در مقابل پادشاه ارمنستان سرفرود آورد و سپس رو به ادرین کرده گفت:

سپه سالار شجاع و دلیر ارمنستان خود را از جهت انجام امر پادشاه دچار زحمت نکند همراهان من آنقدر تن آسا و خوش گذران نیستند که عیش و طرب را بر رعایت ادب و احترام بآداب و رسوم شما ترجیح بدهند.

ادرین پس از آنکه بصدای بلند اظهارات پستوموس را برای پادشاه بیان

کرد جواب داد:

پستوموس از این بابت نگران مباش زیرا بطوریکه دیدی ما هم از شراب غفلت نداریم منتها مانند رومیان بی پروا نیستیم.

من خود ترتیبی میدهم که برادران رومی ما از لذت خوشی و طرب محروم نمانند.

هراس با نظری شماتت آمیز به پستوموس نگریست و او را متوجه ساخت که نباید این فرصت را با گفتگو و تعارف از دست بدهد.

پستوموس که بفراست منظور مشاور و راهنمای خویش را دریافته بود دیگر سخنی نگفت.

ادرین از سراپرده خارج شد و بلافاصله هراس با صدائی پست گفت:

ارکادیوس نماینده امپراطور علاقمند است که مطالب خود را فوراً با پادشاه در میان بگذارد و چون این مطلب مربوط باتحاد ارمنستان با روم است و من یقین دارم ادرین هرگز نمیگذارد که شما صلاح خود را بر مصالح ایران ترجیح بدهید میاندیشیم که باید از غیبت ادرین استفاده کرد.

پستوموس از صراحت لهجه هراس که بدون مقدمه چنان مطالبی را بر زبان آورد اندکی نگران شد ولی هراس برای اینکه ارکادیوس را غافلگیر کرده و تکلیف خودشان را با او روشن کند گفت:

پستوموس نگران نباش ارکادیوس قلباً بامپراطور روم ارادت می ورزد و من اطمینان دارم که از هرگونه کمک و مساعدتی در باره ما دریغ نخواهد داشت.

اردکایوس که منتظر نبود چنین بی مقدمه هراس افکار باطنی او را در حضور نماینده امپراطور فاش سازد چند لحظه دچار اضطراب گردیده و چون مردی محیل بود بزودی بر اضطراب خود فایق شده با تبسم گفت:

البته من صلاح کشور و ملت خودمان را براحساسات ترجیح میدهم و اگر احساس کنم که پیشنهادات شما بصلاح ارمنستان است سعی میکنم آنرا بطریقی بپادشاه بقبولانم.

اتفاقاً حق با هراس است زیرا ادرین مردی است که احساسات خود را بر هر چیز دیگری رجحان میدهد.

هراس گفت:

ارکادیوس اکنون پادشاه منتظر است که از گفتگوی ما آگاه شود در حالیکه یک اشکال بزرگ وجود دارد.

ارکادیوس گفت:

آن اشکال چیست خوشبختانه اینک کسی دیگر جز ما در این سراپرده وجود ندارد.

هراس جواب داد:

متأسفانه این پیر مرد نمیتواند با صدای عادی سخنان ترا بشنود و تو ناچار باید زیر گوش او فریاد زده تا بتوانی مطلب را بوی بفهمانی.

با این ترتیب تمام کسانیکه در اطراف سراپرده هستند از صحبت ما مطلع میشوند.

ارکادیوس نظری باطراف خود افکنده گفت:

چون تقریباً در وسط سراپرده قرار داریم و در بیرون هم هر کسی بکار خود مشغول است اشکالی نخواهد داشت بعلاوه من طوری دهان خود را بگوش او نزدیک میکنم که محتاج نباشم صدا را خیلی بلند کنم.

اکنون منظور خود را حتی‌المقدور باختصار بگوئید تا بدانم چگونه باید آنرا با پادشاه در میان بگذارم.

هراس که میدید پادشاه ارمنستان با نگرانی متوجه آنها است و قطعاً میل دارد از گفتگویشان مستحضر گردد گفت:

ارکادیوس ابتدا او را از نگرانی خارج کن.

ارکادیوس دهان خود را بگوش پادشاه کاملاً نزدیک کرده گفت:

نماینده امپراطور از محبت پادشاه مفصلاً اظهار سپاسگزاری کرده و میگوید چون بزودی قصد مراجعت دارد میخواهد هم اکنون علت حضور خود را بیان کند.

پادشاه ارمنستان جوابداد:

ارکادیوس تو میدانی که ما بدون حضور و مشورت با شیراوژن و ادرین هرگز بطور رسمی نمیتوانیم اظهارات نماینده امپراطور را که قطعاً متضمن

پیشنهاداتی است بپذیریم.

ارکادیوس گفت:

اتفاقاً من این مطلب را با نماینده امپراطور در میان نهادم ولی او گفت از موقعیت و وضع شما آگاه است باین مناسبت میخواهد با استفاده از فرصت و غیبت ادرین بطور خصوصی مطالب خود را مطرح کند تا اگر پادشاه نتواند توافق نظر حاصل کند دچار ناراحتی نگردد.

پادشاه ارمنستان چند لحظه ثابت در چهرهٔ پستوموس نگریسته آنگاه با لحنی قطعی برای اینکه او را بکلی مأیوس کرده و اصولاً از اظهار مطلب منصرف کند گفت:

ارکادیوس اگر نماینده امپراطور از موقعیت و وضع ما آگاه است باید بداند که گفتگو در مورد هر گونه پیشنهادی که صلاح نیست ادرین و شیراوژن قبلاً از آن مطلع شوند بیحاصل است.

این یک جواب کاملاً منفی بود که تحت‌لفافه بنماینده امپراطور روم میفهماند که پیشنهاد اتحاد ارمنستان با روم بر علیه ایران موردی ندارد.

پستوموس که قبلاً هم این مطلب را از زبان هراس شنیده و اکنون ترجمه اظهارات ارکادیوس و پادشاه را میشنید نظری بهراس افکند.

ارکادیوس هم که متوجه بود هراس کلمه بکلمه اظهاراتشان را به پستوموس میفهماند باو نگریست.

هراس گفت:

ارکادیوس بپادشاه بگو البته نماینده امپراطور روم میداند که اینک ارمنستان زنجیر بندگی و بردگی ایران را بر دست و پای خود بسته وجرأت ندارد که بر علیه ایران با روم متحد شود ولی در عین حال ما میدانیم که پادشاه ارمنستان نسبت بکشور و ملت خود تعصبی خاص دارد وصلاح آنانرا حتی بر حیات و زندگی خود ترجیح میدهد.

باین مناسبت است که با همه علم و اطلاع بر وضع و موقعیت ارمنستان قصد داریم پیشنهاد خود را مطرح کنیم.

ارکادیوس تبسمی رضایتمندانه بر لب آورد و باین وسیله هراس را مورد

تحسین قرار داد.

پستوموس هم بیانات منطقی هراس را که بسیار بموقع و درعین حال تهدید آمیز بود پسندیده موقعیکه ارکادیوس به ترجمه سخنان او اشتغال داشت گفت:

هراس بر من ثابت شد که میتوانم از وجود تو استفاده کنم وادنات مشاور و راهنمائی بسیار فهمیده و سیاستمدار بمن معرفی کرده است.

همانطور که پستوموس گمان میکرد پادشاه ارمنستان از این سخن اندیشناک شده گفت:

ارکادیوس بهر صورت عیبی ندارد که پیشنهادات نماینده امپراطور روم را شنیده در اطراف آن فکر کنیم.

ارکادیوس جواب داد:

اگر پادشاه موافقت کند ابتدا من مطالب آنها را شنیده وپس از گفتگو خلاصه آنرا بسمع شما برسانم تا حتی‌المقدور از طولانی شدن مجلس اجتناب کرده باشیم.

پادشاه ارمنستان بعلامت قبول سر را حرکت داد.

ارکادیوس صدا را پست کرده گفت:

هراس اگر چه سخنی بموقع گفتی ولی نماینده امپراطور باید ثابت کند که اتحاد ارمنستان باروم در اینموقع بصلاح ارمنستان است.

پستوموس گفت:

ارکادیوس با اتکاء بنظریه هراس در باره تو منهم از محبت شما که مشاور پادشاه و وزیر او هستید استفاده میکنم وقتیکه از اقدامات ما آگاه شدید تصدیق خواهید کرد که ارمنستان اگر مایل باشد استقلال داخلی خود را حفظ کرده نابود نشود ناگزیر باید با روم متحد گردد.

ارکادیوس گفت:

این اقدامات چیست اگر منظور نماینده امپراطور آن است که رومیان سپاهی گران جمع آوری کرده و قصد دارند بخاک ایران تجاوز کنند ما در عمر کوتاه خود از این حملات و اقدامات مکرر دیده ونتیجه گرفته‌ایم که ...

پستوموس سخن او را بریده جواب داد:

ارکادیوس این بار مسلماً فتح و پیروزی با رومیان است زیرا گذشته از اینکه کلیه سپاهیان و دلاوران امپراطوری روم غربی و شرقی در حمله بایران شرکت دارند و هرگز ایرانیان نمیتوانند در مقابل هجوم سیصدهزار سپاهی ورزیده وجنگ آزموده مقاومت کنند اقدامات احتیاطی دیگری نیز معمول گردیده.

ارکادیوس بشنیدن عدد سیصدهزار سپاهی در جای خود حرکتی کرده گفت:

پستوموس اگر واقعاً شما بتوانید با سیصد هزار سپاهی در اینموقع که (پادشاه ایران) شاپور گرفتار طغیان تاتارها است حمله کنید ممکن است پیروز شوید.

در اینصورت دوستی یا دشمنی ارمنستان تأثیری در پیروزی شما ندارد معذالک میل دارم بدانم اقدامات دیگر شما چیست؟

پستوموس جواب داد:

بیشتر امرای عرب نیز اتحاد و اطاعت امپراطور را گردن نهاده برای اینکه قدرتی شایسته داشته باشند ضیزن را که یکی از شجاعان و متنفذ است بفرماندهی خود انتخاب نموده در حال حاضر جزیرةالعرب را مستقل نموده‌اند.

ارکادیوس قیافه‌ای حیرت‌زده بخود گرفته گفت:

اگر اعراب بشما وفادار باشند میتوان گفت که اقدامی بسیار مفید معمول داشته‌اید.

پستوموس از این سخن ابرو درهم کشیده جواب داد:

ارکادیوس از اظهارات تو استنباط میکنم که مردی بسیار بدبین و شکاک هستی زیرا...

ارکادیوس با تبسم سخن پستوموس را قطع کرده گفت:

آری پستوموس من همیشه با نظر شک و تردید بقضایا مینگرم و حق هم دارم زیرا خود ناظر بودم که رومیان با عالیترین موقعیت و در شرایطی کاملاً مناسب با یکصد و بیست هزار سوار جرار بسرعت و بطور غافلگیری تا نزدیک

تیسفون تاختند.

(پادشاه ایران) اردشیر در حالیکه با حوادث ناگواری روبرو بود با سی هزار سپاهی بجلوی رومیان شتافت و عاقبت هم آنها را درهم شکست وحتی حیله و تزویر و عهد شکنی امپراطور روم هم نتوانست وضع را بنفع رومیان تغییر دهد با این ترتیب آیا حق ندارم مردد باشم؟

شاید امپراطور روم آگاه نیست که در نتیجه زحمات و حسن تدبیر اردشیر اینک سپاهیان ایران دارای بهترین تشکیلات و ارزش جنگی بوده تنها یک سپاه جاویدان که فرماندهی آن بعهده شاپور است پنجاه هزار جوان شجاع و دلیر دارد که هر یک از آنان آرزومندند جان خود را در راه وطن فدا کنند.

پستوموس جواب داد:

ارکادیوس توجه دارم که منظور تو چیست بدبختانه غالباً رومیان دچار نفاق بوده و بهمین سبب نیز همیشه در جنگ با ایران با شکست مواجه شده‌اند ولی این بار ما اطمینان داریم که از حوادث گذشته عبرت گرفته با اعتماد قطعی به پیروزی وارد میدان میشویم.

اگر ارمنستان نیز با ما متحد شود مسلماً در اندک مدتی شاهد فتح و پیروزی را در آغوش میآوریم زیرا چنانچه گفتم اعراب با رومیان اتحاد دارند و...

ارکادیوس که میکوشید تا سخن را کوتاه کرده و پادشاه را از نگرانی بدرآورد بار دیگر سخن پستوموس را قطع کرده گفت:

نماینده امپراطور روم مطمئن باشد از کادیوس همانطور که هراس گفت بصلاح کشور خود طرفدار رومیان است و این مطالب را از آنجهت تذکر میدهم که مواظب خود باشید اعراب مردمانی مورد اعتماد نیستند.

پستوموس جواب داد:

چون امپراطور استقلال کامل جزیرةالعرب و حمایت دائمی اعراب را با عهد و پیمانی استوار پذیرفته و ضیزن که اکنون باتفاق آراء امراء اعراب فرماندهی آنانرا بعهده دارد وفاداری سلحشوران عرب را تضمین نموده در این مورد جای نگرانی نیست.

ارکادیوس گفت:

آیا غیر از این مطلب اقدامات دیگری هم معمول داشته‌اید که قابل ذکر باشد.

پستوموس جواب داد:

تصور نمیکنم که بیش از این محتاج باقدام باشیم زیرا برای درهم شکستن سپاهیان ایران سیصدهزار سوار جنگی در حالیکه جناح راست آنانرا اعراب حفظ کرده و در عین حال برای ایرانیان مزاحمت ایجاد میکنند کافی باشد.

اگر ارمنستان هم با ما متحد گردد قطعی است که در اولین حمله سپاهیان شاپور تار و مار میشوند.

ارکادیوس گفت:

در این خصوص باید مشروح و مفصل گفتگو کنیم اینک بگذارید تا پادشاه را از ماجرا آگاه سازم.

پس از آن ارکادیوس با لحنی مؤثر با پادشاه ارمنستان به سخن گفتن پرداخت و موضوع اتحاد ضیزن و اعراب را با نظریات خود بیان کرد.

پادشاه ارمنستان جواب داد:

ارکادیوس ما نسبت به شاپور سوگند وفاداری یاد کرده و اینک با ایران پیوند و بستگی داریم شیراوژن شوهر ماریانا که نادختری من است از خدمتگذاران صدیق شاپور بوده ادرین سپه سالار ما و بلکه همه جوانان و دلیران ارمن از روی قلب و صفا و محبت شاپور را دوست دارند.

اصولاً چنانچه گفتم حتی با اطمینان کامل به پیروزی رومیان ویقین بنابودی ارمنستان هرگز من نمیتوانم عهد و پیمان شکسته نامردانه با رومیان بر علیه ایران متحد شوم.

برفرض هم که صلاح کشور و ملت مرا بچنین ننگ و نامردی وادار کند سپاهیان ما تن باین مذلت نمیدهند بهتر آن است که این گفتگو را پایان داده و دیگر مطلقاً در باره آن سخن نگوئیم.

اگر چه هراس بیانات پادشاه ارمنستان را برای پستوموس ترجمه میکرد معذالک ارکادیوس آنرا تکرار نموده گفت:

پستوموس اگر از ابتدا بتذکر هراس اهمیت داده و اسرار خود را فاش نمیساختی بهتر بود زیرا اکنون گذشته از آنکه موافقت پادشاه را جلب نکردی بعید نیست که فوراً شاپور را از مقاصد رومیان آگاه ساخته و...

پستوموس با تبسمی اطمینان‌بخش سخن او را قطع کرده جواب داد:

از افشاء این اسرار باکی نداریم چه تا وقتیکه به شاپور خبر برسد سیل سپاهیان رومی خاک ایران را بتوبره کشیده‌اند.

هراس گفت:

ارکادیوس بهر ترتیب که صلاح میدانی مطلب را پایان بده و ترتیبی بیاندیش که ساعتی بتوانیم با یکدیگر سخن بگوئیم.

ارکادیوس از اینکه نماینده امپراطور روم بکلی از پادشاه ارمنستان مأیوس گردید خوشحال شد چه بطوریکه خواهیم دید او باطناً آرزومند بود روزی برتخت پادشاهی جلوس کند و مسلماً با وجود شیراوژن و ادرین و توجه شاپور بپادشاه ارمنستان امکان‌پذیر نبود و او میاندیشید که بوسیله رومیان در موقع مناسبی منظور خویش را تأمین کند.

باین واسطه باهراس که در واقع سفیر ادنات فرمانروای شرق امپراطوری در دربار پادشاه ارمنستان بشمار می‌آمد مناسباتی برقرار کرده و خود را طرفدار رومیان قلمداد نمود.

اکنون میدید فرصتی را که سالها در انتظار آن بوده فرا رسیده و اولین شرط استفاده از موقع آن بود که پادشاه ارمنستان بنماینده امپراطور روی خوش نشان ندهد.

خوشختانه این مقصود حاصل گشت.

ارکادیوس بپادشاه ارمنستان گفت:

نماینده امپراطور تقاضا دارد اکنون که پادشاه ارمنستان نمیتواند پیشنهاد امپراطور را بپذیرد سعی کند هنگام جنگ بیطرف بماند و اگر این تقاضا هم مورد قبول واقع نمیشود لااقل بمتابعت از مردانگی و شرافت مذاکرات کوتاه او را نشنیده گرفته اسراری را که بیان شده است فاش نسازد.

پادشاه ارمنستان جواب داد:

خواهی نخواهی شاپور از ورود نماینده امپارطور روم بدربار ما مستحضر میگردد و مسلماً ادرین و دیگر سران ارمن منتظرند که از علت ورود نماینده عالیقدری چون پستوموس آگاه شوند در اینصورت من ناگزیریم که....

ارکادیوس سخن او را قطع کرده گفت:

اگر پادشاه موافقت کند ترتیبی میدهم که احدی از این مذاکرات مستحضر نگردد و نماینده امپراطور فردا در مجلسی مرکب از سران ارمن تقاضای دیگری را بمیان آورد.

پادشاه ارمنستان که میل نداشت بیش از آن بگفتگو ادامه دهد جواب داد.

ارکادیوس اگر موجباتی پیش آید که من از افشاء مذاکرات ناگزیر نباشم بدیهی است مایل نیستم که از اعتماد نماینده امپراطور سوءاستفاده کنم.

هراس آهسته به پستوموس گفت:

بهتر آن است بگفتگو پایان داده و با ارکادیوس در اینمورد تبادل نظر کنیم.

ارکادیوس به بهانه‌ای که قبلاً ذکر شد از پادشاه اجازه گرفت تا در مجلسی خصوصی با نماینده امپراطور سخن بگوید لذا پادشاه سراپرده را ترک کرد.

هراس که مردی صریح اللهجه بود و از افکار ارکادیوس اطلاع داشت گفت:

ارکادیوس نماینده امپراطور با قید سوگند حاضر است در مقابل خدمات شایسته تخت پادشاهی ارمنستان را بتو تفویض نماید.

ارکادیوس که میدانست نباید فرصت را از دست بدهد بدون آنکه حتی بظاهر ابا و امتناع کند جواب داد چه خدمتی بعهدهٔ من واگذار میکنید در حالیکه میدانی از وجود من کاری ساخته نیست.

هراس گفت:

البته ما انتظار نداریم که تو از حیث سپاهی و امور جنگی با ما کمک کنی ولی مسلماً میتوانی ما را از تصمیمات و اقدامات و نقشه های ایرانیان که بطور یقین با پادشاه ارمنستان درمیان گذاشتند میشود مطلع سازی.

ارکادیوس جواب داد:

اگر مطمئن باشم که نماینده امپراطور بوعدهٔ خود وفا میکند علاوه بر این خدمت کوچک خدمات دیگری هم از من بر میآید که در پیروزی رومیان بی‌اثر نیست.

پستوموس که بیش از انجام مأموریت بعشق آتشین خود میاندیشید خواست دراطراف این موضوع با ارکادیوس سخن بگوید ولی هراس که متوجه نکته بود با یک نگاه تند او را از این اقدام بازداشت.

پستوموس با لحنی اطمینان بخش گفت:

ارکادیوس من از طرف امپراطور سوگند یاد میکنم چنانچه صادقانه بما خدمت کنی ولو هر قدر خدمات تو ناچیز باشد پس از غلبه بر ایرانیان ترا بر تخت پادشاهی ارمن بنشانم.

ارکادیوس نیز بنوبه خود اطمینان داد از هرگونه خدمتگذاری دریغ نکند و قرار شد هراس واسطه بین ارکادیوس و رومیان بوده اخباری را که بوسیله ارکادیوس کسب میکند بآنها برساند.

بعد از اینکه عهد و پیمان طرفین استوار شد ساعتی نیز در باره علت ورود نماینده امپراطور مذاکره کرده و بالاخره تصمیم گرفتند که پستوموس فردا در مجلس علنی از پادشاه ارمنستان بخواهد که پیمان دوستی با رومیان منعقد نموده اجازه بدهد برای نظارت در اجرای این پیمان هیئتی از رومیان در دربار او مقیم شوند.

با یک تیر چند نشان

ارکادیوس برای اینکه مورد سوءظن ادرین و ماریانا قرار نگیرد آنشب هرچه زودتر بمذاکرات پایان داد در حالیکه تصمیم داشت از این فرصت استفاده کند.

پستوموس نیز پس از آنکه مدتی با هراس در اطراف وصال مهرنوش سخن گفت و از او قول گرفت که راهی برای وصول بمقصود بیاندیشد با افکار شیرین و لذت بخش عشق به بستر رفت تنها هراس بود که بامید فرمانروائی امپراطوری شرقی روم برای کامیابی پستوموس در ذهن خویش نقشه های اهریمنی طرح مینمود.

در حالیکه هر یک از آن سه تن در دنباله رؤیا و تخیلات شیرین خویش بخواب رفته بودند ماریانا و ادرین در طرفین پادشاه ارمنستان نشسته با حیرتی آمیخته بنگرانی وخشم بسخنان او گوش میدادند.

پادشاه ارمنستان بیش از آنچه که ارکادیوس و هراس تصور میکردند بعهد و پیمان خود نسبت به شاپور دلبستگی داشت زیرا شاپور هنگامیکه اردشیر پدر بزرگوارش قصد فتح ارمنستان و سرکوبی او را داشت بواسطه محبت ادرین و ماریانا از این اقدام جلوگیری بعمل آورد.

بعلاوه ماریانا و ادرین فرشتگان منجی ارمنستان محسوب گردیده و پادشاه آنانرا همچون فرزندانی عزیز و گرامی میدانست.

باین جهت پس از آنکه از سراپرده خارج شد به ماریانا گفت مراقبت کند پاسی از شب گذشته وقتیکه میهمانان عالیقدر و ارکادیوس بخواب رفتند با ادرین بحضور او بیایند.

اکنون بدون آنکه شمعی بر افروزند و روشنائی آن موجب جلب نظر این و آن شود پادشاه ارمنستان با صدائی آهسته همه گفتگوی پستوموس و هراس و ارکادیوس را برای آنها شرح داد و اضافه کرد.

فرزندان عزیز.

من بحسن تدبیر و شهامت شما اعتماد کامل دارم و ضرورت ندارد که نظریات خود را در اینخصوص برای من توضیح بدهید زیرا در اینصورت ناچار باید بصدای بلند سخن بگوئید و بیم دارم ارکادیوس جاسوسانی گمارده باشد که مرا تحت نظر بگیرند.

آنچه را که ضروری میدانید انجام دهید بدیهی است اگر تصمیم بگیرید که فوراً پیکی به تیسفون اعزام داشته و شیراوژن را از وقایع مستحضر دارید تا او مراتب را بعرض شاپور برساند من هم موافقت دارم منتها این پیک باید مورد اعتماد باشد و بدون آنکه نامه‌ای بنویسید این خبر را بطور پیام برساند. چون سراپرده پادشاه بود لذا ماریانا و ادرین توانستند بدون آنکه دیده شوند از نزد پادشاه ارمنستان خارج گردند.

وقتی که آن دو تنها شدند ماریانا گفت:

ادرین تو که همیشه آرزومند بودی در قبال محبتهای شاپور خدمتی بزرگ و شایسته انجام داده و بار دیگر بزندگی ماجراجویانه خود باز گردی بدان که اینک آنموقع فرا رسیده و علاوه بر امکان جنگی قریب‌الوقوع ووحشت‌انگیز حوادثی عجیب در پیش داریم.

ادرین با تبسم گفت:

ماریانا از لحن کلام تو پیداست که از حوادث گریزانی نمیدانم چه شد که بکلی نیرو و فعالیت و بخصوص عشق ماجراجوئی را از دست داده‌ای.

آیا بخاطر نداری وقتیکه هنوز بیش از ۱۸ بهار از عمرت نگذشته بود در روم چه غوغائی بپا کردیم وچگونه حوادثی بوجود آوردیم که تاج و تخت امپراطوری روم براثر آن حوادث واژگون شد آیا...

ماریانا که میدید ادرین قصد سخن‌سرائی دارد در صحبتش دویده جواب داد:

برادر متأسفانه در پایان آن ماجراها تو در عشق شکست یافته سروسامانی پیدا نکردی اگر چون من بآرزو رسیده و اکنون دارای همسری مهربان و فرزندانی عزیز بودی اطمینان داشتم که چنین افکاری از مخیله‌ات نمیگذشت.

بهر صورت وقت برای تذکار وقایع گذشته بسیار است اگر فراموش نکرده باشی همیشه پیروزی ما مرهون سرعت عمل و تصمیم و اقدام بود.

اینک نیز شایسته است که وقت و فرصت را تلف نکنیم.

ادرین که چند لحظه در خاطرات گذشته خود فرو رفته بود آهی کشیده گفت:

خواهر جان سرعت در عمل موقعی موجب پیروزی استکه توأم با اشتباه نباشد لذا ما باید افکار و نظریات خود را در میان گذشته و از آن نتیجه گرفته اقدام کنیم.

وانگهی بگو بدانم منظورت از حوادث عجیب که با آن روبرو خواهیم شد چیست؟

ماریانا ابتدا مثل اینکه از گفتن این مطلب پشیمان شده است سکوت اختیار کرد ولی براثر اصرار ادرین گفت:

برادر تو بخوبی رومیان را میشناسی و میدانی که تا چه اندازه رومیان در عشق و ماجراهای عشقی بی‌باک و بی‌پروا هستند.

ادرین با تعجب گفت:

خواهر جان این موضوع چه ارتباطی با گفتگوی ما دارد؟

ماریانا جواب داد.

آیا ممکن است آثار آشکاری را که از یک عشق آتشین در چهره و رفتار پستوموس پیدا بود دیده باشی؟

ادرین غرشی از خشم بر آورده گفت:

ماریانا اگر منظورت این استکه مهرنوش مورد توجه نماینده امپراطور قرار گرفته مسلماً هر کسی جمال واندام دلارای او را ببیند فریفته میشود ولی این دلیل نیست که...

ماریانا که عجله داشت هر چه زودتر ادرین بانجام کار خود بپردازد جواب داد:

اگر نماینده امپراطور یک جوان بی‌بند و بار رومی و بویژه فرمانروای غرب امپراطوری روم نبود البته از توجه او بمهرنوش آشفته خاطر نمیشدم.

بهرحال فعلاً این گفتگو بیهوده است بگو در خصوص انتخاب پیک و اعزام او به تیسفون و پیام شیراوژن چه اندیشه‌ای داری؟

ادرین گفت:

ماریانا خوشبختانه انجام این امر مستلزم جستجو و صرف وقت نیست زیرا گلباد....

ماریانا بار دیگر بشتاب سخن ادرین را قطع کرده جواب داد:

آری ادرین انتخابی بسیار شایسته است عقیده‌مندم فوراً او را احضار کرده یا شخصاً بسراغش رفته ترتیبی بده که سحرگاه و بلکه هم اکنون حرکت کند زیرا بطوریکه میدانی شاهنشاه در حدود خراسان است و مدتی طول دارد تا از وقایع مستحضر شده و برای مقابله با رومیان اقدامی بعمل آورد.

ادرین گفت:

خواهر جان اظهارات پستوموس در باره اینکه سیصدهزار سپاهیان رومی آمادهٔ حمله بخاک ایران بوده و امراء عرب نیز سر راه بر ایرانیان خواهند گرفت ترا سخت بوحشت افکنده.

گذشته از اینکه صحت اظهارات او معلوم نیست و ممکن است بمنظور تحمیل پیشنهاد خود و تهدید پادشاه چنین گفته باشد بر فرض صحت جای نگرانی نیست.

سی هزار سپاهیان ما که همیشه آمادهٔ کارزارند تا مدتها می‌توانند رومیان را مشغول کنند و...

ماریانا از روی بی‌صبری سر خویش را بشدت حرکت داده و با لحنی شماتت آمیز گفت:

ادرین شتاب کن و فعلاً گلباد را بمأموریتی که در پیش دارد بفرست آنگاه هر قدر بخواهی من حاضرم با تو مذاکره و گفتگو کنم.

ادرین که متوجه بود جز با انجام این امر خواهرش تسکین پیدا نمیکند بطرف خارج سراپرده رفت تا سراغ گلباد برود.

ماریانا گفت: برادر پس از آنکه کار خود را انجام دادی باینجا مراجعت کن زیرا مطالبی دارم که باید با تو در میان بگذارم.

ادرین که بمدخل خیمه رسیده بود پرده را بکناری زد هنوز از دور بانک نوشانوش بگوش میرسید و مشعلها دشت و دمن را روشن ساخته و سپاهیان بعیش ونوش مشغول بودند.

ولی براطراف آن تپه و تختگاه سکوت مستولی بود و ادرین برق‌زره و کلاهخود سپاهیانی را که بگردش و نگهبانی اشتغال داشتند می‌دید.

درست همان موقع که ادرین پرده را به یک سو زد چند گام دورتر و در کنار مشعل چشمش بجوانی درشت‌اندام که سرتاپا غرق در آهن و فولاد بود افتاد و بمشاهده او پرده را افکنده بطرف ماریانا برگشت.

ماریانا که منتظر بود ادرین بعجله برود از اینکه مردد شده است اندکی خشمگین شده گفت:

ادرین اگر من بمناسبت داشتن همسر و فرزند نیرو و فعالیت خود را در حوادث از دست داده‌ام تو که همیشه آرزومند حوادث بودی نمیدانم چرا پای اقدام و عملت سست گردیده و...

ادرین که بی‌اندازه خواهر خود را دوست داشت و باو احترام میگذاشت با یک حرکت گونه‌هایش را در دو کف دست گرفته پیشانی چون مرمرش را بوسه داده گفت:

ماریانا در سخت‌ترین حوادث ترا تا این اندازه نگران و عجول ندیده بودم بیجهت بیم و هراس بخود راه مده گلباد پیش از سپیده سحر در راه تیسفون اسب میتازد و بسرعت باد پیام ما را بشیراوژن میرساند.

اما چنانچه یکبار دیگر نیز تذکر دادم نباید سرعت را با عجله اشتباه کرد دچار خبطه شویم منظورم از مراجعت این بود که بگویم بهتر آن است با پیش بینی حوادث بجای یک تن دو تن بفرستیم تا اگر یکی دچار حوادث گردید آندیگری پیام ما را برساند.

ماریانا از شنیدن این سخن چند لحظه درنگ نموده بفکر اندر شد و چون رأی برادرش را پسندید گفت:

ادرین البته این تصمیم اطمینان بخش است اما چه کس دیگری را در نظر داری که...

این بار ادرین سخن او را بریده جواب داد:

فیلیپ هم اکنون نیز در اطراف سراپرده گردش میکند تصور میکنم باو اعتماد داشته باشی.

تبسمی شیرین بشنیدن نام فیلیپ بر چهره زیبای ماریانا نقش بست و گفت:

آری ادرین باو اعتماد دارم زیرا او جوانی بسیار شرافتمند و شجاع است.

ادرین گفت:

در اینصورت موافقت میکنی که بوسیله او گلباد را هم احضار کرده هر دو را در یک مجلس از مأموریتشان آگاه کنیم.

ماریانا که در فکر بود با حرکت و اشاره سر بادرین فهماند که با عقیده او موافق است.

ادرین از سراپرده خارج شد و با تانی به فیلیپ که همچون مجسمه‌ای پولادین در کنار مشعل ایستاده وچشم بدورترین نقطه آن دشت دوخته و معلوم بود که در افکاری شیرین غوطه‌ور است نزدیک گشته دست بشانه او نهاد.

فیلیپ بحدی سرگرم افکار خود بود که متوجه نزدیک شدن ادرین نشد و با احساس سنگینی دست او بخود آمده ناگهان بطرف او برگشت و وقتیکه چشمش بادرین افتاد صمیمانه در مقابل او سر فرود آورده گفت:

سپهدار شادباشد بیخوابی اعصاب و اراده‌ات را سست میکند بطوریکه می بینی ما بیداریم و هشیاریم و نمیگذاریم حوادثی رخ دهد.

ادرین با تبسمی محبت آمیز جواب داد:

فیلیپ حادثه همیشه طوری پیش میآید که کسی منتظر آن نیست و اگر غیر از این باشد نام آنرا حادثه نمیگذارند.

کما اینکه هم اکنون حادثه‌ای غیر منتظره برای تو پیش آمده است و تو خود از آن آگاه نیستی

فیلیپ از این سخن یکه خورده گفت:

سپهدار میداند که ما نیز همیشه آمادهٔ روبرو شدن با حوادث هستیم زهی خوشبختی که وجودمان مفید واقع شود.

ادرین گفت:

فیلیپ آیا میتوانی بلادرنگ بسفری دور و دراز بروی؟

بشنیدن کلمه سفر یک لحظه قلب فیلیپ از کار ایستاد و نظری بسراپرده آسمانی رنگ که بر روی آن با تارهای نقره تعداد زیادی ستارهٔ درخشان نقش کرده بودند افکند ولی بزودی براعصاب و افکار خود حاکم شده جواب داد:

جز اینکه پا در رکاب اسب نهاده بر آن سوار شوم کار دیگری ندارم زیرا اسب من نیز آماده حرکت است.

ادرین گفت:

آفرین بر تو فیلیپ اگر ماریانا وضع تو وسایر سپاهیان ما را مورد توجه قرار میداد بیجهت نگران نمیشد اکنون برو وسعی کن بدون آنکه احدی متوجه شود گلباد را مطلع ساخته همراه خویش بسراپردهٔ ماریانا بیاور.

فیلیپ بجبران یک لحظه درنگی که در ابتدای امر کرده بود بلافاصله در پایان دستور ادرین حرکتی کرد که برود ولی ادرین او را متوقف ساخته گفت:

فیلیپ برای آنکه معطل نشوید گلباد هم لباس سفر پوشیده وقتیکه بسرا پرده میآئید از هر جهت مهیای مسافرت باشید.

فیلیپ بسرعت از آنحدود دور شد و ادرین بسرا پرده مراجعت کرد.

ماریانا در مدخل سراپرده ایستاده سخنان ادرین و فیلیپ را شنیده بود باین مناسبت با تبسم گفت:

ادرین من بخوبی میدانم که بیشتر سپاهیان ما آمادهٔ جانبازی و فداکاری هستند ومنتهای آرزوی آنها است که در رکاب تو جانفشانی کنند معذلک نباید

باین امید دچار غفلت شویم.

ادرین گفت:

منظور عملی شد و تا چند لحظه دیگر گلباد و فیلیپ با استحضار از پیام بطرف تیسفون میتازند. اکنون بگو نگرانی تو از پستوموس در چه خصوص است.

ماریانا جواب داد:

برادر در یکموقع بحرانی رومیان قصد تجاوز بخاک ایران دارند ومن بیشتر از آنجهت بیمناکم که مردی صاحب مقام چون پستوموس بنمایندگی امپراطور باینجا آمده.

ادرین گفت:

ماریانا اگر چه همیشه من ناچار تصدیق کرده‌ام که افکار و اندیشه تو بخطا نمیرود ولی این بار نمیتوانم نظریه تو را تأئید کنم زیرا بدیهی است برای پیشنهادی مهم شخصی کاردان و صاحب مقام اعزام میدارند تا قول او نافذ و مورد اعتماد باشد.

ماریانا جواب داد:

برادر چون تو عمر خود را در صفا و محبت گذرانده‌ای و قلبت پاک و اندیشه‌ات تابناک است نمیتوانی در قضایا دوراندیشی کنی.

ادرین گفت:

خواهر جان حال نوبت من است که بگویم وقت را نباید بیهوده تلف نمود آنچه بذهنت میرسد صریح و آشکار بگو تا منهم آگاه شده بتوانم تصمیم بگیرم.

آیا احساس میکنی که از طرف پستوموس خطری متوجه ما است.

ماریانا جواب داد:

آری برادر اگر اندکی فکر خود را بکار انداخته در اطراف هراس محیل و مزور و ارکادیوس مشاور پادشاه غورکنی آنگاه بعلت نگرانی من پی خواهی برد.

ادرین چند لحظه بتفکر پرداخت چون از افکار خود نتیجه نگرفت گفت:

ماریانا با نهایت شرم وخجلت باید بگویم که منظورت را نفهمیده‌ام هراس و اردکایوس چگونه میتوانند موجبات نگرانی ما را فراهم کنند.

هراس یک مرد یونانی است که سالها است در ارمنستان سکونت دارد و

بطور نیمه رسمی کارهای مربوط به ادنات فرمانروای امپراطوری شرقی روم را که با ما هم‌مرز است انجام میدهد.

ارکادیوس نیز مدتها است با صداقت و صمیمیت بپادشاه ارمنستان خدمت میکند و تصور نمیکنم اندیشه نا روائی در سر داشته باشد.

ماریانا جواب داد:

برادر تو بمتابعت از پاکی قلب وحسن نیت خود نمیتوانی از چهره و رفتار اشخاص به باطن و افکارشان پی ببری ارکادیوس آنقدر هم مورد اعتماد نیست زیرا او همیشه هوای پادشاهی ارمنستان را در سر میپروراند و اگر اقدامی تاکنون معمول نداشته از آنجهت است که اطمینان دارد بنتیجه نمیرسد.

اما اینک موقع مناسبی پیش آمده رومیان با تمام قوا و با نقشه‌ای دقیق قصد حمله بایران را دارند و پادشاه ارمستان دست اتحاد و دوستی آنانرا رد میکند.

ارکادیوس فرصت را غنیمت شمرده و با نماینده امپراطور که مردی صاحب مقام و معتبر است در خفا متحد میگردد و...

با آنکه ادرین میدانست نباید حتی‌المقدور صدا را بلند کند معذلک نتوانست از یک قهقهه کوتاه خودداری کند.

ماریانا بعجله دست ظریف خود را بدهان ادرین گذارده گفت:

برادر بر فرض که اینطور نباشد ما نبایستی از ارکادیوس غفلت کنیم و هیچگاه از احتیاط حزم ضرر و زیان نخواهیم دید.

ادرین که بزحمت قهقهه خود را پایان داده بود گفت:

خواهر جان چه احتیاط و حزمی را باید رعایت نمود بگو تا من نیز بدانم.

ماریانا جواب داد:

حتی‌المقدور باید تصمیمات خود را از ارکادیوس پوشیده داشته و بخصوص مواظب باشی که او از نقشه های جنگی و دستورات پادشاه مطلع نگردد.

پیش از آنکه ادرین سخنی بگوید صدای پائی بگوش رسید و ادرین بعجله پردهٔ مدخل چادر را بیکسو زد فیلیپ و گلباد قدم بدرون نهاده در مقابل ماریانا

سر فرود آوردند.

گلباد برخلاف فیلیپ اندامی باریک و بلند داشت صورتش برنگ مس و موی مشکی و براق ریش و سر و ابرو توأم با رنگ صورت ابهتی خاص باو می بخشید.

بخصوص از چشمان درشت و سیاهش نور شجاعت و بی باکی میدرخشید و همیشه تبسمی بر لب داشت.

فیلیپ که بنظر میرسید جوانتر از گلباد است دارای اندامی درشت وچهره‌ای سفید و چشمانی آبی و موئی زرد بود.

آن دو پس از آنکه مراسم ادب بجای آوردند سر بلند کرده بی پروا به ماریانا مینگریستند.

ماریانا در میان سپاهیان ارمن بمناسبت خدماتی که کرده بود مقامی بسیار ارجمند داشت و همه او را چون مادری گرامی دوست داشتند.

پیش ازآنکه مهرنوش قدم بدروان شباب گذاشته و زیبائی خیره کنندهٔ او و یرا شایسته لقب و عنوان فرشته کند ماریانا بفرشته ارمن موسوم بود.

اما بتدریج این نام مناسب از ماریانا بدخترش منتقل گشته و چون همه میدانستند که ماریانا از این انتقال نام شادمان است بدون بیم و تشویش مهرنوش را فرشته ارمن میخواندند.

و هیچ یک از سپاهیان در مقابل این خانواده خوشبخت از ستایش و اظهار علاقه باکی نداشته باینجهت بود که فیلیپ و گلباد بی پروا و با اشتیاق بچهرهٔ دلارای ماریانا نگریسته منتظر بودند تا از دهان او چه فرمانی دریافت دارند.

ماریانا نیز با نگاهی محبت آمیز چند لحظه بآن دو جوان نگریسته آنگاه گفت:

برادران عزیز قطعاً هر کدام از شما مکرر داستان نجات ارمنستان را بر اثر مساعی من و برادرم ادرین شنیده‌اید و میدانید بپاداشت این خدمت هنوز مرا فرشته ارمن میخوانند.

یقین دارم شما نیز آرزومند هستید که روزی پهلوان یک چنین داستانی باشید لذا بشما نوید میدهم که آنروز فرا رسیده است.

فیلیپ و گلباد نظری با یکدیگر مبادله کردند و فیلیپ گفت:

گلباد بیان تو از من رساتر است در اینصورت...

ماریانا سخن او را قطع کرده گفت:

از نگاه روشن و چهرهٔ بشاش شما افکار و احساساتتان پیدا است محتاج باین نیست که صفا و صمیمیت خود را متذکر شوید درست دقت کنید آنچه را که میگویم بذهن بسپارید.

فیلیپ و گلباد بار دیگر دیده بدهان ماریانا دوختند و ماریانا گفت:

ساعتی پیش از این نماینده امپراطور روم از پادشاه ما درخواست کرد که بر علیه ایران با رومیان متحد شود و او اظهار کرد که رومیان سیصدهزار سپاهی آمادهٔ حمله بایران دارند و امراء عرب نیز زیر لوای ضیزن گردآمده با رومیان کمک خواهند نمود.

شما دو تن باید هم اکنون سوار شده و بدون آنکه در راه خود را با حوادث آلوده کنید یکسره تا تیسفون تاخته این مطلب را بشیراوژن اطلاع دهید تا او پادشاه را از ماجرا آگاه کند.

ماریانا چند لحظه سکوت کرد سپس گفت:

از آنجهت دو نفر را برای رساندن این پیغام انتخاب کردیم که هر گاه در بین راه وقایعی رخ دهد یکی از شما بتواند خود را به تیسفون برساند.

در اینصورت بشما توصیه وتأکید میکنم که نزدیکترین راه را برگزیده حتی‌المقدور از آبادیها و بخصوص از آلودگی بحوادث اجتناب ورزید.

گلباد گفت:

فرشته ارمن مطمئن باشد که بسرعت باد و برق دستورش اجرا میشود اینک بگو پس از رساندن پیام تکلیف ما چیست؟

فیلیپ باطناً از قبول این مأموریت رنج میبرد زیرا او هم مانند صدها و بلکه هزارها جوانان و سپاهیان دیگر عشقی آمیخته باحترام بمهرنوش داشت و آرزومند بود همیشه در مجاورت او باشد و از تماشای جمال و شنیدن صدای جان پرورش روح تشنهٔ خود را سیراب کند.

باین جهت وقتیکه گلباد پرسید پس از رساندن پیام تکلیفشان چیست

مترصد بود که ماریانا بگوید باید مراجعت کنند اما ماریانا گفت:

گلباد پس از آنکه پیام ما را رساندید در صورتیکه شیراوژن دستوری داشته باشد تو بارمنستان بازگشت نموده جواب او را بما میرسانی ولی فیلیپ باید در تیسفون بماند.

فیلیپ احساس کرد که قلبش بشدتی خطرناک فشرده شده وخون با سرعت بسر و صورتش دویده گونه ها و پیشانیش را داغ کرد چند بار بزحمت لبها را حرکت داد بقصد اینکه تقاضا کند که گلباد بجای او در تیسفون بماند ولی صدائی از دهانش خارج نشد زیرا در عین حال فیلیپ حاضر نبود برخلاف رضا وتصمیم ماریانا سخنی گفته باشد.

ماریانا که از زیر چشم مراقب سرخی رخسار و هیجان فیلیپ بود با تبسمی محبت آمیز گفت:

گلباد از قول من بشیر اوژن بگو که یکروز بعد از حرکت شما مهرنوش و برانوش نیز باتفاق چند تن از سپاهیان بطرف تیسفون خواهند آمد.

مهرنوش و برانوش باید در کنار پدرش و در رکاب پادشاه جان بازی کرده شایستگی خود را بروز دهد.

برای مهرنوش هم تیسفون مکان امن تری است.

با این سخن دو فریاد کوتاه شنیده شد یکی از این فریادها از ادرین بود که خوشبختانه ندای شادمانی را که بی‌اختیار از گلوی فیلیپ بیرون جسته بود تحت‌الشعاع قرار داد.

ادرین گفت:

خواهر چرا قبلاً در این خصوص با من صحبت نکردی در چنین موقعی اعزام مهرنوش و برانوش به تیسفون چه موردی دارد.

ماریانا گفت:

ادرین مسلماً من بیشتر از تو از دوری آنان رنج میبرم اما صلاح در همین است که گفتم و بعداً با توضیحات کافی ترا قانع میکنم.

پس از این جواب ماریانا خطاب بگلباد کرده گفت:

گلباد بدیهی است اگر مطالب دیگری پیش آید پیکهای ما مرتباً شیراوژن

را در جریان خواهند گذاشت اکنون شما میتوانید بروید ولی متوجه باشید که هر قدر زودتر به تیسفون برسید بهتر است زیرا شاپور در حدود خراسان است و شیراوژن باید فرصتی داشته باشد که او را از ماجرا آگاه سازد.

این بار فیلیپ لب بسخن گشوده گفت:

خوشبختانه ما هر دو اسبانی پر طاقت و راهوار داریم لذا میتوانیم شب و روز اسب تاخته وبسرعتی که خارج از تصور و انتظار باشد مأموریت خود را انجام دهیم.

ماریانا مثل اینکه از مکنونات قلبی فیلیپ آگاه بود با تبسمی محبت آمیز جواب داد:

فیلیپ در عین حال نباید استراحت لازم را بر خود و اسبها حرام کنید زیرا وجودتان مورد احتیاج است و تو باید متوجه باشی که اگر چه پنجاه تن از فدائیان همراه مهرنوش و برانوش خواهند بود چون بیشتر آنها در رکاب برانوش ممکن است بجنگ بروند حفاظت مهرنوش بعهدهٔ تو است.

فیلیپ بجای آنکه از این سخن شادمان شود سر بزیر افکند زیرا فهمید که ماریانا متوجه افکار و آرزوهای وی شده است.

برای اینکه شرم و نشاط خود را پوشیده دارد پیش پای ماریانا زانو زد و دامن او را بعلامت احترام و منتهای فداکاری بوسه داد.

گلباد هم وقتیکه دید اوامر ماریانا خاتمه یافته از فیلیپ متابعت نمود.

ماریانا هر یک از دستهای خود را بیکی از آندو جوان رشید داد و آنها بوسه‌ای محترمانه بر آن دستها نهادند.

هر دو با یک حرکت چست و چالاک برخاسته و یک لحظه بجانب ادرین ایستادند.

ادرین که هنوز از تصمیم ماریانا مبهوت بود گفت:

برادران عزیز بروید یزدان پشت و پناه شما باشد ولی طوری از اردوگاه خارج شوید که کسی متوجه خروج شما نشود.

پس از آنکه فیلیپ و گلباد از سراپرده خارج شدند ادرین گفت:

ماریانا از تصمیم تو پیدا است که از آینده سخت بیمناکی برانوش فنون

جنگی را از من آموخته و حق این بود در کنار من شمشیر بزند.

ماریانا جواب داد:

ادرین شیراوژن بیش از توحق بر برانوش دارد زیرا پدر اوست.

ادرین با لحنی اندوهگین گفت:

آیا تصور میکنی که ما لیاقت حفاظت و حمایت از مهرنوش را نداریم.

ماریانا جواب داد:

برادر بعد از این باید تو فراغت خاطر داشته بتوانی بانجام امور مهم بپردازی شایسته نیست که وقت خود را صرف حفاظت از مهرنوش کنی بعلاوه بطوریکه میدانی مهرنوش و برانوش را نمیشود از یکدیگر دور نمود و من اطمینان دارم اگر بنا باشد برانوش همراه شیراوژن بجنگ برود مهرنوش نیز او را رها نکند.

ادرین گفت:

اتفاقاً مهرنوش هم در سواری و تیراندازی و سایر فنون جنگی کمتر از برانوش نیست منتها زور بازوی برانوش بیش از اوست.

ماریانا گفت:

ادرین من بتو اطمینان میدهم که بعد از این ارمنستان برای مهرنوش جای امنی نخواهد بود و شاید بزودی خود متوجه این نکته خواهی شد.

ادرین گفت:

خواهر چگونه و بچه عنوان آنها را به تیسفون میفرستی در این موقع که نماینده امپراطور روم از پیشنهادات خود نتیجه نگرفته و بنا باظهار پادشاه از او انتظار دارد که رازش را پوشیده دارد قطعاً میاندیشد که ما قصد داریم به این وسیله پادشاه ایران را از جریان آگاه سازیم.

ماریانا جواب داد:

هرگز ارکادیوس و نماینده امپراطور حتی هراس با همه حیله گری گمان نمیکنند که پادشاه بمحض خروج از نزد آنان ما را از واقعه مستحضر ساخته باین مناسبت فردا در اولین فرصت ارکادیوس را از تصمیم بمسافرت برانوش و مهرنوش مطلع میسازم.

ادرین که قلباً از اقدامات ماریانا راضی نبود گفت:

خواهر جان اگر چه میل ندارم ترا آزرده خاطر سازم اما ناچار باید بگویم که این اقدامات با عجله و شتاب مطلقاً موردی ندارد.

ماریانا جواب داد:

اگر منظورت اعزام مهرنوش و برانوش است بر فرض که از لحاظ وقایع و حوادث آینده ضرورتی نداشته باشد آیا تصدیق نمیکنی که یک مسافرت نسبتاً طولانی و دیدن شهر تیسفون و کاخهای شاهی و هنرنمائی بر آنان مسرت بخش و بلکه لازم است.

ادرین با نگرانی شانه ها را حرکت داده گفت:

ماریانا پیش از یک پاس از شب باقی نمانده چون فردا هم صحب زود باید برخیزی بهتر آن است که بخوابی.

ماریانا که احساس میکرد ادرین از این اقدامات ناراضی است او را در آغوش کشیده گفت:

برادر جان دوری از مهرنوش و برانوش برای من از مرگ تلختر است ولی ناچار صلاح آنها را براحساسات خود ترجیح میدهم.

مطمئن باش ترا ترک نخواهم نمود واگر آرامش فعلی ما مختل گردد و جنگی پیش آید بار دیگر من و تو در کنار یکدیگر و دوش بدوش بمیدان نبرد میرویم.

ادرین برای اینکه ماریانا را آسوده بگذارد پیشانی او را بوسیده بچادر خود رفت.

ماریانا نیز با احتیاط پرده‌ای را که بین چادر او و سراپرده فرزندانش حایل بود بکناری زده نظری بدرون سراپرده افکند.

مهرنوش و برانوش چون دو فرشته زیبا و دوست داشتنی با نشاطی که لازمه جوانی است در خواب بودند.

ماریانا چند لحظه مردد بود از اینکه فرزندان خود را بیدار نوده و با آنها سخن بگوید یا بگذارد که آسوده بخوابند عاقبت مهر مادری بر سایر احساسات و افکارش غالب گردید مصمم شد فردا بمحض اینکه آندو طبق معمول از

خواب بر خاستند با ایشان صحبت کرده و موضوع مسافرت به تیسفون را بآنها اطلاع بدهد.

اولین نتیجه‌ای که از اتحاد سه گانه بدست آمد

برخلاف معمول وقتیکه شب بپایان رسیده و سپیده سحر دمید اندک‌اندک سکوت و آرامش در آن دشت مستولی گشت زیرا چنانچه گفتیم تمام شب را سپاهیان در عیش ونوش بسر برده بودند و بالاخره مستی و خستگی بر آنان غالب گردیده سحرگاه هر یک مست و خراب بگوشه‌ای افتادند.

هراس و پستوموس نیز چون تا نزدیک صبح بسخن گفتن اشتغال داشتند و پستوموس برای تسکین التهاب عشق آتشین وهراس بشادمانی موقعیت مناسبی که بدست آورده پی‌درپی مـــی نوشیده بودند در خوابی عمیق فرو رفته گویا هر کدام از آن دو خوابهای شیرینی میدیدند که حکایت از توفیق در نیل بآرزویشان میکرد.

تنها ارکادیوس بود که پس از گفتگوی با پستوموس و هراس ساعتی چند خوابید تا صبح زود بتواند از خواب بیدار شده به تعقیب نقشه‌های خویش بپردازد.

ارکادیوس سالها آرزوی مقام پادشاهی و فرمانروائی ارمنستان را در سر میپروراند و چون اطمینان داشت با وجود شیراوژن و ادرین هرگز موفق نخواهد شد در ظاهر با نهایت صمیمیت و محبت بخدمتگذاری اشتغال داشت ولی در

باطن میکوشید تا هر قدر ممکن است سران و بزرگان ارمن را با خود متحد و همراه کند.
البته با آنکه پادشاه ارمنستان و ادرین و شیراوژن مورد توجه و علاقه عموم مردم آن سامان بودند معذالک اشخاصی یافت میشدند که بمتابعت از بدنهادی و سرشت ناپاک از اوضاع ناراضی بوده و با ارکادیوس هم‌عقیده باشند.
ارکادیوس بدون آنکه تظاهر کند این قبیل اشخاص را با کنجکاوی یافته و آنها را بقدری مورد تفقد قرار میداد که حاضر بودند در راهش سر وجان نثار کنند.
اینک پس از سالها انتظار موقع مقتضی و مناسب فرا رسیده و شایسته بود که ارکادیوس این فرصت را از دست ندهد.

باین مناسبت خود را آماده نمود که با پستوموس عهد و پیمانی استوار کند و با استفاده از ایادی خویش و کارشکنی در داخله ارمنستان و جاسوسی رومیان را بر ارمنستان چیره سازد و خود از طرف امپراطور روم زمام امور را بدست بگیرد.

در عین حال ارکادیوس که مردی محتاط و مآل‌اندیش بود لازم میدانست که تا حصول اطمینان قطعی از نتیجه امر اقدامات خود را فاش نکند.

چون او میدانست که ماریانا و ادرین از محارم نزدیک پادشاهند و پادشاه در هر امری با آنها مشورت میکند برای اینکه از افکار ماریانا آگاه باشد وقتیکه از خواب برخاست لباس پوشیده و بطرف سراپردهٔ ماریانا براه افتاد.

جز نگهبانان خاصه سراپرده‌های پادشاهی بقیه سپاهیان با آنکه آفتاب دمیده بود در خواب بودند. باین جهت فعالیت وجنب و جوشی دیده نمیشد.

ارکادیوس برای دیدار وملاقات ماریانا محتاج برعایت تشریفاتی نبود زیرا چنان رفتار میکرد که ماریانا او را پدر خطاب مینمود و کسیکه بمنزله پدر است بدیهی است هر موقع میتواند دختر یا دخترزادگان خود را دیدار کند.

موقعیکه ارکادیوس بسراپردهٔ ماریانا نزدیک شد صدای قهقهه نشاط آمیز فرزندان او را شنید و استنباط کرد که مهرنوش و برانوش در حضور مادر خود هستند و همچنین متوجه گردید که بین آنها سخنان شیرین رد و بدل میشود.

او نیز چهره را بتبسمی آراسته وارد سراپرده شد.

مهرنوش و برانوش بمشاهده ارکادیوس با سرور و شادمانی از جا برجسته بسوی او دویدند و هر یک از آندو یک بازوی ارکادیوس را گرفته ویرا بطرف کرسی مادرشان بردند.

ارکادیوس با محبتی پدرانه برانوش ومهرنوش را در آغوش کشیده پیشانی آنها را بوسید و گفت:

فرزندان عزیز صدای قهقهه خنده شما که از هر نوا و آوائی دلنشین تر است میرساند که فوق‌العاده نشاط دارید تصور میکنم این شادمانی و سرور از آنجهت است که با موضوعی جالب توجه مواجه گشته و شاید ورود نماینده امپراطور روم...

برانوش بشتاب سخن او را قطع کرده جواب داد.

ارکادیوس اگر چه ورود نماینده امپراطور و تماشای عده‌ای از پهلوانان و جوانان رومی برای ما تازگی داشته وخالی از شادمانی و نشاط نیست ولی اگر تو هم با ما کمک کنی امروز یکی از بزرگترین آرزوهای ما برآورده میشود.

ارکادیوس با کنجکاوی و انتظار بطرف ماریانا نگریست و با نگاه خود از او میپرسید موضوع چیست و او چه کمکی باید به برانوش و مهرنوش بکند.

ماریانا با لحنی که حکایت از عدم رضایت میکرد گفت:

ارکادیوس بزرگترین آرزوی برانوش این است که سفری نسبتاً طولانی نموده بتماشای تیسفون وجلال و شکوه کاخهای شاهنشاهی برود.

گویا ورود نماینده امپراطور این آرزو را در دل و جان او برانگیخته و تمام شب را در این خیال بوده حتی با خواهر خود مهرنوش نیز مذاکره کرده او را هم تحریک نموده است که بهر ترتیب مقدور است مرا بمفارقت خویش مبتلا کنند.

ارکادیوس که میخواست توجه برانوش و مهرنوش را بطرف خود جلب کند گفت:

ماریانا اتفاقاً این مسافرت بخصوص برای برانوش ضروری است زیرا او جوانی است که باید در سفر پخته و مجرب شده جای پدر خود شیراوژن را بگیرد.

حال که شیراوژن در تیسفون است چرا نمیگذاری آنها نیز به تیسفون رفته از جهانگردی و تجربیات سفر بهره‌مند گردند.

پیش از آنکه ماریانا جوابی بگوید خیالی بسرعت برق از مخیله ارکادیوس گذشت و در دنبال سخن خود گفت:

اگر تاب دوری آنانرا نداری بهتر است که خود نیز بهمراه آنان بروی.

ارکادیوس توجه داشت که ماریانا زنی بسیار باهوش و فراست بوده اگر در کنار پادشاه ارمنستان باشد کار آنها را مشکل میسازد.

به این واسطه از موقع استفاده کرده در صدد برآمد ماریانا را هم بمسافرت تشویق نماید و در دل این پیش آمد را بفال نیک گرفته میاندیشید چنانچه ماریانا از ارمنستان برود مثل آن است که نیمی از قدرت ارمنستان از دست رفته باشد.

به ادرین زیاد اهمیت نمیداد چه میدانست که بخوبی میتواند آن جوان ساده‌دل را در وادی غفلت و بیخبری بگذارد.

ماریانا با لحنی گله آمیز گفت:

آه ارکادیوس تو هم با افکار کودکانه آنهاموافقت میکنی چگونه ممکن است تن بفراق جگرگوشه های خود بدهم آنها قوت قلب و نورچشمان من بشمار میروند.

ارکادیوس با خنده جواب داد:

ماریانا روزگاری که تو خود بسن و سال دخترت بودی همیشه در پی حوادث و ماجرا میگشتی اگر بخواهیم درست قضاوت کنیم شکست ننگین رومیان و پیروزی اردشیر و همچنین نجات ارمنستان مرهون ماجراجوئی تو و برادرت ادرین است.

حال چه شده است که میخواهی این دو جوان را در قید و بند اسارت محبت حتی از یک سفر شیرین به تیسفون و دیدار عظمت و جلال کاخ محروم سازی.

آیا تو خود دیگر آن قدرت را نداری که پا در رکاب گذارده ورنج سفر را تحمل کنی اگر اینطور است ما میتوانیم هودجی برای تو آماده سازیم که:

ماریانا با تبسم سخن ارکادیوس را بریده گفت:

ارکادیوس اگر چه من اکنون مادر دو فرزندم ولی هنوز آن نیرو را دارم که یکبار دیگر دوش بدوش ادرین در میدان جنگ هنرنمائی کنم.

ارکادیوس جواب داد:

پس چرا برانوش و مهرنوش را از خود میرنجانی برای جوانی شجاع و دلیر چون برانوش شایسته نیست که همه عمر خود را در استراحت و بطالت بگذراند با آنها موافقت کن و هم امروز وسایل سفر را آماده ساخته با عده‌ای از نخبه جوانان بسوی تیسفون حرکت کن.

ماریانا از این اصرار استنباط کرد که ارکادیوس شب گذشته بدون مقدمه سازی و تأمل از فرصت استفاده کرده وشاید عهد و پیمانی نیز با نماینده امپراطور روم برقرار نموده لذا بزحمت بر خشم و تنفر خود فائق آمده گفت:

ارکادیوس اگر چه علاقه و محبت من نسبت بفرزندانم بوصف نمیگنجد اما من نمیتوانم در این موقع باریک که نماینده امپراطور روم بارمنستان آمده و قطعاً منظوری دارد پادشاه و ادرین را رها نموده بدنبال هوس برانوش و مهرنوش بروم.

ارکادیوس با حیرتی ساختگی جواب داد:

ماریانا وجود نماینده امپراطور روم در ارمنستان چه ارتباطی با مسافرت تو به تیسفون دارد خوشبختانه بطوریکه شب گذشته صحبت کردیم و معلوم شد پستوموس بقصد جهانگردی و سفر از امپراطوری غربی روم بازدید کرده و بعنوان نماینده امپراطور قدم بخاک ارمنستان نهاده تا گردشی کرده باشد.

ماریانا اگر چه بخوبی از جریان آگاه بود معذلک چنین وانمود کرد که این مطلب را قبول کرده وگفت:

ارکادیوس امکان ندارد که پستوموس بدون بهانه وپیشنهادی بعنوان نماینده امپراطور بارمنستان آمده باشد مسلم است که او کاری هم دارد.

ارکادیوس جواب داد:

او از پادشاه ارمنستان میخواهد که اجازه بدهد امپراطور روم نماینده مختاری در پایتخت وی داشته و بعضی امور سیاسی را بوسیله آن نماینده عقد و یا حل و فصل کند و ضمناً مایل است که دوستی و اتحاد ارمنستان را جلب کند

و هم امروز هم این مطلب مطرح خواهد شد.

ماریانا چند لحظه تأمل کرده گفت:

معذالک من نمیتوانم ادرین را تنها بگذارم زیرا بعید نیست که حوادثی رخ دهد.

ارکادیوس با لحن اطمینان بخشی جواب داد:

ماریانا مطمئن باش هیچگونه حادثه‌ای واقع نمیشود برفرض محال که رومیان قصد حیله وتزویری داشته باشند توفیق حاصل نمیکنند و من با جرأت میگویم که حتی ادرین نیز می‌تواند همراه شما به تیسفون بیاید.

پیش از آنکه ماریانا سخنی بگوید صدائی گفت:

اتفاقاً چقدر آرزومندم که پس از مدتها بزیارت شاپور نایل شوم.

برانوش و مهرنوش که هنوز در طرفین ارکادیوس ایستاده بودند بشنیدن صدای ادرین بار دیگر بطرف مدخل سراپرده دویده از چپ و راست بر ادرین آویختند.

ادرین با قدرت و نیروی بازوی مردانه خویش دستها بکمر برانوش و مهرنوش حلقه زده با یک حرکت آنها را از زمین بلند نموده و با همان وضع به ارکادیوس نزدیک شد.

برانوش گفت:

ادرین امروز فرصتی بسیار نیکو بدست آوردیم تا مادرم را حاضر کنیم که بما اجازهٔ سفر به تیسفون بدهد ارکادیوس هم با این نظر کاملاً موافق است و با ما کمک میکند اگر تو هم با ما یاری کنی.

ادرین خواهرزادگان عزیز را بر زمین نهاده گفت:

اگر چه دوری شما بر من گران است ولی من هم بنوبه خود تصدیق میکنم سفر تیسفون برای برانوش ضرورت دارد و چون مهرنوش نمیتواند از برادر خود دور باشد لذا مانعی ندارد که آندو باهم بروند.

ماریانا با لحنی حیرت‌زده گفت:

برادر تصور نمیکردم در چنین موقعیکه احتمال هرگونه پیش آمدی میرود تو نیز با مسافرت مهرنوش و برانوش موافقت کنی.

ادرین با تعجب گفت:

خواهر منظورت را از این سخن نفهمیدم چگونه احتمال هرگونه پیش آمدی میرود.

ماریانا در حالیکه با دیدهٔ تحسین به ادرین می‌نگریست و با نگاه او را تشویق میکرد که همین رویه را ادامه دهد جواب داد.

شاید تو هم مانند ارکادیوس عقیده داریم که حضور نماینده امپراطور در ارمنستان یک حادثه قابل توجه نیست و پستوموس فقط برای گردش و تفریح و کسب اجازه برقراری یک نماینده دائمی در ارمنستان رنج راه را بخود هموار نموده است.

ماریانا که زنی سیاستمدار بود با مهارت و استادی همه گفتگو و مذاکره ارکادیوس را در این جمله گنجاند تا ادرین بداند.

ادرین که میدانست ماریانا سعی میکند ارکادیوس را اغفال نموده و مسافرت فرزندانش را عادی جلوه دهد با قهقهه گفت:

خواهر جان تو چون مدتها در دربار امپراطور روم روزگار گذرانده و بناچار در مقابل دسایس و حیله آنان بدسیسه و توطئه پرداخته‌ای نمی‌توانی با نظر ساده و عادی باین قبیل مسائل بنگری.

برفرض که پستوموس مقاصدی محرمانه داشته باشد یا حوادثی در انتظار ما است این مطلب چه ارتباطی با مسافرت مهرنوش و برانوش دارد وانگهی منظور نماینده امپراطور و مأموریت او قطعاً بزودی آشکار میشود و همهٔ ما خواهیم فهمید که پستوموس برای چه کاری به ارمنستان آمده است.

برانوش و مهرنوش از شادی ادرین را بوسیدند و ادرین گفت:

خواهر جان اکنون که فرزندان تو تا این اندازه بمسافرت علاقه دارند آنانرا محروم نکن و عقیده‌مندم اجازه بدهی که پنجاه تن از جوانان ورزیده و خوش‌اندام و شجاع انتخاب کرده همراه آنان بفرستیم تا در تیسفون هنرنمائی نموده و مظهر رشادت و نمونه شهامت و شجاعت سپاهیان ما باشند بتو قول میدهم شیراوژن نیز از این اقدام بسی شادمان خواهد شد.

ماریانا که دیگر اصرار را ضروری نمیدانست جواب داد:

برادر حال که تو و ارکادیوس نیز با آنها موافقت داشته و مسافرت را برای فرزندانم ضروری میدانید من نیز تسلیم میشوم ولی قبلاً باید از پادشاه کسب اجازه نمود.

ارکادیوس که امیدوار بود بلکه ماریانا هم بهمراه آنها برود گفت:

ماریانا من تا چند لحظه دیگر برای تو و فرزندانت از پادشاه کسب اجازه میکنم البته با آنکه شیراوژن بتازگی از ارمنستان رفته و باج و خراج و پیش کشهای پادشاه را بحضور پادشاه برده معذالک شما باید هدایائی در خور شأن خود همراه ببرید.

ادرین با لحنی ناراضی گفت:

خواهر آیا تو نیز قصد داری بهمراه آنها بروی؟

ماریانا جواب داد:

هرگز ادرین من از تو دور نمیشوم ارکادیوس چنین پیشنهاد کرد که اگر نمیتوانم دوری فرزندان خود را تحمل کنم با آنها باشم.

ادرین گفت:

چنانچه واقعاً تاب دوری از فرزندان را نداری تو نیز میتوانی در این سفر همراهشان باشی.

ماریانا جواب داد:

دراین مورد حاضر نیستم دیگر سخنی بشنوم زیرا تصمیم من قطعی است و هیچگاه ترا تنها نمیگذارم.

ارکادیوس که احساس میکرد نتیجه مطلوبی بدست نیاورده در عین حال نباید اصرار ورزد با این فکر که ممکن است بعدها ماریانا را تشویق کند که بدنبال فرزندان خود برود سخن را کوتاه کرده گفت:

بهر صورت من و ادرین سعادت و نیکبختی تو و فرزندانت را خواستاریم حال اگر موافقت میکنی ادرین با نظر برانوش بانتخاب همراهان آنها پرداخته من نیز برای کسب اجازه مسافرت آنها بحضور پادشاه بروم بعلاوه باید ترتیب مجلسی با شکوه بدهیم که پستوموس رسماً مأموریت خود را بعرض پادشاه برساند.

ماریانا برای اینکه مبادا فرمانروای ارمنستان که غفلتاً با چنین موضوعی روبرو میشود دچار خبط و اشتباهی شده و ارکادیوس بفهمد که آنها از مذاکرات پستوموس اطلاع دارند جواب داد:

منهم همراه تو خواهم بود تا در کسب اجازه از پادشاه شرکت کنم.

چند لحظه بعد ادرین با برانوش ومهرنوش به بازدید جوانان مشغول بودند خوشبختانه در این مورد دچار زحمت نشدند زیرا ورزیده‌ترین جوانان ارمن جزو سپاهیان خاصه بشمار میآمدند و همه آنها از خانوادهٔ‌های اصیل و نجیب و غالبشان همسالان برانوش بودند.

ارکادیوس و ماریانا هم بحضور پادشاه رفته موضوع را مطرح کردند پادشاه ارمنستان با توجه باینکه ماریانا منظور خاصی از این اقدام دارد با مختصر مقاومتی موافقت نمود.

ماریانا به بهانه ترتیب دادن وسائل سفر فرزندانش بسرا پرده بازگشت و ارکادیوس با اجازه پادشاه بحضور نمایندهٔ امپراطور روم رفت تا در باره مجلس آنروز با وی مذاکره کند.

پستوموس وهراس از خواب بیدار شده مشغول صرف صبحانه بودند وهراس که امید داشت با کمک پستوموس به مقام فرمانروائی امپراطوری غربی رسیده بجای ادنات بنشیند باو نوید میداد که بزودی منظورش را برآورد.

پستوموس اینک جز بعشق خود نسبت به مهرنوش نمی‌اندیشید زیرا واقعاً رومیان در آن عصر همه زندگی را در عشق و هوس خلاصه کرده اگر بجنگ و رشادت و جهان گشائی تن در میدادند بیشتر از آنجهت بود که خود را در نظر زنان بیشتر جلوه دهند.

باین واسطه پستوموس بهراس گفت:

چنانچه تدبیری بیندیشی که از وصال مهرنوش کامیاب شوم...

هراس برای جلب اعتماد پستوموس سخنش را قطع کرده جواب داد.

اگر بعهد خود استوار باشی گذشته از کامیابی وصل مهرنوش ارمنستان هم بزودی در تحت سلطه و اختیار امپراطور روم قرار میگیرد بشرط آنکه در هر گونه اقدامی بدون نظر و صلاح دید من قدم بر نداری.

پستوموس که از این نوید بوجد آمده بود گفت:

هراس از این لحظه تا هر وقت که تو بخواهی پستوموس بنده‌وار مطیع توخواهد بود برای اینکه خود را دچار زحمت نکنی بی‌پروا میگویم موضوع ارمنستان برای من چندان اهمیتی ندارد امپراطور با سیصد هزار سپاهیان خود اگر قادر نباشد ارمنستان و بلکه ایران را بکوبد یا بگیرد بهتر آن است که دم از جهان گشائی و مردانگی نزند.

آنچه که من در مقابل تضمین فرمانروائی تو بر امپراطوری غربی روم میخواهم همانا وصال مهرنوش است.

هراس تبسمی شیطانی بر لب آورده جواب داد:

بسیار خوب پستوموس البته تسلیم ارمنستان هم خدمتی است که من برای امپراطور انجام میدهم و تو در عین حال میتوانی آنرا بحساب خود بگذاری زیرا من برای این خدمت پاداشی جداگانه نمیخواهم ولی عشق شما رو میان آتشی شعله‌ور است که با آب وصال فرو مینشیند.

در اینصورت چگونه مرا مطمئن میسازی که پس از کامیابی عهد و پیمان خود را فراموش نکنی.

پستوموس نظری خشمگین بهراس افکنده گفت:

آیا بقول من اعتماد نداری.

هراس جواب داد.

پستوموس این اقدام کار کوچکی نیست و بهمین مناسبت میاندیشم که مشکلات قضیه ترا در انجام آن سست کند.

پستوموس با بیصبری بخود حرکتی داده گفت:

هراس بهر ترتیب که تو قانع و مطمئن میشوی حاضرم قول خود را تضمین کنم بشرط آنکه ابتدا بگوئی بچه ترتیب و چه وقت مرا کامیاب میسازی؟.

هراس در حالیکه چشم بسقف سراپرده دوخته و با دقت بتماشای نقش و نگار آن اشتغال داشت جواب داد:

اگر در کلیات امر با هم موافقت کردیم و من بانجام تعهد تو اطمینان حاصل کردم یکروز پس از آنکه از اینجا حرکت کردی مهرنوش را در راه بتو

تسلیم میکنم.

پستوموس که فکر نمیکرد بزودی و بآسانی بمنظور برسد از این وعده یکه خورده گفت: هراس چگونه میتوانی...

هراس سخن او را قطع کرده جواب داد:

پستوموس شرح و تفصیل اینکه چگونه من میتوانم مهرنوش را ربوده بتو تسلیم کنم چه فایده‌ای دارد همینقدر که من متعهد میشوم کافی است البته پس از آنکه مهرنوش را در کنار گرفتی باید بسرعت بادو برق از این حدود دورشوی و دیگر مسئولیت هر گونه پیش آمدی بعهدهٔ خود تو است.

پستوموس از شادی دو کف دست را بهم سائیده گفت:

مسلماً من انتظار ندارم که تو جز این کار دیگری انجام دهی و حرکت من از اینجا موکول بنظر تو است یعنی هر وقت که احساس کردی میتوانی پس از عزیمت ما مهرنوش را بربائی مرا آگاه کن تا حرکت کنم.

هراس لبخندی زده جواب داد:

پستوموس فراموش کردی که درباره تضمینی پاداش من سخن بگوئی.

پستوموس با اندکی خشم و نگرانی گفت:

هراس یکبار اظهار کردم هر گونه تضمین بخواهی میدهم.

پیش از آنکه هراس سخنی بگوید ارکادیوس اجازهٔ ورود خواست و هراس بمشاهدهٔ او بزبان ارمن گفت:

ارکادیوس نماینده امپراطور اگرچه متعهد شده است در مقابل خدمات من و تو تسلیم ارمنستان و فرمانروائی ترا تضمین کند ولی چون من با تو دوستی چندین ساله داشته و بعلاوه بوجود یکدیگر احتیاج داریم ناچارم جانب ترا رعایت کرده بعضی نکات را توجه دهم.

ارکادیوس جواب داد:

چه خوب شد در اینمورد سخن گفتی زیرا منهم قصد داشتم از انجام این تعهد اطمینان حاصل کنم بدیهی است که باعتماد شخص تو حاضر شده‌ام با تحمل هر گونه خطر قدم باین میدان بگذارم.

هراس برای اینکه خاطر ارکادیوس را از هر جهت مطمئن سازد گفت:

من خود متوجه این نکته بوده و هستم چون ما از یکدیگر نباید رازی را پنهان کنیم میگویم که قرار است در مقابل این خدمت فرمانروائی امپراطوری غربی را بمن واگذار نمایند.

ارکادیوس با سرور و شادمانی گفت:

با این ترتیب امپراطور روم برای همیشه خیالش آسوده میشود چه من و تو بخوبی میتوانیم با هم کنار بیائیم اکنون بگو تکلیف من چیست؟

هراس جواب داد نماینده امپراطور باید فرمان فرمانروائی ارمنستان را در مقابل اینخدمت نوشته و از طرف امپراطور آنرا امضاء کرده بتو بسپارد.

ارکادیوس گفت:

من در کلیه امور تسلیم نظریات تو هستم هر طور صلاح میدانی اقدام کن.

هراس که میخواست قبل از پستوموس از اوضاع مطلع بوده و نقشه کار را ترتیب بدهد گفت:

ارکادیوس نتیجه ملاقات تو با پادشاه چه شد و چه اقدامی معمول داشتی؟

ارکادیوس جواب داد:

خوشبختانه پیش آمدی کرده بود که اگر توفیق حاصل میشد بزودی میتوانستیم نتایج نیکوئی بگیریم بعد شرحی در خصوص ماریانا و موضوع سفر برانوش و مهرنوش بتیسفون اظهار کرد.

هراس که از این خبر فوق‌العاده شادمان بود گفت:

ارکادیوس قضا و قدر نیز با ما همراه است زیرا بعید نیست که ماریانا نتواند دوری فرزندان خود را تحمل کرده برود و میدان برای تو خالی بماند.

هراس یک لحظه مکث نموده بعد با التهاب و شتاب گفت:

ارکادیوس نقشه‌ای بخاطرم میرسد که در موفقیت تو بسیار مؤثر است و من بتو قول میدهم چند روز دیگر ماریانا حتی ادرین را از ارمنستان دور کنم.

ارکادیوس جواب داد:

اگر این موفقیت حاصل شود زهی سعادت زیرا در غیاب ایندو خواهر و برادر من بخوبی میتوانم نقشه تسلیم ارمنستان را عملی کنم.

هراس گفت: مواظب باش فعلا در اینخصوص سخنی با پستوموس نگوئی.

پستوموس که از طول مدت سخن گفتن هراس و ارکادیوس بیحوصله شده بود با لحنی عتاب آمیز گفت:

در صورتیکه ارکادیوس زبان رومی را بخوبی صحبت میکند چرا بزبان ارمن سخن میگوئید آیا مطالبی است که میخواهید از من پوشیده بدارید ؟

هراس جواب داد :

پستوموس هیچ مطلبی از تو پوشیده نیست ولی بعضی جزئیات وجود دارد که نبایستی وقت ترا با آن تلف کنیم خوشبختانه ارکادیوس توفیقی بزرگ حاصل کرده و از هم اکنون در نقشه تسلیم ارمنستان پیشرفت نموده اگر تو بتوانی آنچه را که بعهده‌ات واگذار میکنیم...

پستوموس که جوانی خودپسند و مغرور بود از این سخن کمی ناراحت شده گفت:

هراس تاکنون بدون آنکه بصراحت مطلبی را اداء کنی با اگر و ابهام سخن گفته‌ای بعلاوه من عادت ندارم...

هراس که متوجه بود بتدریج پستوموس خشمگین میشود سخنش را قطع کرده جواب داد :

پستوموس اینجا امپراطوری شرقی روم نیست و توده‌ها هزار سپاهی در اختیار نداری از این جهت است که میگویم اگر بتوانی لذا بیجهت خشمگین نشو من میدانم که تو خود بتنهائی بیش از یک سپاه ارزش داری.

پستوموس از این تملق خشمش فرو نشست و گفت:

هراس بهتر آن است بصراحت و مختصر سخن گفته تکلیف را روشن کنیم.

هراس جواب داد :

پستوموس تکلیف روشن است من و ارکادیوس امیدواریم خیلی زودتر از آنچه که بتصور امپراطور و نماینده‌اش بگنجد کار را یکسره کنیم.

یعنی هنگامیکه سپاهیان رومی بمرزهای ایران تاخته و امراء عرب نیز بر علیه شهریار ایران قیام میکنند ارمنستان نیز تسلیم شود.

منتها تو باید از طرف امپراطور فرمانروائی ارکادیوس را تضمین و تعهد کنی.

پستوموس بجای آنکه جوابی بدهد برخاست و از میان وسایل سفر خود قطعه پوست و ابزار نوشتن برداشته تعهدی صریح و اطمینان بخش نوشته آنرا بدست هراس داد.

هراس با تبسم آن نوشته را قرائت کرده پوست را بارکادیوس داده گفت:

ارکادیوس با این ترتیب مطمئن باش که وجود پستوموس و حیات او ضامن اجرای این تعهد است.

پستوموس از اینکه هراس با همه سختگیریهای خود تا آن اندازه بنوشته وی اهمیت میدهد و اعتماد دارد شادمان شده گفت دیگر چه میخواهی.

هراس جواب داد:

یک چنین تعهدی نیز باید بمن بسپاری منتها باید بنویسی در مقابل خدمتی که انجام شده است پستوموس باتردید نظری بارکادیوس افکند و لب گشود تا سخنی بگوید اما هراس با نگاه خیرهٔ خود باو فهمانید که نباید در حضور ارکادیوس درباره مهرنوش مذاکره کند.

پستوموس چند لحظه مشغول نوشتن بود سپس سر برداشته در حالیکه نوشته را بدست هراس میداد گفت:

البته وقتی این سند معتبر است که...

هراس بشتاب سخنش را بریده جواب داد:

وقتیکه تعهدات کتبی از پستوموس اخذ شد هراس گفت ارکادیوس اکنون تو میتوانی مجلس را آراسته و نماینده امپراطور را بافشاء مأموریت خود دعوت کنی.

ارکادیوس که نمیدانست هراس چه نقشه شومی دارد شادمان از جا برخاست و گفت:

نماینده امپراطور پس از اینکه تقاضای امپراطور را مطرح کرد و مورد موافقت پادشاه ارمنستان قرار گرفت چه خواهد کرد؟

بجای پستوموس هراس جواب داد:

ارکادیوس اگر پادشاه ارمنستان تقاضای امپراطور روم را مبنی بر اینکه نماینده مختاری از امپراطوری روم در ارمنستان باشد بپذیرد پستوموس فوراً بطور

موقت مرا بآن سمت تعیین کرده و خود فردا از اینجا عزیمت میکند البته بقیه کارها بعهده ما است.

ارکادیوس که دیگر کاری نداشت از نزد آنها خارج شد و پستوموس با حیرت گفت:

هراس منظورت را نفهمیدم چگونه من باید فردا از اینجا بروم آیا میدانی که امکان ندارد بدون مهرنوش...

هراس با تبسمی اطمینان بخش جواب داد:

اگر فردا از اینجا بروی دیگر هرگز بوصال مهرنوش نمیرسی زیرا او و برادرش برانوش با پنجاه تن سپاهی امروز یا فردا بقصد تیسفون عزیمت میکنند و تو میتوانی با سیصد تن جوانان رومی که همراه داری سر راه بر آنها گرفته مهرنوش را تصاحب کنی.

پستوموس چند لحظه با تردید به هراس نظر دوخت سپس مثل اینکه مصمم شده است گفت:

هراس معهذا از راهنمائی و مساعدت تو بی‌نیاز نیستم.

هراس جواب داد:

البته من بعنوان بدرقه تا وقتیکه برسی همراه تو خواهم بود.

پستوموس از فرط وجد و سرور هراس را در آغوش کشیده بوسید و با لحنی اطمینان بخش گفت:

هراس بخدایان سوگند که در مدتی اندک بوعده خود وفا کرده امپراطور را وادار میکنم که فرمانروائی روم شرقی را بتو واگذار کند.

هراس که میدانست این منظور بودن اشکال عملی نمیشود گفت:

پستوموس ادنات مردی مدبر و با نفوذ است بودن نقشه صحیح نمیتوان مقام او را غصب کرد.

پستوموس بقهقهه خندیده جواب داد:

تصور می کنی که فقط تو مردی سیاستمدار و محیل هستی دیگران هم عقل و شعور دارند من خود نقشه انجام اینکار را طرح کرده‌ام.

سپاهیان مختلف رومی و یونانی و عرب که در زیر لوای امپراطور بزرگ به

نیروی خونین و خطرناک مبدل میشوند فرماندهی لایق و شایسته لازم دارند و این فرمانده کسی جز ادنات نیست.

هراس که متوجه بود پستوموس نقشه‌ای بسیار مدبرانه طرح کرده باین ترتیب ادنات هم مقاومتی بخرج نمیدهد. بشنیدن این سخن خم شد و زانوی پستوموس را بوسه داد.

طولی نکشید که فرستادهٔ ارکادیوس اطلاع داد مجلس پذیرائی از نماینده امپراطور آماده است و پادشاه و رجال ارمنستان بانتظار او هستند.

مأموریت نماینده امپراطور موجب حیرت سران ارمن گردید

در سراپرده پادشاه ارمنستان بیش از پنجاه کرسی مجلل بنظر میرسید که بر روی آن کرسیها رجال و بزرگان لشکری و کشوری جلوس کرده بودند.

ارکادیوس همچنان در سمت چپ پادشاه قرار گرفته و ماریانا در طرف راست تخت پادشاه نشسته بود و در کنار ماریانا ادرین سپه‌سالار در حالیکه تبسمی بر لب داشت دیده میشد.

از مهرنوش و برانوش خبری نبود.

پستوموس بدستور هراس و همچنین بمناسبت نقشه اهریمنی و خطرناکی که داشت توجهی باین مطلب ننموده و هیچگونه اظهار علاقه‌ای نمیکرد ولی همین عدم توجه و ابراز علاقمندی ماریانا را بیش از پیش متوهم میساخت و میاندیشید که پستوموس نظری خاص دارد.

البته ماریانا و ادرین میدانستند که مأموریت محرمانه و منظور اصلی نماینده امپراطور انجام نشده و برای اینکه موضوع آشکار نشود این مجلس را تهیه کرده‌اند تا ظاهراً از طرف نماینده امپراطور علت مسافرت بارمنستان ذکر شود.

پستوموس سینه‌بندی از پولاد که دارای نقشهائی از طلا و نقره و بسیار زیبا و گرانبها بود برتن داشت و شلوار تنگ او که عضلات قوی و خوش ترکیب ران

و ساقش را صافتر و شکیلتر نشان میداد با آن سینه‌بند که دنباله‌اش تا بالای رانهای او میرسید جلوهٔ خاصی باو میبخشید.

بالاپوش ارغوانی و ملیله‌دوزی شدهٔ پستوموس برای آنکه قسمت جلوی او را نپوشاند بر دوش چپ افکنده شده و پاچینهای خوش سلیقه و جالب توجه به پشت رها شده بود.

اندام رشید و چهرهٔ مردانه و نگاه جذاب پستوموس در آن لباس بقدری دیدنی و تماشائی بود که حضار دیده بوی دوخته بودند.

پستوموس اینک ایستاده و با ابهتی خاص نوک پنجه پای راست رابر لبه کرسی تکیه داده در حالیکه دست خود را با وقاری مخصوص بخود حرکت میداد صحبت میکرد.

چون او حتی یک کلمه زبان ارمن نمیدانست ودر میان رجال ارمن هم کسانی بودند که بزبان رومی آشنائی نداشتند هراس نیز در کنار پستوموس ایستاده و جمله بجمله سخنان او را ترجمه میکرد. پستوموس پس از اینکه با بیانی شیوا ارمنستان و دوستیها و خدمات سپاهیان ارمن را در قرون گذشته نسبت برومیان ستوده گفت:

من همیشه آرزومند بودم این خاک مقدس ومردم آنرا از نزدیک به بینم بهمین جهت با آنکه فرمانروای امپراطور شرقی را بعهده داشته و فرسنگها از شما دورم تصمیم گرفتم سفری بارمنستان بیایم و امپراطور از این فرصت استفاده نموده بمن تکلیف کرد بنمایندگی از طرف او یکبار دیگر اتحاد جنگی و دوستی جدا نشدنی ارمنستان را برای روم و رومیان جلب کنم.

پستوموس یک لحظه سکوت نمود و سران ارمنستان که میدانستند چنین اتحادی امکان‌پذیر نیست با اضطراب و نگرانی بطرف پادشاه و بخصوص ادرین مینگریستند تا شاید از چهره و سیمای ادرین بمنویات او پی ببرند ولی سخنان بعدی پستوموس این اصطراب را مبدل بآرامش کرد.

پستوموس در دنبال صحبت خود گفت:

من با توجه بتاریخ ارمنستان و روم و حوادثی که این دوکشور را در نتیجه اتحاد و اتفاق بر آن فائق آمده‌اند تصور میکردم بزودی در انجام مأموریت

توفیق خواهم یافت اما وقتیکه قدم بخاک ارمنستان نهاده وچشمم بدیدار سران و رجال و سپاهیان شما روشن شد و دانستم که سپهسالار محبوب شمال ادرین و فرشته نجات ارمنستان ماریانا با شیراوژن پهلوان ایرانی بستگی و پیوستگی دارند احساس کردم چنین توقعی از ارمنستان بیجا است زیرا اکنون ارمنستان در واقع جزء یکی از ایالات ایران بشمار میآید و ایران و روم در هر حال که باشند صلح و صفا بین آنها موقتی است.

هراس بشنیدن این سخنان نظری از روی عتاب و تعجّب به پستوموس افکند ولی چون میدانست غالب سران ارمن بخوبی سخنان پستوموس را می‌فهمند ناچار عین آنرا ترجمه میکرد.

پستوموس که خود مردی سیاستمدار بود لازم میدانست اشاره‌ای باین مطلب کرده باشد لذا گفت:

آری ای پادشاه و سران ارمن متأسفانه امروز ارمنستان در حیطه اقتدار و تسلط ایران قرار گرفته و برای شما مقدور نیست که دست اتحاد بطرف دوست مقتدر و قدیمی و همیشگی خود دراز کنید در صورتیکه روم هیچگاه باستقلال و عظمت ارمنستان کاری نداشته و فقط از قدرت و محبت شما استفاده میکرده و من می‌بینم که چنین منظور مقدسی از طرف ایران برای شما تأمین نیست.

بهر صورت وقتی که متوجه وضع شدم دیگر صلاح ندانستم پادشاه و شما را در محظور بگذارم باین مناسبت از ابراز مطلب بطور رسمی منصرف شده و این چند کلمه را هم بی‌اختیار برزبان راندم.

اکنون بطور رسمی اظهار میکنم مأموریت من این است که از پادشاه ارمنستان بخواهم تا اجازه بدهد نماینده مختاری از طرف امپراطور در دربار او حضور داشته حافظ منافع ما و ناظر اوضاع باشد البته وجود این نماینده از نقطه نظر تأمین منظور اصلی که آرزوی امپراطور و آن اتحاد دوستی ارمنستان است فوق‌العاده مفید و ضروری است زیرا نماینده امپراطور که از نزدیک با شما در تماس است بمحض اینکه احساس کرد ارمنستان برای حفظ استقلال خود به ما رومیان احتیاج دارد امپراطور را مستحضر میسازد.

یکبار دیگر پستوموس ساکت شد تا سخنانش در حضار اثر کند و آنگاه

گفت:

چون در حال حاضر بین ایران و روم صلح و صفا برقرار است و ما حتی در دربار شاپور نیز نمایندگانی داریم تصور نمیکنم پذیرفتن این تقاضا برای پادشاه محبوب ارمنستان تولید مزاحمت و اشکالی کند.

پستوموس بعلامت اینکه سخنانش را پایان داده و منتظر جواب است بر کرسی جلوس کرد.

چند لحظه حضار بیکدیگر نگریستند و انتظار داشتند که پادشاه به ارکادیوس یا دارین اشاره کند که جواب نماینده امپراطور را بگویند زیرا در چنین مواردی پادشاه یکی از آن دو تن را مأمور جوابگوئی میکرد.

اما این بار پادشاه ارمنستان با تبسم بماریانا نگریست و آهسته سخنی با او گفت.

ماریانا با اندام دلفریب و چهرهٔ زیبا از جا برخاست و در مقابل پستوموس سرفرود آورده پس از آنکه شرحی درباره روابط ارمنستان و روم بیان داشت گفت:

همانطور که نماینده محترم امپراطور عظیم‌الشأن روم دانسته است سالها است که ارمنستان در قبال جوانمردی شاپور فرمان شاهان ایران را گردن نهاده و مباهات میکند که جزو خدمتگزاران شاپور محسوب میگردد.

همهٔ ما شب و روز با خلوص نیت از یزدان پاک خواستاریم که بین ایران و روم نیز اتحاد و یگانگی و دوستی برقرار باشد.

در مورد پذیرفتن تقاضای نماینده امپراطور که پادشاه ما همه رجال و حتی سپاهیان ارمنستان بآن علاقه دارند هم امروز پیکی به تیسفون اعزام میشود تا شیراوژن را در جریان بگذارد و شیراوژن از شاپور کسب اجازه کند.

بدیهی است اطمینان داریم که شاپور این تقاضا را میپذیرد زیرا همانطور که پستوموس گفت در دربار شاپور نیز هم اکنون نمایندگان امپراطوری روم حضور دارند.

پستوموس هر قدر کوشید که از نگاه مشتاق بماریانا خودداری کند موفق نمیشد چه گذشته از زیبائی و وقار قابل تحسین در چهره و قیافه و اندام ماریانا

مهرنوش را مجسم میدید.

وقتیکه سخنان ماریانا خاتمه یافت بار دیگر پستوموس برخاسته بالحنی ملایم و چهره‌ای گشاده گفت:

من چون بخوبی احساس کرده‌ام نبایستی بیش از آنچه که گفته‌ام در این باره پافشاری کنم این مشکل را هم آسان میکنم تا پادشاه و رجال ارمنستان دچار محظور نشوند.

هراس را که سالهاست در نزد شما بسر میبرد بنمایندگی امپراطور روم معرفی میکنم البته وجود و حضور او در دربار ارمنستان بعلت اینکه سالها با شما سابقه دارد قطعاً خالی از اشکال است و مورد اعتراض پادشاه قرار نمیگیرد.

هراس و ارکادیوس از حسن تدبیر و سیاست پستوموس که بخوبی توانسته بود در اغفال ادرین و ماریانا و همچنین سران ارمنستان اقدام کند شادمان بودند.

ماریانا که در قول این پیشنهاد اشکالی نمیدید جواب داد:

مسلماً حضور و وجود هراس که سالها است در ارمنستان ساکن بوده و در واقع بطور غیررسمی از طرف ادنات فرمانروای امپراطوری شرقی نمایندگی دارد کماکان بدون مانع خواهد بود ولی تا وقتیکه شاپور اجازهٔ پذیرش این تقاضا را ندهد ما او را بسمت نماینده امپراطور روم نمیتوانیم بشناسیم.

پستوموس بدون آنکه از این جواب مکدر شود گفت:

امیدوارم شاپور اجازه بدهد که نماینده‌ای از طرف امپراطور روم در دربار ارمنستان باشد بخصوص که این نماینده هراس مردی صلحجو و سلیم‌النفس است.

چون من برای انجام مأموریت خود وقتی کافی ندارم و بایستی هر چه زودتر بروم باز گشته به مقر فرمانروائی خود بروم از پادشاه و رجال ارمنستان در همین مجلس تودیع میکنم.

چند لحظه بعد مجلس از صورت رسمی خارج شد ادرین برای اینکه نسبت به پستوموس نماینده امپراطور محبتی شده باشد اصرار داشت چند روز او را نگاهداشته بشکار و تفریح بروند ولی پستوموس به بهانهٔ اینکه وقت ندارد نپذیرفت.

همان روز پستوموس باسیصد سوار زبده رومی که بهمراه داشت حرکت کردند ادرین با یکدسته هزار نفری از جوانان ارمن او را تا مسافتی نسبتاً بعید بدرقه نمود.

هراس بعنوان اینکه باید تا حدود انطاکیه همراه پستوموس برود در التزام رکاب او باقی ماند وقتیکه ادرین با سپاهیان خویش مراجعت کرد هراس بکمک دو تن راهنمای محلی سواران رومی را از بیراهه ها و کوهها عبور داده بحوالی کوههای زاگرس رساند.

اتفاقاً آنها درست بموقع رسیدند و بیش از یکشب در کمینگاه نبودند و روز بعد پستوموس که از فرط علاقه خود شخصاً دیده‌بانی را بعهده داشت و از بالای کوه جاده را از زیر نظر میگذراند از دور ستون همراهان برانوش و مهرنوش را دید.

هراس بمحض اینکه متوجه شد شکار بطرف دام میآید گفت:

پستوموس آیا میدانی که امروز باید کشتاری خونین و فجیع را تحمل کنی.

پستوموس جواب داد:

آنها بیش از پنجاه تن نیستند و حال آنکه سپاهیان ما بالغ برسیصد سوار میشوند هرقدر جوانان از من شجاع باشند مسلماً...

هراس سخن او را قطع کرده گفت:

پستوموس اگر چه عدهٔ ما شش برابر آنها است ولی جوانان ارمن بخصوص این دسته که همراه مهرنوش و برانوش هستند احساساتی عجیب دارند و تا یک تن از آنها زنده است تو نخواهی توانست بر مهرنوش دست یابی بعلاوه ضرورت دارد که حتی یکنفر در این معرکه زنده نماند تا خبر این واقعه را بپادشاه ارمنستان برساند.

پستوموس اینک از فرط شادی و شعف در پوست نمیگنجید زیرا میدانست که زمان فراق بسر رسیده و بهر ترتیب که باشد بوصال مهرنوش میرسد.

اگر چه ممکن است خوانندگان عزیز با توجه بعواطف انسانی و خصائص اخلاقی ما را مورد سرزنش دانسته و بگویند وصالی که توأم با خون و قهر و دشمنی و کینه و نفرت باشد چه لذتی دارد و چگونه ما جرأت کرده نام آنرا

وصال میگذاریم ولی باید تذکر بدهیم و شاید هم پیش از این بطور اختصار گفتیم برای جوانان ماجراجوی رومی در آنزمان عشق بدون حادثه مفهومی نداشت خشونت و جنگجوئی و خوی مردم آن عصر ایجاب میکرد که عشق آنها نیز خشن و آمیخته با حوادث خونین باشد.

جوانان رومی وقتی از عشق لذت میبردند که معشوقه را بعنف و زور و در دنبال ماجرائی رعب‌انگیز ربوده یا بدست آورده و همچنان با جبر و خشونت تصاحب نمایند.

به این جهت گذشته از آنکه پستوموس برای بچنگ آوردن مهرنوش از خونریزی و جنگ پرو او امتناعی نداشت اگر غیر از این بود آنرا شیرین و لذت بخش نمیدانست.

لذا با تبسم بهراس جواب داد:

ما هم نمیگذاریم یک تن از این جوانان باز گردند تا پادشاه ارمنستان یا ادرین را از وقایع مستحضر سازند.

هراس گفت پستوموس با برانوش برادر مهرنوش چگونه رفتار خواهی کرد.

پستوموس جواب داد:

گمان میکنم از قتل او باید صرفنظر کنیم چه علاوه براینکه جوانی زیبا است و من قلباً باو تعلق خاطر دارم مرگ وی چنان کینه و نفرتی در مهرنوش تولید خواهد نمود که تصور نمیکنم بتوان بهیچ طریق آن نفرت را از دل وی بیرون نمود.

هراس با لحنی نیش‌دار گفت:

پستوموس اگر از نفرت و کینه مهرنوش بیمناکی بدان که او همهٔ جوانان و سپاهیان خود را مانند برادر خویش دوست دارد و...

پستوموس شانه‌ها را از روی بیصبری حرکت داده جواب داد:

هراس بهر صورت برای من مشکل است برانوش را بقتل برسانم بلکه امیدوارم بعدها برانوش موجب شود که مهرنوش نسبت بمن محبت پیدا کند.

هراس که بر خلاف پستوموس از برانوش میترسید و می‌اندیشید اگر او زنده بماند در آینده و آتیه موجب زحمت و ناکامی آنها بشود گفت:

آیا قصد داری او را آزاد بگذاری در این صورت بدان که بسرعتی غیر قابل تصور هزاران سپاهی بدنبالت تاخته ولو پشت دروازه انطاکیه شکار را از چنگالت بدر می آورند.

پستوموس نظری تحقیرآمیز به هراس افکنده جوابداد:

چنانچه میدانی این دو خواهر و برادر توأم پا بعرصهٔ وجود گذاشته از هر جهت جسماً و روحاً بیکدیگر پیوستگی دارند باین سبب من نمی‌توانم برانوش را بقتل برسانم و از او هم اندیشه‌ای ندارم زیرا سپاهیان ما او را دستگیر نموده با خود میبریم.

برانوش خود گروگانی گرانبها است که هنگام جنگ بکار میآید و وقتیکه عرصه بر رومیان تنگ شد امپراطور می‌تواند قسمتی از قوای ایرانیان را با تهدید بقتل برانوش بزانو در آورد و قطعاً شیراوژن پدر او...

هراس که عقیده بقتل برانوش داشت از روی تمسخر قهقهه زده گفت:

پستوموس تو هنوز ایرانیان را نشناخته‌ای آنها در میهن پرستی جنونفداکاری و از خود گذشتگی داشته آرزومند هستند در این راه سخت‌ترین مصائب را تحمل کنند.

هر قدر مشقت و مصیبت وارده بر آنها شدیدتر باشد افتخارشان بیشتر است لذا مطمئن باش شیراوژن اگر بچشم خویش شاهد قطعه قطعه شدن فرزند برومندش برانوش باشد حتی یک لحظه در جانبازی و خدمتگذاری تردید نمیکند.

پستوموس که واقعاً نمی‌توانست خود را اراضی کند دستور قتل برانوش را بدهد جواب داد: در توصیف ایرانیان مبالغه میکنی و بر فرض که چنین باشد پادشاه شاپور نیز بنوبه خود برای اینکه شیراوژن را دچار مصیبتی جانفرسا نکند بقبول بعضی پیشنهادات تن در میدهد.

هراس که میدید پستوموس به هیچ کیفیت حاضر نیست اندرز او را بپذیرد دنبال کردن موضوع را بیهوده تشخیص داده گفت:

بسیار خوب پستوموس من جز تذکر مطالبی که بصلاح تو است وظیفه دیگری ندارم اما مطمئنم که برانوش تسلیم نشده آنقدر از سپاهیان تو بقتل

میرساند تا ناچار او را طعمهٔ شمشیر سازید.

وانگهی تصور میکنم دیگر تکلیفی به عهدهٔ من نیست و آنچه را که وظیفه داشتم انجام داده‌ام!

پستوموس جواب داد:

آری هراس مطمئن باش که منهم در انجام شرطی که با تو کرده‌ام وفادار خواهم بود و بمحض اینکه با امپراطور مواجه شدم او را وادار میسازم ادنات را بفرماندهی سپاهیان روم در جنگ با ایرانیان منصوب نموده و ترا با سمت معاونت او بفرمانروائی امپراطوری شرقی تعیین کند.

بدیهی است تو خود بهتر میدانی چگونه باید ادنات را از بین برده در مقام خویش باقی بمانی.

هراس همانطور که دیده بانتهای دامنه کوه دوخته و ستون سواران را که از دور مانند خطی بنظر میرسید نگاه میکرد گفت:

پستوموس آینده نشان میدهد که تا چه اندازه در قول خود پایداری اکنون من باید باز گردم تا بموقع در دربار ارمنستان باشم. پستوموس گفت:

آیا میل نداری برای استحضار از نتیجه نزد ما باشی!

هراس جواب داد:

بهتر آنستکه من بسرعت خود را باردوگاه پادشاه ارمنستان برسانم تا اگر اتفاقاً خبری از اینواقعه بگوش ادرین رسید و خواستند اقدامی بکنند حتی‌المقدور کارشکنی نموده بتو فرصت بدهم بمحل امنی برسی یا لااقل مطلعت کنم.

پستوموس که بی‌میل نبود از هراس جدا شود گفت:

فقط یک عیب دارد و آن اینستکه از راهنمائی تو محروم میشوم و بیم دارم در این حدود سرگردان شویم.

هراس جواب داد:

دو تن همراهان من که بخوبی آشنائی باینحدود داشته و میتوانند از بیراهه شما را در اسرع وقت بمرز برسانند نزد شما باقی میمانند.

پستوموس گفت:

در اینصورت تو میتوانی بازگردی.

هراس وداعی کوتاه با پستوموس بعمل آورده و یکبار دیگر باو توصیه کرد که در قتل برانوش تعلل نورزد سپس با فرمانده سپاهیان رومی نیز تودیع کرد و با استفاده از سرگرمی پستوموس بتماشای دامنه آهسته و بعجله باو گفت:

پستوموس قصد دارد برانوش برادر مهرنوش را زنده دستگیر ساخته با خود بروم ببرد ولی این اقدام به زیان شما است گذشته از اینکه برای انجام این منظور عده‌ای از جوانان رومی بدست او مقتول میشوند در آتیه مزاحم شما خواهد بود.

چنانچه بافکار و اندیشه های من اطمینان داری و میدانی که بصلاح شما سخن میگویم در اولین فرصت او را از میان بردارید.

هراس بدون آنکه منتظر جواب باشد آن افسر رومی را مبهوت و متحیر گذارده بر اسب خود جست و بسرعت از آنجا دور شد.

پستوموس قبلا محل و موقعیت سپاهیان را بازدید کرده و تکلیف هر یک از آنان را معین کرده بود اما اینک چون میدید که برانوش و مهرنوش از سپاهیان خود فاصله دارند اندک تغییر در آرایش افراد خود داده دستور داد افسر رومی با بیست تن از زبده‌ترین سپاهیان ناگهان آن برادر و خواهر را در میان گرفته اسیر کنند.

بقیه نیز سپاهیان ارمن را احاطه نموده شمشیر در میان آنان بگذارند.

مهرنوش و برانوش با قلبی مملو از نشاط و سرور غافل از دام مهیبی که در سر راه آنها گسترده شده بود در حالیکه از تماشای مناظر دلپسند کوهها و دره‌های زاکروس لذت برده و هر یک از آنها که ابتدا منظره زیبائی میدید فوراً آن دیگری را متوجه میساخت و درباره آن سخن میگفت جلوتر از سپاهیان حرکت میکردند.

پنجاه تن از جوانان شجاع که تقریباً با آن دو خواهر و برادر هم سن و سال بودند بفرماندهی پشنک بدنبال آن دو میآمدند.

تنها پشنک بود که در میان این جمع جوانان اندکی مسن بنظر میرسید و از تک تک موی سپیدی که در ریش انبوهش دیده میشد معلوم میگشت مرحله

شباب را پشت سر گذارده و اینک داخل در مرحله‌ای میشود که بیشتر از عقل و تدبیر استفاده میکنند.

برانوش و مهرنوش هر دو خوشحال بودند که پنجاه تن جوانان همسال و شجاع ارمن را با خود بدربار میبرند و می‌توانند در حضور شاپور و ایرانیان با هنرنمائی آن جوانان افتخاراتی کسب کنند.

برانوش قصد آن داشت فرماندهی این جوانان را مستقیماً بعهده بگیرد ولی ادرین صلاح در این دید که مردی دنیا دیده و سرد و گرم روزگار چشیده نیز همراه آنان باشد.

باین مناسبت پشنک را که از سپاهیان قدیمی و جزو چهارصد پهلوان مخصوص اردشیر بشمار آمده سابقاً تحت امر شیراوژن در جنگهای بزرگ و مخاطرات عظیم شرکت نموده بود بفرماندهی آن دسته برگزید.

چون پشنک یکی از چند پهلوانانی بود که سمت آموزگاری نسبت بجوانان و حتی برانوش و مهرنوش داشت همه بادیدهٔ احترام بوی می‌نگریستند زیرا بسیاری از فنون جنگ را از وی آموخته بودند.

پشنک نیز شخصاً فوق‌العاده بانضباط و بخصوص احترام علاقمند بود.

اکنون که بسمت تیسفون میرفتند پشنک هم شادمان و با نشاط بود چه او هم سالهای متمادی دور از میهن و در دربار ارمنستان بسر میبرد.

برای اینکه وقت بآسانی بگذرد در ضمن راه و هر جا که متوقف میشدند پشنک توضیحاتی در اطراف رفتار جوانان در تیسفون و در دربار شاپور میداد و حتی گاهی آن توضیحات را بشکل درس از جوانان ارمن سوال نموده آنها را وادار میکرد که طرز انجام تشریفات شرفیابی بحضور شاپور را تمرین کنند.

وقتیکه سوار میشدند او آنقدر تأمل میکرد تا برانوش و مهرنوش اندکی پیش بروند سپس با اشاره دست بجوانان فرمان حرکت میداد و معتقد بود آن دو خواهر و برادر را آزاد بگذارد تا بی‌تکلف با یکدیگر سخن بگویند.

آن روز که از زیباترین نقاط خط‌السیر خود یعنی دامنه کوههای زاکروس میگذشتند برای آنها فوق‌العاده مشغول کننده بود یکی دو بار غرش مهیب حیوانات درنده چون صدای رعد در کوهسار پیچید اسبها بشنیدن آن صدا

گوشها تیز کرده و باد در منخرین افکندند ولی بزودی سکوت برقرار شد و آنحیوانات نیز آرام شدند.

برانوش میل داشت یکبار یکی از آن درندگان در مقابلشان ظاهر شود تا او مهارت و شجاعت و ضرب شست خود را بخواهرش و دیگر جوانان نشان بدهد اما مهرنوش با این اظهار علاقه چندان موافق نبود.

هنگامیکه در سمت دیگر این کوهها یعنی در طرف راست ستون جوانان ارمن حادثه‌ای بین آذرگشسب و گرگین و دو حیوان درنده میگذشت و ما آنرا در اولین فصل کتاب شرح دادیم برانوش توأم با غرش رعد آسای پلنگ نعره آدمی نیز شنید و حتی یک لحظه دهانه اسب را کشیده متوقف شد و بخواهرش گفت که تصور میکند آدمی با پلنگ مواجه گردیده است.

مهرنوش که همه حواسش متوجه دربار شاپور و شهر تیسفون بود و میل داشت این مسافرت طولانی در اندک مدتی سپری گردد او را متقاعد کرده بود که نبایستی وقت خود را بیهوده در این قبیل واقعات که ممکن است متوالیاً رخ دهد تلف کنند.

اتفاقاً اگر مهرنوش میگذاشت که برانوش در جستجوی صحنه نبرد گرگین با پلنگها برآمده با آذرگشسب مواجه شوند شاید از بروز آن حادثه خونین و فجیع جلوگیری میشد ولی از آنجائیکه قضا و قدر باید واقع شود باین مطلب توجه نکردند و براه خود ادامه دادند.

هرقدر که بسمت قله بالاتر میرفتند پیچ و خم راه بیشتر میشد و گاهی چنان اتفاق میافتاد که برانوش و مهرنوش بدون آنکه روی زین چرخیده یا سر به عقب برگردانند دنباله ستون همراهان خود را میدیدند زیرا راه بدور یک تخته سنگ بزرگ با برآمدگی غیر قابل عبور میچرخید.

نزدیک قله وسعت جاده کمی زیادتر شد بطوریکه سه سوار بخوبی میتوانستند در کنار یکدیگر حرکت کنند پیچ و خمها نیز کمتر شد اما در یکطرف جاده دره‌ای بسیار عمیق و خطرناک دیده میشد که چشم از تماشای مناظر بدیع آن سیر نمی گشت.

وقتیکه برانوش و مهرنوش تقریباً بـانتهای این جاده و بابتدای یک انحنای

نسبتاً طویل رسیدند برانوش بدون آنکه اسب را متوقف کند کمر را چرخانده و سر بعقب گرداند.

ستون سواران که بواسطه وسعت جاده کوتاه‌تر شده بود اینک داخل آن معبر شده بود چون برانوش در جهت کوه سر برگردانده بود چنین تصور کرد درخشندگی انعکاس نور خورشید را بر جسمی درخشان دیده حتی با خود اندیشید که این درخشش از تلالؤ خورشید بر کلاهخود یا زره یک سپاهی است.

باین واسطه بالحنی مردد و متحیر گفت:

مهرنوش مثل اینکه درخشندگی نور خورشید را بر جسمی صیقلی در پشت موانع دیده‌ام.

مهرنوش با تبسمی محبت آمیز جواب داد:

برادر مادرم مکرر بمن میگفت اولین سفر در حالیکه فوق‌العاده لذت بخش و مشغول کننده است خالی از اضطراب و نگرانی و افکار پریشان نیست زیرا کسیکه اولین مسافرت خود را انجام میدهد خام است و به هر مسئله کوچک و بزرگی مجذوب میگردد.

هم امروز انعکاس صدای غرش پلنگ را در کوه نعره آدمی تصور کردی و قصد داشتی بکمک او به شتابی اکنون هم درخشندگی یک سنگ سفید و صیقلی قطعاً ذهنت را متوجه این نکته کرده است البته حق داری چه گمان میکنی که فقط درخشندگی از تابش نور خورشید بر زره یا کلاهخود یک مرد جنگی برمیخیزد.

اسب برانوش شیهه کوتاهی کشیده مثل اینکه احساس خطری میکند بی‌تابی آغاز نمود پیش از آنکه او بکشف علت این بی‌قراری پردازد ناگهان فضا از درخشندگی نور خورشید بر زره رومیان مملو شد.

هنوز آن دو از حیرت بدر نیامده بودند که صدای صفیری چند بگوش رسید و اسبها برزمین در غلطیدند در آن لحظه که برانوش احساس کرد اسب مهرنوش در حال غلطیدن است برای اینکه مبادا او را بطرف دره پرتاب کند با یک حرکت چابک کمر زره ظریف و خوش بافتش را گرفته او را بسوی خود کشید.

درهمان لحظه نیز متوجه شد که اسبش از پا در میافتد لذا پا از رکاب خارج ساخته در کنار مهرنوش برزمین آمد.

در همانحال شمشیر از نیام برآورد و بشتاب گفت:

مهرنوش اگر میتوانی پشت مرا داشته باش که مورد حمله قرار نگیرم.

مهرنوش نیز بچابکی شمشیر باریک و نسبتاً بلند از غلاف بدر کرده با لحنی که در عین حال خالی از تحقیر نبوده گفت:

برادر اینها رومیان و همراهان نماینده امپراطورند.

یک لحظه از خاطر برانوش گذشت که شاید بی‌جهت آنها را دشمن حساب کرده بمحض اینکه ویرا بشناسند از رفتار خود پوزش می‌طلبند ولی غوغای وحشت انگیزی نعره جنگاوران و فریاد دردناک اسبان در پیچ آن راه بگوش میرسید بآنها ثابت کرد که دچار خطری عظیم شده‌اند و یاران آنها هم اکنون در دام گرفتار شده‌اند.

بیست تن سپاهی غرق در آهن و پولاد در حالیکه نقاب آهنین بچهره داشتند و فقط برق دیدگان آنها از دو سوراخ آن نقاب دیده میشد برانوش و مهرنوش را در میان گرفته بودند.

مردی قوی هیکل که مانند دیگران نقاب بچهره و زوبینی در کف داشت بصدای بلند بسپاهیان خود فرمان داد اگر تسلیم شدند محترمانه میهمان خواهند بود و گرنه مانند اسیر با آنها رفتار میکنیم.

پیش بروید.

این شخص سیلا افسر رومی و فرمانده سپاهیان همراه پستوموس بود که هراس بوی توصیه کرد حتی‌المقدور از قتل برانوش خودداری نکند.

چون صلاح در این بود که همه همراهان برانوش دستگیر یا مقتول شوند تا کسی از آنمعرکه جان بدر نبرده خود را بپادشاه ارمنستان برساند پستوموس شخصاً فرماندهی حمله بستون جوانان را بعهده گرفته و به سیلا دستور داده بود با بیست تن سپاهی در اسارت مهرنوش و برانوش اقدام کند.

درست در همان لحظه که سیلا فرمان حمله بمهرنوش و برانوش میداد ناگهان دو صد نیزه صفیر زنان از جانب کوه بطرف ستون جوانان پرتاب گردید.

بلافاصله چند صف رومیان زره پوش با نقابهای آهنین انحنای جاده را مسدود ساختند تا جوانان ارمن نتوانند بمهرنوش و برانوش کمک کنند.

پستوموس که میخواست در اندک مدتی آن کشتار مهیب را انجام داده باشکار گرانبهای خود بسرعت بسوی انطاکیه تاخته از تعقیب مصون بماند دستور داده بود پیش از آنکه جوانان ارمن بخود آمده و بفهمند چه واقعه‌ای رخ داده ابتدا سپاهیان رومی نیزه های خود را با قوت بطرف اسبان انداخته و آنان را از پا در اندازند زیرا رومیان برای اینکه بتوانند وجود خویش را مستور بدارند از اسبها پیاده و آنها را در پشت قله کوه مخفی کرده بودند.

پس از آنکه نیزه‌ها بیش از چهل اسب و ده سوار غافل را برزمین غلطاند زوبین های کوتاه رومی با قوت هر چه تمامتر بسمت آن جوانان واژگون بخت رها شد.

در این حمله نیز پانزده تن از سپاهیان ارمن بخاک و خون کشیده شدند یک لحظه بعد صدای چکاچک شمشیرها سکوت کوهستان را در هم شکست.

پشنک آن سپاهی جهاندیده که ناگهان با خطری بزرگ مواجه گردیده و احساس کرده بود جان بدر بردن از آن جنگ امکان پذیر نیست فریاد زد:

جوانان ارمن مردانه بکوشید این رومیان خائن که مانند دزدان در کمین کرده‌اند مقصودشان فقط هلاکت ما است هر کس بتواند از معرکه بگریزد بزرگترین خدمت را انجام داده زیرا بلافاصله پادشاه و ادرین را از جریان مستحضر میدارد.

پشنک متوجه بود که همه منظور رومیان اسارت مهرنوش و برانوش است و بهمین مناسبت بین آنها جدائی افکنده و چنان نامردانه حمله‌ور شده‌اند لذا سعی داشت این مطلب را بسپاهیان خویش بفهماند ولی دیگر وضع بصورتی در آمده بود که جوانان ارمن جز دفاع مذبوحانه و جنون آمیز کار دیگری نمیتوانستند انجام دهند.

پشنک با همه وحشت و اضطراب نظری سریع بمیدان کارزار افکنده برای اینکه شاید بتواند صف رومیان را شکافته بکمک مهرنوش و برانوش بشتابد شمشیر پهن و بلند خود را از غلاف کشیده و بی‌محابا بآن سمت هجوم برد.

جوانان ارمن نیز بالطبع بدنبال او چون سیلی خروشان بحرکت در آمدند شمشیرهای جان شکاف آنها که بسرعتی سرسام آور و بی‌اختیار در فضا میچرخید چند تن از رومیان را بر اثر فشار صفوف عقب بطرف آنها رانده شده بودند بخاک افکند.

برخلاف آنچه که پستوموس تصور میکرد کشتار جوانان ارمن بزودی خاتمه نیافت زیرا پشنک در حالیکه نعره‌های رعد آسا برمیآورد و چون پلنگی زخمی حمله‌ور میشد و پس از آنکه ضربتی بر یکی از حریفان وارد میآورد کلمه‌ای برزبان میراند و بفرمان او بیست تن جوانان باقی مانده ناگهان خود را بصفی که در کنار دره قرار داشت میزدند و چندتن از رومیان را در آن دره هولناک پرتاب میکردند.

اتفاقاً در آن جاده کوتاه بعلت اینکه بیش از چهل اسب زخمی و مقتول بخاک افتاده بودند راه تا اندازه‌ای مسدود گردیده و سپاهیان رومی نمیتوانستند بآزادی آن عده باقی مانده را در میان گرفته بهلاکت برسانند.

باین مناسبت پستوموس بعجله دستور داد سی‌تن از رومیان بر بلندی رفته و از تیر و کمان استفاده کنند. باران تیرهای دلدوز موجب گردید پشنک و چند تن جوانان ارمن سپرها بسر کشیده از فعالیت باز مانند.

عاقبت فریادهای تهییج کننده پشنک هم خاموش شد زیرا تیری بر سینه‌اش نشسته و او را بزانو در آورده بود.

در این هنگام صدای سم اسبی بگوش رسیده و نعره مهیبی در کوهستان پیچید و یک لحظه بعد چند فریاد دردناک پستوموس را متوجه انتهای آن معرکه کرد.

پستوموس بشنیدن آن نعره مهیب تصور کرد که عده‌ای بکمک جوانان ارمن رسیده‌اند وقتیکه مشاهده نمود یک تن سوار بدون زره و جوشن خود را بقلب آنان زده تبسمی تمسخر آمیز بر لب رانده فریاد زد کار او را هم بسازید.

پنج تن از رومیان با شمشیرهای آخته بطرف آن سوار که خوانندگان میدانند آذرگشسب بود حمله‌ور شدند.

دو نفر از آنان خنجرهای را نیز از غلاف کشیده در صدد برآمدند اسب او

را پی کنند اما تندک حیوان باهوشی بود و گویا میدانست وقتیکه صاحبش با عده‌ای پیاده به نبرد بپردازد حریفان سعی میکنند ابتدا اسب او را پی کنند باین مناسبت با کمال هشیاری مراقب اطراف خود بود.

بمحض اینکه یک سپاهی نزدیک میشد تندک بسرعت برق بروی دو پای عقب برخاسته با تمام قوت سم سنگین خود را به شانه یا کتف یا سر آن سپاهی میکوفت.

در عین حال از دو پای خود نیز غفلت نداشت و چون نمیتوانست سر بعقب گردانده حمله حریف را ببیند ناچار بلافاصله پس از اینکه دستهایش را بر زمین میگذاشت هر دو پا را بشدت بعقب پرتاب میکرد تا اگر کسی باو نزدیک شده باشد جزای خویش را ببیند.

تندک در این جست و خیزها با خیال آسوده وظیفه‌اش را انجام میداد زیرا یقین داشت که آذرگشسب بحرکت وی آشنا است و بخوبی قادر است بافشار رانهای قوی و بکمک پاشنه پاها خود را برزین محکم نگهدارد.

بعلاوه تندک با مهارتی عجیب نمیگذاشت تعادل سوار بهم بخورد و درضمن اورا بر دشمنان مسلط میساخت.

باین مناسبت پنج سپاهی رومی که بطرف آذرگشسب حمله‌ور شده بودند در اندک مدتی بخاک و خون در غلطیدند و پستوموس که چند لحظه با کمال حیرت و تحسین به آن سوار و اسبش مینگریست فریاد زد:

نیزه‌ها را از بدن اسبان بیرون کشیده با مراقبت باو حمله‌ور شوید.

عده‌ای از سپاهیان در اجرای فرمان پستوموس بطرف نیزه‌ها تاختند ولی تا اندازه‌ای این کار دشوار شده بود زیرا هنوز پانزده تن از جوانان ارمن کف بر لب و شمشیر بدست دیوانه وار خود را باین سوی و آنسوی میکشاندند و وقتیکه متوجه حمله سوار تازه‌نفس شدند سعی میکردند باو برسند تا کمکش کنند و در عین حال از کمک او برخوردار شوند.

پستوموس با آنکه میدید نتوانسته است جوانان ارمن را از پای در آورد و ضرورت داشت چند لحظه دیگر مراقب جریان نبرد باشد معذالک با اطمینان باینکه اکنون پانزده تن با بیش از صدو پنجاه رومی مواجه بوده و قطعاً مغلوب و

مقتول میشوند بسرعت از تخته سنگی بالا رفت تا ببیند سیلا و همراهانش چه میکنند.

در آن نقطه که پستوموس تصور میکرد ممکن است هنوز نبرد ادامه داشته باشد جز دو اسب و چند جسد غرقه بخون چیزی بنظری نمیرسید.

نگاه مضطرب پستوموس چند لحظه در حوالی قله و در امتداد جاده بگردش در آمد و مشاهده کرد که عده‌ای در آخرین نقطه سربالائی در حرکتند.

چون دستور داده بود پس از دستگیری مهرنوش و برانوش سیلا بدون اینکه در نبرد جوانان ارمن مداخله کند آنها را باسبان رسانده آمادهٔ حرکت باشد فهمید که مقصود حاصل گردیده و سیلا اینک با اسیران خود بطرف اسبان میرود.

لبخندی پیروزمندانه بر لبان پستوموس نقش بست و شادمان از اینکه در آینده نزدیکی بوصال میرسد در حالیکه از همان بیراهه بطرف معرکه نزد آذرگشسب میرفت فریاد زد:

پهلوانان غیور رومی تا آن اندازه زبون شده‌اند که نمیتوانند هر ده تن یک جوان ارمن را از پای در آورند.

این جمله زننده و توهین آمیز موجب گردید کسانیکه بالاخره توانسته بودند نیزه بدست آورند یکبار بتوده فشرده شده‌ای که اینک عبارت از هفت یا هشت تن انسان خسته و ژولیده بود هجوم برده و نیزه‌ها را در جسم فرسوده آنها فرو برند.

آذرگشسب عنان تندک را رها کرده با یکدست شمشیر درخشنده و باریک را که هنگام حرکت در فضا مانند شلاق خم و راست میشد چون صاعقه فرود میآورد و با دست دیگر قبضه خنجری آبگون را میفشرد و در ضمن اینکه سعی میکرد بجلو برود مراقب اطراف هم بود.

اگر چه از رفتار آذرگشسب و برخورد او با گرگین دانستیم که او جوانی بسیار رئوف و با همت و جوانمرد است و حمایت از کسانیرا که نابکارانه مورد حمله و هجوم رومیان قرار گفته بودند برخود لازم میداند ولی بطوری که اجمالا در فصول گذشته بیان کردیم آذرگشسب دل در گرو مهر و محبت مهرنوش بسته

و با آنکه هنوز نمیتوانست بفهمد نسبت باو چه احساساتی دارد معذالک در این حادثه که میدید بخصوص برای ربودن مهرنوش بوجود آمده بی‌اندازه خشمگین بود و از ابتدای ورود بمعرکه با آنکه توجه داشت باید در مقابل عده‌ای بیش از دویست سپاهی قد علم کند بیباکانه تندک را بجلو راند.

او هم در کشاکش رزم خط سیاهی بر قله دیده حتی دانستکه سپاهیان رومی مهرنوش و برانوش را اسیر نموده از میدان بدر برده‌اند.

باین مناسبت میکوشید تا راه خود را باز کرده شتابان بآنها برسد.

ما نمیتوانیم بگوئیم در آن لحظه آذرگشسب چه فکر میکرد آیا میاندیشید که قادر است یک تنه با عده زیادی بالغ بر دویست سپاهی رومی پیکار کرده مظفر و پیروز شود.

آیا فکر میکرد میتواند با بازوی خسته و عضلات کوبیده بر آن عده بیشمار فائق شده مهرنوش و برانوش را نجات دهد.

آنچه که آذرگشسب را بی‌اختیار باینکار واداشته بود یک کشش و جاذبه مرموز بود که بزبان عادی آنرا محبت مینامند و هنگامیکه محبت در قلبی رخنه کرد عقل از آنجا میگریزد و محبوب در مورد محبوبه و بخصوص موقعیکه برای او احساس خطر میکند از هر گونه دیوانگی اجتناب نمیورزد و باید گفت عمل آذرگشسب و نبرد او با یک سپاه کوچک یکی از همان دیوانگیها است که عشاق از خود بروز میدهند. آذرگشسب چون روحاً و قلباً مسحور و مجذوب بود از مرگ و خطر بیم و هراس نداشت و چه بسا متوجه نبود که باید صدها بازوی قوی و شمشیر پولادین را در هم شکسته آنگاه بمقصود برسد.

همه ذرات وجودش او را بسوی مهرنوش که در دست رومیان اسیر و برفراز قله در حرکت بود میکشاندند تا موقعیکه چند تن از جوانان ارمن باقی مانده و هنوز شمشیر میزدند امیدی بطور مبهم در دل و جان آذرگشسب وجود داشت ولی وقتیکه آن چند نفر بخاک افتادند ناگهان وحشت و اضطرابی سراسر وجود این جوان دلیر و مرموز را فراگرفت و بی‌اختیار نیش رکاب را محکم بزیر بغل تندک فشرد. تندک که تا حال چنین خشونتی از طرف صاحبش ندیده بود احساس کرد که سوار حال عادی خود را از دست داده لذا شیهه‌ای رعد آسا بر

آورده چند لحظه بر روی دو پای عقب بلند شد و در همان حال چند تن از رومیان را که بمنظور قتل آذرگشسب پیش آمده بودند با ضربت سریع دستها بخاک انداخته و مصمم بود بی‌محابا و بدون هراس از توده‌های اجساد اسب و سپاهی که در سر راهش قرار داشتِ و بی‌پروا از نیزه و شمشیر سپاهیان که دیواری پولادین در مقابلش ایجاد کرده بود با چند جست و خیز آن مسافت کوتاه را پیموده خود و صاحبش را از معرکه بدر برد ولی در همان هنگام واقعه بدی رخ داد.

پستوموس که از بیراهه خود را تا نزدیک آذرگشسب رسانده بود متوجه شد که بعید نیست این سوار جسور بتواند از میان آن همه سپاهی بسلامت بگذرد.

اگر چه قادر نبود بهیچ کیفیت بر سپاهیانش غالب شده و شکار را از چنگش برباید اما از آن بیم داشت که آنجوان با غیرت بسرعت باد و برق خود را بآبادی نزدیک یا محلی که سپاهیان ارمن در آن باشند رسانده و با تعقیب وی مزاحمش شوند.

باین جهت تصمیم گفت شخصاً کار او را بسازد زوبین کوتاه و تیزی را که در دست داشت از بالای سر بعقب برده و با تمام قدرت آنرا بطرف پشت آذرگشسب رها کرد.

آذرگشسب گذشته از قوای صوری و ظاهری دارای قدرتی اسرار آمیز بود که خوانندگان محترم نمونه‌ای از این قدرت را در رفتار او با پلنگها مشاهده کرده‌اند و در آینده نزدیکی بیشتر با آن آشنا میشوند. آن احساس و شعور باطن در همان لحظه ویرا متوجه خطر نمود و چون هیچگونه اقدامی برایش میسر نبود با یک حرکت سریع قبضه خنجر آبگون را رها کرده و با مهارت نوک آنرا در میان انگشتان گرفته نیم چرخی زده خنجر را با همه زوری که در بازو داشت بسوی پستوموس پرتاب نمود.

با آنکه اندکی خم شد تا از اصابت زوبین خصم در امان ماند ولی توفیق نیافت زوبین با قدرتی مؤثر در وسط دو کتفش نشست.

خوشبختانه در همان موقع فریاد دردناک پستوموس که احساس سوزشی

شدید در سینه میکرد سپاهیان را متوجه او ساخت.

چون دیگر کسی در میدان رزم باقی نمانده بود سپاهیان بطرف پستوموس سردار خود دویدند غفلتاً صدائی مهیب در کوهسار پیچید که نوید میداد کمکی برای جوانان ارمن رسیده است.

رومیان در کنار پستوموس اندکی درنگ کردند ولی اثری از رسیدن کمک مشاهده نشد.

پستوموس که متوجه بود خنجر در محلی حساس نشسته و اگر اندکی غفلت کند با تحمل آنهمه زحمت و مرارت از وصال مهرنوش و بلکه زندگی محروم خواهد شد گفت:

ضرورت دارد که فوراً از آن مکان دور شده پی کار خود برویم بدون آنکه دست بخنجر زده و وقت خود را در جستجوی مجروحین تلف کنید برویم.

رومیان که در اجرای اوامر پستوموس انضباطی قابل تحسین داشتند بطرف قله حرکت کردند و چند تن پیش دویدند تا هر قدر ممکن است زودتر اسبان را بسپاهیان برسانند.

به اشاره و دستور پستوموس ده تن از سپاهیان روبروی یکدیگر قرار گرفتند دستهای خود را بیکدیگر قلاب نموده به این وسیله تخت روانی آماده نمودند.

پستوموس بر روی این تخت روان متحرک و عجیب دراز کشید و در روشنائی کمرنگ غروب نظری عمیق بمیدان رزم افکنده مشاهده کرد که آذرگشسب نیز برود در غلطیده.

او از جراحت خنجر که بر سینه داشت چندان بیمناک نبود زیرا میدانست که سیلا فرمانده سپاهیانش جراح قابلی است و همه گونه ادویه و مرهم و وسایل زخم بندی نیز همراه دارد بمحض اینکه بمحل امنی برسند وی را از خطر نجات خواهد داد.

باین واسطه تأکید میکرد هر چه زودتر او را به سیلا برسانند.

عاقبت آن مسافت اندک تا قله طی شد و سیلا که وسیله یکی از سپاهیان از زخمی شدن پستوموس آگاه گردیده بود مشکی شراب و وسایل کار را آماده نموده در محل مناسبی مجروح را فرود آورد.

پستوموس که اصرار داشت حرکت را برای خاطر او بتعویق بیاندازند گفت:
سیلا این زخم چندان کاری نیست بهتر آن است که از این مکان دور شویم و...

سیلا که اکنون بدقت با پارچه‌ای آلوده بشراب اطراف زخم را از خون پاک میکرد سخنش را قطع کرده جواب داد:

پستوموس خوشبختانه همانطور که گمان میکنی زخم کاری نیست ولی اندک غفلت موجب میشود که زندگیت را دچار خطر کند بی جهت نگرانی زیرا از سپاهیان ارمن حتی یک تن باقی نماند که خبر این واقعه را بگوش ادرین با پادشاه برساند و بر فرض که کسی هم باقی مانده باشد چند روز طول دارد که بتواند آنان را مستحضر سازد.

پستوموس گفت:

در آخرین لحظه صدای فریادی بگوش ما رسید و احساس میکنم یک یا چند تن تا حال بمیدان کارزار رسیده باشند بهر صورت...

بار دیگر سیلا سخن او را قطع کرده جواب داد:

پستوموس عجله نکن بگذار کار خود را انجام دهم این خنجر باید بیرون کشیده شود و جای زخم را شستشو داده بر آن مرهم بگذارم آنگاه تو میتوانی بر روی دست سپاهیان بمحل دیگری منتقل شوی.

پستوموس که جز تسلیم چاره‌ای نداشت گفت:

دراین صورت شتاب کن.

پیش از آنکه سخنش پایان یابد دردی شدید همه اعضلای بدن او را بلرزه در آورد و پستوموس با آنکه جوانی بیباک و جنگجو و زخم‌دیده بود نتوانست خودداری کند و فریادی دردناک از گلویش بیرون جست.

سیلا که از سرگرمی پستوموس به سخن گفتن استفاده کرده قبضه خنجر را محکم در پنجه فشرده و با یک حرکت آنرا بیرون کشیده بود بلافاصله پارچه آلوده به مرهم را که آماده داشت بر روی زخم نهاده گفت:

دیگر آسوده شدی پستوموس اگر سعی کنی که بر اعصاب خود مسلط بوده با حرکات غیر عادی و بی‌موقع دهان زخم را باز نکنی بزودی التیام پیدا

می کند.

پستوموس با غرشی که حکایت از خشم می کرد گفت:

سیلا چرا ناگهان و بی‌خبر خنجر را از زخم بیرون کشیدی و موجب شدی که بی‌اختیار ناله‌ای برآورم حق این بود قبلاً مرا مطلع سازی تا...

سیلا که میدانست پستوموس از فریادی که برآورده شرمگین شده است با تبسمی محبت آمیز سخن او را بریده جواب داد:

پستوموس شیرژیان هم وقتیکه زخمی شود میغرد و فریاد می کشد ولی فریاد او ناشی از ضعف و زبونی نیست اگر قبلاً به تو اطلاع می‌دادم سعی میکردی از ناله و فریاد جلوگیری کنی و ناچار با همه قدرت و نیرو بر عضلات خویش فشار می آوردی و این عمل موجب می گردید که هنگام بیرون آمدن خنجر خون زیادی از جای زخم خارج شود.

پستوموس که از توضیحات سیلا آرام شده بود در حالیکه بدو صف رومیان در اطراف خود می‌نگریست گفت:

سیلا براستی وجود تو بسیار گرانبها است گذشته از اینکه فرماندهی بی‌باک و شجاع و با انضباطی یک جراح قابل و با اطلاع بشمار می آئی اکنون بگو اسیران در چه حالند.

سیلا به جای آنکه از این تحسین شادمان شود ابرو درهم کشیده جواب داد:

پستوموس به هیچ‌وجه صلاح نیست درچنین وضعی با اسیر زیبای خود مواجه شوی زیرا چنانچه گفتم کوچکترین حرکتی به زیان تو تمام می‌شود و مدت معالجه‌ات را طولانی‌تر می کند و چه بسا اگر سخت دچار خشم یا اندوه وعصبانیت شده بی‌قراری کنی هرگونه مداوائی بی‌نتیجه باشد.

البته تصدیق می کنی که فرشته زیبای ارمن اینک در بحران کینه و نفرت و غضب بسر می‌برد و اثری که دیدار تو در این موقع بر دل او به جای می گذارد دیگر هرگز محو نمی گردد و...

پستوموس لبخندی زده گفت:

سیلا هر لحظه بیشتر من به ارزش تو پی می‌برم زیرا می‌بینم عقل و درایت تو در هر موضوعی قابل تحسین است راست می گوئی باید کمی تأمل کرد تا

دریای خشم این فرشته از تلاطم باز ایستد و امواج خروشان غضب او فرو نشیند.

بسیار خوب سیلا از این لحظه اختیار همهٔ ما در دست تو است ولی لازم نیست بملاحظه من از سرعت در حرکت بکاهی اگر چه اطمینان دارم بزودی کسی از این شاهکار آگاه نمی‌شود اما در عین حال ما باید به عجله و شتاب خود را به امپراطور برسانیم.

سیلا از اینکه توانست پستوموس را از دیدار مهرنوش منصرف کند باطناً شادمان بود زیرا می‌اندیشید که پستوموس به برادر مهرنوش علاقمند است و حال آنکه جسد برانوش در معرکه نبرد باقی مانده.

اگر پستوموس بفهمد که برخلاف دستورش رفتار کرده و به جای آنکه برانوش را زنده دستگیر کنند بقتل رسانده‌اند بی‌اندازه خشمگین می گردد لذا به محض اینکه سخن پستوموس پایان یافت بدوصف سپاهیان که پستوموس را روی دست به آنجا حمل کرده بودند گفت:

بخصوص در سراشیب این کوه بلند صلاح نیست او را سوار بر اسب کرده حرکت دهیم ناچار باید همت نموده او را همچنان بر سر دست از کوه عبور داده امشب را در محلی استراحت کنیم امیدوارم تا فردا دهانه زخم اندکی التیام یافته وپستوموس بتواند سوار بر اسب شود.

ده سپاهی در مقابل یکدیگر قرار گرفته دستها درهم افکندند و پستوموس را با احتیاط حرکت دادند.

سیلا دو تن راهنما را احضار نموده دستور داد پیش بروند تا آنها بدنبال آندو بیایند و از آنها خواست که ایشان را به محل نسبتاً امنی هدایت کنند تا شب را بروز آورند.

وقتی که سپاهیان براه افتادند با آنکه هوا دیگر تاریک بود سیلا به شمارش آنها پرداخت و با صدائی که حکایت از خشم آمیخته به حیرت می کرد گفت:

با آنکه غفلتاً بر آنها هجوم بردیم و عده ما شش برابر آنها بود معذالک یکصد و بیست تن کشته دادیم چه خوب شد که بدستور هراس رفتارکردم و گرنه برانوش و مهرنوش هم لااقل بیست تن از سپاهیان ما را به قتل می‌رساندند.

سیلا اشتباه نمی کرد اگر به برانوش فرصت می‌داد چه بسا به کمک خواهرش بر آن عده بیست نفری غالب آمده و از معرکه بدر می‌رفتند اما سیلا نگذاشت که برانوش بجنبد.

بمحض آنکه آندو خواهر و برادر به چابکی از زین بر زمین جسته و شمشیر از غلاف کشیدند سیلا که زوبینی کوتاه ولی سنگین در دست داشت و بر بلندی ایستاده بر میدان نبرد مسلط بود مشاهده کرد که در یک چشم بهمزدن مهرنوش چون یک مرد جنگی و کارآزموده پشت به پشت برانوش داد و آن دو مانند یک جسم که دارای چهار دست و دو سر و چهار پا باشد به حرکت در آمدند و شمشیر آنها که از چپ و راست به سرعت برق در گردش بود یک دایره خطرناک در اطراف آنها تشکیل داده و هرکس به آنها نزدیک می‌شود به مجازات جسارت و خیره‌سری خود می‌رسد.

سیلا ابتدا خیال نداشت برخلاف میل و اراده پستوموس رفتار نموده وبرانوش را به قتل برساند ولی اینک می‌دید که نظریه هراس صحیح است اگر تنها بخواهند بدون آنکه آسیبی به مهرنوش و برانوش برسد دستگیرشان کنند تلفاتی سنگین خواهند دید.

زیرا این اقدام وضع مناسبی برای آن دو بوجود می آورد و آنها بدون بیم و ترس به هر طرف هجوم برده وسپاهیان را از دم شمشیر می گذرانند.

به این جهت مصمم شد فرصتی بدست آورده برانوش را از میان بردارد.

برانوش در حالی که شمشیر میزد بدقت در قیافه رومیان می‌نگریست و دانسته بود که آنها همراهان پستوموس نماینده امپراطورند.

با این شناسائی آتش خشمش شعله‌ورتر گردید زیرا متوجه شد که قصد ربودن مهرنوش را دارد لذا مصمم شد تا آخرین قطره خون خود پایداری و از خواهرش حمایت کند.

در همان حال می‌اندیشید چنانچه خود را به جوانان ارمن برساند بهتر خواهند توانست دفاع کنند روی این فکر به طرف پیچ جاده حرکت می کرد و سعی می‌نمود در آن نقطه حلقه محاصره نظامی ایجاد کرده با چند خیز بستون سپاهیان خویش ملحق گردد.

برای اینکه خواهرش در این اقدام از او جدا نشود تقریباً یک لحظه پس از آنکه به او گفت پشتش را مراقبت کند آهسته گفت:

مهرنوش ما باید به سمت پیچ جاده رفته به سپاهیان بپیوندیم مواظب باش به هیچ قیمت از من دور نشوی.

مهرنوش که احساس می کرد رومیان میخواهند آنها را زنده دستگیر کنند و به همین واسطه نمی‌توانند از شمشیر خویش استفاده کنند جواب داد:

برانوش خوشبختانه موقعیت مناسبی داریم ولی معتقدم به جای پیوستن سپاهیان جسارت به خرج داده از طرف دره بسرعت سرازیر شده از معرکه دور شویم زیرا اطمینان دارم منظور آنها من و تو هستیم به مجردی که ما را از دست دادند از بقیه سپاهیان صرفنظر کرده به دنبال ما می‌شتابند چه بسا بتوانیم در جنگل بلوط و در صخره‌ها پنهان شویم.

برانوش بدو جهت نخواست از این تدبیر پیروی کند یکی آنکه بیم داشت مهرنوش در غلطیده و آسیبی ببیند دیگر آنکه چنین فراری را ننگ می‌دانست لذا گفت:

خواهر این راه عاقلانه نیست.

تا این موقع چهار تن از مهاجمین از شانه و سینه مجروح گردیده و جای خود را به سپاهیان سالم داده بودند و دو نفر نیز به خاک هلاک افتاده بود.

مهرنوش دهان باز کرد تا بار دیگر برادر را بفرار از طرف دره تشویق کند زیرا احساس می کرد که آن نبرد بنفع رومیان تمام می‌شود و عاقبت اسیر خواهند شد ولی غفلتاً فریادی دردناک شنید و سنگینی بدن برانوش را بر پشت خود حس کرد.

در همان لحظه ناچار شد بدو تن از سپاهیان که جرأت کرده به او نزدیک شده بودند حمله‌ور شود لذا کمی به جلو متمایل شد و شمشیر باریک و پولادین را شلاق‌وار به سوی آن دو سپاهی به گردش در آورد با کمال تعجب مشاهده کرد که سپاهیان به عقب رفتند ولی او دیگر وجود برانوش را پشت سر خود احساس نمی کرد به عجله سر بر گرداند تا ببیند برادرش کجاست.

منظره‌ای که پیش چشم مهرنوش قرار داشت تاب و توان از دستش ربود و

بی‌اراده ناله‌ای دردناک برآورده در کنار جسد برادر زانو زد.

سیلا که با دقت مراقب اوضاع بود وقتی که دید برانوش بطرف پیچ جاده هجوم می‌برد و قصد دارد در حال نبرد خود را به سپاهیان ارمن برساند.

از طرفی می‌دید که پشنگ و سپاهیان ارمن نیز به آن پیچ حمله‌ور شده‌اند دیگر تردید را بکنار نهاده با تمام قوت زوبین را به طرف سینه برانوش رها کرد.

چون سیلا زور بازوئی عجیب داشت و از نقطه‌ای مسلط و نزدیک زوبین را با تمام قوت پرتاب کرده بود و برانوش هم گذشته از آنکه سپری نداشت اصولاً منتظر چنین ضربتی نبود نتوانست آن ضربت را تحمل کند فریادی کشیده یک لحظه به پشت مهرنوش تکیه داد.

اتفاقاً مهرنوش چنانچه گفتیم در آن لحظه به جلو رفت لذا برانوش تعادل را از دست داده نقش بر زمین شد.

بمحض اینکه مهرنوش در کنار جسد برادر زانو زد سپاهیان از فرصت استفاده کرده به طرف او هجوم بردند و در یک چشم بهمزدن دستهای او را به پهلویش با کمند بسته چند تن بسرعت او را از میدان بدر بردند.

مهرنوش خوشبختانه بر اثر غم و اندوه بیهوش شده بود.

وقتیکه آن شکار به چنگ آمد و منظور برآورده شد سیلا فریاد زد به طرف اسبان برویم باین ترتیب برانوش در میدان جنگ باقی ماند.

با آنکه پستوموس و بقیه سپاهیان از نزدیک آن محل گذشته بدنبال سیلا رفتند هیچیک از آنان متوجه نشد که برانوش زنده دستگیر شده است.

گرگین چگونه سلاح بدست می آورد

ما گرگین را موقعی ترک کردیم که احساس کرد نمی‌تواند به کمک چوبدستی خود از شکاف دره پریده زودتر خود را به محل نبرد برساند ناچار با همه خستگی مصمم شد بشتاب از آن شکاف بگذرد.

همه تلاش گرگین حاصل و نتیجه‌ای نداشت زیرا بر فرض که او می‌توانست سلاحی به چنگ آورده و با نیروی کافی به میدان کارزار برسد از یک تن او چه کاری ساخته بود.

در صورتیکه اکنون قوایش بانتها رسیده شاید تا آن اندازه ضعیف شده بود که تصور نمی‌کرد بتواند از آن دره بالا برود علاوه بر این جز یک چوبدستی سلاح دیگری نداشت.

اما آن مرد پشمینه پوش کوهستانی معنی و مفهوم یأس و ناامیدی را تا آنموقع درک نکرده و طبق معمول این قبیل مردم فقط می‌اندیشید که در هر کاری باید تلاش و کوشش را تا آخرین حد امکان از دست ندهد.

دو موضوع حیاتی نیز او را وادار می کرد که به قیمت جان خویش خود را به معرکه برساند و اگر هم نتوانست کاری انجام دهد لااقل کشته شود.

این دو موضوع برای گرگین واقعاً حیاتی بود او فکر می کرد که جان خود

را به آذرگشسب مدیون است و اگر در کمک و مساعدت او لحظه‌ای درنگ کند ناجوانمردی کرده وپس از آن زندگی بکامش تلخ می‌شود.
دیگر آنکه اطمینان داشت مهرنوش و برانوش که در همه ارمنستان معروف و مورد محبت بودند مورد حمله قرار گرفته‌اند و او وظیفه دارد در راه نجاتشانجانفشانی کند.

برای اینکه پای اقدامش سست نشود بخود نوید می‌داد که آذرگشسب گذشته از شجاعت و دلاوری نیروئی مرموز دارد.

نگاه سحار و نافذش دشمن را مغلوب می‌کند اسب او زبان می‌فهمد و آن حیوان که برخلاف خوی و طبیعت خود از پلنگ باک ندارد در معرکه جنگ بیش از یکدسته سپاهی به کار می‌آید.

جوانان ارمن نیز هر کدام با چند سپاهی ورزیده و کارآزموده برابرند در این صورت بر مهاجمین غالب خواهند شد.

اگر او بتواند خود را به موقع برساند همینقدر که مراقب آذرگشسب باشد و با چوبدستی خویش پشت او را حفظ کند خدمتی شایسته انجام داده است.

با این امید گرگین از شکاف گذشت و لی اینک سربالائی تندی در مقابل داشت و هیاهوی جنگ بالای سرش بخوبی شنیده میشد.

گرگین سر چوبدستی را ازپشت به بند کمرش فرو برد و دستها را نیز زمین نهاد ومانند حیوان چهارپا به حرکت در آمد زیرا با این وضع بهتر می‌توانست از آن سر بالا برود.

هنوز بیش از چند قدم به این ترتیب نپیموده بود که ناگهان احساس کرد جسمی با سرعت به طرف او می‌آید.

بچالاکی مردمان کوه‌نشین خود را به کنار کشید و در حین عبور مشاهده کرد که آنجسم یک سپاهی است. پیش از آنکه از تعجب خارج شود چند فریاد به گوش رسید و سه سپاهی دیگر از نزدیک او غلطیده بقعر دره رفتند.

خیالی به سرعت از مخیله‌اش گذشت و لحظه‌ای توقف نموده چشم به بالای دره دوخت و این بار بمحض اینکه متوجه شد یک سپاهی دیگر میغلطد چوب دستی را بدست گرفته با یک جست در سر راه آن سپاهی قرار گرفت و سر

چوب دستی را هم بزمین تکیه داد تا بتواند از سقوط او جلوگیری کند.

ولی سنگینی وزن بدن سپاهی که بسرعت غلط میزد او را هم تا نزدیک انتهای دره به عقب راند. پس از آنکه بالاخره گرگین توانست تعادل خود را حفظ کند متوجه شد که نقشه‌اش احمقانه بوده و جز خنجری که بر کمر سپاهی دیده میشد سلاح دیگری نداشت چه هنگام سقوط شمشیر از کفش افتاده بود.

این اقدام موجب شد که گرگین مدت وقت و مقداری ازنیروی خویش را بیهوده تلف نماید اما بر امیدش افزود چه میدید که مکرر سپاهی میغلطد و بقعر دره پرتاب می‌شود اگر چه این تمهید چنانچه میدانیم از پشنگ و سپاهیان ارمن بود ولی گرگین آنرا به حساب آذرگشسب میگذاشت.

بالاخره از لحاظ بدست آوردن اسلحه نیز نومید نشد علاوه بر خنجری که از کمر آن سپاهی ربود در بین راه شمشیری نیز به چنگ آورد.

متأسفانه او نمی‌توانست جاده ومعرکه رزم را ببیند و اگر میتوانست آنجا را تماشا کند پیش از آنکه به نیمه راه برسد متوجه میشد که نبرد پایان یافته و مهاجمین پیروزمندانه شاد و مسرور می‌روند.

سکوتی که ناگهان جانشین آن غوغا و هیاهو شد گرگین را متوحش ساخت اما او نمی‌توانست این سکوت را حمل بر شکست سپاهیان ارمن و آذرگشسب کند بلکه بخود نوید میداد که آنها فاتح شده‌اند و شاید بدنبال دشمن مغلوب میتازند.

البته گرگین حق داشت چنین بیاندیشد زیرا هیچیک از سپاهیانی که از بالا بدره پرتاب شده بودند از افراد و شجاعان ارمن محسوب نمی‌شدند.

عاقبت گرگین با آخرین رمق بکنار جاده رسید و لحظه‌ای چند خیره و مبهوت به آن قتلگاه خوف‌انگیز نگریست.

از کشته اسب و سپاهی پشته‌ها در آن جاده تشکیل شده و در تاریکی اول شب آن پشته‌ها به شکل هیولائی هراس آور بنظر میرسید.

چون گرگین با کمک دست از کنار جاده بالا رفته بود پنجه‌اش بخاک و خون آلوده شده و بوی خون شامه‌اش را آزار میداد.

دیدگان تیزبین گرگین کمی دورتر جسم سیاهی را تشخیص داد که

میجنبید در حالیکه دیده باو دوخته بود و با قدمهای لرزان از وحشت وضعف براه افتاد.

از نرمی و لزجی که زیر پای خود احساس میکرد متوجه بود که در آنجا فرشی از اجساد جوانان گسترده‌اند. اما اینک گرگین توجهی باین موضوع نداشت و نمی‌توانست بیم داشته باشد زیرا همه حواسش متوجه آن جسم که می‌جنبید بود.

گرگین آرزو میکرد آذرگشسب را زنده ببیند و با آنکه تقریباً فهمیده بود که جوانان ارمن همه کشته شده‌اند معذالک نور امیدی در دلش می‌تابید.

وقتیکه اندکی به آن جسم جنبنده نزدیک شد ناگهان توقف کرد چه دانست آن جنبنده یک اسب است بی‌اختیار نام تندک بر زبان گرگین جاری شد.

پیش از آنکه از این تشخیص مأیوس شود آن اسب که واقعاً تندک بود شیهه کوتاهی کشید.

گرگین بی‌اراده به سوی او دویده سر و گردنش را در آغوش کشیده مثل اینکه با انسانی سخن میگوید گفت:

آه تندک آذرگشسب را چه کردی؟

تندک با حرکتی ملایم سر و گردن خود را از آغوش گرگین بیرون کشید و چند بار سم بر زمین کوفت.

گرگین احساس می‌کرد که آن حیوان سئوالش را فهمیده وجواب می‌گوید اما او به زبان وی آشنائی ندارد لذا گفت تندک لااقل مرا به آنجا که آذرگشسب افتاده است هدایت کن شاید هنوز زنده باشد و بتوانم نجاتش دهم.

تندک شیههٔ کوتاهی کشید و این شیهه بقدری صراحت داشت که گرگین متوجه شد او را ملامت می‌کند اما در آن لحظه او مطلقاً هوش وحواس درستی نداشت و نمی‌توانست فکر کند که قطعاً تندک بر سر نعش صاحبش ایستاده و جسد آذرگشسب در مقابل او قرار دارد.

باین مناسبت اصرار داشت که تندک او را راهنمائی کند و در آن پریشان خاطری منتظر بود که آن حیوان نجیب دهان گشوده و با زبانی فصیح به او

بگوید که بر سر صاحبش چه آمده و اینک در کدام نقطه افتاده است روی این اصل مرتباً با او سخن می گفت و در حالیکه پوزه ظریفش را نوازش میکرد از او می پرسید آذرگشسب را چه کرده است.

عاقبت اعجازی را که گرگین در انتظار آن بود بوقوع پیوست و تندک که توجه داشت گرگین براثر اضطراب و تشویش نمی‌تواند پی ببرد که وی هرگز از جسد آذرگشسب دور نمی‌شود ناچار دهان خود را باز کرد و با ملایمت سر را بلند نمود.

گرگین که همه دقت و حواسش متوجه تندک بود همینکه دید او سر خود را بلند نموده و دهان باز کرده است چون در باره او کراماتی قائل بود تصور کرد که میخواهد سخن بگوید لذا بعجله گفت:

آری تندک عزیز صحبت کن سخن بگو... بگو آذرگشسب کجا است من از آن بیم ندارم که اسبی سخن بگوید زیرا میدانم تو بیش از یک انسان فهم و شعور و ادراک داری.

تندک نمیتوانست سخن بگوید چه او یک حیوان بشمار می آمد و حیوان نمی‌تواند مانند انسان کلمات را اداء بکند اما تندک چاره دیگری اندیشیده و فکر بکری کرده بود باین معنی وقتی که دهان خود را گشود با دو ردیف دندانهای آهنین با تأنی بطوریکه صدمه‌ای بگرگین وارد نیاید بازوی او را گرفت و سعی کرد با کششی ملایم گرگین را به طرف زمین خم کند.

گرگین ابتدا متحیر شد و براثر حیرت میخواست از منظور تندک ممانعت کند ولی بزودی تسلیم شد چه احساس میکرد که آن حیوان نظری خاص از این حرکت دارد.

بمحض آنکه گرگین ناچار در قبال فشار و اصرار تندک زانو زد ناگهان چشمش بجسمی افتاد که برو خوابیده بود و زوبینی در میان دو کتفش دیده میشد.

خیلی زود گرگین آذرگشسب را شناخت برای اینکه او نیم‌تنه‌ای بدون آستین در بر داشت و در حقیقت برخلاف سایر اجساد که همه غرق در آهن و پولاد بودند لخت بود.

هنوز بازوی گرگین در دهان تندک قرار داشت واو که به شناختن آذرگشسب و تصور مرگ وی برآشفته و بکلی حواس خود را از دست داده بود بشتاب دست دراز کرد تا او را برو بغلطاند و از وضعش آگاه شود اما تندک با مهارت گرگین را به عقب کشید.

گرگین با این حرکت بخود آمد و نظری از روی کمال حق شناسی و تشکر به تندک افکند آنگاه خم شد و با دقتی که مخصوص مردمان کوه‌نشین است گوش خود را به پشت آذرگشسب و روی محل قلب تکیه داد.

فقط گوش گرگین می‌توانست حرکت خفیف و ضربان ضعیف قلب آذرگشسب را احساس کند.

ناگاه گرگین برخاست و از فرط شادی و شعف بار دیگر سر و گردن تندک را در آغوش کشیده بوسید سپس مجدداً خم شد و دهان خود را به گوش آذرگشسب چسبانده گفت:

آذرگشسب.... آذرگشسب من دوست و خدمتگذار تو گرگین هستم آیا آنقدر هوش داری که مرا از وضع خود آگاه کنی.

گرگین چند لحظه سکوت کرد چون جوابی نشنید با همه تاریکی نظری خشمگین و خیره بزوبینی که بر پشت آذرگشسب دیده می‌شد افکنده غرش کنان زیرلب گفت:

نمی‌دانم چکنم آیا زوبین را از میان دو کتفش بیرون کشیده بدور افکنم می‌ترسم این حرکت برای او زیانبخش باشد اگر آذرگشسب بهوش بود قطعاً دستوراتی مفید و امیدبخش می‌داد.

پس از آنکه گرگین سخن خود را پایان داد بار دیگر بطرف آذرگشسب خم شد و این بار آهسته سر او را با کف دست لمس نموده با لحنی مضطرب و پریشان گفت:

آذرگشسب بهوش آی من جرأت ندارم بدون دستور تو اقدامی کنم متأسفانه در این نزدیکی چشمه آبی هم وجود ندارد که با سردی و خنکی آن اعصابت را بجنبش در آورم.

در عین حال نمی‌توانم ترا ترک کرده برای تهیه آب بروم.

آه ای یزدان پاک ومهربان مرا دریاب بمن الهام کن چگونه میتوانم با این جوان شریف و بزرگوار کمک نموده او را به هوش آورم.

ناله جانسوز گرگین و استغاثه او که از دل بر میخاست باجابت رسید و ناگهان گرگین احساس کرد که صدای تنفسی از طرف آذرگشسب شنیده میشود.

با یکدنیا امید بار دیگر سرخم کرد خوشبختانه پیش از آنکه سخن بگوید صدای ضعیفی بگوشش رسید.

گرگین بی‌اختیار لرزید اما این لرزش از شوق بود زیرا او قلباً و از دل و جان آرزو می کرد که به بهای جان خود آذرگشسب را از مرگ نجات بدهد.

هنوز گوش فرا داشته بود تا مطمئن شود آن ناله ضعیف از دهان آذرگشسب بیرون می آید که غفلتاً صدای شیهه تندک برخاست.

گرگین ابتدا تصور کرد آن حیوان خطری را درک کرده بی‌اراده از جا جست تا به اطراف نگریسته غافلگیر نشود ولی تندک پس از شیهه پوزه خود را به پشت آذرگشسب نزدیک کرده و با زبان به لیسیدن تن او پرداخت.

از این حرکت گرگین متوجه شد که منظور تندک به هوش آوردن آذرگشسب است اتفاقاً حدس او صائب بود.

تندک که مانند گرگین صدای تنفس و سپس ناله آذرگشسب را شنیده بود ابتدا شیهه‌ای برآورد تا شاید ارتعاش صدایش در اعصاب آذرگشسب تأثیر کند بعد به لیسیدن بدنش مشغول شد.

گرگین که با حیرت آمیخته باضطراب به رفتار تندک نگاه میکرد دو قطره اشک از دیده جاری ساخت و این اولین باری بود که قلب گرگین متأثر شده وچهره‌اش با اشک دیده مرطوب میگردید.

ناله آذرگشسب بتدریج واضحتر شنیده میشد وطولی نکشید که نام تندک را بر زبان راند.

بمجردی که آذرگشسب نام تندک را یاد کرد گرگین که دیگر یقین حاصل کرد او بهوش آمده برای اینکه مبادا غلطی زده و حرکتی کند همانطور که در کنار آذرگشسب زانو زده بود گفت:

آذرگشسب سپاس ایزد را که بهوش آمدی ولی مواظب باش با یک حرکت غیر عادی خود را به خطر نیفکنی زیرا هنوز زوبین در میان دو کتف تو قرار دارد.

آذرگشسب وقتی که براثر ضربت زوبین برو در افتاد خوشبختانه از هوش رفت از آنجهت می گوئیم خوشبختانه که این بیهوشی بنفع وی بود چه اگر بیهوش نمیشد نمیتوانست از تلاش و کوشش خودداری کند و در نتیجه گذشته از آنکه دیگر تلاش او فایده نداشت جراحتش را عمیق‌تر می کرد.

وقتی که اندک اندک اعصابش به حال عادی برگشت و با احساس درد و سوزش بنالیدن پرداخت صدای شیهه تندک و بلافاصله احساس زبری زبان او بر پوست بدن ویرا بخود آورد اما هنوز از وجود گرگین آگاه نبود و میاندیشید تندک بنوازش او مشغول است.

بمحض اینکه صدای گرگین را شنید نور امیدی در دلش تابیدن گرفت و با آنکه ویرا نشناخته بود از توصیه‌اش در باره اینکه نباید حرکت کند متوجه شد که دوست است نه دشمن لذا بدون آنکه سر بردارد با حرکتی کند گفت کیستی؟

تندک از این سئوال فهمید که آذرگشسب کاملاً بخود آمده وحتی بمفهوم تذکر او پی‌برده که حرکت نمی کند با شور وشعف جواب داد:

آذرگشسب بنده خدمتگذار و دوستدار تو گرگین است که نمی‌داند چه کند و چگونه ترا از این وضع نجات دهد.

به شنیدن نام گرگین

آذرگشسب نفسی برآورده گفت:

آه گرگین چه زود قضا و قدر بتو فرصت داد که نسبت به من محبت کنی آیا مدت زمانی است به اینجا رسیده‌ای.

گرگین از این پرسش استنباط کرد که آذرگشسب میخواهد از عاقبت نبرد آگاه شود برای اینکه سؤال و جوابشان طولانی نشود جواب داد:

آذرگشسب متأسفانه موقعیکه من به اینجا رسیدم هوا تاریک و غوغای جنگ به سکوت مرگبار مبدل شده بود ولی اکنون موقع برای این گفتگو مناسب نیست

قبل از هر چیز بگو چگونه می‌توانم به تو کمک کنم اگر چه من تا اندازه‌ای از جراحی و زخم‌بندی طبق معمول کوه‌نشینان و صحراگردان با اطلاعم ولی چون میدانم که تو نیروئی مرموز و دانشی عجیب داری جرأت نکردم زوبین را از کتفت بیرون بیاورم.

آذرگشسب گفت حق با تو است گرگین ابتدا باید جان خود را از خطر نجات دهم. تا بتوانم این رومیان جنایتکار را بسزای خود برسانم.

گرگین بشنیدن کلمه رومیان ندائی بر آورده گفت:

آذرگشسب آیا یقین داری که مهاجمین از سپاهیان رومی بودند.

آذرگشسب جواب داد آری گرگین زیرا من زبان رومی را بخوبی میدانم.

گرگین از اینکه با همه اضطراب و شتاب در کمک کردن با آذرگشسب چند لحظه وقت خود را باین پرسش تلف کرده شرمگین شد وگفت:

آذرگشسب هرچه زودتر بگو چکار باید کرد آیا اجازه میدهی زوبین را از پشتت بدر آورم.

آذرگشسب با احتیاط کف دست راست خود را زیرپیشانی گذاشته با لحنی اطمینان بخش گفت:

گرگین ایزد ترا بنجات من از مرگ مأمور نموده حال که در کنار من هستی مضطرب نباش زیرا اگر چه زوبین زیاد در بدنم فرو رفته ولی خوشبختانه احساس می کنم که ازکنار ستون فقرات داخل شده وخطری ندارد بعلاوه بکمک تو در ظرف چند لحظه بر می‌خیزم.

گرگین که به نیروی مرموز آن جوان اعتماد داشت از این سخن شادمان شده گفت:

ای کاش وسیله افروختن آتش داشتم تا در روشنائی آن...

آذرگشسب سخنش را بریده جواب داد:

گرگین در خورجینی که بترک تندک بسته شده همه گونه وسایل موجود است برخیز خورجین را گشوده و با احتیاط آنرا نزدیک من بگذار.

گرگین حرکتی کرد که برخاسته دستور آذرگشسب را انجام بدهد اما با کمال تعجب مشاهده کرد که تندک در یک چشم بهمزدن طوری نشست که

خورجین در دسترس او ونزدیک آذرگشسب واقع شد.

آذرگشسب بدون آنکه سربلند کند متوجه این حرکت شد و بالحنی محبت آمیز گفت آفرین تندک عزیز تو بارها مرا از مهالک نجات داده‌ای اما میدانم که این بار بدون کمک یک انسان نمی‌توانی اقدامی معمول بداری.

گرگین ابتدا خواست بند ترک را گشوده خورجین را برزمین بگذارد اما خیلی زود متوجه شد که گشودن آن کار آسانی نیست لذا منصرف شده گفت:

آذرگشسب اکنون بگو چه وسایلی را باید از خورجین بدر آورد.

آذرگشسب جواب داد در طرف راست خورجین جعبه‌ای کوچک از آهن و جود دارد که در یکطرف آن دسته‌ای از چوب دیده میشود اگر آنرا پیدا کنی بزودی می‌توانیم روشنائی مختصری بیفروزیم.

گرگین در طرف راست خورجین بجستجو پرداخت و پس از آنکه دو جعبه چوبی و یک بسته چرمین از آن بدر آورد عاقبت آنرا که منظور آذرگشسب بود یافت و چون می‌دانست چگونه میتوان وسیله آن روشنایی ایجاد کرد گفت:

آذرگشسب اگر بدانش تو اطمینان نداشتم تصور میکردم هذیان میگوئی زیرا بعید بنظر میرسد با این آلت بتوان روشنائی ایجاد کرد.

آذرگشسب جواب داد دسته چوبی را با دو انگشت بگیر وچند بار آنرا بقوت بچرخان آنگاه خواهی دید چگونه روشن میشود.

گرگین طبق دستور آذرگشسب دسته چوبی را که نسبتاً باریک بود بین دو انگشت گرفته آنرا چرخاند هر بار که دسته یکدور تمام چرخید صدائی مانند برخورد دو سنگ با یکدیگر شنیده شد و جرقه هائی درخشید.

بالاخره در دور چهارم ناگهان شعله‌ای پدیدار شد وچون پیدایش این شعله غیر مترقبه و دور از ذهن گرگین بود وحشت‌زده آن جسم را ازخود دور کرد.

وقتیکه روشنائی برخاست آذرگشسب گفت چراغ را طوری قرار بده که روشنائی آن فقط در این نقطه پرتو افکند تا اگر کسی مراقب این مکان باشد از دور نتواند پی به وجود روشنائی ببرد.

گرگین این دستور را هم انجام داد و چون آذرگشسب با لحنی محکم و بی تزلزل سخن می گفت احساس کرد که عقل و شعورش به جا است و حتی متوجه

بود که اینک چندان بزخم زوبین اهمیت نمی‌دهد.

آذرگشسب گفت:

گرگین آیا بخاطر داری برای بهبودی زخمهای تو و پلنگ مرهمی بکار بردم آن مرهم در یکی از جعبه‌های چوبی است آنرا یافته و تکه‌پارچه‌ای از کتان سفید را که در خورجین موجود است با مرهم آلوده نموده و پارچه را روی پشت من در دسترس بگذار.

گرگین با احتیاط و مراقبت همان طور که آذرگشسب میخواست تکه‌ای از کتان بدر آورده و آنرا با مرهم آلوده نموده روی کمر وی قرار داد.

آذرگشسب گفت اینک در طرف چپ خورجین جستجو کن سبوئی کوچک از چرم سخت وجود دارد که محتوی آن شرابی کهنه و آمیخته بدارو است.

یک لحظه پس ازآنکه سخن آذرگشسب به پایان رسید گرگین که سبوی چرمی را یافته بود گفت:

آیا در آنرا بگشایم وجرعه‌ای بتو بنوشانم.

آذرگشسب جواب داد فعلاً مقداری از کتان را با آن شراب مرطوب کرده و آنرا در کنار زخم بگذار بعد انتهای زوبین را گرفتن با یک قوت از بدنم خارج کن و بلافاصله پارچه آلوده را بر روی زخم اندکی بفشار تا مقدار از شراب داخل زخم شود.

گرگین سعی میکرد همه دستورات آذرگشسب را بخوبی انجام دهد و اینک مانند شاگردی دقیق گوش فرا داشته با دقت توجه میکرد.

چند لحظه بعد گرگین طوری ایستاد که بدن آذرگشسب در میان دو پای او قرار داشت وقتیکه پارچه آلوده با شراب را در کنار زوبین گذاشت چنان با مهارت و سرعت زوبین را از وسط دو کتف او بیرون کشید آذرگشسب که بجای ناله و فریاد زبان به تحسین او گشود.

با خروج زوبین خونی تازه از جای زخم جریان یافت ولی در همان حال مقداری از شراب آمیخته بدارو نیز در حفره زخم داخل شد.

آذرگشسب که سعی میکرد حرکتی نکند گفت:

اینک باید مرهم را بر روی زخم گذارده و محکم ببندی برای اینکه به

آسانی بتوانی دنباله پارچه را از روی سینه من عبور بدهی من با احتیاط بدن خود را کمی بالاتر از سطح زمین نگهمیدارم.

گرگین در حالیکه پارچه آلوده به شراب را از محل زخم کنار میزد اطراف آنرا هم شستشو داد و فوراً مرهم را بر روی آن گذارده با بقیه پارچه که به صورت نواری در آورده بود آن را بست.

آذرگشسب گفت:

اینک دستهای خود را از زیر بغل من بگذران و کمک کن تا بتوانم سینه خویش را بر روی کفل تندک بگذارم.

گرگین در حالیکه بگفته او عمل میکرد گفت:

آذرگشسب اگر در این موقع تندک حرکت کند وضع خطرناکی پیش می آید.

آذرگشسب جواب داد:

تندک بخوبی میداند که در چنین موقعی نباید حرکت کند منهم بدون تکیه گاه نمی‌توانم بنشینم.

گرگین گفت:

اگر منظورت این است بنشینی بمن تکیه کن تا...

آذرگشسب سخن او را قطع کرده جواب داد گرگین بوجود تو برای کارهای دیگر احتیاج دارم عجله کن.

گرگین با نهایت مراقبت آهسته و با تأنی سر و سینه آذرگشسب را از خاک بلند کرد و کمی او را بجلو راند تا سینه‌اش بر کفل تندک قرار گرفت.

وقتیکه آذرگشسب بیحرکت شد گفت اینک دهانه سبو را بدهان من بگذار تا جرعه‌ای از آن بنوشم.

گرگین که با نظری بهت آلود و آمیخته به احترام به آن جوان می‌نگریست و تعجب می کرد که چگونه با همه جوانی آنقدر مجرب و دانشمند است دهانه سبور را بلبهای آذرگشسب گذاشت واو با لذتی فراوان و بتدریج چند جرعه نوشید سپس با اشاره سر از گرگین خواست که سبو را از دهانش دور کند.

با آنکه دستهای آذرگشسب آزاد بود و هیچگونه آسیبی ندیده بود

معذالک او سعی میکرد که فعلاً آنها را حرکت ندهد زیرا با حرکت دستها عضله کتف نیز بجنبش در می آمد و برای زخم او زیان داشت.

آذرگشسب گفت:

گرگین تو نیز میتوانی چند جرعه بنوشی

گرگین با آنکه بسیار تشنه بود و عطش داشت نگاهی به آن سبوی کوچک افکنده حیفش آمد که بنوشد زیرا می‌اندیشید که بقیه آن برای آذرگشسب ضروری است.

برای آنکه آذرگشسب اصرار نکند جواب داد اتفاقاً تشنه نیستم و...

آذرگشسب با لحنی شماتت آمیز در سخنش دویده گفت:

گرگین از تو خواهش میکنم چنانچه قصد داری دین خود را به من اداء کنی دستوراتم را بدون چون وچرا انجام ده و از تمام شدن آن بیم مدار همه جا یافت می شود و داورئی که آنرا قوی و مفید و فرح بخش می کند در خورجین دارم.

گرگین که احساس میکرد تا از آن ننوشد آذرگشسب آرام نمی‌شود لب برلب سبو نهاد و فقط یک جرعه نوشید اما چنان وانمود کرد که بحد کافی نوشیده.

همان یک جرعه بگرگین فهماند که آن داورئی حیات بخش است زیرا حرارتی مطبوع در رگهایش جریان پیدا کرد و گرگین احساس کرد که نیروئی تازه یافته و همه خستگی از بدنش رخت بر بسته وقتی که آذرگشسب مطمئن شد که گرگین هم جرعه‌ای ازآن نوشیده گفت:

برادر اینک چراغ را بردار و با دقت در میان کشتگان جستجو کن امیدوارم آن دو خواهر و برادر زنده اسیر شده باشند اگر مجروحی یافتی که بزندگیش امید میرود بهمین ترتیب که با من رفتار کردی در مداوای موقت او اقدام کن.

گرگین با حیرت جواب داد:

آذرگشسب بهتر آن استکه ابتدا محل مناسبی پیدا کرده ترا به آنجا منتقل کنم تا...

آذرگشسب قبل از پایان سخن گرگین گفت:

من ناچار ساعتی چند باید بهمین حال باقی باشم تا مرهم بر زخم اثر کرده تا اندازه‌ای آنرا التیام دهید لذا فرصت را از دست نده.

بیشتر منظور من این است که بدانم آیا دو خواهر و برادر زنده دستگیر شده‌اند یا آنکه بقتل رسیده‌اند.

گرگین دست بطرف آن چراغ عجیب دراز کرد و مثل آن بود که آن را یک شیئی خارق‌العاده و اهریمنی میپندارد با نظر اعجاب و بلکه هراس و ترس به آن می‌نگریست.

آذرگشسب که متوجه این نکته بود گفت:

گرگین وحشت نکن این یک چراغ عادی است آیا شما برای افروختن آتش دو سنگ مخصوص را بهم نمی‌سائید؟

گرگین که بی‌اندازه کنجکاو بود تا از ساختمان آن چراغ آگاه شود جواب داد:

چرا آذرگشسب ما هم با سائیدن دو سنگ جرقه تولید می‌کنیم و برای اینکه زودتر نتیجه بگیریم فتیله‌ای آغشته بروغن را در معرض آن شعله‌های زودگذر قرار می‌دهیم.

آذرگشسب گفت:

در اینصورت نباید از این چراغ تعجب کنی زیرا منهم دو سنگ مخصوص را در مقابل یکدیگر در این جعبه آهنین طوری قرار داده‌ام که با چرخاندن دسته چوبی دوسنگ بشدت با یکدیگر برخورد می‌کند وجرقه از آن بر می‌خیزد فتیله آغشته بروغن هم چنانچه می‌بینی در معرض آن جرقه‌ها واقع شده و از مخزن جعبه نیز استفاده کرده آنرا از روغن پر کرده‌ام.

گرگین که با توضیحات آذرگشسب بخوبی از وضع چراغ آگاه شده و در دل فکر و اندیشه آن جوان را تحسین می‌کرد گفت البته کاری سهل و آسان است منتها برای جوانی دانشمند چون تو.

آذرگشسب گفت:

برادر وقت را بیهوده تلف نکن در حالیکه بجستجو مشغولی سعی کن چراغ

فقط زیر پای ترا روشن کند و با دست شعله آنرا بپوشان تا دیده نشود.

جستجوی گرگین تا مدتی طولانی ادامه داشت زیرا او ناچار بود کشته ها را که بر روی هم توده شده بودند یکی یکی بازدید کرده و بخصوص چهره آنها را ببیند تا اگر مهرنوش یا برانوش در میان آنها باشد بتواند تشخیص داده آذرگشسب را از نتیجه مستحضر دارد.

عاقبت گرگین اجساد متعددی را که در جاده افتاده بودند از نظر گذراند و قتی که به پیچ جاده رسید با جسد پشنگ مصادف شد.

پشنگ در حالیکه تیری بر سینه داشت به پشت افتاده وخونی فراوان اطرافش را رنگین نموده اما این خون بخودی خود منعقد شده و از جریان باز ایستاده بود.

هنگامی که گرگین باو رسید احساس کرد که صدائی شنیده لذا نور چراغ را متوجه صورت پشنگ کرد و مشاهده نمود که پلک چشمان او حرکت می کند.

درکنارش زانو زد و آهسته گوش را به قلب او چسباند چون حس شنوائی او مثل همه مردم کوه‌نشین فوق‌العاده قوی بود ضربان خفیف قلب ویرا شنید و فهمید که هنوز زنده است.

ابتدا مصمم شد که به مداوای او بپردازد ولی نظری بزخم وی افکنده دانست که خون بخودی خود از جریان باز ایستاده و فعلاً چند لحظه تأخیر و دیر و زود تأثیری در وضع وی ندارد بهتر آن است بگردش و جستجو ادامه داده و در پایان کار با فراغت خاطر باو مشغول شود.

با این فکر گرگین از کنار پشنگ برخاست ولی ناگهان متوقف شد زیرا مشاهده کرد که آن مجروح چشم خود را باز کرده و با نگاهی التماس آمیز بوی مینگرد.

گرگین که نمی‌توانست قبل از خاتمه جستجو با او کمک کند گفت:

مطمئن باش بزودی از رنج و زحمت خلاص شده از مرگ رهائی می یابی زیرا دارو و مرهمی معجزآسا در دسترس ما است ولی من ناچارم ابتدا همه اجساد کشتگان را بازدید کرده خاطرجمع شوم که مهرنوش یا برانوش بسلامت دستگیر شده‌اند.

مثل اینکه مجروح سخنان گرگین را شنیده و با نظریه او کاملاً موافقت دارد زیرا دیده فروبست و تبسمی برلب آورد.

گرگین که متوجه تغییرات چهرهٔ او بود پس از آنکه تبسم ویرا دید فهمید که بمنظورش پی برده وحتی رأی او را پسندیده است لذا به عجله براه افتاد.

بمحض اینکه از پیچ جاده گذشت با مشاهده جسد برانوش فریادی کوتاه برآورد و به سوی او دوید یک آزمایش مختصر باو ثابت کرد که برانوش زنده است شادمان برخاست تا این مژده را به آذرگشسب رساند با آوردن مرهم وسبوی به نجات برانوش مشغول شود ناگاه صدای ناله‌ای او را متوجه کرد.

یک سپاهی رومی که کمی دورتر از برانوش افتاده بود با لحنی تضرع آمیز از او کمک میخواست اما گرگین به مفهوم کلمات وی پی نمی‌برد زیرا زبان رومی نمی‌دانست بعلاوه با خشم و غضب میل داشت با یک مشت کار او را بسازد اما اینک فرصت نداشت.

برای اینکه وقتش بیهوده به هدر نرود اعتنائی به آن مجروح رومی نکرده به سرعت خود را به آذرگشسب رساند و نتیجه تجسس خود را شرح داد.

آذرگشسب گفت گرگین پس از آنکه برانوش و آن سپاهی ارمن را آسوده کردی رومی را فراموش نکن جوانمردی ما را مکلف میکند که با او کمک کنیم وانگهی وجود او ضروری است.

گرگین سبوی آب و جعبه مرهم را برداشته برای نجات برانوش و دو مجروح دیگر شتافت.

از شرح جزئیات اقدامات گرگین میگذریم همینقدر میگوئیم که آن مرد پشمینه پوش کوه‌نشین با محبتی که در خور یک انسان واقعی است و با کوششی خستگی‌ناپذیر ابتدا زوبین از زخم برانوش بیرون کشیده و جرعه‌ای آب به او نوشاند و سپس به وی توصیه کرد اگر به زندگی خویش علاقمند است به هیچوجه نباید حرکت کند بلکه باید سعی نماید که دیده برهم نهاده بخوابد.

برانوش با احساس اینکه مورد عنایت یزدان قرار گرفته و از مرگ حتمی نجات پیدا میکند برای اینکه به بهبودی خود کمک کرده باشد به دستور گرگین رفتار کرد حتی یک کلمه هم سخن نگفت.

پس از آن گرگین به مداوای پشنگ پرداخت و در آخر نوبت آن سپاهی رومی رسید.

وقتیکه گرگین از جراحی و نجات مجروحین فراغت یافت بار دیگر بطرف آذرگشسب رفت.

آذرگشسب به او گفت باید بهر ترتیب که مقدور باشد آن سه مجروح را در پناهگاهی قرار داده و او را هم به آنجا ببرد.

گرگین در پیچ جاده که نزدیک برانوش بود محل مناسبی یافت و با احتیاط مجروحین را به آنجا حمل نمود.

آذرگشسب وقتیکه چشمش به برانوش وپشنگ افتاد غرشی برآورد گفت:

گرگین آیا در این نزدیکی آبادی وجود دارد

گرگین جواب داد.

در انتهای دامن کوه خانوادهٔ ما که عبارت از یک پدر پیر و دو خواهر جوان و دو برادر دیگر من هستند در میان احشام خود زندگی می کنند و کمی دورتر از چادرهای ما بطور متفرق چند خانواده دیگر وجود دارند.

آذرگشسب گفت:

آیا ممکن است چند روزی خانواده تو ما را در چادرهای خویش بپذیرند؟

گرگین از این سخن ابرو درهم کشیده جواب داد:

آذرگشسب وجود میهمان برای مردم کوه‌نشین این سامان سعادتی است که آنرا با آغوش باز استقبال می کنند چه رسد به شما.

برانوش مورد محبت و علاقه همه مردم ارمنستان است این سپاهی هم که جزو سپاهیان ما بشمار میآید همه جا خانهٔ اوست در مورد تو چیزی ندارم بگویم زیرا....

آذرگشسب با تبسمی محبت آمیز سخن او را قطع کرده گفت:

گرگین ما یک میهمان عادی نیستیم بلکه وجودمان مزاحم است از این جهت...

این بار گرگین سخن او را بریده جواب داد:

به جای این تعارفات بگو چگونه می‌توانم شما را بدامن کوه برسانم.

آذرگشسب گفت:

هم اکنون بر تندک سوار شده بشتاب خود را بچادرهای خویش رسانده از برادران خود کمک می‌خواهی اگر ممکن باشد چند تن دیگر را خبر نموده به سراغ ما میآئید.

گرگین جواب داد:

رفتن و بر گشتن من لااقل تا سحرگاه بطول می‌انجامد زیرا راه کمی دور است در این صورت چگونه شما را تنها بگذارم.

آذرگشسب گفت:

خطری متوجه ما نیست چه مهاجمین بمنظور رسیده بسرعت از این حدود دور شده‌اند.

گرگین گفت:

از حیوانات که با نسیم شبانگاه بوی خون شنیده به این سوی می آیند بیم دارم.

آذرگشسب جواب داد:

بر فرض که حیوانات درنده به این سوی بیایند آنقدر اجساد کشته فراوان است که بفکر ما نمی‌افتند بعلاوه من خود می‌توانم آنها را از این نقطه دور کنم.

گرگین که می‌اندیشید نمی‌تواند بر تندک سوار شود و در واقع نسبت به آن حیوان احترامی خاص داشت گفت:

بسیار خوب آذرگشسب من سعی میکنم که هرچه زودتر این منظور را انجام دهم وچون به این حدود آشنائی کامل دارم پیاده میروم و مطمئن هستم که...

آذرگشسب گفت:

اعصاب و اعضای تو آنقدر خسته و کوفته است که قادر نخواهی بود نیمی از این راه را طی کنی و حال آنکه تندک بسرعت باید ترا به مقصد می‌رساند.

گرگین با لحنی مؤدب گفت:

آخر من جرأت نمی کنم بر تندک سوار شوم زیرا لیاقت آنرا ندارم.

آذرگشسب با تبسم جواب داد:

گرگین من نمیخواهم در بیان احساسات خود نسبت بتو مبالغه کنم حال که

خود تندک را حیوانی با شعور و حسن تشخیص میشناسی به او نزدیک شو چنانچه بی تابی نکرد و حاضر شد ترا بر پشت خویش سوار نماید مطمئن باش که جوانی شرافتمند و اصیل هستی.

گرگین که واقعاً نسبت به تندک عقایدی عجیب داشت از این سخن متوحش شده گفت:

آذرگشسب حقیقت این است که از چنین آزمایشی بیم دارم.

آذرگشسب با لحنی اطمینان بخش جواب داد:

بیهوده وقت را به بطالت میگذرانی برای نجات ما ضرورت دارد که بر تندک سوار شوی مگر در شرافت و اصالت خود شک و تردید داری.

گرگین که دیگر نمی‌توانست سخنی بگوید در مقابل آذرگشسب سر فرود آورد و بطرف تندک که در مدخل پناهگاه ایستاده بود رفت.

با اندکی تردید دست بر یال زیبای آن حیوان شکیل و نجیب گذاشت.

تندک کمی دست وپا را بازتر گذاشت و باین ترتیب باو فهماند که آمادهٔ تاخت وتاز است.

گرگین در حالیکه بر پشت زین می‌نشست سرخم کرده گردن تندک را بوسیده با صدائی که آذرگشسب هم شنید گفت:

تندک من هرگز بخود جرأت نمی‌دادم که بر تو سوار شوم اما نجات آذرگشسب و سایر مجروحین مرا وادار کرد.

تندک شیهه کوتاهی برآورد وچون نمی‌دانست از کدام جهت باید برود سر خود را حرکت داد.

آذرگشسب که می‌اندیشید گرگین بمتابعت از احساسات خود نسبت به تندک و همچنین عقایدی که در باره او دارد در صدد بر نمی‌آید با کشیدن دهانه او را هدایت کند گفت:

گرگین به هر صورت تندک از مقصد تو آگاه نیست او را راهنمائی کن.

گرگین سر تندک را بطرف جاده بر گردانده دستی به یال او کشیده گفت:

تندک مهربان ما باید تا انتهای دامنه کوه برویم.

وقتی که بالاخره صدای سم تندک بگوش آذرگشسب رسید دیدگانش به

چهرهٔ زیبای برانوش دوخته شد.

گروه پولادین

از آن لحظه که برانوش با ضربت زوبین بر زمین در غلطید تا وقتی که کاملاً بخود آمد چند بار دیده گشوده و سخنانی نامفهوم اداء نموده ولی هر بار مجدداً بیهوش شده بود.

اینک که بالاخره براثر مساعی آذرگشسب و گرگین از بحران رسته و بر تب غالب آمده و بهوش آمده بود با دیدگان بهت‌زده به اطراف می‌نگریست.

ابتدا نگاه خیره‌اش بر چهره زیبای پری پیکری ثابت ماند و بغریزه طبیعی بدون آنکه توجهی بوضع عجیب وبیسابقه خود داشته باشد ازمشاهده خرمن گیسوی شبق گون و ابروان کشیده و باریک وجبین صاف و لبان برجسته و گونه های گلگون و بخصوص دو چشم درشت و سیاه که مژگان بلند و برگشته بر آن سایه افکنده و نگاهش را جذابتر میکرد تبسمی برلب آورد.

اما بزودی دیده از او بر گرفت واندکی دورتر به جوانی خوش‌سیما که بالشی چند در بغل داشت وسینه خود را به آن تکیه داده بود خیره شد.

بی‌اختیار خاطرات پریشان و مبهم تبسم از لبش زدود و نگاهش را تیره گی فرا گرفت.

پیش از آنکه حوادث را بخوبی بیاد آورد صدائی دلکش گفت:

شکر ایزد را که خطر گذشت.

بلافاصله صدای دیگری جواب داد:

شیرین اکنون وقت آن است که جرعه‌ای آب به او بنوشانی.

دستی ظریف با جامی فیروزه رنگ یک لحظه از برابر دیدگان حیرت‌زده برانوش گذشت و او سردی جام را برلب سوزان خویش احساس کرده بی‌اراده دهان گشود.

مثل آنکه آتشی سوزنده بکامش ریخته باشند حلقش سوخت اما بزودی نیرو و نشاطی در خود یافت و نگاه مشتاق را بطرف آن فرشته گرداند.

پس از آنکه شیرین محتویات جام را در دهان برانوش ریخت جام را بر زمین نهاده بشتاب دور شد.

برانوش که هنوز متحیر بود و نمی‌توانست بفهمد کجا است حرکتی کرد تا مانع از رفتن آن فرشته گردد ولی سوزشی شدید در سینه احساس کرد.

جوانی که روبروی او سینه بر بالش تکیه داده بود گفت:

برانوش آرام باش هنوز زخم سینه‌ات التیام نیافته.

بشنیدن این سخن و احساس سوزش برانوش ناگهان وقایع را بخاطر آورده با لحنی مضطرب گفت:

مهرنوش خواهرم...

آن جوان که آذرگشسب بود برای اینکه خاطر آشفته برانوش را آسوده سازد گفت:

برای مهرنوش نگران نباش اگر چه اسیر رومیان شده ولی سلامت است.

پیش از آنکه برانوش سخنی دیگر بگوید شیرین با جوانی پشمینه‌پوش مراجعت کرد و آنجوان با ادب در کنار برانوش زانو زده گفت:

سپاس ایزد را که بهبود یافتی.

برانوش که لحظه بلحظه دچار حیرت میگردید گفت:

خوشبختانه احساس میکنم که میتوانم وقایع را هر قدر که تلخ باشد تحمل کنم در اینصورت بمن بگوئید مهرنوش چه شد و بر سر جوانان ارمن چه آمد و اکنون من کجا هستم و شما کیستید.

آذرگشسب که متوجه بود باید حس کنجکاوی و اضطراب او را تسکین دهد جواب داد:

برانوش تو خود میدانی که ناگهان مورد حمله عده بیشماری از رومیان قرار گرفتید گویا منظور آنها این بود که تو و خواهرت را بربایند.

متأسفانه من هنگامی رسیدم که بیشتر از سپاهیان شما به خاک و خون کشیده شده بودند.

برانوش که بیشتر عجله داشت از وضع مهرنوش آگاه شود گفت:

ای جوان قبلاً مرا ازحال خواهرم آگاه کن.

آذرگشسب جواب داد:

متأسفانه خواهرت را رومیان ربوده با خود بردند.

برانوش غرشی برآورده گفت: امیدوارم شما که با همت مردانه خویش مرا نجات داده‌اید این خبر را بگوش ادرین و ماریانا رسانده باشید.

آذرگشسب جواب داد:

برانوش من در آخرین لحظه ضربت خنجری بر فرمانده سپاهیان رومی وارد آوردم که نمی‌تواند بسرعت حرکت کند لذا امیدوارم که بزودی بتوانیم او را نجات دهیم بشرط آنکه تو بر اعصاب خود حاکم بوده با خشم و ناراحتی بهبودی خود را به تأخیر نیفکنی.

در لحن کلام و نگاه آن جوان اثری وجود داشت که برانوش را آرام کرد و گفت:

بسیار خوب جوان اکنون بگو آیا در مدتی که من بیهوشم خبر این واقعه را به پادشاه ارمنستان رسانده‌اید یا خیر؟

آذرگشسب جواب داد:

ما نمی‌توانستیم پیش از بهوش آمدن تو پیامی برای پادشاه ارمنستان بفرستیم زیرا ضرورت داشت از تصیم تو آگاه شویم.

برانوش گفت لااقل بگو در کجا هستیم و چه مدت است که من مدهوشم.

آذرگشسب باختصار آنچه را که واقع شده بود بیان کرده در آخر گفت گرگین بوسیله پدر و برادران وچند تن از یاران خود ما را به چادرهای خویش

حمل نموده و اینک دو شب و دو روز از آن حادثه میگذرد.

برانوش که سعی میکرد طبق توصیه آن جوان آرام باشد گفت:

آیا همه سپاهیان ما بقتل رسیده‌اند.

آذرگشسب جواب داد تنها یک تن از سپاهیان ارمن که پشنگ نام دارد ازمرگ رسته و با یک رومی مجروح در چادر دیگر تحت پرستاری است.

برانوش گفت:

حق این بود که فوراً پیکی فرستاده پادشاه ارمنستان را از واقعه مستحضر می‌ساختید تا فوراً عده‌ای سپاهی بدنبال این رومیان خائن و تبه کار و ناجوانمرد گسیل دارد.

آذرگشسب جواب داد.

اگر چه ما در این مورد قصور ورزیدیم اما چنانچه گفتم می‌بایستی قبلاً از تصمیم تو آگاه شویم.

برانوش که متوجه منظور آذرگشسب نبود گفت: تصمیم من چه ارتباطی با اطلاع دادن این قضیه به پادشاه ارمنستان دارد.

آذرگشسب جواب داد:

ما نمی‌دانستیم در باره تو چه بگوئیم آیا پادشاه ارمنستان با ادرین و ماریانا دائی و مادر تو باید در این مکان بسراغت بیایند یا آنکه تو قصد داری بمحض اینکه توانستی سوار شوی برای نجات خواهرت میشتابی؟

برانوش لحظه‌ای مبهوت بآذرگشسب نگریسته آنگاه با لحنی محترمانه گفت:

راست گفتی این اندیشه ناشی از شجاعت و بی‌باکی تو است که تصور میکنی یک جوان مجروح و تنها میتواند بتعقیب عده زیادی سپاهیان رومی بشتابد.

آذرگشسب با تبسمی اطمینان‌بخش جواب داد.

برانوش تو تنها نیستی بلکه گروهی از جوانان پولادین قلب و آهنین چنگ عزم دارند که در این اقدام با تو شرکت کنند و اگر هم تو نخواهی به اینکار مبادرت کنی آنها وظیفهٔ خویش را انجام میدهند.

برانوش گفت:

این جوانان کیستند که بیشتر از من بخواهرم علاقه و محبت دارند ؟
آذرگشسب همچنان با تبسم جواب داد :
گرگین که در کنار تو نشسته و دو برادر دیگر او که از هر گونه کمک و مساعدت در نجات ما دریغ نکرده‌اند پشنگ هم که خوشبختانه حالش رو به بهبودی است قطعاً برای انتقام از رومیان از این تصمیم استقبال می کند .
برانوش احساس می کرد که آن جوان نسبت به وی یکنوع تسلط اراده ولی مطبوع دارد و با اندیشه‌ای بسیار عمیق بقضایا می‌نگرد لذا بی‌اختیار گفت:
ای جوان که تجربه پیران و نگاهی نافذ و دلپسند وچهره‌ای شاداب وزیبا داری کیستی و از کجا میآئی.
از این سخن لرزشی شوق آلود یک لحظه آذرگشسب را به حرکت در آورد .
لرزش آذرگشسب از نظر تیزبین گرگین که با وجد و تبسم به او نگاه میکرد دور نماند ولی او نفهمید به چه مناسبت آذرگشسب از این تعریف و تمجید بخود لرزید .
آذرگشسب در مدتی که برانوش بیهوش بود وسیله پدر و کسان گرگین از همه اوضاع ارمنستان و بخصوص برانوش و خواهرش آگاه شده میدانست که آندو تن توأم بدنیا آمده و با یکدیگر پیوستگی کامل روحی دارند .
اینک که چهره و نگاه وی در برانوش بی‌اثر نبوده واو را به خود جلب کرده است قطعاً اگر روزگاری با مهرنوش مواجه گردد بعد نیست که مطبوع او نیز واقع گردد .
این امید و نوید بود که آذرگشسب را لرزاندزیرا این جوان ناشناس و مرموز که به نیروی جسمانی و قدرت روحی او تا اندازه‌ای آشنا شدیم بی‌اختیار دل در گروی مهرنوش بسته و احساس میکرد که آرزوئی خفته در دلش بیدار شده وحرارت عشق دل و جانش را گرم نموده است.
با سئوال برانوش گرگین هم گوشها را تیز کرد تا شاید از جواب آذرگشسب بهویت او پی ببرد اما آذرگشسب با لبخندی محبت آمیز جواب داد :
من آذرگشسب نام دارم و زندگیم در بیابانگردی و کوه‌نوردی میگذرد و قضا و قدر مرا به اینسو راهنمائی کرد که برای شما مفید واقع شوم.

بعد برای اینکه زمینه صحبت را تغییر بدهد گفت:

برانوش اکنون ضرورت دارد بجبران اینکه در خبر دادن به پادشاه ارمنستان و کسان تو تأخیر کردیم هر چه زودتر پیکی بفرستیم و این بسته بتصمیم نهائی تو است آیا در نظر داری بتعقیب رومیان بروی.

برانوش لختی اندیشیده جواب داد:

آذرگشسب من اولین بار بود که مستقلاً بیک مسافرت اقدام کردم و بدبختانه دچار حوادثی شوم شدیم هنوز آنقدر مجرب نیستم که بتوانم مانند تو صائب داشته باشم از این جهت با تائید اینکه ولو بتنهائی بدنبال مهرنوش خواهم شتافت اختیار هرگونه اقدامی را بتو واگذار میکنم.

گرگین که تا کنون ساکت بود بشنیدن سخنان برانوش گفت:

برانوش کاری نیکو کردی که آذرگشسب را در این اقدامات مخیر ساختی همه ما نیز به او ایمان داشته فرمانش را گردن نهاده‌ایم.

آذرگشسب که از این قبیل تعریف و توصیف بیزار بود گفت:

گرگین در اینصورت کسی را که انتخاب کرده بودی حاضر کن تا با نظر برانوش او را به مأموریتی اعزام داریم.

گرگین پیش از آنکه خارج شود گفت:

آیا هر دو پیک را بیاورم یا آنکه باید به ارمنستان برود.

برانوش با حیرت پرسید آن پیک دیگر برای چه منظوری است.

آذرگشسب جواب داد عقیدهٔ من براین است که پیک دیگری هم از همینجا به تیسفون بفرستیم تا زودتر شیراوژن پدرت را از قضایا مستحضر کند زیرا تو در حال هذیان مرتباً این نکته را بر زبان می آوردی که پدرت در انتظار شما است.

برانوش بی‌اختیار دستها را بطرف آذرگشسب دراز کرده گفت:

آذرگشسب راست بگو آیا تو فرشته‌ای نیستی که از طرف ایزد مأمور مساعدت با ما شده‌ای.

آذرگشسب با تبسم جواب داد:

برانوش من نیز مانند تو یک فرد انسان هستم تو نیز با اندکی تعمق

میتوانی چنین اندیشه هائی داشته باشی. آنگاه خطاب به گرگین گفت:

هر دو پیک را حاضر کن تا هم اکنون حرکت کنند.

وقتی که گرگین بدنبال پیکها رفت آذرگشسب که متوجه بود برانوش به پرستار خود با نظر محبت می‌نگرد گفت:

شیرین یک جرعه دیگر از آن معجون به برانوش بنوشان.

بعد برای اینکه برانوش را از هویت او آگاه کند گفت:

برانوش شیرین خواهر گرگین است که چون فرشته رحمت از تو پرستاری کرد. خواهر دیگر او کتایون اینک از پشنگ و آن سپاهی رومی مراقبت می کند.

برانوش دست شیرین را که با جام به طرف هانش نزدیک شده بود گرفته در حالیکه با اشتیاق به چشمان سیاهش می‌نگریست با لبخند گفت:

شیرین اگر در باره آذرگشسب اشتباه کرده باشم قطعاً در مورد تو اشتباه نمی کنم و تو همانطور که آذرگشسب گفت فرشته‌ای که برای حمایت و نگاهداری ما بزمین آمده‌ای.

شیرین با لحنی براستی شیرین و دلنشین جواب داد:

برانوش در ارمنستان دو فرشته وجود دارد که تو و مهرنوش خواهرت هستید این خوشبختی ما است که بخدمتگذاری تو توفیق یافتیم.

برانوش میل داشت بیش از آن صدای دلنواز و لهجه دلپسندشیرین را بشنود و با او سخن بگوید اما گرگین با دو تن جوان پشمینه پوش داخل شده رشته صحبت را گسیختند.

برانوش نظری به آن سه مرد افکنده تا چند لحظه غرق در حیرت بود زیرا اندام رشید و قدبلند و عضلات سطبر و صورت پهن و ابروان پر پشت وچشمان درشت آن جوانان که حکایت از قدرت و زور بازوی آنان می کرد در انبوه موی مشکی سروریش و در لباس پشمینه که آنها را به شکل دیوان افسانه‌ای جلوه گر میساخت خالی از تعجب نبود.

بمحض اینکه جوانان داخل شدند آذرگشسب گفت گرگین کدام یک بطرف ارمنستان میروند.

گرگین در حالیکه یکی از آن دو را نشان میداد جواب داد:

شنگل مکرر به آنحدود رفته و میتواند از نزدیکترین راه و به سرعت خود را به مقصد برساند.

شنگل به شنیدن نام خود با تبسم در مقابل برانوش سر فرود آورد.

برانوش که میخواست هنوز بیال و بروز کوپال شنگل نگاه کند گفت به خاطر دارم که از صحرای ارمن تا اینجا هفت روز در راه بودیم تا از بیراهه در چه مدت میتوانی این راه را طی کنی.

شنگل جواب داد:

اگر پادشاه ارمن و ادرین در دشت ارمن باشند سه روز دیگر از این قضایا مطلع میشوند.

آذرگشسب گفت:

چنانچه در دشت ارمن نبوده و به شهر رفته باشند....

شنگل جواب داد ده روز طول میکشد تا من به شهر برسم.

آذرگشسب گفت:

شنگل مطالبی را که باید به پادشاه و ادرین بگوئی میدانی فقط مطلبی که به آن اضافه میشود این است که باید به آنها بگوئی برانوش به اتفاق چند تن از خدمتگزاران خود آذرگشسب و گرگین و برادرانش بدنبال رومیان رفته‌اند.

شنگل بتصور اینکه دیگر با او کاری ندارند سر فرود آورده حرکتی کرد تا برود ولی برانوش با اشارهٔ دست او را متوقف ساخته گفت:

شنگل مادرم از این خبر سخت پریشان خاطر میگردد تو باید با لحنی اطمینان بخش به او بگوئی که برانوش سلامتی خود را باز یافته و اینک تحت حمایت جوانی که چشم روزگار چون او ندیده و نیروئی خارق‌العاده دارد برای نجات خواهرش می‌شتابد و آنها نباید نگران باشند.

بار دیگر شنگل به ادرین و مادرم بگو که شما ضمن سرگذشت ایام جوانی خود از پهلوانی بنام گشتاسب یاد کرده و می گفتید او کسی است که قضا و قدر نیز در مقابل اراده‌اش سر تسلیم فرود می آورند اینک من گمان میکنم که گشتاسب سالها جوانتر شده و بنام آذرگشسب حمایت ما را بعهده گرفته در این صورت مطمئن باشید موفق و پیروز خواهیم شد.

از این سخن یکبار دیگر آذرگشسب بخود لرزید اما به زحمت خودداری کرده گفت:

برانوش اگر چه من نمیدانم گشتاسب کیست و چه کارهائی انجام داده ولی چون احساس میکنم که تو در تعریف من مبالغه میکنی میل دارم از آنچه که ادرین و مادرت درباره این پهلوان گفته‌اند با خبر شوم.

برانوش جواب داد:

قطعاً بعد از این فرصت کافی خواهیم داشت که از گذشته و آینده با یکدیگر سخن بگوئیم و من سعی می کنم بزودی داستانهای شیرینی از گذشته ادرین و مادرم و پهلوان گشتاسب برای تو نقل کنم.

آذرگشسب خطاب به گرگین گفت:

لابد آن دیگری کسی است که باید به تیسفون برود.

گرگین جواب داد:

آری آذرگشسب کهرم نیز یکی دوبار به تیسفون رفته و بخوبی راه را میشناسد.

برانوش گفت:

کهرم اکنون که تو به تیسفون میروی بدان که پدرم در انتظار ما است باید طوری او را از این واقعه آگاه کنی که زیاده از حد مضطرب نشود.

کهرم جواب داد:

برانوش من شیراوژن را می‌شناسم او قلبی از پولاد دارد جز بصراحت با او سخن گفتن شایسته نیست.

برانوش که از تعریف پدرش خوشحال شده بود گفت:

کهرم تو باید مأموریت ما را هم انجام بدهی.

کهرم به علامت اطاعت دست بر دیده نهاد و برانوش نظری به اطراف افکنده سکوت اختیار کرد.

آذرگشسب متوجه شد که او میخواهد مطلبی محرمانه با کهرم بگوید لذا گفت:

کهرم چون من نمیتوانم هنوز از جا برخاسته و خارج شوم به برانوش نزدیک

شو تا او بتواند آنچه را که میخواهد آهسته با تو بگوید.

برانوش بشتاب گفت:

آذرگشسب مرا رنجیده خاطر ساختی چگونه ممکن است من مطالبی را از شما پنهان بدارم بعد رو بکهرم کرده گفت:

پستوموس همان کسی که با سیصد سوار رومی بما تاخت و پنجاه جوان ارمن را بخاک و خون کشیده خواهرم مهرنوش را ربود به نمایندگی از طرف امپراطور روم نزد پادشاه ارمن آمده قصد داشت موجبات اتحاد ارمنستان با روم را بر علیه شاپور تأمین کند بقرار معلوم رومیان سپاهی گران تجهیز کرده و بزودی خیال حمله به ایران دارند.

آذرگشسب ندائی از حیرت برآورده گفت:

برانوش آیا واقعاً نماینده امپراطور روم بود که چنین ناجوانمردانه به شما حمله ور شد.

برانوش جواب داد: آری آذرگشسب.

آذرگشسب چین بر جبین افکنده گفت بسیار خوب برانوش به صحبت خود با کهرم ادامه بده.

برانوش گفت:

کهرم این مطلب را کاملا بخاطر بسپار و به شیراوژن بگو که احتمال میرود سپاهیان رومی بطرف مرزهای ایران حرکت کرده باشند.

همچنین امراء عرب در خفا با رومیان متحد گردیده به شاهپور خیانت خواهند کرد البته این اظهاری است که نماینده امپراطور روم کرده و باید در اطراف آن تحقیق کنند.

آذرگشسب بار دیگر ابرو درهم کشیده با لحنی تلخ گفت:

رومیان با یک تیر دو نشان زده‌اند یکی آنکه به ربودن مهرنوش توفیق یافته‌اند دیگر آنکه به خیال خود از رسیدن این خبر به تیسفون ممانعت بعمل آورده‌اند.

برانوش جواب داد:

به همت تو نقشه آنها بر آب شد و کهرم این خبر را بزودی به شیراوژن

میرساند امیدوارم با کمک شما بتوانیم مهرنوش را هم از چنگال آنها نجات دهیم.

آذرگشسب که میدید برانوش اندک اندک خسته شده گفت:

امروز هر چه کوشیدیم کافی است شنگل و کهرم میتوانند بدنبال مأموریت خود بروند ضمناً باید بدانند که من امیدوارم تا سه روز دیگر برانوش بتواند سوار شود در این صورت اگر از شما سئوال کردند بگوئید که سه روز بعد از حرکت شما ما بدنبال رومیان رفته‌ایم.

برانوش از این اظهار نظر شادمان شده گفت:

آذرگشسب آیا واقعاً سه روز دیگر من میتوانم از بستر برخیزم.

آذرگشسب جواب داد آری برانوش مرهمی معجزآسا زخمت را تاکنون التیام داده و این سه روز برای آن است که کاملا استراحت نموده قدرت و نیروی خود را بازیابی به شرط آنکه سعی کنی هر گونه افکار پریشان و آزار دهنده را از دل و جان خود رانده با خیالی آسوده بخوابی.

چند لحظه بعد کهرم و شنگل بر اسبان کوه پیکر سوار شده در حالیکه فقط کمانی بر پشت و ترکشی بر پهلو آویخته بودند از جهت مخالف یکدیگر اسب می تاختند.

بقیه آنروز و شب به استراحت گذشت روز بعد مجلس دیگری آراسته شد که در آن پدر و دو برادران گرگین و همچنین خواهران او شیرین و کتایون حضور داشتند.

هیکلهای رشید و قیافه های جوانان کوه نشین بنظر برانوش بسیار مهیب و در عین حال دلپسند بود گرگین با همه یال و کوپالش در مقابل دو برادر دیگر کوچک به نظر میرسید زیرا آن دو به راستی قد و بالائی بلند و شانه هائی پهن و سینه‌ای فراخ و بازوانی سطبر داشتند.

پدر آنها با همه پیری مردی قوی البنیه و پهلوان بود.

برانوش و آذرگشسب خود را در مقابل آن خانواده از لحاظ جسمانی بسیار حقیر می دیدند آذرگشسب که متوجه این نکته بود گفت برانوش آیا تصور میکنی به کمک این جوانان رشید بتوانیم بر همه سپاهیان روم غالب شویم.

پدر گرگین گفت:

آذرگشسب اگر چه من تصدیق میکنم آب و هوای کوهستان و عطرهای دائمی آن ما را مردمی قوی و باهوش و اراده بار آورده اما همه نیروی جسمانی ما در مقابل دانش و نیروی مرموز تو نمودی ندارد.

آری در حالیکه مغز متفکر وبا تجربه تو بر این جوانان حکومت و فرماندهی کند آنها قادر خواهند بود که امپراطوری روم را زیر و زبر سازند.

برانوش اینک به دستهای یکی از آن دو برادر خیره شده بود زیرا انگشتان بلند و قطور و کف پهن و زمخت دست او خالی از تماشا نبود.

پدر گرگین که متوجه بود برانوش با حیرت بدست فرزندش نگاه میکند گفت:

برانوش او را بسبب بزرگی کف پا و دست پیلسم مینامند بزودی خواهی دید که او با یک مشت حریفی زورمند را از پا می‌افکند.

وای بر آن کسی که سینه یا شکمش زیر پای پیلسم قرار بگیرد در این صورت بشکل توده گوشتی در می آید.

پیلسم چنان به قهقهه خندید که از هیبت صدای او برانوش یکه خورد سپس با صدائی غرا و گوشخراش گفت پدر فراموش کردی درباره انگشتان من سخن بگوئی.

پدر پیلسم مثل اینکه تازه مطلبی را بخاطر آورده است انگشت بزرگ پیلسم را که ناخنی طویل داشت در مشت گرفته در حالیکه آنرا به برانوش و آذرگشسب نشان میداد گفت:

فرزندان من هر یک از انگشتان پیلسم یک نیزه آهنین بشمار می آید زیرا گوئی اصولا او در انگشت خود مفصل ندارد در شکار حیوانات درنده مکرر دیده‌ایم که با یک ضربت پنجه خویش را بشکم شکار فرو برده و دل و روده بیرون کشیده است.

پیلسم که در عین حال جوانی ساده دل بود انگشت خود را از مشت پدرش بیرون آورده و پنجه را باز کرده پنج انگشت طویل خویش را با ناخنهای بلند که راستی مانند یک ردیف نیزه های کوتاه و بلند به نظر می‌رسید به آنها نشان داد

و با قهقهه گفت:

برانوش مطمئن باش انگشتان من آن قدرت دارد که زره رومیان را دریده و در شکم یا پهلوی آنان فرو رود.

پدر پیلسم گفت:

گرگین را آذرگشسب بخوبی می‌شناسد و ضرورت ندارد او را معرفی کنم اما کاموس برادرش یک کرگدن چست و چابک است که هیچ ضربتی بر او کارگر نیست عضلاتش بقدری محکم است که پنجه شیر در آن فرو نمی‌رود.

به علاوه او به مناسبت اینکه از کودکی در دنبال گله بوده و در کمین حیوانان می‌نشسته چنان مهارتی در تشخیص خطر دارد که انسان مبهوت میشود.

سه فرزند من اینک به شما تعلق دارند اگر چه دوری آنها در من بی‌اثر نیست و شاید امور گله‌داری مرا هم مختل می‌کند اما سر و جان ما فدای پادشاه و ماریانا فرشته ارمن است.

البته شیرین و کتایون میتواند بجای برادران خود با من کمک کنند.

برانوش و آذرگشسب راستی با حیرت به آن مردان قوی هیکل و ساده دل مینگریستند و هر کدام نسبت به آنها محبتی عمیق در خود احساس میکردند.

بخصوص برانوش که احساس میکرد به شیرین علاقمند شده.

پس از آنکه سخنان آن پیرمرد به پایان رسید گرگین گفت:

پدرجان تو باید برای امور گله داری خود از دیگران کمک بگیری زیرا شیرین هم همراه ما خواهد آمد و فقط کتایون برای پرستاری تو باقی میماند.

از این سخن برانوش احساس کرد که سیلی از شادی و نشاط در سر تا سر وجودش روان شد و بی‌اختیار نظری محبت آمیز بطرف شیرین افکند.

پیرمرد با لحنی حیرت زده گفت:

گرگین مگر به تماشای شهر تیسفون میروید که میخواهی شیرین را هم همراه ببری او بچه کار شما می‌آید.

گرگین جواب داد:

پدر جان برای ما وجود خواهری مهربان در این سفر ضروری است زیرا گذشته از اینکه وسائل زندگی برایمان فراهم میکند هنگام بیماری و مجروح

شدن نیز پرستاری ما را بعهده میگیرد.

پدرش گفت:

فرزند اگر چه شیرین دختری شجاع است اما وجود زن در چنین سفری خالی از اشکال نیست. و چه بسا برای شما اسباب دردسر میشود.

گرگین جواب داد:

پدرجان، او هم مانند ما لباس مردانه میپوشد و...

پیرمرد نظری به سایر فرزندان افکنده گفت پیلسم عقیدهٔ تو چیست؟

پیلسم نگاهی به گرگین کرده جواب داد:

پدرجان تو میدانی که گرگین از همهٔ ما عاقلتر است در این صورت...

پیرمرد که مانند همه مردم کوه نشین خیلی زود تصمیم می گرفت خطاب بکاموس گفت:

فرزند تو چه رأی داری؟

کاموس جواب داد پدرجان شیرین و کتایون تنها شیرینی زندگی ما به شمار می آیند حال که قرار است از یکدیگر جدا شویم حق آن است که گرگین گفت:

کتایون از تو و شیرین از ما.

پیرمرد به قهقهه خندیده جواب داد:

چه خوب تقسیم کردی فرزند آنگاه متوجه شیرین شده گفت:

دخترم تو خود چه می‌اندیشی آیا مایلی به همراه آنها بروی؟

شیرین با بی صبری منتظر بود که آراء برادرانش را بشنود وقتیکه مطمئن شد همه با او موافقت دارند لبخندی زده جواب داد:

پدرجان اگر در این سفر پرخطر پیروز شدیم بگذار سهم بیشتری نصیب خانواده ما بشود و بگویند که دختران تو نیز در این افتخار شرکت داشته‌اند.

چنانچه جان فدا کردیم باز هم خواهند گفت که تو از خانوادهٔ خویش فقط یک تن را برای خود نگاهداشته بقیه را در راه عظمت ارمنستان قربانی کردی.

پیرمرد بی‌اختیار آغوش گشوده سر زیبای شیرین را بر سینه نهاده چنگ در موی او فرو برد و چند لحظه سکوت کرده بغضی را که در گلو داشت آرام

نموده گفت:

آفرین فرزند ماریانا و ادرین با منتهای فداکاری در راه ارمنستان جانبازی کردند و شایسته است که ما هم برای نجات فرزند او از بذل جان دریغ نکنیم.

شاید مهرنوش هم به وجود تو نیازمند باشد.

آذرگشسب که به زحمت بر تأثر خود فائق آمده بود گفت:

پدرجان بگذار ما هم ترا پدر خطاب کنیم چه بسا از شیرین کاری ساخته باشد که باهوش و تدبیر و زور و بازوی ما انجام نمیگیرد.

راستی شهامت و بزرگواری تو که چنین مردانه از فرزندان خود میگذری و بار زندگی و فراق را بردوش میکشی عالیتر از آن است که به وصف آید.

پیرمرد از اینکه آذرگشسب او را پدر خطاب کرد بقدری شادمان شد که بی‌اختیار غم خود را از یاد برده گفت امیدوارم اگر در این سفر بازگشتی باشد که مرا فراموش نکنید.

این بار برانوش که تحت تأثیر بود اشک از چشمان سترده گفت:

پدر جان مطمئن باش ما هرگز محبت و بزرگواری ترا از یاد نمی‌بریم و شهامت تو سرمشق زندگی ما است.

پیرمرد که نمی‌خواست آن تأثر ادامه پیدا کند گفت:

چه وقت حرکت خواهید کرد؟

آذرگشسب جواب داد امروز و فردا اندک اندک از جا برخاسته آماده رفتن میشویم و روز بعد سحرگاه از تو وداع می کنیم.

پیرمرد گفت میل دارم بمن بگوئید که فرماندهی این دسته را چه کسی عهده‌دار خواهد بود؟ چند لحظه سکوت برقرار شد عاقبت گرگین سکوت را شکسته جواب داد:

پدرجان برانوش بخوبی تشخیص داد که تجربه و تدبیر آذرگشسب بیش از همه ما است به این جهت خود را به اختیار او قرار داده در این صورت او بر ما سمت فرماندهی دارد.

پیرمرد لبخندی زده گفت:

معلوم میشود همه شما جوانانی عاقل هستید آذرگشسب تنها کسی است که

می‌تواند بر این گروه پولادین فرماندهی کند.

پیلسم که روحی شاد و با نشاط داشت با قهقهه صدادار خود گفت:

پس نام گروه ما پولادین است.

پیرمرد جواب داد:

آری فرزند نامی بسیار مناسب به نظر میرسد و شایسته است که این نام را در تاریخ بلند آوازه کرده کاری کنید که پشت رومیان بشنیدن نام گروه پولادین بلرزه در آید.

کاموس گفت:

پدرجان اگر بما اجازه بدهید یکه و تنها تا قلب سپاهیان رومی تاخته سر امپراطور را از بدن جدا کرده پیش پای پادشاه می‌افکنم.

پیرمرد با تبسم جواب داد فرزند خوب شد این مطلب را بخاطر آوردم مبادا از فرمان آذرگشسب سرپیچی کرده بدنبال احساسات خود بروید.

برای اینکه خاطر من آسوده شود پیمان ببندید که فرمان او را هر قدر سخت و طاقت فرسا باشد بجان و دل اطاعت کنید ولو دستور بدهد از تعصب خود بگذرید.

آذرگشسب که متوجه بود آن پیرمرد از احساسات تند فرزندانش بیمناک است گفت:

پدرجان مطمئن باش آنها بزودی با من خو گرفته چون یقین دارند که من به صلاح همه رأی میدهم سعی میکنند که مطیع من باشند.

پیرمرد گفت:

آذرگشسب آنها خوئی تند و قلبی رئوف دارند از این جهت ممکن است گاهی در نقشه ها و تدبیرات تو تردید کنند و آنرا بخلاف جوانمردی تشخیص دهند باید در این مورد هشیار باشی.

آذرگشسب جواب داد:

پدرجان خاطر جمع دار که من هم هرگز قدمی بر خلاف جوانمردی بر نمی‌دارم.

پیرمرد دست کتایون را که ملول و خموش به این سخنان گوش میداد گرفته

گفت فرزند حال که آنها باید از ما جدا شوند بگذاریم بیشتر با یکدیگر آشنا گردند.

لحظه‌ای بعد پدر گرگین با کتایون از چادر برانوش و آذرگشسب خارج شدند و بقیه به گفتگوی خود ادامه دادند.

یک سرباز رومی هم دل دارد هم جوانمردی

پس از آنکه کتایون و پدرش از نزد گروه پولادین رفتند آذرگشسب که احساس میکرد دیگر می‌تواند از جا برخیزد با تکیه به شمشیر برخاست و گفت:

اگر چه کتایون به دستور من از پشنگ و آن سرباز رومی که جراحتش از همه ما سخت تر بوده پرستاری کرده و گرگین نیز مرتباً مرا از حال آنها آگاه نموده ولی ضرورت دارد که شخصاً هم وضع آنها را ببینم و بخصوص امروز و فردا حال پشنگ را زیر نظر خود بگیرم تا بتواند با ما حرکت کند.

ضمناً بتدریج عضلات خود را هم نرم و آماده حرکت کنیم.

در این صورت برانوش می‌تواند ساعتی بدون دغدغه و تشویش استراحت نماید.

برانوش قبل از تشکیل جلسه آرزومند بود که چند لحظه با شیرین تنها باشد تا بطور شایسته از محبت او اظهار تشکر کند اما وقتی که قرار شد شیرین هم همراه آنها باشد بی‌اندازه شادمان گشت و متوجه شد که بعد از این فرصت های کافی بدست خواهد آورد لذا جواب داد:

آذرگشسب من نیز در دیدار پشنگ و آگاهی بر احوال او بی‌تابم و میل دارم او را ببینم زیرا گذشته از اینکه تنها یادگار و باقی مانده سپاهیان ما است

سمت استادی بر من دارد.

وانگهی تحقیق قضایا از آن سرباز رومی بی‌فایده نخواهد بود اگر چه پشنگ بخوبی زبان رومی را میداند اما من نیز بین تو و آن سرباز واسطه گفتگو خواهم شد.

آذرگشسب لبخندی زده گفت:

برانوش اتفاقاً منظورم از رفتن نزد پشنگ بیشتر تحقیق از آن سرباز رومی است و خود نیز تا آنجا که به مفهوم‌اظهارات سرباز رومی پی ببرم بزبان آنها آشنائی دارم.

برانوش جواب داد:

با وجود این تصور نمی‌کنم با حضور من در آنجا موافق نباشی زیرا بالاخره منهم باید اندک اندک حرکت کنم.

آذرگشسب چند لحظه مردد بود عاقبت بر تردید خود غالب آمده گفت:

برانوش اگر میتوانی گفتگوی با سرباز رومی را با مهربانی و بدون عداوت و کینه توزی تحمل کنی مانعی ندارد.

برانوش نظری آمیخته به احترام به آذرگشسب افکنده جواب داد:

البته همه ما در فرمان تو هستیم و قرار شد که در هر حال از نظریات تو متابعت کنیم در این مورد هم بر خلاف میل تو رفتاری از من سر نمیزند ولی آیا عقیده‌مندی که در مقابل آن خیانت و جنایت و دزدی ناجوانمردانه نباید نسبت برومیان کینه توز باشیم.

آذرگشسب گفت:

برادر مسلماً اقدام رومیان بسیار ناپسند و دور از شرافت بوده ولی مسئولیت آن به عهده فرمانده و رئیس آنها است نه آن سرباز.

برانوش که علاقمند بود همراه آذرگشسب برود و پشنگ را هم ببیند با تبسم جواب داد:

حق با تو است حال که تو خود زبان رومی میدانی من اصلا با آن سرباز همکلام نمی‌شوم.

به اشاره آذرگشسب شیرین زیر بازوی برانوش را گرفت تا در برخاستن

باوی کمک کند و هنگامیکه برانوش بر پا ایستاده چهره آذرگشسب گشوده شد چون تصور نمیکرد هنوز او بتواند تعادل خود را حفظ کند.

چند سؤال از وضع مزاجی برانوش به آذرگشسب ثابت کرد تا دو روز دیگر بخوبی میتواند سوار بر اسب شود لذا به راهنمائی گرگین بطرف چادری که پشنگ و سرباز رومی در آن بستری بودند رفتند.

پشنگ بمشاهده برانوش اشک از دیده جاری ساخت و چون تکیه به پشتی داده بود توانست سر در قدم وی بگذارد.

چنان بی‌اختیار و زار زار میگریست که مجال سخن گفتن نمی‌داد.

برانوش در کنارش نشست و به زحمت او را آرام کرده گفت:

پشنگ قطعاً تصدیق میکنی که غم و اندوه من بیش از تو است ولی گریستن برای مرد شایسته نیست.

پشنگ که معلوم بود از تالم روحی بیش از بیماری و جراحت رنج می‌برد در حالیکه نمی‌توانست کلمات را بخوبی ادا کند جواب داد:

این کاش منهم در میدان کار زار جان سپرده بودم و از تحمل شرم و خجلت معاف میشدم.

آذرگشسب که می‌خواست هر چه زودتر به آن صحنه پایان دهد توجه پشنگ را بخود جلب کرده و نگاه نافذ و سحار خویش را به دیدگان او دوخته گفت:

پشنگ هرگز کسی ترا مورد ملامت قرار نمی‌دهد زیرا وظیفه خود را تا آنجا که امکان داشت انجام داده‌ای اینک باید بجای افسوس بر گذشته در صدد جبران این پیش آمد باشیم و در خلاص مهرنوش بکوشیم.

خوشبختانه همه موجبات این اقدام فراهم شده و تا دو روز دیگر با گرگین و برادرانش به تعقیب رومیان میرویم و امیدوارم که بتوانیم بزودی مهرنوش را از چنگال آنان رهانده و انتقام خون جوانان ارمن را از آنها بستانیم.

برای اینکه بتوانی با ما در این اقدام شرکت کنی شایسته است تالمات روحی را که موجب کاهش جسم است از خود دور نمائی و سعی کنی که تا هنگام رفتن آماده حرکت و سواری باشی.

پشنگ که از نگاه اطمینان بخش و ملایم آذرگشسب تا اندازه‌ای آرام شده بود جواب داد:

ای جوان ناشناس که فقط نامی از تو شنیده و نمیدانیم کیستی و چگونه در آن معرکه حضور یافته ما را از مرگ نجات دادی...

نگاهت آرامش و سخنانت امید بخش است کتایون مرا از تصمیمات شما آگاه نموده و باور کن همین امید مرا به زندگی بستگی میدهد.

آذرگشسب برای اینکه زمینه صحبت را تغییر داده و به منظور اصلی پردازد گفت:

آیا تا کنون این سرباز رومی که در چادر تو بستری است سخنی درباره حادثه نگفته است.

پشنگ جواب داد:

من تا مدتی نسبت به او بقدری خشمگین بودم که حتی میل نداشتم بصورتش نگاه کنم ولی به تدریج اندیشیدم که او و سایر سپاهیان رومی جز اطاعت از سرکرده و فرمانده خود گناه دیگری ندارند معذالک نتوانستم خود را راضی کنم که با او سخن بگویم.

آذرگشسب گفت:

اما خود او نیز تاکنون سخنی نگفته.

پشنگ جواب داد:

تا دیروز تبی شدید داشت و تقریباً بحال اغما بود از شب گذشته هوش و حواسش بجا آمده ولی جز چند کلمه اظهار تشکر و سپاسگزاری از کتایون که واقعاً چون خواهری مهربان از وی پرستاری میکند سخنی بر زبان نیاورده.

آذرگشسب و برانوش اینک به سرباز رومی که جراحاتی سخت برشانه و سینه و ران داشت و به پشت خوابیده بود می‌نگریست.

چشمانش بسته بود اما از حرکت پلکها آذرگشسب تشخیص داد که بیدار است منتها نمی‌خواهد دیده بگشاید مطالعه آنها در چهره و سیمای سرباز رومی چند لحظه بطول انجامید از تبسمی که آذرگشسب بر لب داشت معلوم بود که قیافه او در وی اثری نیکو کرده است.

سرباز رومی جوانی بین بیست و پنج شش سال بود که موی نرم و شاه بلوطی بسفیدی مات صورتش ملاحتی خاص می‌بخشید بینی متناسب و لبهای نازک و گلگون در پناه ریش و سبیل کمی طلائی رنگ زیبائی مردانه‌اش را تکمیل می کرد.

وقتیکه بر اثر خطاب آذرگشسب آن جوان رومی دیده گشوده برانوش تصور کرد که ناگهان چشمش بگوشه‌ای از آسمان آبی افتاده زیرا مردمک دیده او بسان دریائی آرام یا آسمانی بی‌ابر می یافت.

اولین جمله‌ای که بین آذرگشسب و سرباز رومی رد و بدل شد احساسات برانوش را که قلبا عبارت از یک تنفر شدید و تحقیر نسبت به او بود به طرزی فاحش تغییر داد.

آذرگشسب دست بر شانه سرباز رومی نهاده و گفته بود حال خود را چگونه می بینی.

سرباز رومی که برای اولین بار پس از چند روز سکوت و خاموشی کلماتی آشنا شنیده بود بی‌اختیار چشم گشوده و جواب داد:

بهتر آن بود مرا به حال خود می گذاشتند در معرکه نبرد جان بسپارم چه هر گونه محبتی از طرف شما رنج و عذاب روحی مرا افزون میکند.

از این سخن آذرگشسب نظری به برانوش افکنده بزبان خودشان گفت:

برانوش می بینی که یک سرباز رومی چندان از جوانمردی بی‌نصیب نیست او با این جمله میخواهد اعتراف کند که با شما ناجوانمردانه رفتار کرده‌اند.

برانوش که می دید سرباز رومی چشم به چهره وی دوخته گفت نامت چیست؟

سرباز رومی جواب داد نامم تیتوس است.

آذرگشسب که نمی‌خواست برانوش با او سخن بگوید زیرا می‌اندیشید که نتواند از ادای کلمات خشن خودداری کند گفت تیتوس بالاخره نگفتی حالت چون است.

تیتوس آهی کشیده جواب داد از محبت فرشته‌ای که گاه و بیگاه او را به پرستاری خود مشغول می بینم در خود احساس راحتی و بهبودی میکنم.

آذرگشسب لبخندی زده بزبان پارسی گفت:

برانوش باید تصدیق کرد که یک سرباز رومی علاوه بر جوانمردی صاحبدل نیز می باشد.

از این کنایه سرخی شرم گونه برانوش را گلگون کرد چه او هم بنوبه خود شیرین پرستار خویش را فرشته‌ای زیبا می‌دید که در دل و جانش ایجاد آرامش و نشاط می‌نمود.

آذرگشسب که متوجه این نکته شد بلافاصله روی بطرف سرباز رومی گردانده گفت:

تیتوس آیا میتوانی به چند سئوال ما از روی حقیقت جواب بگوئی؟

تیتوس با لحنی بی‌تزلزل جواب داد:

گذشته از اینکه من جان خود را به شما مدیونم رفتار شما که ناشی از بزرگواری و جوانمردی است مرا بقدری مفتون ساخته که آرزومندم حتی با خیانت به امپراطور روم خدمتی برایتان انجام بدهم.

آذرگشسب بار دیگر با تبسم نظر به برانوش افکند و در همان حال گفت:

تیتوس ما هرگز از تو خدمتی انتظار نداریم که برخلاف وظیفه‌ات نسبت به امپراطور باشد.

اینکه بگو منظور اصلی فرمانده شما از این حمله نامردانه به جوانان ارمن چه بود؟

نگاه تیتوس بر چهره برانوش خیره شد و جواب داد:

پستوموس نماینده امپراطور دلباخته خواهر این جوان شد و چون احساس کرد که به تقاضای ازدواج وی جواب رد میدهند در صدد بر آمد او را برباید.

آذرگشسب بی‌اراده ابرو در هم کشیده گفت:

پستوموس چگونه با این رفتار ناپسند و قتل پنجاه تن جوانان ارمن که برادر مهرنوش نیز جزو آنان به شمار می‌آید می‌تواند انتظار همسری و محبت از مهرنوش داشته باشد.

تیتوس جواب داد:

او دچار وسوسه هراس شد و در واقع بدستور وی مبادرت به‌چنین کاری

نمود بعلاوه پستوموس اکیداً دستور داده بود که به این جوان برادر مهرنوش آسیبی نرسانند و حتی المقدور سعی کنند بقیهٔ جوانان ارمن را زنده دستگیر سازند.

آذرگشسب که به گفتگو علاقمند شده احساس میکرد سرباز رومی میل دارد همه حقایق را فاش سازد گفت:

پس چه شد که ما جسد آغشته بخون برانوش را در میدان رزم یافتیم در صورتیکه او و خواهرش جدا از سپاهیان خود گرفتار شده بودند و بطور قطع و مسلم رومیان میتوانستند او را هم زنده اسیر کنند.

تیتوس با تبسمی محزون جواب داد:

این واقعه نیز براثر وسوسه هراس رخ داد و من بگوش خود شنیدم که او بسیلا فرمانده ما گفت اگر برانوش را به قتل نرساند زیان خواهد دید و این سیلا بود که با زوبین به او ضربتی نواخت.

این بار برانوش که دیگر نمی‌توانست خودداری کند غرشی برآورده گفت:

وسوسه هراس پستوموس را تبرئه نمی کند آیا شما رومیان این قبیل اعمال را پسندیده می‌دانید جائی که مردی صاحب‌مقام چون پستوموس مبادرت به چنین رفتار ننگینی کند مردم عادی روم...»

تیتوس سخن برانوش را بریده جواب داد:

در میان ما رومیان عشق وقتی لذت‌بخش است که عشق خود را با ماجرائی توأم کند از این جهت پستوموس چندان مستحق ملامت نیست زیرا برویه و معمول رومیان رفتار کرده ولی حمل غافلگیری او با سیصد سپاهی رومی به پنجاه تن جوانان ارمن از جوانمردی دور است و به همین واسطه من او را در خور هر گونه ملامت و بلکه مجازات می‌بینم چه گذشته از آنکه با این حرکت آتش کینه و عداوت و جنگ را روشن ساخته رومیان را نیز لکه‌دار نموده است.

آذرگشسب گفت آیا مطلبی در خصوص نقشه آنها میدانی و میل داری برضای خاطر ما را از خط‌السیر آنها آگاه کنی؟

برای آنکه ندانسته سخنی نگفته باشی که خلاف احساسات تو باشد قبلاً میگویم که ما قصد داریم به تعقیب پستوموس پرداخته و مهرنوش را از اسارت

خلاص کنیم.

تیتوس جواب داد بزرگترین آرزوی من این است که در این اقدام پیروز شوید ومن خود وسیله پیروزی شما باشم تا بلکه ناجوانمردی پستوموس جبران شود و شما تصور نکنید که همه رومیان نامردانه کمین کرده و هر ده تن سپاهی بر یک تن حریف غافل حمله‌ور میشود و یا از پشت بر او ضربت میزند ولی متأسفانه از نقشه پستوموس آگاه نیستم همین قدر میدانم که از طرف هراس دو نفر راهنما همراه ما بود و خود او ساعتی پیش ازآن حادثه به سوی دشت ارمن تاخت و قرار بود که آن دو راهنما از راهی نزدیک ما را بمرز برسانند.

آذرگشسب گفت آیا نمیدانی پس از خروج از مرز بکجا قصد داشتند بروند.

تیتوس جواب داد:

مقصد پستوموس شهر انطاکیه است امپراطور بزرگ والرین هم بنا است به شهر انطاکیه آمده با ادنات فرمانده امپراطوری شرقی و پستوموس ملاقات نموده ازآنجا به نصیبین بروند و حمله به خاک ایران را آغاز کنند.

آذرگشسب لحظه‌ای چند با حیرت و تدبیر در چشم تیتوس نگریسته آنگاه گفت:

توجه داری که فاش کردن این مطلب خیانتی به امپراطور است و چه بسا موجب عقیم ماندن زحماتشان بشود.

تیتوس با تبسم جواب داد:

آری میدانم ولی جبران محبتهای شما و همچنین انتقام از رفتار ناپسند پستوموس به من اجازه می‌دهد که در جواب سئوال شما آنچه میدانم بگویم.

برانوش به زبان پارسی گفت:

مادر اعزام پیک به ارمنستان عجله و شتاب کردیم و حق این بود قبلاً از این سرباز رومی تحقیق نموده و این مطالب مهم را نیز به ادرین خبر می‌دادیم.

آذرگشسب بدون آنکه جوابی به برانوش بگوید خطاب به سرباز رومی گفت:

در این صورت من دیگر نمی‌توانم از تو سئوالی کنم زیرا تو بناچار اسرار

یاران خویش را فاش می‌سازی و برای اینکه خاطرت آسوده باشد به تو قول می‌دهم از آنچه که تا حال گفتی برعلیه امپراطور استفاده نکنم.

تیتوس جواب داد:

آیا آنقدر نسبت به من کینه و نفرت داری که نمی‌خواهی فرصت جبران محبت را به من بدهی؟

من یک سپاهی ساده و شرافتمندم و همه سپاهیان شرافتمند علاقمند هستند که مردانه قدم در میدان رزم نهاده با آخرین قدرت و رمق حریف را از پای در اندازند.

حیله و مکر و فریب کمین گرفتن و دغلی از خصوصیات فرماندهانی است که به تدبیر و شمشیر و بازوی خویش متکی نیستند به این مناسبت در حقیقت من نسبت به امپراطور خیانت نمی کنم بلکه برای تضمین شرافت سپاهیگری شما را آگاه میکنم تا اگر ممکن باشد خود را آماده و با نیروئی همطراز در مقابل رومیان صف آرائی نمائید.

آذرگشسب گفت:

با این ترتیب به مااجازه میدهی از این اطلاعات استفاده کنیم؟

تیتوس با لحنی محکم جواب داد:

اگر غیر از این بود هرگز لب به سخن نمی گشودم چنانچه عمری باقی باشد و من با امپراطور یا پستوموس مواجه شوم همه این مطالب را به آنها خواهم گفت و به نام یک سرباز رومی تقاضا می کنم پستوموس و هراس را محاکمه کنند زیرا این دو که مظهر شخصیت رومی هستند رومیان را ننگین و لکه‌دار کرده‌اند.

برای اینکه از عواقب شوم حیله گری هراس در امان باشید به شما میگویم که این آتشها را او روشن کرده و مردی خائن است.

آذرگشسب بی‌اختیار خم شد و پیشانی تیتوس را به علامت احترام بوسیده گفت:

رومیان باید بوجود سپاهیانی چون تو افتخار کنند زیرا از شرافت آنها دفاع میکنی.

تیتوس آهی کشیده گفت:

از اینکه برانوش از خطر جست بی‌اندازه شادمان شدم آرزومندم اکنون که به تعقیب پستوموس می‌روید مرا هم همراه ببرید و یقین دارم به حال شما مفید خواهم بود.

آذرگشسب گفت تیتوس آیا عملاً نیز حاضری به پستوموس خیانت کنی؟

تیتوس ابرو درهم کشیده جواب داد:

نمی‌دانم چرا نام این عمل را خیانت می گذاری من از دل و جان آرزومندم که به هر ترتیب مهرنوش را از اسارت او خلاص کرده و به شما تسلیم نمایم آنگاه حساب ما تسویه می‌شود و من می‌توانم با وجدانی آسوده در صف جنگ قرار بگیرم و وظیفه خود را نسبت به روم انجام بدهم.

آذرگشسب به راستی شرمنده شد از اینکه به سئوالات خود ادامه دهد لذا کتایون را احضار کرده به کمک او زخمهای تیتوس را وارسی نموده و شخصاً برآن مرهم نهاد و گفت:

تیتوس متأسفانه تو نمی‌توانی زودتر از ده روز از بستر برخیزی و حال آنکه دو روز دیگر ما حرکت می کنیم.

کتایون و پدرش همچنان با محبت از تو پرستاری می کنند تا بهبودی یافته پی کار خود بروی.

بدیهی است به محض اینکه توانستی حرکت کنی اندک وسائل مسافرت از قبیل اسب و توشه راه در اختیارت می گذارند.

تیتوس تبسمی تلخ بر لب رانده جواب داد:

اگر می توانستم هرچه زودتر از این مکان بروم با همه علاقه و دلبستگی که اینک دارم آسوده‌تر بودم زیرا احساس می کنم که همه با نظر حقارت به من می نگرند.

آذرگشسب گفت:

این خیال ناروا از سر به در کن چه من و برانوش ترا آنطور که هستی به آنها می‌شناسانیم.

در واقع آذرگشسب فریفته احساسات عجیب آن سرباز رومی شده میل

داشت گرگین و برادرانش و همچنین کتایون وپدرش از این ماجرا آگاه شوند لذا بدستور وی یکبار دیگر همه آنها بدور یکدیگر گرداندند و آذرگشسب در حضور تیتوس همه آن مطالب را شرح داد.

چون ضرورت داشت که اطلاعات در خصوص آمدن امپراطور والرین را بانطاکیه بادرین خبر بدهند پیک دیگری بدنبال شنگل اعزام داشتند.

وقتیکه آذرگشسب با برانوش به چادر خود مراجعت کردند برانوش گفت:

– راستی احساسات این سرباز رومی مرا متأثر ساخت نمی‌دانم آیا واقعاً تحت تأثیر رفتار ناپسند پستوموس حاضر شد به این اندازه حقایق را فاش کند یا...

آذرگشسب سخن او را بریده با تبسم گفت:

برانوش اگر چه قطعی است که تیتوس از مکر و خیانت و حیله گری تیتوس نفرت داشته و به جبران آن و همچنین در قبال محبت و پرستاری او چنین سخنانی گفت اما یک موضوع مهم دیگر در این قضیه دخالت دارد.

برانوش با تعجب پرسید آن موضوع چیست؟

آذرگشسب جواب داد چه احساسی جز عشق میتواند اینگونه معجزات به ظهور برساند.

برانوش با حیرت گفت عشق؟

آذرگشسب با لبخند جواب داد:

آری برانوش عشق است که شخصیت بزرگی چون پستوموس را تا این اندازه تنزل میدهد که با همه شجاعت و مردانگی و ادعا در سر راه کمین گرفته و برای کسب موفقیت و پیروزی حتی ناجوانمردانه حمله‌ور شده عده‌ای را به خاک و خون بکشد.

همین عشق است که یک سرباز رومی را وادار می کند برای جلب رضایت خاطر محبوب و کمک به کسان او اسرار فرماندهان خویش را فاش می‌سازد.

برانوش که اینک اندکی از احساس عشق برخوردار بوده و می‌اندیشید براستی عاشق حاضر است برای نیل به آرزو از سر و جان بگذرد با توجه به سخنان قبلی آذرگشسب گفت:

آیا گمان می کنی که این سرباز رومی دلباخته کتایون پرستار خود شده باشد.

آذرگشسب جواب داد:

برانوش اگر تو در وضع نامطلوبی مجروح شده و برای انتقام علاقمند به زندگی باشی و در حالیکه امید نداری ناگهان چشم گشوده فرشته‌ای زیبا روی و دلسوز را در کنار خود دیده و بدانی که او با پرستاری و محبت ترا به زندگی باز گردانده آیا نسبت به او در خود احساس محبتی عمیق و آتشین نمی کنی.

برانوش بدون آنکه متوجه نکته سنجی آذرگشسب باشد به شتاب گفت چرا آذر گشسب او حق دارد که اینک کتایون را بپرستد و..

قهقهه آذر گشسب سخن برانوش را قطع کرد و برانوش از این قهقهه متوجه شد که آذرگشسب استادانه از او در باره علاقه‌اش به شیرین اعتراف گرفته لذا ساکت شد و نتوانست دیگر سخنی بگوید.

چون ما فعلاً از این گروه پولادین جدا می‌شویم میگوئیم که دو روز بعد گروه مزبور به ریاست و فرماندهی آذرگشسب به تعقیب پستوموس حرکت کردند.

چون ناگزیر در جاده‌ای که تا قله کوه ادامه داشت بایستی بگذرند در آن محل که نبردی خونین در گرفته بود لحظه‌ای چند با غم و اندوه توقف نمودند.

اگر چه دیگر اثری از اجساد کشتگان به جا نمانده بود ولی برجستگی گودال هائی که به وسیله یاران گرگین حفر شده و اجساد را در آن نهاده بودند نشان می‌داد که عده زیادی از جوانان آرزومند براثر عشق هوس آلود یک مرد خودخواه آنجا در دل تیره خاک جای گرفته‌اند.

شبی از شبها در تیسفون

آخرین اشعه رنگ پریده آفتاب یک لحظه بر بلندترین شاخ و برگهای درختان سربفلک کشیده شهر بزرگ و زیبای تیسفون خودنمائی می کرد و سپس در پشت قلل مرتفع کوههای مجاور آن از نظر ناپدید شد.

در یک چنین موقعی دو سوار از همان نقطه که آفتاب افول کرده بود پیدا شدند یا بمناسبت خستگی اسبها یا براثر اینکه ناگهان دورنمای جالب توجه شهر در مقابل نظرشان آشکار شد هر دو دهانه اسبها را کشیده متوقف گردیدند.

یکی از آنها که از مشاهده تیسفون لبخند پیروزمندانه بر لب داشت گفت:

فیلیپ سپاس ایزد را به سلامت و زودتر ازآنچه که تصور میکردیم رسیدیم اگر چه به اصرار تو بین راه اندکی سستی و تنبلی به خرج دادیم.

سوار دیگر که فیلیپ نامیده شده در حالیکه با نگاه مشتاق به برج و بارو و سرسبزی و خرمی شهر تیسفون مینگریست. جواب داد گلباد مرا به سستی و تن پروری متهم نکن منظورم از وقف بین راه...

گلباد سخن فیلیپ را قطع کرده گفت:

برادر من هرگز در باره تو بداندیشی ندارم و میدانم منظورت چیست.

فیلیپ که از این سخن دچار حیرتی آمیخته به شرم شده بود نگاه خود را از دورنمای شهر بر گرفته در حالی که با کنجکاوی به چهرهٔ رفیق خود می‌نگریست گفت:

گمان نمی کنم به مقصود اصلی من پی‌برده باشی شاید تصور میکنی که...

گلباد با قهقهه‌ای که حکایت از پاکی و صفای روح و نشاط وی می کرد بار دیگر در صحبت فیلیپ دویده گفت:

آیا من آنقدر بی‌شعورم که تا حال نفهمیده‌ام چرا با آنکه قرار بود ما از بیراهه بسوی تیسفون بتازیم تو سعی داشتی که به جاده معمولی نزدیک شویم.

بی‌جهت از پوشیدن راز دل می کوشی کسی که عشقی پاک و آتشین در دل دارد شعله تابناک آن از چشم و چهره‌اش پیداست.

فیلیپ چند لحظه مبهوت و مضطرب به دهان خندان گلباد نگریسته آنگاه با لحنی مردد و مشکوک کننده گفت:

گلباد آیا من عشقی پاک و آتشین در دل دارم و شعله تابناک آن از چشم و چهره‌ام پیداست.

گلباد جواب داد:

آری فیلیپ من حتی به خوبی می‌دانم این شعله سوزنده را چه کسی بر جسم و جانت برافروخته.

فیلیپ که می‌اندیشید ممکن است با اظهار تعجب گلباد را گمراه کند لبخندی زده گفت:

آیا امکان دارد کسی دلباخته باشد و خود نداند.

فیلیپ که مایل بود به آن گفتگو خاتمه داده شود گفت امیدوارم بزودی مرا آگاه کنی که چگونه و به چه کسی دلباخته‌ام اکنون بهتر آن است در رفتن شتاب کنیم و هر چه زودتر به شهر تیسفون رسیده مأموریت خود را انجام دهیم.

گلباد آهسته با فشار پیشانی رکاب اسب را به جنبش در آورده جواب داد:

فیلیپ خوشبختانه بدون آنکه با حادثه‌ای روبرو شویم به مقصد رسیدیم امشب شیراوژن از وقایع مطلع می گردد چه بسا فردا من بتنهائی از همین راه به سوی ارمنستان باز گردم و تو در شهر زیبای تیسفون باقی بمانی و فرصتی دست

بدهد که ترا از راز دلباختگی و عشقت آگاه کنم.

فیلیپ اکنون به پشت سر می‌نگریست و موضوعی نظرش را جلب کرده بود به حدی که از سخنان مرموز گلباد چیزی نفهمید.

گلباد که جوابی نشنید روی زین اندکی چرخیده مشاهده کرد که فیلیپ هنوز بر فراز قلعه متوقف است و با دقتی خاص به یک نقطه نگاه می کند.

برای اینکه به او بفهماند حقیقتاً از اسرارش اطلاع دارد گفت:

فیلیپ هر قدر مهرنوش و برانوش سریع حرکت کنند مسلماً بما نخواهند رسید زیرا آنها با پنجاه سوار مسافرت می‌نمایند و ناگزیر منزل به منزل استراحت خواهند کرد به علاوه یک روز دیرتر از ما از دشت ارمن خارج شده‌اند.

بر فرض که عشق تماشای شهر زیبای تیسفون و دیدار پدر آنها را وادار کرده باشد که برخلاف تصور من خیلی تند و سریع این راه را بپیمایند چون از جاده معمولی میروند ما آنها را نخواهیم دید زیرا من و تو از نزدیکترین راه به تیسفون آمده‌ایم.

فیلیپ که با همه توجه سخنان گلباد را می‌شنید دانست که او به خوبی از رازش آگاه است و دیگر موردی ندارد که کتمان کند.

معذالک برای اینکه دنباله مطلب ادامه پیدا نکند گفت:

گلباد نزدیک بانتهای دامنه کوه از همانجائی که ساعتی قبل از این گذشتیم سواری بطرف بالای کوه می آید و من چند بار او را در پیچ و خم راه دیدم گلباد که مسافتی را از فیلیپ دور شده بود متوقف شده گفت:

برادر عبور یک سوار از راهی که ما از آن گذشته‌ایم تعجبی ندارد چه بسا همه روزه کسانی که عجله دارند زودتر به شهر تیسفون برسند از همین راه عبور می کنند.

فیلیپ برای آخرین مرتبه نظری به پائین کوه افکنده اسب را به حرکت در آورد و طولی نکشید که به گلباد رسید و گفت حق با تو است گلباد.

گلباد که میخواست فیلیپ آغاز سخن کرده در باره دلدادگی خود صحبت کند گفت:

چه خوب شد که اعتراف کردی رای یک دلباخته دوستی یکدل و یک جهت که قابل اعتماد باشد و او بتواند با وی راز دل بگوید نعمتی بزرگ است زیرا عاشق...

فیلیپ غرشی کرده و در سخن‌سرائی گلباد دویده با لحنی شماتت آمیز جواب داد:

نمی‌دانم چه شده که امروز تو مرتباً دم از عشق میزنی و سعی داری که بمن تلقین کنی عاشق و دلباخته‌ام من در مورد عبور آن سوار گفتم حق با تو است.

گلباد که از این سخن به هیجان در آمده بود گفت تو خیال می کنی کسی از راز دلت آگاه نیست من اطمینان دارم که حتی ماریانا فرشته زیبای ارمن نیز می‌داند که دل و جان تو در گرو عشق مهرنوش است.

به همین واسطه نیز دستور داد که تو در تیسفون برای حفاظت مهرنوش باقی بمانی و من مراجعت کنم.

با آنکه فیلیپ می‌دانست گلباد از این راز شیرین آگاه است معهذا وقتی که چنین بی‌پروا از عشق او به مهرنوش سخن گفت بقدری شرمگین و مضطرب گردید که تا چند لحظه نتوانست جوابی بگوید گلباد هم که احساس می کرد شتابزدگی به خرج داده و نبایستی پرده از آن راز که فیلیپ جرأت ندارد بر زبان آورد بر دارد در دنبال صحبت خود گفت:

همه کسانی که مهرنوش و برانوش را دیده و می‌شناسند آن دو فرشته را از جان و دل می پرستند و هیچ یک از جوانان ارمن این محبت و علاقه را جزو اسرار ندانسته و بی‌پروا بدان اعتراف می کنند تنها تو هستی که...

فیلیپ که از توضیحات گلباد اندکی آرام شده بود سخنش را بریده گفت:

برادر البته تصدیق می کنم همه جوانان بلکه پیران و حتی زنان و کودکان ارمنستان نه تنها مهرنوش و برانوش بلکه خانواده ماریانا را به حد پرستش دوست دارند در این صورت نمی‌دانم چه علت دارد که تو به خصوص در این موضوع سماجت به خرج داده و قصد نداری این سخن را کوتاه کنی.

گلباد گفت:

فیلیپ من به مناسبت محبت و علاقه قلبی که به تو دارم میل داشتم محرم

رازت باشم و تو بتوانی عقده دل گشوده اسرار خویش را فاش کنی زیرا سخن از عشق لذت بخش است و عاشق را تسکین می‌دهد حال که مرا لایق یک چنین محبتی نمی‌دانی بسیار خوب دیگر از این مقوله صحبت نمی کنم.

فیلیپ که احساس می کرد گلباد رنجیده خاطر شده گفت:

آیا به گمان تو مهرنوش و برانوش قبل از ما به تیسفون رسیده‌اند ؟

گلباد جواب داد :

گذشته از اینکه یقین دارم آنها به تیسفون نرسیده‌اند تصور نمی کنم تا یکی دو روز دیگر هم برسند لذا ما فرصت داریم شهر تیفسون را به خوبی تماشا کنیم.

فیلیپ با تعجب گفت:

نرسیدن آنها به تیسفون چه ارتباطی با گشت و تماشای ما در شهر دارد مگر با بودن آنها در شهر ما نمیتوانیم تیسفون را تماشا کنیم.

گلباد جواب داد :

اگر بخواهم در این مورد سخن بگویم ممکن است موجب تکدر تو شود زیرا می بینم مایل نیستی...

فیلیپ که براستی نفهمیده بود به چه مناسبت بودن مهرنوش و برانوش مانع از گشت و تماشای ایشان خواهد بود در سخنش دویده گفت:

گلباد تو بی جهت به این موضوع جنبه راز و معما میدهی اکنون بگو چرا حضور مهرنوش و برانوش مانع از این میشود که ما بتوانیم شهر زیبای تیسفون را تماشا کنیم.

گلباد جواب داد :

قطعاً شیراوژن پس از اطلاع از قضیه نماینده امپراطور روم و استماع پیام ماریانا که ما حامل آن هستیم پیامی برای پادشاه ارمنستان میفرستد و قرار است در این صورت من به ارمنستان باز گردم.

فیلیپ حیرت‌زده به گلباد که از جلو می‌رفت و روی خود را به طرف او گردانده بود می‌نگریست.

گلباد در دنباله سخن گفت:

اگر مهرنوش و برانوش آمده باشند شیراوژن دیگر انتظاری ندارد و به من تکلیف خواهد کرد که مراجعت کرده جواب او را به ادرین و ماریانا برسانم.

تو هم که مأموریت حفاظت مهرنوش را بعهده داری ناگزیر باید همیشه در مجاورت او باشی به این مناسبت ما از تماشای شهر تیسفون باز خواهیم ماند.

فیلیپ که بودن در مجاورت مهرنوش را حتی بر همه چیز ترجیح می‌داد از روی سرور و شادی تبسمی برلب آورده گفت:

گلباد چون مهرنوش و برانوش شهر زیبای تیسفون را ندیده‌اند قطعاً به گشت و سیاحت خواهند پرداخت و من می‌توانم در حالی که وظیفه خود را انجام می‌دهم علاوه بر تماشای شهر تیسفون در تشریفاتی که برای حضور آنان بر پا می‌شود شرکت کنم.

گلباد با لحنی شماتت آمیز گفت:

اما من به هر صورت از این تماشا محروم خواهم ماند.

فیلیپ جواب داد تو هم خواهی توانست فردا قبل از عزیمت به ارمنستان تمام شهر را تماشا کنی زیرا علاوه بر اینکه اطمینان داری هنوز مهرنوش و برانوش نرسیده‌اند و شیراوژن برای جواب و اتخاذ تصمیم منتظر دیدن فرزندان خود خواهد بود چند ساعت و یکروز تأخیر اهمیتی ندارد.

از هم اکنون من بتو قول می‌دهم که پس از رساندن پیام از شیراوژن اجازه بگیریم که تمام فردا را به ما مرخصی داده و راهنمائی نیز در اختیارمان بگذارد که جاهای دیدنی شهر و کاخهای شاهی و بخصوص آتشکده را دیده و سران و بزرگان و سپاهیان را هم ملاقات کنیم.

گلباد دیگر سخنی نگفت چه به انتهای دامنه کوه رسیده و اینک بایستی از یک بیشه کوچک عبور نموده و بعد در دشتی نسبتاً وسیع که منتهی به دروازه شهر میشود بتازند.

به این مناسبت اندکی به چپ و راست نگریسته عاقبت همان کوره راهی را که به داخل بیشه کشیده میشد انتخاب کرده حرکت نمود.

فیلیپ هم در افکار شیرین خویش غوطه‌ور گردید و می‌اندیشید چون از طرف ماریانا به او دستور داده شده که حفاظت مهرنوش را بر عهده داشته باشد

مسلماً شیراوژن موافقت خواهد کرد.

اما بایستی این مأموریت را به شیراوژن اطلاع بدهد در صورتی که فیلیپ جرئت نمی کرد در این خصوص لب به سخن بگشاید و بیم داشت با بردن نام مهرنوش رنگ رخسار از سر درونش خبر داده و رازش را فاش کند.

چند لحظه در این فکر بود که چگونه مأموریت خود را با شیراوژن در میان بگذارد عاقبت اندیشید از گلباد تقاضا کند که او ضمن رساندن پیام ماریانا به شیراوژن بگوید که قرار است فیلیپ در تیسفون باقی مانده و حتی یک لحظه مراقبت مهرنوش را ترک نکند.

داخل بیشه اگر چه راه وسعت کافی داشت ولی تاریکتر از دشت بود و گلباد برای اینکه شاخه های نی ناگهان مزاحم او نشود شمشیر خود را از نیام به در آورده و احتیاطاً در اطراف سروروی اسب حرکت می داد و خود نیز اندکی سرخم کرده بود.

فیلیپ برای آغاز سخن این مطلب را بهانه کرده گفت:

گلباد مگر دشمنان نامرئی بتو حمله‌ور شده‌اند که شمشیر برهنه خود را در فضا می چرخانی.

گلباد جواب داد:

آری فیلیپ این دشمنان نامرئی از یک سپاه مجهز خطرناکترند زیرا نوک تیز نیزه های آنان در تاریکی دیده نمیشود و چه بسا ممکن است غفلتاً به چشم اسب یا سوار فرو رفته و او را از نعمت بینائی محروم کند.

اگر چه من راه را می گشایم و تو چون بدنبال حرکت می کنی از خطر محفوظ خواهی ماند ولی عقیده‌مندم که تو هم احتیاط را از دست نداده مراقبت کنی که شاخه های نی آسیبی نرسانند.

فیلیپ که متوجه منظور گلباد بود زمینه صحبت را تغییر داده گفت:

آیا پیام ماریانا را تو به شیراوژن ابلاغ خواهی کرد.

گلباد جواب داد در این مورد اصراری ندارم اگر تو مایل باشی سخن بگوئی من سکوت اختیار میکنم.

فیلیپ بشتاب گفت:

من هرگز چنین تمایلی ندارم و بطوریکه میدانی من باب احتیاط آمده‌ام تا اگر خدای نخواسته اتفاقی برای تو رخ دهد بتوانم مأموریت ترا انجام دهم.

گلباد جواب داد در اینصورت منظورت از سئوال چه بود ؟

فیلیپ گفت:

منظورم این بود که کلیه مطالب را تو باید باستحضار شیراوژن برسانی لذا ابلاغ مأموریت مهم بعهده تو است.

گلباد که در مدت مسافرت به اسرار عشق فیلیپ پی برده و اینک احساس می کرد او جرأت ندارد در حضور شیراوژن نام مهرنوش را بر زبان آورد بقهقهه خندیده جواب داد:

فیلیپ تو که قادر نیستی حتی نام مهرنوش را با خونسردی و بدون تغییر قیافه بر زبان جاری کنی چگونه خواهی توانست در مجاورت او راز شیرین خویش را حفظ نمائی.

فیلیپ برای اینکه از اعتراف به این نکته تحاشی کرده باشد غرشی برآورده گفت:

گلباد تو نیز مطلبی را به این موضوع منتهی کرده و اصرار داری که...

صحبت فیلیپ نا تمام ماند زیرا آن دو سوار بطرزی صریح صدای بهم خوردن نی ها را شنیدند و این سر و صدا بقدری واضح بود که در یک لحظه عنان اسبها را کشیده متوقف شدند

گلباد گفت:

فیلیپ مواظب باش ممکن است با یک یا چند حیوان خطرناک برخورد کنیم.

فیلیپ وقتی که نام حیوان را شنید کمی تسکین یافته گفت:

آیا گمان میکنی در این بیشه حیواناتی وجود داشته باشند.

گلباد جواب داد:

آری فیلیپ زیرا بطور قطع در مجاورت شهر تیسفون راهزنانی وجود ندارند و اگر این سر و صدا از انسان بود تا حال خود را آشکار میکردند.

فیلیپ گفت: معمولاً گراز در بیشه یافت میشود و برخورد با این حیوان نیز

خالی از خطر نیست بخصوص در این تاریکی غلیظ.

بهتر این است به سرعت بتازیم تا زودتر از بیشه خارج شویم.

گلباد که در همین فکر بود جواب داد فقط مراقب باش شاخه نی به سر و رویت آسیبی نرساند و بدنبال من بیا.

بعد از این دستور گلباد چهره پوش پولادین کلاهخود را پائین کشید و برای اینکه فیلیپ از این نکته غفلت نکند گفت چهرهٔ خود را در نقاب بپوشاند.

پیش از آنکه گلباد اسب خود را بجولان در آورد یکبار دیگر سر و صدای درهم شکستن نی ها برخاست و این بار گلباد برق چند شمشیر را از سوراخی که در مقابل دو چشم او در نقاب پولادین قرار داشت مشاهده کرد و بی‌اختیار فریاد برآورد کیستید؟

چون گلباد متوجه بود که اگر در آن تنگنا با چند راهزن درگیر شوند آزادی عمل نداشته و نمی‌توانند از شمشیر و بازوی خویش استفاده نمایند در همان حال که بانگ برآورد به شدت پیشانی رکاب را به زیر بغل اسب زد و اسب که منتظر چنین ضربتی نبود شیهه‌ای کشیده به جست و خیز پرداخت.

فیلیپ هم در یک لحظه متوجه موقعیت شده در حالیکه غرش کنان شمشیر بلند و پهن خود را با تمام قوت بدور سر می‌چرخاند در دنبال گلباد به تاخت درآمد.

هنوز بیش از پنجاه قدم نتاخته بودند که ناگهان اسب گلباد برو در افتاد و گلباد به چالاکی پا از حلقه رکاب خارج کرده بر زمین جست.

اسب فیلیپ هم که به سرعت و بلافاصله پس از گلباد می‌تاخت با این پیش آمد نتوانست خود را متوقف شود ناگزیر با او تصادف کرد و فیلیپ هم در کنار گلباد نقش بر زمین شد ولی در یک لحظه کوتاه بر پاخاست.

اسبها خیلی زود برخاستند اما دیگر گلباد و فیلیپ فرصت نیافتند که سوار شوند چه در آنجا که با همه تاریکی احساس میشد فضائی وجود دارد بیست تن با شمشیرهای برهنه به آن دو حمله‌ور گردیدند.

گلباد وقتی که اسبش برو در افتاد با توجه به برق شمشیرهائی که قبلاً دیده بود فهمید عده‌ای در کمین آنها بوده و بخصوص در آن نقطه شمشیرها را

به آنها نشان داده و خطر را آشکار کردند تا آنها اسب بتازند زیرا در مدخل این محوطه طنابی کشیده و میدانستند اگر اسب به تاخت از آنجا عبور کند متوجه طناب نشده و پایش به مانع گیر کرده به زمین میغلطد.

بدیهی است اسب بعدی هم با تصادف به اسب اولی به همین سرنوشت دچار میشود باید بگوئیم که گلباد جوانی شجاع و در عین حال با هوش و فراست بود و آنچه می‌اندیشید با حقیقت مطابقت داشت.

با تصور اینکه به راهزنان برخورد کرده‌اند بار دیگر در حالی که از چپ و راست شمشیر میزد گفت کیستید و از ما چه میخواهید.

فیلیپ هم در یک لحظه پشت به پشت گلباد داده و سعی می کرد از او جدا نشود تا به این ترتیب راهزنان نتوانند به آنها نزدیک شوند.

فریاد گلباد چند لحظه در آن محوطه طنین افکند و چون جوابی شنیده نشد و در تاریکی هم نمی‌توانستند قیافه و چهرهٔ مهاجمین را ببینند برای اینکه اگر راهزنان باشند آنها را متوحش کرده متواری کند گفت:

ای اهریمنان دون همت چرا نمی گوئید کیستید و چه میخواهید اگر راهزنید مسلم بدانید که به استقبال مرگ شتافته‌اید و جز ضربت کشنده شمشیر آبدار چیزی به چنگ نخواهید آورد.

سئوال گلباد بدون جواب ماند و چنان استنباط میشد که مهاجمین صدای او را نمی‌شوند یا زبان ندارند جواب بگویند یا آنکه سخن گفتن بصلاحشان نیست.

فیلیپ که فرصت یافته و عده مهاجمین را تشخیص داده بود آهسته به زبان ارمن گفت:

گلباد هشت نفر بیش نیستند به جای دفاع و سئوال و جواب بدون آنکه از یکدیگر جدا شویم حمله‌ور شده کارشان را بسازیم.

گلباد که رأی فیلیپ را پسندیده بود گفت:

ابتدا تو همچنان پشت مرا مراقبت کن و من حمله‌ور شده یکی دو تن از این نابکاران را به خاک هلاک می‌افکنم سپس من عقب‌نشینی می کنم و تو حمله کن.

چون گلباد میدانست که فیلیپ به این دستور رفتار می کند بلافاصله پس از پایان سخن به طرف مهاجمین هجوم برد و شمشیرش در فضا چرخی زده بر شانه یکی ازآنها فرود آمد.

به سرعتی حیرت‌انگیز گلباد آن مهاجم را با لگد نقش بر زمین کرده شمشیر خود را به شکم دیگری فرو برد.

یک فریاد دردناک و یک ناله محزون به فیلیپ فهماند که گلباد دو تن را به خاک هلاک افکنده و اکنون نوبت اوست لذا وی نیز چون شیری زخمی به طرف مهاجمین جست و برای اینکه مبادا شمشیرش در بدن یکی از آنها چند لحظه گیر کرده و مهاجمین از این فرصت استفاده کنند با تمام قوت آنرا بطور نیم‌دایره از مقابل مهاجمین عبور داد.

شمشیر فیلیپ شلاق‌وار صورت یکی و گلوی دیگری را شکافت و دو فریاد آمیخته به خشم و درد در آن محوطه طنین افکند.

اینک چهار تن از مهاجمین بر زمین در غلطیده بین آن دو و حمله‌وران سدی تشکیل داده بودند.

مهاجمین نیز از این ضرب شست متوحش شده بی‌اختیار عقب رفته بودند.

فیلیپ که دیگر مطمئن بود کاری از آنها ساخته نیست و بزودی چهار نفر بقیه هم به سرنوشت یاران خویش دچار می‌شوند بقهقهه خندیده گفت:

آیا بازهم پایداری می کنید.

صدای صفیری سکوت را درهم شکست و بلافاصله چهار نفر دیگر از بیشه داخل آن محوطه شده و مجدداً عده مهاجمین بالغ بر هشت نفر شد و بدون آنکه سخن بگویند حمله‌ور شدند.

فیلیپ برای اینکه چند لحظه اعصاب و عضلات بازوانش استراحت کرده و آمادهٔ کارزار باشد نوک شمشیر را بر زمین تکیه داده و می‌اندیشید بقیه راهزنان فرار را بر قرار ترجیح خواهند داد زیرا به چشم خود دیده بودند که در یک حمله چهار تن از آنها به خاک افتاده‌اند.

به این مناسبت دچار غفلت شد و پیش از آنکه بتواند شمشیر را به گردش در آورد یکی از مهاجمین زوبین کوتاهی را که در دست داشت به شانه او فرو

برد.

فیلیپ با اینکه احساس کرد ضربتی کاری بروی وارد آمده برای اینکه گلباد متوجه نشده و فتور و سستی در او راه نیابد دست چپ را در انتهای زوبین قرار داده با یک حرکت آنرا از زخم بیرون کشیده بر سر یکی از مهاجمین کوفت و بلافاصله محل زخم را با همان دست چپ فشرده با دست راست شمشیر را دیوانه‌وار میچرخاند.

اینک فیلیپ به مرگ خود اطمینان یافته بود لذا می کوشید تا لااقل گلباد را از معرکه نجات بدهد به این جهت به زبان ارمن گفت:

گلباد من تا چند لحظه دیگر میتوانم در مقابل آنان مقاومت کنم تو سعی کن از میدان بدر رفته بلکه خود را به یکی از اسبان رسانده فرار کنی.

گلباد در این لحظه شمشیر خود را با تمام قوت بران یکی از مهاجمین زد و چون وجود دیگری را نزدیک خود احساس کرده بود به سرعت روی دوپا نشست.

مهاجمی که به طرف او متمایل شده بود شمشیرش محل اتکائی نیافت و خم شد.

گلباد نوک تیز کلاهخود را به شکم او فرو رده بپاخاست و در عین حال قبضه شمشیر را به صورتش کوفت و او را با یک حرکت به طرف مهاجمین پرتاب کرد.

فیلیپ هم که دیوانه‌وار و دون پروا خود را به مهاجمین زده بود دو تن دیگر را به خاک افکند اما خود نیز نقش بر زمین شد و با ناله‌ای که دیگر نمی‌توانست آنرا در گلو خفه کند گفت:

گلباد به شیراوژن و مهرنوش بگو چگونه با شهامت مرگ را استقبال کرده و در راه عشق و وظیفه جان سپردم.

گلباد یک لحظه مبهوت بود.

در آن لحظه یکی از مهاجمین که بار دیگر وحشت زده به عقب رفته بود جرأت یافته شمشیر خود را بر او فرود آورد.

گلباد که بزودی بر بهت خویش غالب شده بود با حرکتی سریع از مسیر

شمشیر به کنار رفت اما اندکی دیر شده بود چه نوک شمشیر زیر شانه چپش را درهم دریده بود.

نالهٔ دردناک فیلیپ بخصوص کلماتی که بر زبان راند قلب گلباد را چنان فشرد که بی‌اختیار آهی جانسوز برآورد زیرا گذشته از اینکه فیلیپ را مانند برادری عزیز دوست داشت از ناکامی او متأثر بود.

گلباد در زندگی سپاهیگری و جنگهای متعدد تجربه‌ای نیکو آموخته و به او ثابت شده بود که خشم در هنگام نبرد اگر بر سپاهیِ چیره شود فراست و مواظبت را از او می‌گیرد و در نتیجه دچار غفلت شده مغلوب می‌گردد به این جهت همیشه سعی می‌کرد خونسرد باشد.

اما اندوه مرگ فیلیپ که گمان می‌کرد جان سپرده است او را چنان خشمگین ساخت که دیگر علاقه به زندگی نداشت و می‌خواست با چنگ و دندان آن مهاجمین ناجوانمرد را قطعه قطعه کند.

جنون خونریزی و انتقام خویش را به جوش آورده از جراحتی که بر شانه داشت هیچگونه احساس درد و سوزش نمی‌کرد لذا با هر دو دست قبضه شمشیر را گرفته نعره‌ای خوف‌انگیز برآورد و بی‌محابا بر پنج تن از مهاجمین که در کمین بودند او را هم از پای در آورند هجوم برد.

این حمله به قدری سریع و بی‌پروا بود که در لحظه اول یکی از مهاجمین مورد اصابت شمشیر او قرار گرفت و چهار تن دیگر چند گام به عقب رفتند.

برای اولین بار در آن نبرد خونین صدائی بگوش گلباد رسید و شخصی که تا کنون در کنار معرکه ایستاده و تماشا می‌کرد گفت:

یاران همت کنید او هم زخمی شده و بزودی از پا در می‌آید حمله‌ور شوید کارش را به سازید.

چون مهاجمین اقدامی نکردند آن شخص ناچار خود شمشیر از غلاف کشیده به صف مهاجمین پیوست.

گلباد که با هر دو دست قبضه شمشیر را گرفته و بدون توجه به جراحت شانه فعالیت می‌کرد اینک احساس می‌نمود بتدریج دچار ضعف می‌شود.

برای اینکه قبل از مغلوب شدن لااقل یکی دو تن دیگر را به خاک افکند

برای تشجیع خود بار دیگر نعره‌ای کشید و شمشیر را به جولان در آورد اما بزودی متوجه شد که مهاجمین تن به جنگ نمی‌دهند.

گلباد درست فهمیده بود وقتی آن شخص که استنباط میشد سمت ریاست بر دیگران دارد با شمشیر آخته به صف یاران پیوست و به آنها دستور داد حمله کنند یکی از یارانش آهسته گفت:

او اکنون چون شیری زخمی است اگر با وی در آویزیم بطور قطع با جان خودبازی کرده‌ایم بگذار بزودی آنقدر خون از بدنش می‌رود که دیگر نمی‌تواند بر سر پا به ایستد.

رئیس مهاجمین این نظریه را پسندیده و چون شنید هشت تن از یارانش به خاک هلاک افتاده‌اند برای اینکه لااقل به چهار تن بقیه آسیبی نرسد در مقابل حمله گلباد به عقب رفت.

گلباد با همه ضعف و خشم بقهقهه گفت:

ای بی غیرتان اهریمن صفت دیگر جرأت ندارید نزدیک شوید بسیار خوب اگر کار مهمی در تیسفون نداشتم دست از سرتان بر نمی‌داشتم.

پس از این سخن گلباد که تصمیم داشت از وقت عقب‌نشینی مهاجمین استفاده کرده خود را در بیشه گم کند تا شاید یکی از اسبها را یافته سوار شده به طرف شهر بتازد در حالی که می‌غرید براه افتاد.

مهاجمین که با کمال تعجب می‌دیدند هنوز گلباد رمقی دارد و می‌خواهد برود ناچار بار دیگر به طرف او رفتند اما عجله و شتاب نداشتند که حمله کنند بلکه اینک نقشه آنها این بود که نگذارند گلباد از آن محوطه خارج شود و اینقدر او را سرگرم کنند تا از پای درآید.

گلباد که متوجه این نقشه بود فریاد زد تف بر شما ناجوانمردان جبون سپس با آخرین نیرو و رمق شمشیر را به گردش در آورد.

بزودی احساس کرد که دیگر بازویش قدرت ندارد که شمشیر را به حرکت در آورد و تا چند لحظه دیگر نقش بر زمین خواهد شد در این لحظه به خاطر آورد که مرتکب غفلتی بزرگ شده اگر او هم در کنار فیلیپ جان بسپارد چگونه شیراوژن از قضایا مستحضر خواهد شد.

مگر ادرین و ماریانا مؤکداً به آنها سفارش نکرده بودند که از هر گونه حادثه‌ای اجتناب ورزند.

حق این بود که به گفته فیلیپ عمل کرده هنگامی که او می‌توانست در مقابل مهاجمین مقاومت کند وی از معرکه بدر رود.

گلباد اینک از مرگ خود تأسفی نداشت بلکه از اینجهت اندوهگین بود که نتوانسته است وظیفه خود را انجام دهد یکبار از خاطرش گذشت که از مهاجمین بخواهد تا او را رها کنند و بگذارند پی کار خویش برود ولی قلبش راضی نشد و اندیشید ناجوانمردانی که شبانه در نی‌زار کمین کرده به مکر و حیله و با کمال بی‌شرمی با عده‌ای بالغ بر دوازده تن به دو نفر حمله‌ور میشوند هرگز لایق آن نیستند که او از ایشان تقاضائی کند اکنون مهاجمین مجدداً حالت انتظار به خود گرفته بودند زیرا گلباد نوک شمشیر را به زمین تکیه داده بود تا بتواند ضعف خود را جبران کند.

رئیس مهاجمین که از انتظار طولانی بی‌حوصله شده بود و ناله چند تن از مجروحین نیز دل و جان آنها را آزار می‌داد آهسته به یاران خویش گفت یکبار دیگر حمله کنید و به این صحنه موهن خاتمه بدهیم.

مهاجمین شمشیرها را پیش داده به طرف گلباد حرکت کردند.

گلباد که دیگر احساس می کرد قدرت مقاومت ندارد بر غرور خود غالب شده گفت کمی تأمل کنید.

از این سخن که مؤید ضعف بود مهاجمین متوقف شدند.

گلباد گفت هرکس هستید بدانید که دو نفر از شجاعترین جوانان سپاهیان ارمن را به چنین روزگاری افکنده‌اید و شیراوژن که اکنون در انتظار ما است از خون شما نمی گذرد.

رئیس مهاجمین به شنیدن این سخن به قهقهه خندیده گفت:

چه خوب شد که خود را معرفی کرد ما هنوز شک داشتیم که شما پیک ارمنستان هستید.

از این جواب گلباد سخت یکه خورد و فهمید که آن اشخاص راهزن نبوده و بخصوص به آنها حمله‌ور شده‌اند معهذا چون این فکر ضعیف بود گفت:

اگر به خود آمده بگذارید که من خود را به شهر برسانم و شیراوژن را ملاقات کنم مردانه قول می‌دهم که در صدد شناسائی و تعقیب شما برنیایم و با آنکه جوانی عزیز و شریف و مانند برادر مرا به قتل رسانده‌اید به پاس وظیفه از انتقام خون او می گذرم.

رئیس مهاجمین مثل اینکه از شناسائی گلباد شادمان شده با لحنی مسرورانه گفت:

خوشبختانه تو دیگر فرصتی نخواهی داشت که به قول خود عمل کنی و برای اینکه امیدوار نبوده بالتماس وزاری خود خاتمه بدهی بتو می گویم از اینکه قضا و قدر با ما همراهی کرده و به موقع شما را یافته مانع از انجام مأموریت شما شدیم شادمانیم.

این توضیح آنقدر صریح بود که گلباد فهمید هر گونه عجز ووعد ووعید ثمری ندارد لذا تصمیم گرفت قبل از مردن آن مرد پست فطرت را به قتل برساند.

با این تصمیم آخرین نیروی خود را در بازوی راست متمرکز کرده نعره‌ای برآورد و به او حمله‌ور شد ولی رئیس مهاجمین که مراقب بود به عقب جست.

گلباد که تصور می کرد شمشیرش با یکی از اعضاء بدن خصم تصادف می کند با همه قوت به جلو متمایل شده بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بر روی یکی از اجساد افتاد.

در آن لحظه صدای سم اسبی به گوش رسید و فریادی خوف‌انگیز در تپه طنین افکند ناگهان اسبی در مدخل بیشه توقف کرد و مردی قول هیکل از زین بر زمین جسته با چوبدستی قطور و بلند خود به مهاجمین حمله‌ور گردید. این حمله چنان ناگهانی و شدید بود که تا آنها بخود آمدند مغز یکی متلاشی شد و ضربتی شدید بر شانه دیگری وارد آمد که با ناله و فغان بگوشه‌ای افتاد.

رئیس مهاجمین و سه نفر دیگر بی‌اختیار بداخل بیشه دویده فرار کردند.

گلباد وقتی که متوجه شد کمکی رسیده و به سرعت بر مهاجمین تاخته است کوشش می کرد که بر ضعف و سستی خویش غالب شده بیهوش نشود.

خوشبختانه در چند لحظه کوتاه مهاجمین متواری شدند و آنمرد ناشناس با

غرشی خشمگین در حالی که با چوب دستی سنگین خود شاخه های نی را درهم می‌شکست و قصد داشت به دنبال آنها برود گفت:

ای راهزنان بیغیرت کجا فرار کردید.

گلباد بشنیدن صدای آن شخص و لهجه او بقدری شادمان گردید که توانست بخود حرکتی داده و سر را بلند کند زیرا تشخیص داده بود که آن مرد از ساکنین ارمنستان است.

با این جهت با لهجه ارمن گفت:

ای جوان آنها را بحال خود بگذار و کمک کن تا من به انجام وظیفه خویش توفیق حاصل کنم.

آن شخص وقتیکه صدای گلباد را شنید بنوبه خود فهمید که آن جوان نیز از ارمنستان است لذا در حالیکه به سمت او میرفت گفت: جوان کیستی و نامت چیست؟

گلباد جواب داد من گلباد نام دارم و از سپاهیان ارمن می‌باشم به اتفاق یکی از همکاران خود که در اینجا بخاک و خون افتاده به تیسفون می‌رفتیم که گرفتار این اهریمنان شدیم.

ناشناس گفت: نام من نیز کهرم است و خوشوقتم که به موقع رسیده و یکی از هم میهنان خود را یاری میکنم.

پس از این سخن کهرم در کنار گلباد زانو زد و گفت: آیا زخمی شده‌ای؟

گلباد که عجله داشت به شهر برود جواب داد:

آری کهرم ولی جراحت من ولو به مرگ منتهی شود مهم نیست عمده آن است که بتوانم به شهر رسیده و مأموریت خود را انجام دهم اینک کمک کن و مرا بر ترک اسب خود نشانده به تیسفون برسان زیرا ممکن است مهاجمین با عده بیشتری باز گردند.

کهرم جواب داد تأمل کن تا من فتیله آغشته به روغن را بر افروخته ابتدا زخمت را وارسی کنم تا بعد حرکت کنیم.

گلباد آن قدر شتاب داشت که حاضر نبود وقت را به این ترتیب تلف کند لذا گفت:

کهرم من آن قدر که به رسیدن به شهر علاقمندم از حالت خود بیم ندارم.

در این موقع کهرم دو سنگ چخماق را به هم سائید و با فتیله مخصوص روشنائی کمی تهیه نمود و جواب داد:

رسیدگی بوضع تو نیز یکی از عوامل و ضروریات رسیدن به شهر است زیرا اگر جراحت عمیق بوده و خون به شدت جریان داشته باشد در سواری بیشتر میشود و متأسفانه زنده به شهر نخواهی رسید.

از بابت مراجعت مهاجمین هم نگران نباش اگر آنها عده بیشتری در دسترس داشتند تا حال باز می گشتند به علاوه چوبدستی کهرم به آنها مجال نمی دهد که بتو نزدیک شوند ولو بیش از یکصد نفر باشند.

کهرم ضمن اینکه سخن می گفت بچابکی زره و لباس گلباد را از محل زخم بکنار زده سپس در یک چشم به هم زدن مشتی از برگهای باریک نی را در شعله فتیله سوزانده و مبدل بخاکستر نموده بر روی زخم قرار داد و آستین پیراهن گلباد را هم پاره کرده با آن زخم را بست.

برای اینکه روحیه گلباد را تقویت کرده باشد در حالیکه مشغول کار بود به او گفت:

با این ترتیب اطمنیان داشته باش که به سلامت و به زودی به شهر خواهی رسید زیرا هنوز اسب من آنقدر خسته نیست که نتواند دو نفر را حمل کند.

گلباد جواب داد:

اسب من و همکارم فیلیپ نیز قطعا در همین نزدیکی است و من میتوانم سوار بر اسب خود شوم با یادآوری نام فیلیپ گلباد آهی کشیده نظری به اطراف افکند و گفت:

کهرم اکنون که محبت را به منتها درجه رساندی سعی کن شاید در میان گشتگان فیلیپ را یافته او را از راهزنان جدا نموده بلکه جسدش را همراه خود ببریم.

کهرم جواب داد اگر چه من بخوبی میتوانم یک جوان ارمن را از راهزنان تشخیص بدهم ولی بهتر آن است که تو خود دریافتن وی اقدام کنی زیرا بهر صورت جسدش را از لباس هم میتوانی بشناسی.

با این سخن کهرم فتیله مشتعل را بدست گلباد داد ولی در همان لحظه تیری صفیرزنان درست از وسط آن دو عبور کرد.

کهرم در یک لحظه چوبدستی خود را برداشته به طرفی که احساس میکرد تیر از آن نقطه رها شده دوید و دید بلافاصله صدای درهم شکستن نی ها که از ضربت چوبدستی قطور وی در هم می شکستند بگوش رسید. گلباد که دیگر نمی توانست از تصمیم خود درباره فیلیپ منصرف گردد پس از مختصر جستجوئی او را یافت با تأثر و اندوه سر به سینه وی نهاده بی اختیار اشک حسرت از چشمانش جاری شد و بدون آنکه دیگر توجهی به وضع خود داشته باشد با جسد او به راز و نیاز مشغول شد. گلباد مثل اینکه واقعاً با فیلیپ سخن میگوید و او زنده در برابرش وجود دارد گفت:

برادر مطمئن باش با تمام نیروی خود این راهزنان پست همت را یافته به انتقام خون تو قطعه قطعه میکنم و به شادی روان پاکت شخصاً محافظت مهرنوش را به عهده گرفته آنچه را که تو در حیات خود علاقه به انجام آن داشتی ولو به قیمت جان خویش انجام خواهم داد.

در این موقع کهرم که به شنیدن صدای پای راهزنان متوجه شده بود فرار کرده اند خود را به گلباد رسانده در روشنائی لرزان فتیله نظری به چهرهٔ فیلیپ افکنده ندائی از حیرت بر آورد.

گلباد با این ندا سر از سینه فیلیپ برداشته گفت:

کهرم اگر چه انجام وظیفه من بسیار مهم است ولی به هیچ وجه نمی توانم خود را راضی کنم که جسد او را در چنین مکانی گذاشته بروم آیا با من کمک میکنی....

کهرم سخن او را بریده جواب داد:

آری گلباد برفرض که تو هم نخواهی جسد او را به شهر حمل کنی من این کار را انجام میدهم زیرا در چهرهٔ او آثار حیات را بخوبی تشخیص میدهم.

گلباد چنان یکه خورد که چند لحظه مبهوت و متحیر به کهرم می نگریست و کهرم بشتاب بر روی فیلیپ خم شد و پس از مختصر آزمایشی ناگهان نیم تنه پشمین را به سرعت از تن خارج کرد و پیراهن زیر خود را پاره نمود و با آن

سوراخی را که زیر شانه فیلیپ دیده میشد و اکنون مقداری خون بسته شده اطراف آنرا فرا گرفته بود بست.

سپس به گلباد گفت آیا میتوانی بر زین نشسته و او را نگاهداری.

گلباد جواب داد آری کهرم.

کهرم اسب خود را پیش کشید و کمک کرد تا گلباد بنشیند آنگاه فیلیپ را به زحمت در جلوی او نشاند و خود دهانه اسب را گرفته به راه افتاد.

کهرم که یک مرد کوهستانی و ورزیده به شمار می آمد در حالیکه از کوه راه میان بیشه میگذشت چشم و گوش خود را باز کرده متوجه اطراف خویش بود تا اگر راهزنان کمین کرده باشند غافلگیر نشود.

ولی تا وقتیکه از بیشه بدر آمدند حادثه‌ای رخ نداد و در خارج بیشه اسب گلباد و فیلیپ بچرا مشغول بودند و اینک نور ماه همه جا را روشن کرده بود.

کهرم به مشاهده اسبان شادمان شده و از گلباد خواست تا اگر نشانه و آهنگ مخصوصی با اسب خود دارد بوسیله آن حیوان را از وجود خویش مطلع سازد.

گلباد با همه ناراحتی که داشت بزحمت صفیری بر آورد و اسب او که به این آهنگ آشنائی داشت به سرعت بطرف آنها تاخت.

اسب فیلیپ نیز از او متابعت کرد کهرم که میدید گلباد به سختی خود و فیلیپ را نگاهداشته است کمک کرد تا او به تنهائی بر اسب خود نشست.

چند لحظه بعد سه اسب بطرف دروازه تیسفون می تاختند کهرم فیلیپ را در آغوش داشت و اسب فیلیپ نیز بدنبال آنها میآمد.

در آن هنگام دروازه های شهر تیسفون در تمام ساعات شب و روز باز بود زیرا خطری وجود نداشت و برای اینکه زارعین و دهاقین اطراف شهر یا هر مسافر دیگری که شب به آنجا میرسد ناراحت نشود دروازه را نمی بستند.

با این جهت گلباد و کهرم برای ورود به شهر دچار اشکال نشدند ولی وضع آنها نظر نگهبانان دروازه را جلب کرد و فرمانده پاسداران به منظور کسب اطلاع از چگونگی آنها را متوقف ساخت.

گلباد در چند جمله کوتاه حادثه برخورد با راهزنان را در بیشه بیان کرد

و در آخر گفت:

اینک ما باید هر چه زودتر شیراوژن را دیدار کنیم و از شما میخواهیم که راهنمائی در اختیار ما بگذارید.

از این سخن یکبار دیگر کهرم ندای حیرتی برآورد و فرمانده نگهبانان به تصور اینکه گلباد میخواهد شکایت به نزد شیراوژن ببرد با لحنی مؤدب گفت:

من خود هم اکنون با عده کافی بتعقیب راهزنان پرداخته و قبل از برآمدن آفتاب آنان را دست و پا بسته به زندان میبرم و ضرورت ندارد که به شیراوژن مراجعه کنید.

گلباد که متوجه منظور فرمانده پاسداران شد جواب داد:

من برای انجام یک کار مهم و فوری به تیسفون آمده و باید بلادرنگ شیراوژن را ملاقات کنم و قصدم شکایت از این واقعه نیست.

چون هر لحظه که بگذرد گرانبها است لذا توقع دارم هر چه زودتر ما را به کاخ شیراوژن راهنمائی کنید.

شیراوژن در دربار شاپور مقامی بسیار بزرگ و شامخ داشت و به مناسبت رشادتها و شجاعت هائی که در جنگهای با رومیان از او بمنصه ظهور رسیده بود همهٔ سپاهیان حتی مردم عادی برای وی احترامی از صمیم قلب قائل بودند.

به این واسطه فرمانده نگهبانان یکی از سواران خود را مأمور کرد تا آنها را به کاخ شیراوژن برساند.

گلباد هنگامیکه در کوچه و خیابانها شهر تیسفون بطرف کاخ شیراوژن میرفتند به کهرم گفت:

اگر چه تو به وظیفه یک مرد اصیل رفتار کرده و به کمک ما شتافتی ولی بدون آنکه خود بدانی خدمتی بسیار گرانبها برای کشور انجام داده‌ای و من نمیتوانم فعلا سخنی از این مطلب به میان آورم و لی بر من فرض است که ترا به حضور شیراوژن معرفی کنم تا در خور خدمتی که انجام داده‌ای مورد تفقد و پاداش قرار گیری.

کهرم از اینکه بدون زحمت به کاخ شیراوژن راه یافته و میتواند مأموریت خویش را انجام دهد شادمان بود لذا جواب داد:

البته برای من افتخاری است که به حضور شیراوژن برسم و اتفاقاً خود نیز چنین قصدی داشتم اما هرگز در انتظار پاداش نیستم.

پس از آن سکوت برقرار شد و جز برخورد نعل اسبان بر سنگفرش خیابانی که منتهی به کاخهای شاهی میگردید صدای دیگری گوش نمیرسید.

عجایب شهر تیسفون

گلباد با همه نیروی جوانی و شجاعت اندک احساس میکرد که ضعف و سستی بر وی چیره میگردد و بیم داشت تشریفات ملاقات شیر اوژن به او مجال ندهد که بتواند به هوش باشد ولی بر خلاف تصور او به محض اینکه به کاخ شیراوژن که یکی از عمارات واقع در محوطه کاخهای شاهی بود رسیدند و راهنما اطلاع داد که اشخاصی با آن وضع برای دیدار شیراوژن آمده و اصرار دارند که هر چه زودتر به حضور برسند آنها را به درون پذیرفتند.

تزئینات کاخ با همه اضطراب و ناراحتی و ضعف نظر گلباد را جلب کرد غلامان متعددی پیش دویده جسد فیلیپ را در سر سرای کاخ بر روی فرشی گرانبها قرار دادند.

پیش از آنکه گلباد از کنار جسد فیلیپ برخیزد شیراوژن که مردی درشت اندام و از پهلوانان عصر خود بود با البسه‌ای ساده و بی‌تکلف در دهلیز سرسرا نمایان شد.

غلامان به مشاهدهٔ شیراوژن به حال احترام ایستادند و گلباد سعی کرد که برخاسته کرنش کند اما دیگر قدرت و نیرو نداشت.

شیراوژن که متوجه حالت او بود بانگ زد نوشیدنی گوارا به او بنوشانید تا

بتواند سخن بگوید.

در یک چشم به هم زدن با جامی زرین معجونی کهنه و قوی در کام گلباد ریختند و او حرکتی کرد که برخیزد ولی شیراوژن دست برشانه وی نهاده گفت:

فرزند نامت چیست و از کجا میآئی ضرورت ندارد برخیزی.

گلباد با آنکه مکرر شیراوژن را در ارمنستان دیده به خلوق و خوی مهربان و سادهٔ وی آشنائی داشت از آن همه محبت اشک شوق بر دیده رانده گفت:

گلباد یکی از سپاهیان خاصه آذرنوش همراه فیلیپ همکار خود که اینک جسدش در مقابل شما است برای عرض گزارش فوری به حضور شتافته.

پس از این سخن گلباد که نمی‌توانست با حضور غلامان مطالب خود را بیان کند نظری به آنها افکند.

شیراوژن به شنیدن اظهارت گلباد با احساس نگرانی متوجه منظور او شده با دست بغلامان اشاره کرد دور شوند غلامان به سرعت از سر سرا بیرون رفتند ولی کهرم در جای خود ایستاد.

شیراوژن گمان میکرد که کهرم نیز جزو همراهان گلباد است اما گلباد دچار تردید شده با توجه به محبتهای کهرم نمی‌خواست بطور صریح به او بگوید که نباید گزارش ویرا جز شیراوژن دیگری بشنود با این جهت ساکت بود.

شیراوژن که دو فرزند دلبند و همسر مهربانش ماریانا در ارمنستان بودند از رسیدن پیکی با این وضع سخت پریشان خاطر بود گفت:

گلباد شتاب کن بگو چه واقعه‌ای رخ داده.

گلباد نظری تردید آمیز بسوی کهرم افکند و کهرم که دیگر فهمیده بود گلباد پیک ادرین و ماریانا است و میخواهد موضوع نماینده امپراطور روم را به عرض شیراوژن برساند با تبسمی محزون گفت:

گلباد اگر پیام تو مربوط به پستوموس نماینده خائن امپراطور روم است از حضور من اندیشه نکن زیرا من بخوبی از جریان آگاهم و در همین خصوص پیامی برای سپهبد شیراوژن دارم.

این بار گلباد ندائی از حیرت برآورد و شیراوژن با نگاهی مضطرب و نگران گاهی به گلباد و زمانی به کهرم می‌نگریست عاقبت گلباد پیام خود را

درباره پستوموس و نظریات ادرین و ماریانا و همچنین حرکت برانوش ومهرنوش بطرف تیسفون بیان داشت.

با آنکه موضوع این پیام اهمیتی فراوان داشت معذالک شیراوژن که از سلامتی ادرین و ماریانا و فرزندانش مطمئن شده بود نفسی براحتی بر آورده گفت:

گلباد ما از رومیان باکی نداریم اکنون بگو برای شما چه حادثه‌ای رخ داد؟

گلباد واقعه بیشه را هم بطور اختصار بیان کرد و افزود که فرمانده نگهبانان دروازه به محض اطلاع با عده کافی جهت تعقیب راهزنان رفته است.

شیراوژن با تعریف از شهامت کهرم متوجه او شده ناگهان بخاطر آورد که او نیز ادعا کرد پیامی دارد لذا گفت کهرم پیام تو چیست؟

کهرم که میدانست پیام او شیراوژن را منقلب و پریشان نموده از اقدامات فوری برای نجات فیلیپ باز میدارد جواب داد:

سپهدار شادزی آیا شایسته نمیدانی که برای نجات فیلیپ و رفاهیت گلباد همچنین اعزام پیکی سریع‌السیر جهت اطلاع پادشاه اقدام لازم معمول داشته آنگاه به سخنان من گوش فرا داری.

شیراوژن که به راستی از خبر ورود نمایندهٔ امپراطور به ارمنستان متحیر شده و می‌اندیشید که باید هر چه زودتر پادشاه را که در سفر خراسان بود آگاه کند.

به علاوه باید نسبت به گلباد و تأمین رفاهیت وی دستوری بدهد از این تذکر بخود آمده گفت:

کهرم اینک شما خواهید دید که در تیسفون و بخصوص کاخهای پادشاهی هر گونه کاری ولو با اهمیت با نظم و انتظام و سرعتی قابل تحسین انجام میگیرد.

اما درباره نجات فیلیپ مگر گمان می کنید که او زنده باشد.

کهرم جواب داد آری سپهدار من اطمینان دارم اگر به زودی تحت درمان جراحی ورزیده قرار گیرد شاید به زندگی باز گردد.

شیراوژن دو کف دست را بهم کوفت و به غلامی که وارد سرسرا شده بود

دستور داد جسد فیلیپ را به اطاق مخصوص او حمل کنند و به کهرم نیز اشاره کرد که کمک کرده گلباد را به آنجا برساند.

چند لحظه بعد کهرم که با دقت به تزئینات راهروها و اطاقهای کاخ می‌نگریست خود را در یک شبستان وسیع دید ولی با کمال تعجب ناگهان متوجه شد شیراوژن که با آنها به آنجا آمده بود مفقود شده است.

غلامی با سبوی شربت و جام زرین به او نزدیک شده و جامی شربت به او تعارف کرد.

کهرم که میدید گلباد از فرط سستی و ضعف به زحمت پلک چشمان را باز نگاهداشته است به کمک غلام سر او را به شانه خود تکیه داده شربت را به دهان وی ریخت سپس خود نیز جامی نوشید.

پیش از آنکه کهرم از اندیشه مفقود شدن شیراوژن بدر آید غفلتاً پرده زیبا و زرتاری که بیکی از دیوارهای اطاق آویخته شده بود به کناری رفته و پیرمردی نورانی با قدی خمیده در حالیکه عصائی بر دست داشت و شیراوژن زیر بازویش راگرفته داخل شبستان گردیده به طرف جسد فیلیپ به راه افتاد.

این پیرمرد به قدری خوش سیما بود که کهرم بی‌اختیار حرکتی کرد تا برخاسته احترام به جای آورد ولی شیراوژن که متوجه او بود به شتاب گفت:

کهرم از جای خود حرکت نکن مبادا آسیبی بر گلباد وارد آید.

از آن لحظه به بعد کهرم و گلباد که از نوشیدن شربت نیروئی یافته و میتوانستند اطراف خود را ببینند ناظر یکی از عجایب شهر تیسفون و کاخهای شاهی بودند.

به این معنی که دیدند پس از حضور آن پیرمرد شیراوژن به غلامان اشاره کرد از آنجا خارج شوند و خود پرده‌ها را آویخته مشعلی را که دسته‌ای زرکوب و زیبا داشت در کنار جسد فیلیپ که اکنون پیرمرد در سمت دیگرش نشسته بود قرار داد و خود با ادب ایستاد.

طولی نکشید که یکبار دیگر پرده زرتار حرکتی کرد و این بار جوانی زیبا روی در حالیکه جعبه‌ای کوچک در زیر بغل داشت وارد شده به سمت پیرمرد شتافت و جعبه را نزدیک او بر زمین نهاده فوراً دو ظرف کوچک و بزرگ در

همان اطاق یافته آنرا در کنار جسد فیلیپ گذاشت.

اگر چه کهرم فکر میکرد آثار حیات بر چهره فیلیپ دیده ولی این احتمال بی‌اندازه ضعیف بود و به خصوص که از بیشه تا شهر تیسفون مدتی راه پیموده و تا آن لحظه فیلیپ اظهار حیاتی نکرده بود. به این جهت می‌اندیشید که زحمات آنها به نتیجه نخواهد رسید معذالک بایستی از هر گونه اقدام برای نجات او خودداری نکند به این واسطه متذکر شده که شیراوژن ابتدا برای مداوای او اقدام کند.

به علاوه او میخواست فرصتی بدست آورده در اطراف آنچه که بایستی بگوید اندیشه کرده و عبارتی کوتاه و در عین حال رسا یافته و مطلب را طوری شرح بدهد که شیراوژن را با پریشانی دست بگریبان ننماید.

گلباد هم فکر میکرد کهرم از کجا به موضوع پیام او پی برده و خود چه پیامی دارد چند بار تصمیم گرفت از فرصت استفاده کرده آهسته از او بپرسد ولی التهاب و انتظار نتیجه اقدامات آن پیرمرد در مداوای فیلیپ وی را باز داشت.

پیرمرد پس از ورود آن جوان با لحنی نافذ و صدائی گرم گفت:

فرزند گوشهای من دیگر آن شنوائی ندارد که ضربان خفیف قلب را تشخیص بدهد لذا باید آزمایشات ابتدائی را درباره زنده بودن او بعمل آورده مرا از نتیجه آگاه کنی.

جوان چند لحظه مشغول آزمایش بود پس از آنکه گوش خود را به قلب فیلیپ چسباند و نبض او را با دو انگشت لمس کرد مأیوسانه سری حرکت داده صفحه فلزی شفافی را در مقابل دهان او نگاهداشت و پس از مدتی کوتاه به آن نظر افکنده گفت:

پدر محترم من در او هیچگونه آثار حیات نمی‌بینم حتی تنفس در او وجود ندارد زیرا صفحه شفاف کدر نمیشود.

پیرمرد تأملی کرده سپس آلتی شبیه به نیشتر از جعبه بدر آورده یکی از انگشتان فیلیپ را بدست گرفته و نوک نیشتر را به آن فرو برد سپس به انگشت او فشار آورد.

یک قطره خون کم رنگ از محل زخم نیشتر پیدا شد پیرمرد لبخند زده

گفت:

فرزند او هنوز حیات دارد لذا بی‌درنگ مشغول شو ابتدا چند جرعه از شراب آمیخته بداروی روان بخش به او بنوشان سپس جراحتش را شستشو داده ببند.

چون بسیار ضعیف است ضرورت دارد که چند قطره از شربت مخصوص را در آبش داخلی کنی.

جوان به کمک شیراوژن به انجام دستورات پیرمرد پرداخت و طولی نکشید که در مقابل چشمان حیرت زده کهرم و گلباد جنبشی در فیلیپ پیدا شد و دیده گشوده نظری به اطراف افکند.

کهرم به قدری متعجب و در عین حال شادمان شد که بی‌اختیار گلباد را از آغوش خود بر زمین نهاده بطرف فیلیپ رفت پس از آنکه اطمینان حاصل شد فیلیپ نجات خواهد یافت به اشاره پیرمرد جوان داروی دیگر با آب آمیخته چند جرعه به او نوشاند و پیرمرد به شیراوژن گفت:

فرزند دیگر باید او را آسوده بگذارند که بخوابد زیرا استراحت و خواب طولانی برای او نافع است.

شیراوژن با لحنی مؤدب گفت:

موبدان موبد شاد باشد گلباد هم از محبت تو بی‌نیاز نیست.

به شنیدن این نام گلباد و کهرم که هر دو از مقام ارجمند موبدان موبد آگاه بوده و از دانش مرموز او سخن‌ها شنیده بودند از اینکه به افتخار زیارت او نائل شده‌اند و اکنون در حضور او هستند دست و پای خود را گم کردند ولی موبدان موبد با نظری ملایم و مطبوع به آنها نگریسته گفت:

فرزندان من ناراحت نباشید سپس زخم گلباد نیز شستشو شد و جوان جامی آب آمیخته بدارو به او نوشاند.

گلباد با نوشیدن آن آب احساس کرد که نیروئی تازه یافته.

پس از آنکه گلباد هم راحت شد موبدان موبد متوجه کهرم شده گفت:

فرزند اینک تو میتوانی شیراوژن را از اخبار ناگوار خود آگاه کنی.

از این سخن که میرساند موبدان موبد با دانش مرموز خود از آن وقایع

مطلع است کهرم چنان یکه خورد که تا چند لحظه نتوانست سخن بگوید.

شیراوژن که به شنیدن اظهارات موبدان موبد دچار اضطراب و نگرانی بود با تردید و نگرانی به کهرم می‌نگریست و جرأت نمی کرد سئوالی کند.

عاقبت کهرم آغاز سخن کرد و حوادثی را که برای مهرنوش و برانوش رخ داده بود بیان کرد.

خوشبختانه فیلیپ در خواب گران بود و در آن حالت از این واقعه غم انگیز مستحضر نشد.

گلباد تحت تأثیر هیجان و التهاب میغرید و آرزو میکرد بسلامت بود تا فوراً بدنبال مهرنوش می‌شتافت و در خلاصی وی اقدام می کرد.

شیراوژن با احترام موبدان موبد ضبط نفس کرده در سکوت کامل داستان تلخ و نفرت آور حیله و هجوم نماینده امپراطور را به کاروان فرزندانش گوش میداد ولی از برافروختگی چهره و شرار چشمانش پیدا بود که بی‌اندازه خشمگین است وقتی که بالاخره سخنان کهرم پایان یافت شیراوژن که دیده بدهان کهرم دوخته بود نگاه خود را متوجه موبدان موبد کرده گفت:

اینک موبدان موبد چه فرمان میدهد آیا صلاح میدانی که فوراً...

موبدان موبد تبسمی اطمینان بخش بر لب رانده گفت:

فرزند سپاس ایزد را که برانوش از مرگ نجات یافته و به کمک مردانی که خرد و اندیشه را با زور بازو توأم دارند برهائی مهرنوش شتافته‌اند.

از این سخن شیراوژن اندکی تسکین یافته گفت:

موبدان موبد محبت کرده در این کار نظر افکند و بما بگوید که چکار باید بکنیم.

موبدان موبد جواب داد:

فرزند هم اکنون پیکی تندرو بسوی خراسان باید فرستاد تا شاپور را مطلع سازد و تو نیز به جمع آوری سپاهیان اقدام کن تا هنگامیکه شاپور میرسد آماده باشید.

شیراوژن با لحنی مضطرب گفت بدیهی است تا چند لحظه دیگر پیک تندرو اعزام میگردد و همچنین به تمام فرمانروایان اطراف ابلاغ میکنم که

سپاهیان ابوابجمعی خویش را آماده نموده دسته دسته بسوی مرز بفرستند.

تا وقتی که شاپور به تیسفون برسد سپاهیان ما در مرز آمادهٔ مقابله با رومیان هستند و من از این بابت نگرانی ندارم جز اینکه...

موبدان موبد با صدائی گرم و نافذ گفت:

فرزند در مورد مهرنوش نیز نگران مباش زیرا او فرزند شیراوژن و ماریانا است شهامت و شجاعت و حسن تدبیر را از پدر و مادر هر دو به ارث دارد.

شیراوژن با اضطراب گفت:

بیم دارم که از فرط اندوه یا بر اثر ناچاری در قبال رفتار ناهنجار رومیان شهوت پرست خویشتن را از قید هستی خلاص کند.

آه پدر محترم اکنون ماریانا نیز از این واقعه هولناک آگاه گردیده و....

بار دیگر موبدان موبد سخن او را قطع کرده گفت:

شیراوژن تو خود ماریانا را بخوبی شناخته و میدانی که او از این قبیل حوادث بسیار دیده و صبور است این حادثه نباید افکار شما را پریشان کرده از کار باز دارد.

اگر به سخنان کهرم درباره آذرگشسب به دقت گوش فرا داشته و تعریف او را شنیده باشی امیدوار خواهی بود که به کمک برانوش و برادران کهرم بیش از یک سپاه مجهز می‌تواند در این مورد مفید باشد.

پیش از آنکه شیراوژن سخن دیگر بگوید غلام به صدای بلند اجازه دخول خواست و بلافاصله پرده را به کنار زده در مقابل شیراوژن سر فرود آورده گفت:

فرمانده نگهبانان دروازه اجازهٔ حضور میخواهد.

شیراوژن در چنان موقعی نمیخواست وقت خود را به شنیدن گزارش او تلف کند ولی گلباد که متوجه علت حضور او بود گفت امیدوارم در دستگیری راهزنان توفیق یافته باشد زیرا اکنون احساس می کنم که حمله عده‌ای ناشناس به ما خالی از اهمیت نیست.

اگر کهرم به موقع نمی‌رسید و ما را نجات نمیداد مسلماً از وقایع آگاه نمی‌شدید و پیام مهم ادرین به شما نمیرسید.

از این تذکر شیراوژن به خود آمده اجازه داد که فرمانده نگهبانان دروازه

داخل شود.

فرمانده نگهبانان که آماده شرفیابی بود پیش از آنکه غلام او را مطلع سازد به شتاب داخل گردیده به مشاهده موبدان موبد زانو زده با ادب زمین را بوسه داد.

شیراوژن که با شنیدن اظهارات گلباد به موضوع دستگیری راهزنان علاقمند شده بود گفت:

آیا به تعقیب مهاجمین پرداختی و کسی از آنها را بهٔ چنگ آورده‌ای؟

فرمانده نگهبانان با لحنی شرمنده جواب داد:

سپهدار شادزی به محض ایکه گلباد مرا از واقعه آگاه کرد با پنجاه سوار به طرف بیشه تاخته و همه جا را جستجو کردم آثار نبرد و خونی که از بدن مجروحین و کشتگان خارج شده در داخل بیشه کاملا پیدا و آشکار است ولی حتی یک جسد هم در تمام بیشه بدست نیامد و معلوم میشود که پس از رفتن گلباد آنها بسرعت اجساد مجروحین و کشتگان را با خود برده‌اند.

گلباد که نمی‌توانست از اظهار نظر خودداری کند گفت:

در این صورت قطعی است که مهاجمین راهزن نبوده و بخصوص میخواسته‌اند مانع از انجام مأموریت ما بشوند.

شیراوژن که لحظه به لحظه بیشتر خشمگین شده و می‌اندیشید جاسوسان رومی و خائنین تشکیلاتی منظم دارند برای کسب نظر متوجه موبدان موبد شد.

موبدان موبد گفت فرزند حق با گلباد است ولی در این مورد باید با اندیشه و تأمل اقدام نمود.

شیراوژن از فرمانده نگهبانان پرسید آیا پس از جستجوی بیشه و نیافتن اجساد تعقیب را رها کردید.

فرمانده سپاه جواب داد:

با آنکه ردهای مختلفی از عبور مهاجمین در بیشه وجود داشت معهذا سواران رد اصلی را یافته دستور دارند بدنبال رد آنها بروند و من آمدم تا شما را آگاه کنم زیرا احساس میکردم که قضیه دارای اهمیت است.

شیراوژن گفت برای اینکه مهاجمین در اختفاء خود احتیاط نکنند فوراً

سواران را احضار کرده دستور بده بطور غیر محسوس و محرمانه رد راتعقیب نموده و پس از کشف محل آنها بدون اجازه اقدامی نکنند.

فرمانده نگهبانان که دیگر کاری نداشت با ادای احترام خارج شد.

موبدان موبد گفت:

چون گلباد و کهرم نیز احتیاج به استراحت دارند بهتر آن است آنها را راحت بگذارند به این مناسبت چون نمی‌توانستند فیلیپ را از آن اطاق خارج کنند شیراوژن موبدان موبد را باطاق دیگری راهنمائی نمود.

بلافاصله غلام طعامی آماده کرد کهرم و گلباد بخوردن مشغول شدند و با آنکه گلباد بی‌اندازه خسته و ضعیف بود معذالک از کهرم خواست تا بار دیگر و بطور مشروح واقعه را بیان کند.

ساعتی بعد هنگامیکه بالاخره خستگی بر کهرم و گلباد چیره شده بخواب رفتند پیکهای تندرو که حامل نامه‌هائی برای پاشاه و فرمانروایان ایالات و سرحدات بودند از دروازه‌های مختلف تیسفون خارج شدند.

شیراوژن که میدانست گلباد نخواهد توانست بزودی به ارمنستان مراجعت کند و وجودش از جهت شناسائی مهاجمین در تیسفون ضروری به نظر می‌رسید پیکی نیز به ارمنستان فرستاد و نامه مشروحی به ادرین و ماریانا نوشته به آنها تأکید کرد که هراس بخصوص ارکادیوس را تحت نظر داشته باشند تا شاید کسانی که با آنها همدست هستند در تیسفون مبادرت به دسیسه می‌نمایند کشف گردند.

در دشت ارمن

غیبت هراس به عنوان بدرقه پستوموس نماینده امپراطور بیش از مدت بسیار کوتاه طول نیانجامید و قرار بود ارکادیوس در این مدت از فرصت استفاده کرده نقشه اقدامات را طرح کند و طرفداران خود را محرمانه متشکل کرده و به وسیله آنان که جزو سران و سرکردگان هستند هر قدر ممکن است سپاهیان را در باطن با خود متحد نماید تا هنگام مقتضی و موقعیکه جنگ بین ایران و روم آغاز میگردد ناگهان آن عده سر به شورش برداشته و ارکادیوس را به پادشاهی برگزینند.

تمام نقشه های هراس روی این محور دور میزد و آرزوی ارکادیوس هم همین بود ولی او از ادرین بخصوص ماریانا بیم داشت و چون نتوانست ماریانا را راضی کند که همراه فرزندانش به تیسفون برود منتظر بود به زودی خبر اسارت مهرنوش را شنیده مضطرب و سراسیمه برای نجات فرزندش ارمنستان را ترک گوید.

ارکادیوس از پادشاه ارمنستان و حتی ادرین باکی نداشت زیرا میدانست پادشاه ارمن پیرمردی علیل المزاج است و نمیتواند بر امور مسلط باشد.

ادرین هم با همه شهامت و شجاعت مردی ساده دل است و بزودی میتوان

وی را اغفال نمود.

تنها ماریانا بود که در احساس توطئه و دسیسه شامه‌ای حساس داشت و بایستی از او بر حذر باشند.

به این مناسبت ارکادیوس جانب حزم و احتیاط را از دست نمیداد و در عین حال لحظه‌ای از آنها منفک نمیشد و برای اینکه موجبات اجرای نقشه خویش را فراهم کند بعد از عزیمت پستوموس در صدد برآمد پادشاه را به شهر باز گرداند و چون تقریباً اطمینان داشت که این مقصود حاصل میگردد به هراس نیز گفته بود که در مراجعت بطرف شهر برود.

اما بر خلاف تصور او به منظور نرسید ماریانا هم به نوبه خود از ارکادیوس سوءظن داشت و می‌خواست تا آنجا که ممکن است هر گونه اقدامی را از نظر وی پوشیده بدارد.

وقتی که مهرنوش و برانوش حرکت کردند و خیال ماریانا از این جهت آسوده گردید و مطمئن شد که بزودی شیراوژن از قضایا مستحضر شده پادشاه را مطلع می‌سازد ساعتی با ادرین خلوت کرد و به او گفت:

برادر اگر چه قلب پاک و ضمیر تابناک تو نمی‌پذیرد که ارکادیوس را خائن بدانی ولی ضرری ندارد که ما مراقب اعمال و رفتار او باشیم.

ادرین جواب داد ماریانا بر فرض که او قصد خیانت داشته باشد چه کاری از وی ساخته است؟

ماریانا گفت هنوز اشخاصی در میان سران ارمنستان یافت میشوند که دارای مطامعی بوده و چون آرزوی آنها با وضع فعلی بر آورده نمی‌شود بی‌میل نیستند که با بهم زدن آرامش و اوضاع ارمنستان و توجه به رومیان منظور خویش را تأمین کنند.

ارکادیوس این قبیل اشخاص را در خفا با خود متحد میکند و هر یک از آنها عده‌ای از سپاهیان را اغفال کرده و به موقع از وجودشان استفاده می‌کنند.

ادرین که به راستی خالی از ذهن بود و نمی‌توانست قبول کند که ارکادیوس با ظاهر فریبنده‌اش تا این اندازه دون همت و مغرض باشد لبخندی زده جواب داد:

ماریانا تصور نمی کنم چنین اشخاصی وجود داشته باشند و اگر هم تنی چند یافت شوند قابل ملاحظه نیستند.

ماریانا گفت ادرین دشمن را نباید حقیر شمرد ولو بسیار ضعیف باشد و تو اگر حوادث گذشته را بخاطر آوری و بخصوص بیادآوری که چگونه چند تن سپاهی توانستند ارتمیس را با همه سپاهیانش در قلعه نصیبین مغلوب نموده شیراوژن و چهارصد پهلوانش را از سیاه چالها نجات و بعد هم در موقع حساسی بمیدان جنگ رسیده با تهدید امپراطور روم جنگ را به نفع ایرانیان تمام کنند تصدیق خواهی کرد که درست میگویم و عاقلانه نیست که انسان با نظر حقارت به دشمنان بنگرد.

ادرین با این تذکر خاطرات گذشته را بیاد آورده و شنیدن نام ارتمیس در غم و اندوه غوطه‌ور شد زیرا در گذشته ادرین عشقی عجیب به آن زن زیبا که شیطانی شهوت‌ران و قسی‌القلب بود داشت و عاقبت این عشق آلوده به نفرت و کینه گردید.

ماریانا که می‌دید یادآوری گذشته موجب اندوه برادرش شده زمینه صحبت را تغییر داده گفت:

به هر صورت ما نباید لحظه‌ای از مراقبت ارکادیوس و هراس غفلت ورزیده به آنها مجال بدهیم که توطئه و دسیسه‌ای ترتیب داده در آینده موجبات زحمت ما را فراهم کنند.

متأسفانه چون پادشاه در خطه خراسان است ایرانیان نمی‌توانند بسرعت آماده مقاومت در مقابل حمله رومیان شوند و ما باید مهیا باشیم که تا رسیدن سپاهیان ایران رومیان را از تاخت و تاز باز داریم بویژه که ممکن است امراء عرب هم با رومیان متحد بوده و در سر راه سپاهیان ایران مشکلاتی ایجاد کنند.

ادرین که میل نداشت در این خصوص زیاد صحبت کند جواب داد:

ماریانا من به حسن تدبیر تو اعتماد دارم از این جهت خود را در اختیار تو می گذارم و هر دستوری بدهی اجرا می کنم ولی در عین حال قبل از رسیدن پیک شیراوژن و دانستن نظریات او نباید اقدامی بعمل آوریم که بهانه بدست رومیان بدهد.

ماریانا از روی سرور و شادی تبسمی دلربا بر لب رانده گفت:

آفرین ادرین من همیشه معتقد بودم که تو در تدبیر به اندازه فنون جنگی مهارت داری منتها چون تدبیر گاهی با حیله و تزویر توأم است به مناسبت افراط در پاکی و شرافتمندی ازآن بیزاری همین اظهار تو مؤید نظریات من است.

ادرین از این تعریف و توصیف اندکی تشجیع شده جواب داد:

ماریانا بهتر آن است که تو عهده‌دار تدابیر باشی و به من فرصت بدهی که بازور بازو و شمشیر تدابیر ترا جامه‌عمل بپوشانم.

ماریانا گفت من آنقدر خودخواه و مغرور نیستم که در اتخاذ تدبیر بدون مشورت با تو و تحقیق اقدام کنم لذا بوجود تو نیازمندم و باید در این راه با من کمک کنی.

ادرین برای اینکه سخن را کوتاه کند جواب داد بسیار خوب ماریانا اکنون منظورت چیست و چه باید کرد.

ماریانا گفت برادرجان ابتدا باید با دقت فهرستی از نام دوستان و کسانی که ممکن است در آینده با ارکادیوس همکاری کنند تحصیل نموده و رفتار آنها را تحت‌نظر گرفت.

ادرین جواب داد تو خود بهتر می‌توانی این منظور را تأمین کنی.

ماریانا گفت البته تصدیق می کنم که این کار از تو ساخته نیست زیرا حسن نیت و ساده‌دلی تو مانع است که این قبیل اشخاص را تشخیص بدهی ولی انتظار دارم بمحض اینکه یکی از سران وحتی سپاهیان عادی مورد سوءظن تو قرار گرفتند فوراً او را به من معرفی کنی.

ادرین جواب داد این وظیفه آسانی است که به من مراجعه کرده‌ای و چون احساس میکنم حق با تو است سعی می کنم بعد از این بیشتر مراقب اطرافیان باشم.

ماریانا گفت یک وظیفه مهم دیگر نیز داریم وآن گردآوردن سپاهیان است بدون آنکه جلب توجه هراس و ارکادیوس بشود.

ادرین جواب داد چگونه ممکن است بدون جلب توجه ارکادیوس وهراس به تجهیز وآماده بودن سپاهیان پرداخت در حالیکه ارکادیوس مشاور پادشاه است و

از کلیه اقدامات و مذاکرات آگاه میشود.

بعلاوه تجمع سپاهیان چیزی نیست که بتوان آنرا از نظر این و آن پوشیده ومستور نگاه داشت.

ماریانا با لبخندی محبت آمیز گفت:

برادر یقیناً گرد آوردن سپاهیان از نظر ارکادیوس و هراس مخفی نمی‌ماند ولی ما میتوانیم این عمل را طوری انجام بدهیم که آنها به منظور ما پی نبرند.

ادرین در حالی که با حیرت به خواهرش می‌نگریست گفت:

ماریانا حقیقت این است که من ازمنظور تو چیزی درک نکردم.

ماریانا جواب داد اکنون ما جشن سالیانه را میگذرانیم گذشته از اینکه عمده سپاهیان ما در این جشن شرکت دارند در سراسر ارمنستان این جشن بر پا است و جوانان ارمن با انجام مسابقات به آزمایش فنون جنگی اشتغال دارند ما باید این جشن را ادامه داده و بعنوان برگزیدن قهرمانان شهرها و بخشها و همچنین انتخاب یک قهرمان بزرگ همه جوانان را به تمرین زور آزمائی تشویق نموده تحت سلاح و آماده نگاهداریم.

ادرین نظری تحسین آمیز بماریانا افکنده گفت:

خواهر تدبیری بسیار نیکو و پسندیده است و اتفاقاً من با توجه به لزوم جمع آوری سپاهیان فکر میکردم چگونه این عمل را انجام دهیم که هراس آنرا سوء تعبیر نکند.

پیش از آنکه ماریانا سخنی دیگر بگوید ارکادیوس وارد شد و او میخواست در خصوص مراجعت به شهر ابتدا با ماریانا و ادرین سخن بگوید زیرا میدانست در هر کاری نظر آنها شرط است.

با ورود ارکادیوس ادرین مصمم شد موضوع ادامه جشن را با او در میان بگذارد ولی ماریانا که زنی با تدبیر بود و صلاح میدید که از منظور و نقشه حریف آگاه شود با نگاه او را ساکت کرد.

ارکادیوس برای اینکه ماریانا را اغفال کرده ضمناً منظور خویش را انجام دهد گفت:

ماریانا اگر چه من هنوز اطمینان ندارم که تهدیدات نماینده امپراطور با حقیقت مقرون باشد و می‌اندیشم که او برای جلب دوستی ارمنستان و دور کردن ما از ایرانیان مبادرت به چنین سخنانی نموده معذالک در این قبیل امور دور اندیشی ضرر ندارد.

ماریانا که احساس میکرد ارکادیوس نقشه‌ای دارد جواب داد:

بر فرض که اظهارات پستوموس مقرون به حقیقت بوده و در میان آماده حمله به ایران باشند وظیفه و تکلیف ما روشن است و ما باید منتظر اقدام و دستور شیراوژن باشیم.

ارکادیوس از این سخن اغفال شد و تصور کرد که ماریانا هیچگونه سوءظنی به او ندارد و نظریات خود را بطور صریح و روشن بیان میکند لذا گفت:

البته وظیفه ما روشن است ولی ما باید خود را مهیا کنیم که در صورت وقوع چنین حادثه‌ای آماده باشیم و لااقل بتوانیم تا وقتیکه سپاهیان پادشاه وارد عمل میشوند از خود دفاع کنیم.

ماریانا جواب داد:

اگر رومیان قصد حمله به ایران داشته باشند مسلماً از طرف نصیبین مبادرت به حمله میکنند زیرا گذشته از اینکه همیشه صحرای نصیبین میدان جنگ ایران و روم بوده با متحدین جدید آنها اعراب نیز نزدیک است در این صورت ارمنستان که یک منطقه کوهستانی و مساعد برای حمله نیست از میدان رزم بر کنار میماند و...

ارکادیوس از این نظریات که به صورت ظاهر منطقی نیز بود باطناً شادمان شد ولی سخن ماریانا را قطع کرده و گفت:

منظور من تنها ارمنستان نیست بلکه ما باید آماده باشیم تا بمحض حمله رومیان به کمک پادشاه شتافته...

این بار ماریانا سخن او را بریده جواب داد:

گمان نمیکنم شاپور احتیاجی به کمک ارمنستان برای جلوگیری از هجوم رومیان داشته باشد و ما همین قدر که به دفاع از خود پرداخته و با رومیان

متحد نشویم کافی است.

بعلاوه بدیهی است که شیراوژن پس از استحضار از جریان دستوری برای ما خواهد فرستاد.

ارکادیوس گفت:

با همه این مطالب آیا ضرری دارد که ما قبلا خود را آماده و مهیا کنیم.

ماریانا جواب داد منظورت از مهیا شدن چیست آیا فکر میکنی که باید سپاهیان ارمن را جمع آوری نموده به انتظار حوادث باشیم.

ارکادیوس گفت آری ماریانا ما باید جشن را پایان داده به سرعت به شهر بازگشته و در فکر تدارک سپاهیان باشیم.

پس از این گفته ارکادیوس متوجه ادرین شد تا از نظر او هم مطلع شود و ادرین که فهمید ماریانا میخواهد از منظور ارکادیوس آگاه شود به یاری او برخاسته گفت:

ماریانا به عقیده من حق با ارکادیوس است و ما باید از همین لحظه در فکر گرد آوردن سپاهی گران بوده و حتی از فرصت استفاده نموده آنها را بمرزهای خود اعزام داریم.

ماریانا جواب داد:

هر گونه اقدامی بدون مشورت و دستور شیراوژن صلاح نیست بخصوص که هراس به سمت نماینده دائمی امپراطور با دقت مراقب عملیات ما است و ممکن است این اقدام موجب شود که او مضطرب گشته امپراطور روم را متوجه ما کند و اگر اظهارات پستوموس فقط جنبه تهدید داشته بصورت عمل در آید.

این نظریه به قدری منطقی بود که ارکادیوس نگاهی تحسین آمیز به ماریانا افکنده بی‌اختیار گفت:

به راستی در حسن تدبیر و سیاست نظیر نداری اما در عین حال تصدیق کن که اگر شیراوژن دستور بدهد که سپاهیان ارمن آمادهٔ کارزار باشند آنگاه از اینکه قبلا خود را آماده نکرده‌ایم پشیمان خواهی شد ما می‌توانیم طوری ترتیب کار را بدهیم که هراس متوجه نشود.

ماریانا گفت:

ارکادیوس چگونه ممکن است گرد آوردن سپاهیان را از نظر هراس که مردی محیل و مدبر است دور داشت؟

ارکادیوس جواب داد محرمانه به جمع آوری سپاهیان پرداخته و بجای آنکه آنها را به پایتخت فرا خوانیم همانطور که ادرین اظهار کرد دستور میدهیم بطرف مرزها حرکت کرده و دور از نظر هراس و نزدیک به میدان کارزار مجتمع شوند.

ماریانا با قیافه‌ای مصمم سر را به علامت منفی تکان داده گفت:

من با این نقشه موافق نیستم و بلکه معتقدم برای اینکه هراس دسته گلی به آب ندهد مطلقاً توجهی به اظهارات پستوموس نکرده جشن سالیانه را برای مدت مدیدی ادامه داده و بخصوص جوانان شجاع ارمن را از اطراف و اکناف جمع نموده شجاعت و رشادت آنها را به او نشان میدهیم.

ارکادیوس در اجرای منظور خود اصرار ورزید ولی ماریانا آنرا نپذیرفت و عاقبت با حضور پادشاه ارمن مجلسی تشکیل دادند و پادشاه نظریه ماریانا را تائید کرد.

همان روز تصمیم پادشاه به وسیله نامه‌های متعدد و پیک‌های تندرو به شهرهای دور دست ابلاغ شد و ارکادیوس اگر چه موفق نشد منظور خود را عملی کند ولی از اینکه ماریانا اغفال شده در صدد گرد آوردن سپاهیان و آمادگی برای کمک به ایرانیان نبود قلبا ناراضی نبود.

هراس نیز ناگزیر بدشت ارمن مراجعت کرد زیرا قرار بود جشن تا مدتی ادامه داشته باشد.

ارکادیوس در اولین فرصت او را از وقایع مستحضر ساخت و همچنین از او تقاضا کرد ترتیبی بدهد تا ماریانا از اسارت مهرنوش مطلع گشته پریشان خاطر شده برای استخلاص فرزندش برود.

هراس که بی‌اندازه محیل بود نسبت به اظهارات ماریانا مشکوک شده به ارکادیوس جواب داد:

این زن براستی سیاستمدار است و بعنوان ادامه جشن قهرمانان و شجاعان ارمن را جمع نموده و سایر جوانان را هم به تمرین فنون جنگی و ادار میکند و

به این ترتیب ارمنستان هر لحظه آمادهٔ مقابله با رومیان و کمک به پادشاه ایران خواهد بود.

ارکادیوس از این سخن یکه خورده گفت در اینصورت ضرورت دارد که با اطلاع از حادثه مهرنوش او را از میدان بدر کنیم.

هراس جواب داد هنوز زود است و ما باید آنقدر فرصت بدهیم تا پستوموس با شکار خود به انطاکیه برسد آنگاه ماریانا را به ترتیبی از جریان آگاه کنیم.

ارکادیوس جواب داد:

اگر دیری بگذرد چون ماریانا از رسیدن به پستوموس و نجات فرزندش مأیوس میشود به جای حرکت به دنبال او بطرح نقشه انتقام و جمع آوری سپاهیان می‌پردازد و منظور ما حاصل نمیشود.

هراس که نمی‌خواست پستوموس دچار حادثه‌ای شده شکار را از دست بدهد زیرا در این صورت به مقصود نمی‌رسید گفت ارکادیوس من بخوبی میدانم چگونه باید این شیطان را از معرکه بدور کرد اگر موضوع اسارت مهرنوش بدست پستوموس فاش گردد جوانان ارمن که نسبت به آنها عواطف و احساساتی شدید دارند خشمگین شده طغیان میکنند و چه بسا از آماده شدن رومیان به طرف انطاکیه تاخته و از تیسفون نیز مددی برای آنها برسد و همهٔ نقشه‌های ما را نقش بر آب کند.

بگذار من خود به موقع هر کاری را انجام میدهم و اتفاقاً سرگرم بودن آنها به جشن و تمرین فنون جنگی فرصت بهتری است که ما بتوانیم متحدین خود را انتخاب کرده و برای موقع مقتضی آماده باشیم.

وانگهی به عقیده من ماریانا باید بطرزی اسرارآمیز مسموم شده یا به قتل برسد و به این ترتیب شر خود را از سر ما کوتاه کند.

تا وقتیکه ادرین و ماریانا وجود دارند تو نخواهی توانست بر تخت پادشاهی ارمنستان بنشینی و در نتیجه من هم از نیل به آرزوهای خود باز می‌مانم زیرا شرط موفقیت من در تحصیل مقام امپراطوری شرقی روم و نشستن به جای ادنات آن است که نقشه‌های ما در ارمنستان انجام شود.

ارکادیوس بالاخره تسلیم نظریات هراس شد و آن دو نمیدانستند که در همان لحظات ماریانا و ادرین نیز از حادثه شوم تهاجم پستوموس به جوانان ارمن آگاه شده‌اند.

چون هراس در مراجعت اندکی تأخیر کرد و بین حرکت او از محل واقعه و عزیمت شنگل پیک برانوش بیش از یکی دو روز فاصله نبود و شنگل با سرعت خود این فاصله را جبران کرد لذا درست همان شب که ارکادیوس با هراس گفتگو میکردند وارد دشت ارمن گردید.

قیافه و لباس شنگل که جوانی کوهستانی و پشمینه پوش بود در میانسپاهیان جلب نظر میکرد و او نمیتوانست خود را مخفی بدارد.

از طرفی به وضع اردوگاه آشنا نبود نمیدانست چگونه باید ادرین یا ماریانا را شناخته و بدون آنکه دیگران آگاه شوند پیام خویش را برساند.

به این جهت برای اینکه موجبات دیدار محرمانه خود را با یکی از آن دو فراهم کند در صدد پنهان داشتن خود برنیامد و در بزم شبانه سپاهیان شرکت کرد.

سپاهیان که قیافه‌ای جدید و جالب توجه میدیدند مقدمش را گرامی داشتند و چون جسته و گریخته فهمیده بود که در آن جشن جوانان ارمن اجتماع کرده و برای برگزیدن قهرمانان هنرنمائی میکنند چنین عنوان کرد که آمده است تا در مسابقات شرکت نماید.

دسته‌ای که اینک شنگل در میان آن بود خوشبختانه نزدیک صفه و سراپرده های ادرین و ماریانا قرار داشت و بیشتر از آنها جزو مخصوص بودند وقتی که از نظر شنگل آگاه شدند به او گفتند اگر بتواند زور بازو و چابکی خود را نشان بدهد وی را به ادرین معرفی خواهند کرد.

شنگل با آنکه از راه رسیده و خسته بود برای اینکه زودتر بتواند به منظور برسد چماق بلند و قطور خود را در دست گرفته گفت:

من اینک حاضرم که با پنج تن از شما سپاهیان مصاف بدهم و دیگران به این نبرد توجه کرده قضاوت کنند تا چنانچه شایسته شرکت در مسابقات هستم....

از این ادعا همهمه در سپاهیان در گرفت بعضی با تمسخر و برخی خشمگین زبان به اعتراض گشودند و کسانیکه دورتر بودند بشنیدن آن سر و صدا نزدیک شدند تا بدانند که آن جوان کوهستانی چه میگوید.

طولی نکشید که بدور او حلقه زدند و شنگل با قیافه مهیب و رعب انگیز چماق خود را که عجیب تر بود تکانی داده گفت:

البته این مصاف دوستانه است اکنون هر کسی داوطلب است پیش بیاید.

یکی از جوانان که در زور بازو و بخصوص فنون شمشیر بازی و نیزه‌اندازی مهارتی بسزا داشت و در میان سپاهیان معروف بود بطرف شنگل رفته گفت:

ضرورت ندارد که باپنج نفر از سپاهیان مصاف بدهی اگر توانستی با من برابری کنی کفایت میکند.

یکی از سپاهیان با لحنی تمسخرآمیز گفت:

مهبود چگونه تو که یکی از پهلوانان بشمار میآئی میخواهی با او نبرد کنی گمان نمیکنم او درعمر خود نیزه و شمشیر دیده و جز چماقی که اینک همراه دارد چیز دیگری بدست گرفته باشد.

شنگل با تبسمی اطمینان بخش گفت:

وقتی که نبرد آغاز شد آنگاه شما خواهید دید که چماق شنگل سحرآمیز است و بهر سلاحی که مایل باشد مبدل میشود.

مهبود که آثار شهامت و شجاعت در جبین و چهرهٔ شنگل میدید با لحنی گله آمیز به آن سپاهی گفت:

هر چه باشد او یکی از جوانان ارمن و با ما هم میهن است و کسی حق ندارد او را مورد تمسخر و استهزاء قرار دهد بعلاوه اگر تو گمان میکنی که شنگل ادعای بیجا میکند قدم پیش بگذار و با او مصاف بده.

آن سپاهی که ماطاس نام داشت و بنوبه خود یکی از شجاعان بود جواب داد:

من حاضرم ثابت کنم که او اشتباه میکند و سپاهیان ارمن را آنقدر ناچیز گرفته که میخواهد یک تن با پنج تن مصاف بدهد اما اول او باید نیزه و شمشیر بدست گرفته بما نشان بدهد که میتواند چنین سلاحی را بکار برد.

شنگل بدون آنکه مکدر شود با همان چهرهٔ گشاده و متبسم گفت:

شرط اساسی در نبرد موفقیت و پیروزی است و من ادعا میکنم که با همین چماق میتوانم حریف را از پا در آورم اگر راست میگوئی قدم به میدان بگذار.

مهبود که میل داشت از زور بازوی شنگل آگاه شود گفت:

ماطاس حق با اوست در نبرد هر کسی مطابق دلخواه خود سلاح انتخاب میکند.

ماطاس گفت آخر نیزه با چماق مناسبتی ندارد و بدیهی است که بزودی مغلوب میگردد و شمشیر اگر بر بدن بدون زره او فرود آید وی را بهلاکت میرساند و حال آنکه بر فرض چماق او ضربتی بحریف وارد آورد جز صدمه ضربت آسیب دیگری نمیرساند.

مهبود گفت وقتیکه موجبات برای یک آزمایش عملی فراهم است سخن گفتن موردی ندارد.

ماطاس که اندکی خشمگین شده بود قدم به میدان نهاده گفت:

بسیار خوب مهبود من با او مصاف میدهم و مسئول هر گونه عواقب شومی خود اوست.

مهبود جواب داد ماطاس خشمگین نشو این مصاف دوستانه است و ما میخواهیم از فنون چماق بازی او که قطعاً بی‌تماشا نیست مستحضر شویم.

ماطاس خشم خود را فرو برده گفت در این صورت من هم باید چماقی بدست بگیرم و حال آنکه تاکنون...

شنگل سخن او را بریده جواب داد:

تو هر گونه سلاحی را که با آن ورزیدگی و آشنائی داری انتخاب کن و مطمئن باش که من بخوبی میتوانم خود را از گزند و آسیب سلاح تو حفظ کنم.

سپاهیان که در تماشای عملیات شنگل بی‌تاب شده بودند ماطاس را تحریک کردند و او نیزه‌ای ببند بدست گرفته گفت:

شنگل البته من سعی می کنم که نوک نیزه بدنت را سوراخ نکند ولی مواظب باش چه بسا حملات بی‌پروای تو موجب چنین پیش آمدی شود.

شنگل جواب داد بدیهی است که من میدانم نوک نیزه تو بسیار برنده و تیز

است و حتی‌المقدور خود را حفظ میکنم ولی توهم مواظب باش که چماق من آهن را در هم می‌شکند چه رسد به استخوان.

از این سخن ماطاس مجدداً خشمگین شد و تصمیم گرفت آن جوان کوهستانی را ادب کرده و با اولین حمله یکی از دستهای وی را هدف نیزه قرار داده او را برای مدتی بستری کند.

وقتیکه آن دو آماده نبرد شدند سپاهیان میدان را وسیع تر کرده مشعلی چند در آن نصب نمودند.

ماطاس و شنگل روبروی یکدیگر و به فاصله چند قدم ایستادند.

مهبود و شنگل روبروی یکدیگر و به فاصله چند قدم ایستادند.

مهبود که ریاست این نبرد را به عهده گرفته بود چون میدانست ماطاس در بکار بردن نیزه تالی و نظیر ندارد یکبار دیگر گفت:

ماطاس این مصاف دوستانه است و تو از هر جهت بر او برتری داری زیرا سلاح وی فقط یک چماق است و خود او هم زرهی برتن ندارد و حال آنکه تو سر تا پا غرق در آهن و فولادی و نیزه‌ات نیز آنقدر برنده و تیز است که با یک ضربت آهن را می‌شکافد در این صورت باید مراقبت کنی که او را مجروح نسازی.

شنگل تبسمی اطمینان بخش بر لب آورده گفت:

مهبود اتفاقاً من بر او برتری دارم زیرا چون مطمئنم که چماقم فقط ضربت وارد میآورد محتاج بمراقبت نیستم منتها سعی میکنم ضربت را طوری بزنم که استخوانش را در هم نشکند.

ماطاس غرشی کرده گفت:

بسیار خوب ای جوان پرمدعای کوهستانی من هم سعی میکنم که برای مدتی مدید دیگر نتوانی چماق بدست بگیری.

سپاهیان که منتظر تماشا بودند همهمه کردند و مهبود ناچار فرمان حمله را صادر کرد.

ماطاس برای اینکه از حرکات شنگل مستحضر شود در حالی که کاملا مراقب او بود قدم به قدم بطرف او حرکت کرد و در ضمن نیزه را به سرعت

می‌چرخاند تا شنگل را غافلگیر کند و باو مجال ندهد که بفهمد از کدام سمت مورد حمله قرار میگیرد.

شنگل هم به وضعی که موجب خنده سپاهیان شد به تقلید ماطاس قدم به قدم بطرف او روان شد و چماق خود را مانند نیزه او بگردش در آورد.

ماطاس که مطمئن بود میتواند در همان حمله اول هدف خود را که شانه راست شنگل بود مورد اصابت قرار دهد وقتی که به فاصله کافی نزدیک شد ناگهان به سرعت نیزه را از گردش باز داشت و نوک آن را مقابل شانه شنگل گرفته به شدت به جلو حمله‌ور شد.

ولی در همان لحظه صدای برخورد دو جسم شنیده شد و نیزه از دست ماطاس رها گردیده چرخ‌زنان به گوشه‌ای افتاد.

فریاد و هلهله تحسین از سپاهیان برخاست و شنگل که با مراقبت مخصوص به خود توانسته بود با تمام قدرت چماق را در محلی نزدیک بدست ماطاس به نیزه کوفته آنرا پرتاب کند پس از این حرکت چماق را بدوش خود نهاده گفت:

ماطاس اگر مایلی یکبار دیگر آزمایش کن.

قیافه شنگل با لباس پشمینه و موی و ریش انبوه بخصوص چماق بلند و قطور که اینک بر دوش داشت به قدری با ابهت و بلکه خوف‌آور بود که ناگهان سکوت برقرار شد ولی ماطاس از این واقعه سخت خشمگین گردیده دست به قبضه شمشیر برد و با یک حرکت غضب آلود شمشیر را از نیام بر آورده بطرف شنگل هجوم برد.

او قصد داشت بهر ترتیب که میسر باشد این غول کوهستانی را از پا در انداخته چماقش را با ضربات شمشیر ریزریز کند و لااقل چنان مجروحش نماید که بزودی نتواند از بستر برخیزد.

شنگل در انتظار چنین حمله مجنونانه‌ای بود و برخلاف ماطاس می‌اندیشید که این بار مدتی مقاومت به خرج داده و بعد با یک ضربت شمشیر را هم از کف حریف برباید.

بیش از آنکه دو حریف به یکدیگر در آویزند صدائی آمرانه گفت دست نگاهدارید.

توأم با این فرمان نام ادرین بگوش شنگل رسید و بلافاصله فریاد ادرین شاد باد بلند شد ماطاس هم با همه خشم و التهاب به مشاهده ادرین و شنیدن فرمان او ناگزیر نوک شمشیر را بر زمین تکیه داد.

ادرین برای سرگرم نمودن خود از چندی قبل از آن واقعه در دستجات سپاهیان گردش می کرد و در این فکر بود که بوسیله‌ای با هراس یا ارکادیوس مواجه شده با آنها به گفتگو بپردازد.

وقتی که به کنار این دسته از سپاهیان رسید متوجه گردید که آنها مشغولیاتی تازه پیدا کرده‌اند لذا بدون آنکه خود را نشان دهد به تماشا پرداخت.

از مشاهده شنگل با آن قیافه و همچنین گفتگو در باره یک مسابقه و هنرنمائی موقتاً منظور خود را از یاد برده مایل شد که زور و بازوی آن مرد عجیب را تماشا کند.

او بخوبی آثار خشم و هیجان را در رفتار ماطاس میدید و میدانست که سوء نیتی درباره شنگل دارد به همین مناسبت موقعی که ماطاس با شمشیر حمله‌ور شد مداخله کرد و پس از ورود به میدان مستقیماً به سوی شنگل رفت.

می خواست هنرنمائی و زورآزمائی او را ستوده وی را در سلک سپاهیان خویش بپذیرد و او را در حضور سایر سپاهیان مورد تفقد قرار دهد.

شنگل از این فرصت استفاده نموده احساس کرد که در آن همهمه کسی نمی‌تواند چند کلمه صحبت آهسته وی را با ادرین بشنود لذا بمجردی که ادرین به او نزدیک شد گفت:

ادرین من پیک محرمانه برانوشم و ضرورت دارد بدون آنکه توجه کسی جلب شود با تو و ماریانا ملاقات کنم البته علتی خاص وجود دارد که ایجاب می‌نماید این ملاقات کاملا عادی باشد.

ادرین به شنیدن این بیان یکه خورد و چند لحظه خیره در چهره شنگل نگریست تا شاید بتواند منظورش را در چهره و چشمهایش بخواند ولی نگرانی و کنجکاوی به او مجال نداد که وقت خود را بیهوده تلف کند.

به این واسطه برای اینکه طبق توصیه شنگل توجه دیگران جلب نشود تبسمی

بر لب راند بصدای بلند گفت:

برادران همه تصدیق می کنید که شنگل یک جوان زورمند و کار آمد است ولی اگر او توانست با یک ضربت نیزه از کف ماطاس برباید دلیل آن نیست که بر ماطاس برتری دارد.

ماطاس بطوریکه من بخوبی متوجه او بودم بی جهت خشمگین گردید و در نتیجه خشم مراقبت و هشیاری را از دست داد و چون منتظر نبود چنین ضربتی دریافت کند اغفال شد.

شنگل که میل داشت کینه و خشم ماطاس را فرونشاند گفت:

آری ادرین من خود نیز تصدیق می کنم که با استفاده از غفلت و خشم او توانستم نیزه از کفش بربایم اگر برای پذیرفتن من در سلک خدمتگزاران پادشاه هنوز آزمایشاتی لازم باشد برای انجام آن آماده‌ام به شرط آنکه حریف روحیه دوستانه را از دست نداده خشمگین نگردد زیرا همهٔ ما باید در راه کشور خویش جانبازی نموده و در میدان جنگ کشته شویم نه آنکه در میدان هنرنمائی بدست یکدیگر به قتل برسیم.

یکبار دیگر صدای هلهله و تحسین برخاست و ادرین دست به شانه شنگل نهاده جواب داد:

شنگل از سخنان تو پیداست که نسبت به پادشاه و کشور خویش فداکاری زور بازو و هنرت را هم دیدیم در این صورت آزمایش دیگری ضرورت ندارد جز اینکه من میل دارم خواهرم ماریانا تو را از نزدیک ببیند و درباره‌ات تصمیم بگیرد زیرا نظریه او درباره جوانانی که در سلک سپاهیان مخصوص داخل میشوند شرط است و من میخواهم تو را در گروه سپاهیان خاصه خود بپذیرم.

با آنکه شنگل میدانست که منظور ادرین ترتیب دادن مجلس ملاقات آنها است معذالک از فرط سرور و شادی دو کف دست را بهم کوفت و برای اینکه در صورت لزوم موجبات مراجعت خود را هم فراهم کرده باشد گفت:

هرگز تصور نمی کردم بخت و اقبال به این سرعت به سراغم بیاید و ادرین سپهسالار محبوب ارمنستان نسبت به جوانی بیابانی و پشمینه‌پوش تا این اندازه محبت پیدا کند و امیدوارم که فرشته ارمنستان هم مرا بپذیرد.

ادرین گفت در این مورد بتو قول میدهم که ماریانا بزودی به صافی قلب و زور بازوی تو آشنا میشود و تو میتوانی از هم اکنون خود را جزو سپاهیان خاصه بدانی.

شنگل با ادب سر فرود آوردهٔ جواب داد این سعادت را به سپهسالار ارمنستان مدیونم و آرزومند بودم از این لحظه در میان سپاهیان باشم ولی ناگزیر پس از آنکه آرزویم برآورده شد چند روزی باید به میان خانوادهٔ خود باز گردم.

ادرین در حالیکه به راه افتاده بود شنگل را از آن میدان خارج کند چون فهمید شنگل از این سخن منظوری دارد گفت:

بسیار خوب شنگل وقتی که تو جزو سپاهیان ما پذیرفته شدی میتوانی چند روز و حتی یکماه به میان خانوادهٔ خود مراجعت کنی زیرا ما اکنون در جشن و صلح و شادی هستیم و حوادثی در پیش نیست که به وجود سپاهیان محتاج باشیم.

سپاهیانی که در کنار میدان به یکدیگر فشار می آوردند تا صحنه و بخصوص شنگل را ببینند وقتی که دیدند ادرین میخواهد او را به سرا پردهٔ ماریانا ببرد کوچه دادند تا ادرین به سهولت بگذرد.

چند لحظه بعد شنگل در سراپردهٔ ماریانا بود و بطوریکه قبلا گفتیم در همان لحظاتیکه هراس و ارکادیوس مشغول گفتگو و ترتیب دادن دسیسه و توطئه بودند ماریانا و ادرین هم از زبان شنگل داستان غم‌انگیز اسارت مهرنوش و آن حادثه ناگوار را می شنیدند.

شنگل که بیش و کم از وضع ماریانا و ادرین نسبت به مهرنوش و برانوش آگاه بود برای اینکه ناگهان لطمه روحی بر ماریانا وارد نیاید مقدمتا گفت:

حادثه تلخی برای جوانان ارمن پیش آمده و لی خوشبختانه مهرنوش و برانوش بسلامت هستند و ادرین و ماریانا باید با اطمینان خاطر بسلامتی آن دو جوان عزیز با صبر و شکیبائی سخنان وی را بشنوند.

ماریانا وقتی که فهمید شنگل به این ترتیب میخواهد با وی ملاقات کند دچار اضطراب و تشویش گردیده و یک حس باطنی بر نگرانی وی دامن میزد پس از آنکه شنید مهرنوش و برانوش به سلامت هستند اندکی آرام شده از شنگل خواست تا آن حادثه را به تفصیل شرح دهد.

شنگل نیز به توضیح و تشریح واقعه پرداخت و در خاتمه گفت:

اکنون فرشته ارمن و سپهسالار ادرین نباید از طرف مهرنوش و برانوش بیش از اندازه نگران و مضطرب باشند زیرا به همت آذرگشسب و پدر و برادرانم برانوش صحت و سلامت خود را بازیافته و در پس مهرنوش شتافته‌اند.

ماریانا مانند اشخاص صاعقه زده بی‌حس و حرکت بود و فقط مردمک دیده‌اش گردش و جنبش مختصری داشت.

ادرین که متوجه بود خواهرش سخت در پریشان است در دنباله صحبت شنگل گفت:

خوشبختانه خطر بزرگی از برانوش گذشت و...

ماریانا که بخود آمده ناگهان آتش خشمش شعله‌ور گردیده بود با چهره‌ای برافروخته و نگاهی اضطراب آلود گفت:

ادرین چه میگوئی دختر معصوم و بی‌پناهم مهرنوش در چنگال آن دیو بد سیرت گرفتار است و من می‌دانم که تا چه اندازه از رفتار موهن آن رومی پست فطرت رنج می‌برد چگونه خطر گذشته است.

ادرین با آنکه خود فوق‌العاده مضطرب و غضبناک بود معذالک کوشید تا چهره‌اش متین و نگاهش آرام و بی‌دغدغه باشد و با لحنی ملایم گفت:

ماریانا چنانچه شنگل اظهار کرد برانوش و چند تن از یاران جدیدش یعنی برادران شنگل و پشنگ و آذرگشسب به تعقیب آن رومی نابکار رفته‌اند در این صورت امیدواری کامل میرود که مهرنوش نیز از خطر برهد بعلاوه قطعاً امروز و فردا شیراوژن هم بوسیله پیکی که به تیسفون اعزام داشته‌اند مطلع میگردد و اقدام سریع بعمل می آورد.

ما نیز بنوبه خود بیکار ننشسته و کاری می کنیم که....

ماریانا که لحظه به لحظه بیشتر بیتاب می‌شد بی‌اختیار از جا برخاسته و بقدم زدن پرداخت مشتهای کوچک و زیبای خود را گره کرده مثل اینکه با حریفی نامرئی دست به گریبان است او را تهدید میکرد.

سپس انگشتان ظریف را گشوده و با تشنجی محسوس آنرا در خرمن موی دلجوی خود فرو می برد.

ادرین با مشاهده این حمله عصبانی با لحنی شماتت آمیز گفت:

ماریانا تصور نمی کردم تا این حد ضعیف و زبون شده‌ای که نمی‌توانی در مقابل حوادث متین و بردبار باشی سعی کن خونسردی خود را باز یافته بتوانیم اقدامی مفید معمول بداریم.

چنانچه گفتم وضع مهرنوش آنقدر خطرناک نیست که بکلی روحیه خود را باخته‌ای.

ماریانا در مقابل ادرین توقف کرد و یکباره بغضی که در گلو داشت با ناله‌ای دردناک باز شد و اشک چون باران بهاری سریع و سیل آسا از چشمانش فرو ریخت و در حالیکه نمی‌توانست کلمات را بخوبی اداء کند گفت:

ادرین مهرنوش کودکی بی‌تجربه ولی با تعصب است بر فرض که آن رومی خائن با وی بملاطفت رفتار کند وقتیکه احساس نماید که ناموسش در معرض خطر است بهلاکت خود اقدام میکند و...

ادرین اکنون سر زیبای خواهرش را بر شانه تکیه داده بنوازش گیسوی وی پرداخته گفت:

ماریانا بدیهی است که تا حال برانوش و یارانش بآنها رسیده‌اند و چه بسا اینک مهرنوش آزاد باشد لذا موردی ندارد که تو خود را رنجه میداری بهتر آنست بر اندوه و اضطراب خویش فائق آمده تصمیمی اتخاذ کنیم.

ماریانا از آغوش ادرین خود را بیرون کشیده با لحنی حیرت بار جواب داد:

ادرین سخنان تسلیت آمیز تو در من اثری ندارد زیرا عقیده‌مندم اگر مهرنوش در نبرد کشته میشد بهتر از آن بود که بدست پستوموس گرفتار شده است.

این رومیان هوسران در رفتار با زنان بسیار بی‌مبالات و بی‌ادب هستند و تو خود بخوبی به اخلاق آنها آشنائی داری...

ادرین که باطناً بیش از ماریانا مضطرب بود برای اینکه او را تسکین بدهد گفت:

خواهرجان چرا میل نداری حقیقت را دریابی گفتم که برانوش و یارانش به تعقیب آنها رفته‌اند و چه بسا تا حال مهرنوش را نجات داده باشند.

ماریانا در حالیکه به نشانه نگرانی و تأسف سر خود را حرکت میداد گفت:

برادر از برانوش و چند تن یارانش کاری ساخته نیست و برخلاف تصور تو من از این تعقیب بیشتر بیمناکم زیرا پستوموس که در صدد قتل برانوش بوده به مشاهده او فرصتی پیدا کرده در هلاکتش میکوشد و چه بسا این بار موفق شود.

پیش از اینک ادرین جوابی بگوید شنگل که با سکوت به سخنان آنان گوش میداد با لحنی اطمینان بخش گفت:

فرشته ارمن شاد باشد اگر چه ادرین برای تسلای تو چنین سخن میگوید ولی من با امید کامل اظهار میکنم که برانوش و یارانش بیش از یک سپاه بکار می آیند.

ماریانا لحظه‌ای با کنجکاوی به شنگل نگریسته گفت:

شنگل متأسفانه شجاعت و زور بازو به تنهائی کافی نیست و آن چند تن هر قدر زورمند و شجاع باشند در مقابل سیصد سوار رومی و بخصوص دسیسه و حیله پستوموس موفق و پیروز نخواهند گردید.

شنگل جواب داد ماریانا مطمئن باشد که آنها پیروز می‌شوند زیرا آذرگشسب فرماندهی و ریاست این دسته را به عهده گرفته است و من یقین دارم او جوانی است که باید شکست ناپذیر و خوش اقبال نامید.

اگر چه ضمن توضیح واقعه شنگل به اندازه کافی از شجاعت و کاردانی آذرگشسب سخن گفته بود ولی در آن موقع ماریانا و ادرین توجهی به این توضیحات نداشتند اکنون که شنگل چنان با امیدواری ازآذرگشسب سخن میراند توضیحات قبلی وی را بخاطر آوردند و ماریانا گفت:

شنگل چگونه امیدواری که این جوان بر مشکلات فائق آمده مهرنوش را نجات بخشد؟

شنگل جواب داد فرشته ارمن شاد باشد آذرگشسب موجودی مرموز و خارق‌العاده است زیرا او با یک نگاه حیوانی درنده چون پلنگ را رام میکند.

اسبش که تندک نام دارد اعجوبه‌ای است که نظیر ندارد و هر گونه سخنی را به هر زبان که باشد می‌فهمد و هنگام ضرورت بیش از یک انسان ورزیده و کار آزموده شعور و قدرت و ارزش دارد.

او کسی است که میتواند مجروحی را که روح از تنش پرواز کرده با مرهم معجزآسای خود به جهان زندگی باز گرداند.

برق شمشیر بلند و باریکش دریای لشگر را می‌شکافد در تدبیر و شمشیر گمان نمی کنم کسی به پای او برسد من که قدرت و نیروی عجیب او را اندکی دیده و مفصلی از برادرم شنیده‌ام اطمینان دارم که بزودی رومیان را در هم شکسته و مهرنوش را از چنگال آنها نجات میدهد.

ماریانا از این همه توصیف که با چهره‌ای کاملا متین و آرام بیان میشد کمی تسکین یافته گفت:

شنگل این مرد شجاع و مرموز کیست و چگونه آنجا پیدا شد؟

شنگل جواب داد او جوانی است که هنوز بیست بهار از زندگیش نگذشته و جز نام آذرگشسب مطلب دیگری از اصل و نسب وی نمیدانم و دست قضا و قدر او را بکوهای زاکروس هدایت کرد تا گرگین و برانوش و پشنگ را از یک مرگ قطعی و حتمی نجات داده و نگذارد که رومیان در توطئه و دسیسه خود کامیاب گردند.

شنگل به منظور جلب اعتماد ماریانا و ادرین داستان مواجه شدن آذرگشسب را با گرگین شرح داد و در آخر گفت:

آذرگشسب برای انتقام از پستوموس دامن همت بر کمر زده گرگین و برادرانش نیز جوانانی شجاع و دلیرند با این ترتیب امید میرود که بزودی مهرنوش را از اسارت خلاص کنند.

ادرین که متوجه بود بتدریج آرامشی در خاطر ماریانا پدید آمده گفت:

خواهر اینک حواس خود را جمع کن تا در این مورد مشورت کرده هر گونه اقدامی که ضروری باشد معمول بداریم اگر صلاح بدانی پانصد تن از زبده سواران را هم اکنون به راهنمائی شنگل اعزام داریم تا به سرعت و از بیراهه به طرف انطاکیه تاخته و پیش از آنکه پستوموس و رومیان از مرز خارج شوند سر راه بر آنها بگیرند.

ادرین که خود به هیجان در آمده بود یک لحظه مکث نموده آنگاه گفت:

بهتر آن است که من خود با عده‌ای چابک سوار بروم تا چنانچه از مرز

خارج شده باشند محرمانه بانطاکیه رفته و...

ماریانا که بخود آمده و در اندیشه یافتن راه حلی بود سخن او را بریده گفت:

ادرین دیگر کاملا معلوم شد که هراس و ارکادیوس با یکدیگر متحد شده‌اند و این ضربت را هم از آن جهت بر ما وارد آورده‌اند که من و تو ارمنستان را ترک کرده بدنبال پستوموس بشتابیم و آنها در غیاب ما بآسانی و سهولت و بطرزی اطمنیان بخش نقشه خویش را اجرا نموده پادشاه پیر را از میان برداشته و راه را برای انجام مقصود رومیان آماده کنند.

در این صورت به هیچ وجه صلاح نیست که ما از ارمنستان قدم به خارج گذاشته یا آنکه لحظه‌ای پادشاه را تنها بگذاریم به علاوه باید طوری رفتار کنیم که هراس و ارکادیوس متوجه نشوند که ما از این واقعه آگاه شده‌ایم.

ادرین با این سخنان فهمید که ماریانا کاملا بر اعصاب خود مسلط گردیده لذا گفت:

خواهر آیا به امید آنکه برانوش به کمک آذرگشسب و یارانش در خلاصی مهرنوش میکوشد اقدامی به عمل نمی آوری؟

ماریانا لختی سر بگریبان فرو برده به تفکر پرداخت سپس جواب داد:

البته ما باید بنوبه خود فعالیتی بخرج داده و به برانوش و آذرگشسب کمک کنیم اما نه بترتیبی که هراس و ارکادیوس متوجه شوند ده تن از جوانان خاصه را بعنوان مأموریت و اعزام به شهر و سایر نقاط و بخصوص بنام رساندن نامه های حکام ولایات درباره جمع آوری هنرنمایان انتخاب کرده دستور میدهی در خارج اردوگاه مجتمع گردیده در اختیار شنگل قرار گیرند.

شنگل که به تمام کوهستان زاکروس و اطراف آن آشنا است به سرعت بطرف مرزها می تازد و....

ادرین سخن او را بریده گفت:

ماریانا بر فرض که شنگل به موقع برسد از ده تن جوان هر قدر هم که شجاع باشند کاری ساخته نیست حال که موافقت میکنی راه انطاکیه را بر پستوموس سد کنیم لااقل باید پانصدتن سپاهی همراه شنگل اعزام گردد.

ماریانا جواب داد به عقیده من پانصد تن هم کافی نیست زیرا هر اندازه شنگل و همراهانش سریع بروند نمیتوانند در نقطه‌ای دور از مرزهای امپراطوری رومی شرقی با پستوموس مصادف شوند.

بدیهی است آنها نیز از قوای امپراطوری ساکن در مرزها استفاده خواهند نمود و به این واسطه ایجاب میکند که هر قدر ممکن است سوار بیشتری همراه آنها باشد.

خواهر جان در صورتیکه معتقدی باید عده زیادی همراه شنگل باشد چگونه اصرار داری که فقط ده تن انتخاب کنیم.

ماریانا جواب داد بقیه عده را بطلیموس فرمانده سپاهیان ما در مرز دراختیار شنگل میگذارد و...

ادرین که نمی‌توانست از تحسین ماریانا و حسن تدبیر او خودداری کند با یک حرکت او را در آغوش کشیده گفت:

آفرین ماریانا اندیشه‌ای بسیار نیکو است اکنون تو بنوشتن نامه‌ای که ضرورت دارد مشغول شو من نیز ده تن جوانان را برگزیده دستور میدهم بدون آنکه توجه کسی را جلب کنند یکی یکی از اردوگاه خارج گردیده در نقطه‌ای مجتمع گردند و شنگل هم ساعتی چند استراحت نموده سحرگاه آمادهٔ حرکت میشود.

شنگل جواب داد اکنون هر لحظه که بگذرد فرصتی گرانبها از ما فوت شده است لذا من نمی‌توانم وقت خود را به استراحت بگذرانم و خوشبختانه عادت دارم که بر پشت اسب بخواب روم.

ماریانا مشغول نوشتن نامه شد و شنگل به ادرین که قصد خروج داشت گفت تمنا میکنم همراهان را طوری انتخاب کنی که در راه مزاحم من نشده و در صورت لزوم بتوانند برای تحصیل اسب با من کمک کنند.

ادرین متوجه منظور شنگل شده جواب داد:

شنگل اولین کسی را که من انتخاب کرده‌ام ماطاس است اگر چه میدانم از این انتخاب ناراضی هستی و فکر می کنی که ماطاس جوانی عصبی مزاج و خودخواه بوده ممکن است او و جوانان امثال وی موجب زحمت شوند ولی

مطمئن باش وقتیکه احساس کردند مأموریتی در پیش دارند و تو فرمانده و راهنمای آنها هستی از تو اطاعت می کنند و....

شنگل گفت سپهسالار شاد باشد من هرگز حس جاه‌طلبی نداشته و میل ندارم بر آنها فرماندهی و ریاست کنم بلکه راهنمائی آنهار ا بعهده گرفته سعی میکنم بهرترتیب که مقدور باشد خود را به پستوموس و سوارانش برسانیم.

ادرین جواب داد من بماطاس دستور کافی میدهم بمحض اینکه از دشت خارج شدید اگر خط سیر شما از جهتی بود که نتوانستید از نزدیک اقامتگاه بطلیموس و سپاهیانش بگذرید او خود نامه بطلیموس را برده او را با همه سپاهیانش برای مقابله با پستوموس حرکت دهد.

از لحاظ اینکه در راه اختلافی بوجود نیاید توباید گذشته ازسمت راهنما فرماندهی آنانرا هم داشته باشی و من در اولین برخورد بهوش و ذکاوت و حسن تدبیر توپی برده اطمینان حاصل کرده‌ام.

شنگل دیگر سخنی نگفت وادرین از سراپرده خارج شد طولی نکشید که ماریانا نامه‌ای را که باید برای بطلیموس بنویسد آماده کرد و درحالیکه آنرا بدست شنگل میداد گفت:

اگر چه با توضیحات تو باقدامات برانوش و آذرگشسب امیدوار شده‌ام ولی بیشتر امید من بفعالیت تو بستگی دارد زیرا ممکن است پستوموس که بسرعت بطرف انطاکیه تاخته از دسترس برانوش و آذرگشسب خارج شود و...

شنگل که اینک مطلبی را بخاطر آورده بود با وجد و سرور درسخن ماریانا دویده بالحنی عتاب زده گفت:

ماریانا خوشبختانه پستوموس نمیتواند بسرعت حرکت کند زیرا درآخرین لحظه مجروح گردیده و جراحت او سخت است و من فراموش کردم که این قضیه را بشما اطلاع بدهم.

ماریانا آهی عمیق کشیده گفت اگر مجروح شدن پستوموس حقیقت داشته باشد...

شنگل بار دیگر سخن او را بریده جواب داد:

این حقیقت انکارناپذیر است چه خنجر آذرگشسب که بازور بازوی او

پرتاب شد برسینه پستوموس نشسته چه بسا او را از آرزوی خویش محروم کرده باشد بهرصورت اگر هم زنده باشد قادر نیست بسرعت حرکت کند.

چندلحظه بعد ادرین که از کار خود فراغت حاصل کرده بود وارد شد و محل اجتماع ده تن از همراهان را بشنگل نشانی داد و گفت آنها تحت ریاست ماطاس بانتظار توهستند وطوری از اردو خارج شده‌اند که احدی متوجه غیبت آنها نشده اینک تو نیز باید بترتیبی بروی که جلب توجه نکند.

شنگل لختی اندیشید آنگاه جواب داد جز عده معدودی که با آنها روبرو شدم کسی مرا در اینجا ندیده لذا میتوانم...

ادرین صحبت او را قطع کرده گفت:

متأسفانه وضع برخورد و آشنائی تو با این دسته از سپاهیان طوری است که همه در انتظار ملاقات مجدد توهستند و اگر با همین شکل و وضع از اینجا خارج شوی دمی آسوده‌ات نمیگذارند.

ماریانا که در این مدت بفکر بود گفت:

برادر البته شنگل نمیتواند با این لباس فرماندهی جوانان را هم بعهده بگیرد هم اکنون او را بسراپرده مهرنوش و برانوش برده البسه‌ای تمیز و بفراخور وی در اختیارش بگذار

باین ترتیب گذشته از اینکه کسی متوجه خروجش نمیشود با وضع شایسته‌تری نزد همراهان میرود.

ادرین بزودی این منظور را انجام داد و ساعتی بعد شنگل که زره و کلاهخودی مطلا مخصوص سپاهیان ویژه ادرین را در سرو برداشت و بالاپوشی از اطلس آبی بردوش افکنده بود باتفاق ادرین از سراپرده برانوش بیرون آمد.

درخارج سراپرده اسبی بازین و برگ گرانبها آماده بود و یک سپاهی دهانه آنرا دردست داشت.

وقتی که شنگل پا در حلقه رکاب نهاد سپاهی با تعجب مشاهده کرد که آن سوار مرموز چیزی شبیه بیک چماق بزرگ را با خود حمل میکند.

اما پیش از آنکه بتواند در مشاهدات خود مطالعه کند شنگل رکاب باسب کشیده بسرعت از او دور گردید.

آنچه را که آن سپاهی دیده بود در حقیقت چماق طویلی بود و شنگل اگرچه راضی شد البسه سپاهیان ویژه ادرین را بپوشد تا بدون آنکه جلب توجه کند از اردو خارج شود ولی لباس پشمینه خویش را پیچیده در زیر بغل داشت و چماق را هم طوری حمل میکرد که در بادی امر کسی آنرا نمیدید.

منتها هنگام سوارشدن آن چماق بنظر سیاهی رسید اما چنانچه گفتیم فرصت نیافت بدقت تشخیص بدهد.

شنگل بمحض اینکه اندکی از اردوگاه دورشد درصدد برآمد بسته البسه پشمینه خویش را برترک اسب جای بدهد و هنگامیکه مشغول اینکار شد متوجه گردید که خورجینی برپشت اسب وجود دارد و آن خورجین مملو از اشیائی است که اینک نمیتوانست وقت خود را بشناختن آن اشیاء صرف کند لذا موقتاً بسته را بیکی از تسمه های چرمی ترک بند گیر داده بسرعت بطرف محل اجتماع همراهان خود تاخت.

شنگل چون همه عمر خود را در کوهستان گذرانده بود مانند گرگین و برادرانش فوق العاده هشیار بود و گذشته از اینکه خطر را با حس باطنی و مخفی درک میکرد در تاریکی بخوبی میدید.

باین جهت وقتیکه بدامنه کوه رسید احساس کرد که درآن نزدیکی اشخاصی وجود دارند حتی سیاهی چند اسب و آدم را در پناه سنگی تشخیص داد.

چون میعاد در همان حدود بود اندیشید که ماطاس و بقیه سواران در آن نقطه گرد آمده‌اند لذا دهانه اسب را کشیده متوقف شد.

دراین موقع سواری پیش آمد و این سوار ماطاس بود او هم می‌اندیشید که آینده شنگل است ولی وقتیکه نزدیک شد و با همه تاریکی کلاهخود و بالاپوش سپاهیان ویژه را دید مردد شده گفت:

سوار کیستی و بکجا میروی؟

شنگل که متوجه تردید او شد و صدای ماطاس را شناخته بود چماق خود را بطرف او دراز کرده جواب داد:

صاحب این چماق دراجرای امر سپهسالار جوبای بافتن ماطاس و همراهان

اوست و امیدوار است که بکمک آنها بتواند سعادت و توفیق خدمتگزاری داشته باشد.

ماطاس که از لهجه شنگل او را شناخته و دیگر احتیاجی بعلامت و نشانه نداشت گفت:

شنگل اینک تو لباس فرماندهی سپاهیان ویژه دربرداری و من تصدیق میکنم که شایسته آن نیز میباشی همه ما فرمان بردار توهستیم تقاضا میکنم هرگونه اندیشه‌ای را در خصوص برخورد اولیه ما از خاطر برده مطمئن باش که ماطاس با صمیمیت و علاقمندی اطاعت ترا گردن نهاده و ...

شنگل که میل نداشت آن گفتگو ادامه پیداکند سخنش را قطع کرده گفت:

ماطاس من بعلت آشنائی کامل براههای کوهستانی راهنمائی شما را برای انجام یک امر بسیار مهم برعهده دارم آیا سپهسالار شمه‌ای از موضوع مأموریت را برای شما بیان کرده است.

ماطاس جواب داد خیر شنگل فرصتی نبود که ادرین ما را از قضیه مطلع سازد و حتی همراهان ما راهم یکی یکی انتخاب نموده باینجا فرستاد و در این نقطه ما توانستیم یکدیگر را بشناسیم.

اکنون اگر ممکن است تا آنجا که برای تو مقدور باشد ما را از موضوع مأموریت مطلع کن.

شنگل گفت ماطاس تو که همراهان خود را شناخته‌ای آیابهمه آنها اعتماد داری؟

ماطاس جواب داد آری شنگل ما ده نفریم که آرزومندیم دراجرای امر ادرین و ماریانا سروجان فدا کنیم و تو میتوانی با اطمینان خاطر فرماندهی ما را بعهده بگیری.

شنگل گفت دراینصورت بیاران خود بگو نزدیک شوند چند لحظه بعد ده تن سوار بدور شنگل حلقه زدند و او گفت:

برادران عزیز خلاصه قضیه این است که مهرنوش بدست پستوموس نماینده امپراطور روم اسیرشده و برانوش هم جراحتی سخت برداشته همه جوانان همراه مهرنوش و برانوش بجز پشنگ که بطرزی معجزآسا از مرگ نجات یافته همگی

کشته شده‌اند ولی جان خود را بمفت از دست نداده بیش از صدتن از سپاهیان رومی را بخاک هلاک افکندند.

خوشبختانه برانوش بکمک جوانی که بعدها او را خواهید شناخت سلامت خود را بازیافت و باتفاق چندتن از جوانان کوهستانی بتعقیب پستوموس رفت.

اینک ما مأموریم بسرعت بطرف مرز تاخته نگذاریم که پستوموس اسیرخود را بانطاکیه ببرد البته قرار است که بطلیموس با همه سپاهیان خویش به ما کمک کند و من در اولین فرصت این واقعه خوف‌انگیز را مفصلاً برای شما شرح میدهم.

بمحض اینکه شنگل سکوت اختیار کرد ماطاس و همراهانش غرش خشم آلودی برآوردند و ماطاس گفت:

شنگل در اینصورت تصور نمیکنم فرصتی پیش بیاید که تو بتوانی این حادثه را مفصل شرح بدهی زیرا ما باید شب و روز اسب تاخته پیش از آنکه رومیان نااصل و دون همت از مرز خارج شوند بآنها برسیم.

اکنون بگو از کدام راه باید رفت.

شنگل جواب داد اگرچه منهم درسرعت حرکت باتو موافقم اما چون پستوموس مجروح شده و نمیتواند بعجله حرکت کند ما فرصت استراحت خواهیم داشت زیرا استراحت یک امر ضروری است و اگر ما بخواهیم شب و روز اسب بتازیم بزودی اسبها از پادرآمده خود نیز قادر بحرکت نخواهیم بود.

حال بدنبال من بیائید.

ماطاس و سایر سپاهیان که بشنیدن آن خبر بشدت حشمگین شده بودند نیش رکاب ببغل اسب آشنا ساخته بدون اندیشه از تاریکی و مشکلات راهی که بتدریج داخل در کوهستان میگیرید بدنبال شنگل روان شدند.

در راه انطاکیه

مهرنوش در آن لحظه که متوجه شد برادر نازنینش از پا درآمد احساس کرد که دنیا در نظرش تاریک گردید و از هوش رفت چنانچه گفتیم سیلا فرمانده سواران رومی برای اینکه مبادا شکار را از چنگش بربایند چون بمقصود اصلی رسید بود مهرنوش را از معرکه بدربرده بدون آنکه در نبرد پستوموس با جوانان ارمن شرکت کند از آنحدود دور شد.

مهرنوش خیلی زود بهوش آمد اما مشاعرش بجا نبود و نیمتوانست حواس خود را جمع نموده بداند چه واقع شده است و مانند اشخاص بهت و بی‌اراده بیحرکت بود فقط مردمک دیده‌اش در حدقه چشم مختصر گردشی داشت و سینه‌اش براثر تنفس خفیف که لازمه حیات است بوضعی غیرمحسوس بالا و پائین میرفت.

سیلا پس از آنکه زخم پستوموس را بست و دستور حرکت صادر نمود بسراغ مهرنوش آمد و از مشاهده چهره بی‌رنگ و چشمان بیفروغ و حالت بهت او یکه خورده اندیشید که آن واقعه فجیع در روح آن دختر اثری عمیق بخشیده و چه بسا مشاعرش را مختل کرده باشد.

برای اطلاع از چگونگی باو نزدیک شده با ادب گفت:

مهرنوش بدستور امپراطور پستوموس از این پس همهٔ ما در اختیار شما هستیم بدیهی است جز امر مراجعت بدشت ارمن آنچه فرمان دهی مطاع است چون اینک باید بطرف انطاکیه برویم بگو آیا می‌توانی سوار براسب شده حرکت کنی یا آنکه میل داری تخت روانی برایت آماده کنند.

مهرنوش اکنون کلاهخود بسرنداشت و خرمن گیسوانش برگرد رخسارش پریشان بود.

سیلا برخلاف میل بی‌اختیار با دیدگانی مشتاق بآن مجسمه که زیباتر از ربة‌النوع عشق و وجاهت بود می‌نگریست و چنان محو تماشا بود که سئوال خود را فراموش کرده و در انتظار جواب نبود.

مهرنوش هم بطوریکه در یکنوع حالت بهت و اغماء روحی بسرمیبرد و چون موقعیت خود را تشخیص نمیداد حتی درصدد آن نبود که خودش را بپوشاند و شاید اصولا او را نمیدید و سخنانش را نمیشنید باینجهت جوابی نگفت و حرکت نکرد.

عاقبت براثر سروصدای سواران که درحال حرکت بودند سیلا بخود آمده یکبار دیگر سئوال خود را تجدید کرد چون جوابی نشنید گمانش درمورد اختلال اعصاب و مشاعر مهرنوش بیشتر شد ولی بجای آنکه متأثر گردد تبسمی برگوشه‌لبش پدیدار گشت و اندیشید بهتر آن است که مهرنوش بهمان حال باقی بماند زیرا دراین حالت وقایع را بخاطرنیاورده و از او متنفر نخواهد بود بعلاوه او میتوانست با استفاده از بهت آن دوشیزه فتان بدون آنکه دچار اشکال شود آتش هوس و شوق خود را که اینک بطرزی اجتناب ناپذیر گرفتار آن شده بود فرونشاند.

سیلا فکر میکرد که این واقعه بنفع اوست لذا بشتاب نزد پستوموس مراجعت کرده گفت:

پستوموس متأسفانه مهرنوش دربهت و اغما فرورفته شخصاً قادر بحرکت نیست و ماهم نیمتوانیم فعلا تخت روانی برای او آماده کنیم تو هم قادر نیستی او را بر ترک خود بنشانی زیرا سواردیگری باید با تو بر یک اسب بنشیند تا بتوانی براحتی حرکت کنی دراین صورت ناچار باید یکی از سپاهیان او را در

جلوی خود بنشاند.

پستوموس از این خبر بی‌اندازه متألم شده گفت:

سیلا اگر با این همه رنج و زحمت و حتی ننک و تلفات که متحمل شدیم مهرنوش دیوانه شود بدبختی جبران ناپذیری است.

سیلا جواب داد اتفاقاً فعلا این حالت بهت برای او نافع است چه وقایع را بخاطر نمیآورد البته بزودی این بهت‌زدگی مرتفع میگردد.

پستوموس که بی‌اندازه مشوش و مضطرب بود گفت:

سیلا اصرار تو در اینکه من او را ملاقات نکنم بیمورد است من باید...

سیلا که بیم داشت بمشاهده پستوموس مهرنوش هوش و حواس خود را بازیافته مقصودش حاصل نشود بشتاب سخن او را بریده جواب داد:

این اقدام عاقلانه نیست زیرا ممکن است بدیدن او مهرنوش ناگهان مختصر شعور خود را هم ازدست بدهد.

پستوموس که براستی علاقه شدیدی نسبت بمهرنوش داشت از این سخن متوحش شده گفت:

بسیارخوب سیلا هرطور که صلاح میدانی رفتار کن ولی مواظب باش مهرنوش همسر آینده من است.

سیلا جواب داد مطمئن باش من او را با خود سوار براسب کرده و از هرگونه ادب و احترام درباره‌اش فروگذار نمیکنم اگر ضرورت نداشت که فوراً از این حدود دور شویم امشب تأمل میکردیم ناتوهم کمی بهبودی یافته و ما نیز بتوانیم تخت روانی آماده کنیم ولی هرلحظه توقف مادر این منطقه خالی از خطر نیست.

سیلا دیگر منتظر جواب نشد و بسرعت نزد مهرنوش رفته بند زره‌اش را بست و کلاهخودش را برسرنهاده گیسوان پریشانش را جمع کرد آنگاه با یک حرکت او را بلند نموده برزین نهاد وخود نیز پادر رکاب گذارده سوار شد.

پستوموس را هم یکی دیگر از سواران برزین نشانده حرکت کردند.

سیلا در کنار پستوموس اسب میراند تا او را مطمئن سازد ولی باو گفته بود که مطلقاً سخن نگفته و ساکت باشد تا مبادا مهرنوش ناگهان واقعه را

بخاطر آورد.

به کمک راهنمائی که هراس دراختیار آنها گذارده نزدیک سپیده صبح بمکان خرم و خوش منظره‌ای رسیدند که درختان کهنسال برگرد استخر آبی آن محل را از انظار دور میداشت.

سیلا که متوجه بود همه سپاهیان و اسبان خسته و فرسوده بوده قادر بحرکت نیستند دستور توقف داد و بلافاصله چندنفر را مأمور نمود که در اطراف آن محوطه بدیده‌بانی مشغول شوند و بقیه استراحت کنند.

با عجله و شتاب سراپرده کوچکی برای مهرنوش برپاداشت و بستری برایش آماده کرده او را که از فرط خستگی درخوابی سنگین و عمیق فرورفته بود به بستر نقل داد.

آن روز تا ظهر جز عده معدودی که بنوبت بمراقبت و دیده‌بانی اشتغال داشتند بقیه خوابیدند.

وقتی که سیلا از خواب برخاست در خود نشاط و نیروئی بی‌اندازه احساس میکرد همه ذرات وجودش از ملامسه با مهرنوش چنان بوجد آمده بود که سر ازپا نمی‌شناخت و اینک سیلا آروز میکرد که پستوموس هرگز بهبودی حاصل نکرده و مهرنوش نیز بهمان حالت باقی باشد و این مسافرت تا ابد بطول انجامد.

اما بزودی یأس و ناامیدی او را خشمگین ساخت زیرا پستموس قبل از او بیدار شده و دستور داده بود چندتن از سپاهیان شاخه‌های قطور درختان را شکسته و بوسیله آن مشغول ساختن تخت روان بودند.

سیلا ناچار ابتدا بحضور پستوموس رفت و مشاهده کرد که برخلاف انتظار پستوموس به تنه درختی تکیه داده و نشسته و سپاهیان تحت نظر او مشغول تهیه تخت روان میباشند.

بمشاهده سیلا پستوموس بالحنی محبت آمیز گفت سیلا بیا کمک کن و اگر نظریاتی داری بگو تا تخت روانی را که میسازند از هرجهت راحت باشد.

سیلا که بزحمت خشم خودرا پنهان میداشت نظری بتخت روان که عبارت از دوچوب قطور و بلند بود که بتوسط دو چوب ضخیم بعرض یک ذرع آن را موازات یکدیگر بسته و کف آنرا با چوب‌های نازکتر پوشانده بودند افکنده

برای اینکه مبادا پستوموس متوجه خشم و اندوه وی شود جواب داد:

پستوموس فعلاً بهتر از این تخت روان نمیشود آماده ساخت و سپاهیان درساختن آن مهارتی شایسته تحسین بکار برده‌اند من باید بکارهای دیگر برسم.

پسترموس باحیرت گفت سیلا چکار دیگری داریم که تومیخواهی بآن رسیدگی کنی.

سیلا آهی کشیده جواب داد ما هنوز فرصت نکرده‌ایم بطور دقیق بدانیم چندتن از سپاهیان خود را از دست داده‌ایم و چه کسانی در این واقعه بهلاکت رسیده‌اند بعلاوه باید با راهنما مذاکره کرده بدانیم چگونه می‌توانیم بزودی از دسترس سپاهیان ارمن خارج شده بمکانی امن برسیم.

ضمناً مراقبت حال مهرنوش ضروری است اگرچه او درخوابی عمیق غوطه‌ور است ولی چون احتمال میرود پس از این خواب هوش و حواس خود را بازیابد...

پستوموس در صحبت او دویده گفت هنگامیکه برای حرکت سوارشدیم تو می‌توانی درچند لحظه از وضع سپاهیان آگاه شده بدانی چه کسانی قربانی عظمت و سربلندی روم شده‌اند. راهنما هم از منظور ما آگاه است و میداند که قصد داریم از نزدیک‌ترین راه بطرف انطاکیه برویم.

اما مراقبت مهرنوش بالاخره خواهی نخواهی او باید هوش و حواس خود رابازیافته و آن واقعه را فراموش نموده با وضع جدید خود خوبگیرد اکنون کمک کن تا تخت روان زودتر آماده شود و حرکت کنیم.

سیلا از روی خشم و یأس تبسمی تلخ برلب آورده جواب داد پستوموس تخت روان آماده است فقط باید دیواره کم ارتفاعی برای اطراف آن بسازند و کف آنرا با نمد زین مبدل به بستری نرم کرده و بالشی چند بریکطرف آن قرار دهند تا تو بتوانی براحتی درآن بنشینی.

پستوموس گفت سیلا این تخت روان را برای مهرنوش ترتیب داده‌ام و من خود احساس میکنم که میتوانم بکمک یکی از سپاهیان براسب سوارشوم و...

سیلا با لحنی که آثار خشم از آن نمایان بود سخن پستوموس را بریده جواب داد برای او هم ضرورت دارد آنچه را که گفتم تهیه کنند زیرا ممکن است محتاج باستراحت و خواب باشد ولی این تخت روان کار مارا مشکل میکند.

پستوموس با تعجب گفت چرا سیلا

سیلا جواب داد برای اینکه ناگزیر باید چندتن از سپاهیان پیاده شده بنوبت تخت روان را حمل کنند وبدیهی است که ما هم نمیتوانیم از مهرنوش دور شویم در اینصورت حرکت ما فوق‌العاده بکندی انجام میگیرد.

پستوموس لحظه‌ای بااضطراب بسیلا نگریسته چون متوجه بود حق با اوست گفت گمان میکنم بتوانیم چهارگوشه تخت روان را برپشت اسبان قرار داده و...

سیلا که اینکه از یافتن راه حلی شادمان بنظر میرسید بتندی در صحبت پستوموس دویده گفت:

چون ما از بیراهه میرویم و ناچاریم از جاده‌های باریک کوهستان واحیاناً از محلهائی عبور کنیم که هیچگونه راهی ندارد چنین اقدامی عاقلانه نیست زیرا گذشته از اینکه در سراشیب مهرنوش که حواس درستی ندارد تعادل را ازدست میدهد اسبها نیز نمیتوانند بافاصله معینی در کنار یکدیگر حرکت کنند.

پستوموس که در باطن گفتهٔ سیلا را تأئید میکرد مشت گره کردهٔ خود را بلند نموده با لحنی خشن بسپاهیان گفت:

در اینصورت مدتها وقت خود را بیهوده تلف کردیم بروید استراحت کنید.

سیلا برای اینکه ذهن پستوموس را متوجه مطالب دیگر کند گفت:

پستوموس من عقیده‌مندم که توهنوز خود را بمهرنوش نشان ندهی زیرا بیم آن میرود که...

پستموس که خشمگین بود فریاد زد سیلا برو ترتیب حرکت را بده چه نیم از روز به بطالت گذشته است.

سیلا جواب داد اتفاقاً در حرکت عجله و شتاب نداریم و وقتی هم بیهوده تلف نشده است صلاح ما در این است که روزها استراحت کرده و در تاریکی حرکت کنیم تا اگر کسانی هم بتعقیب ما بیایند ما را نبینند بعلاوه اگر تو از استراحت محروم شوی بزودی بهبودی حاصل نمیکنی.

پستوموس براثر عشق هوس آلودش بمهرنوش دچار حسادت و نگرانی بود و با اینکه بسیلا اعتماد نداشت معذالک بی‌اختیار از اینکه ناچار رضا داده بود مهرنوش کنار او سوار براسب شود رنج میبرد و از سیلا نفرت داشت.

گرچه سیلا سعی میکرد هیچگونه شوق و شوری ابراز نکند ولی پستوموس لحظه بلحظه در افکار پریشان خود عمیق‌تر میشد متأسفانه درحالت بهت زدگی مهرنوش هم تغییری حاصل نشده وتا چهار روز ادامه داشت.

باطلوع آفتاب پستوموس و سپاهیانش در محل محفوظی فرود میآمدند و تا نزدیک عصر بصرف غذا و استراحت و خواب پرادخته آنگاه حرکت میکردند.

دومین روز حرکت سیلا زخم پستوموس را گشوده و بعنوان شستشو تعمداً آن را بقدری فشرد که بار دیگر خون تازه از زخم جریان پیداکرد براثر این اقدام با خشم و پریشانی پستوموس دچار تبی شدید شد و با آنکه واقعاً قادر نبود براسب بنشیند معذالک بمسافرت ادامه میداد.

سیلا هم آرزومند بود که روزبروز بیماری پستوموس شدیدتر شود اگر از انتقام سپاهیان که بیشتر آنها به پستوموس علاقمند بودند نمیترسید شاید برای نابودی او اقدام میرد.

روز چهارم پیش از دمیدن آفتاب ناچار از اطراق شدند زیرا تب پستوموس شدت یافته و سپاهی که بر ترک اسب او نشسته بود احساس میکرد که پستوموس درحالتی شبیه باغماء فرو رفته است.

راهنما آنها را بطرف چشمه آبی هدایت کرد و بلافاصله طبق معمول خیمه کوچکی برپا داشتند و سیلا که فرصت را غنیمت شمرده میخواست بلکه بمراد دل برسد بستر پستوموس را دورتر از آن خیمه قرار داد و یکی از سپاهیان را بمراقبت وی گماشته دستور داد بقیه استراحت کنند.

چون میدانست لااقل تا غروب در آنجا باقی میمانند برای اینکه غفلتی رخ ندهد بزحمت برهوس خود غالب آمده ساعتی درکنار بستر پستوموس نشست آنگاه وضع سپاهیان را بدقت از نظر گذارنده وقتیکه مطمئن شد کسی مزاحم وی نخواهد شد بطرف خیمه مهرنوش حرکت کرد اما او نمیدانیست که قضا و قدر چه سرنوشتی برایش تهیه دیده.

مهرنوش از دو روز قبل همچنانکه کنار سیلا قرار داشت بخود آمد ولی خوشبختانه هنوز هوا تاریک بود و سپاهیان در سکوت و با تأنی حرکت میکردند.

ابتدا دهان گشود تا بپرسد کجا است و چه واقعه‌ای رخ داده اما در همین موقع سیلا در جواب راهنما که از او برای توقف دستور میخواست سخن گفت.

لهجه و زبان رومی یکباره همه وقایع را بخاطرآورد و متوجه شد که اینک اسیرپستوموس است و قطعاً بطرف انطاکیه میروند چون نمیتوانست وضع و موقعیت خود را تشخیص بدهد تصمیم گرفت صبر وشکیبائی پیش گرفته و در روشنائی روز بخوبی بتواند اطرافیان خود را ببیند.

البته او خیال میکرد که اکنون در کنار پستوموس قرار دارد طولی نکشید که سپیدهٔ صبح بر تاریکی شب غالب آمد و طبق معمول رومیان توقف کردند.

مهرنوش که فهمیده بود چند روز درحالت بهت بسر برده سعی کرد در وضعش تغییری حاصل نشود لذا با توجه برفتار عاشقانه سیلا و سخنانی که جسته و گریخته از پستوموس شنید دانست که سیلا نسبت باونظری آلوده بهوس دارد و پستوموس از این واقعه رنج میبرد.

آنروز وقتیکه او را درخیمه ببستر خواباندند مهرنوش درافکاری دور و درازفرو رفت و با توجه روحی بطرزی اطمینان بخش از زنده بودن برانوش مطمئن شد زیرا مهرنوش و برانوش توأم بدنیا آمده و طبیعتاً روح آن دو با یکدیگر پیوستگی خاصی داشت بحدی که هرگاه صدمه و آسیبی بریکی از آنها وارد میآمد آن دیگری نیز در همان نقطه احساس درد والم مینمود.

مهرنوش با بخاطرآوردن آن واقعه هرقدر بقلب خود مراجعه کرد اندوهی عمیق در آن نیافت و ندائی باطنی بطور صریح باو میگفت که برانوش نجات یافته و زنده است.

باین جهت امیدوار بود بزودی بکمک او میآیند و شایسته است که او حتی‌المقدور نگذارد که پستوموس و سپاهیان رومی بسرعت راهپیمائی کنند و یکی از موجبات اجرای این نقشه آن بود که خود را در همان حالت بهت باقی بگذارد.

اگرچه میدید پستوموس مجروح است و بزودی درصدد تجاوز و مزاحمت برنمی آید ولی اگر می‌فهمید که او بخود آمده قطعاً باوی مواجه میگردید و چه

بسا این روبرو شدن بضرر او تمام می‌شد زیرا او نمیتوانست از هرگونه تحقیر نسبت به پستوموس خودداری کند.

مهرنوش از رفتار سیلا بی‌اندازه نفرت داشت و رنج میبرد ولی اکنون چاره‌ای جز تحمل نداشت اما آنروز رفتار سیلا تحمل‌ناپذیر شد و وقتیکه بخیمه مهرنوش آمد آهسته در کنار بسترش زانو زد و چندلحظه به چهرهٔ او پرداخت.

مهرنوش بتصور اینکه سیلا عاقبت خسته شده میرود همچنان بیحرکت دیده برهم نهاده بود ولی سیلا که قصد داشت با استفاده از بهت مهرنوش و آن فرصت مناسب کام دل بگیرد با احساس اینکه مهرنوش درخوابی عمیق غوطه‌ور است بسرعت زره سنگین ازتن بدرآورده برای اینکه حتی‌المقدور مهرنوش را بیدار نکند بملایمت در مجاورت او آرمید و باتأنی و احتیاط بنوازش وی پرداخت.

مهرنوش که دیگر نمیتوانست آن رفتار را تحمل کند سپندآسا از جابرجست و بقدری خشمگین و متأثر بود که نتوانست سخنی بگوید.

خوشبختانه این خشم و خاموشی موجب شد که سیلا در اغفال باقی بماند و بتصور اینکه مهرنوش هنوز بخود نیامده از جابرخاست سیلا در حالیکه به چشمان او نگاه میکرد گفت:

آه مهرنوش امیدوارم حالت بجاآمده باشد آیا سخنان مرا میشنوی. مهرنوش که هنوز نمیخواست سیلا بداند که بخود آمده نگاه بیفروغ خود را از او برگرفته جوابی نگفت.

سیلا بملایمت او را بر بستر نشانده گفت:

مهرنوش اگرچه میدانم که تو توجهی باطراف خود نداری اما راز دل گفتن خود لذتی دارد باین جهت میل دارم بتو بگویم که از دل و جان دوستدار توام و اگر تو بخواهی حاضرم با یک ضربت خنجر پستوموس را که موجب زحمت و آزار توشد از میان بردارم.

سیلا لحظه‌ای سکوت کرده و بادقت بچهرهٔ مهرنوش نگریست تا بداند آیا سخنانش اثری در او میکند یانه.

مهرنوش با آنکه ساعتها با عواطف و احساسات خویش بمبارزه پرداخته و

بالاخره مصمم شده بود با توسل بهرگونه حیله و تدبیر و تزویر انتقام خون پاک جوانان ارمن بخصوص برادرش را از آن مردمان نااصل و تبهکار بازستاند معذالک چون قلبی رئوف و عواطفی عالی داشت مردد بود.

او می‌اندیشید که از موقع استفاده کرده آتش عشق سیلا و حسادت پستوموس را شعله‌ورتر ساخته و آنها را برعلیه یکدیگر برانگیزد و باتولید نفاق و کینه در میان رومیان شاید وسیله نجاتی پیدا کند.

اکنون آنموقع فرارسیده بود ومهرنوش فکر میکرد چگونه پستوموس را وارد معرکه کند تا آن صحنه را ببیند باینجهت همچنان مبهوت بسیلا مینگریست.

سیلا که یقین داشت مهرنوش درحالتی غیرعادی است و چه بسا که او را نمیبیند و سخنانش را نمیشنود بدلخواه با او راز و نیاز میکرد و اسرار قلب خود را فاش مینمود و درعین حال مواظب پستوموس بود.

یکبار سیلا عنان اختیار از کف داده با یک حرکت مهرنوش را بخود نزدیک کرد مهرنوش که دیگر نمیتوانست این رفتار را تحمل کند فریادی خشم آلود برآورد.

سیلا چون منتظر چنین فریادی نبود ابتدا بشتاب او را از خود دور کرد و برای اینکه مطمئن شود کسی متوجه آن صدا نشده تا مدخل خیمه رفته نظری باطراف افکند.

چیزی که موجب سوء ظن باشد ندید اکنون سیلا از فرط هوس مبدل بدیوانه‌ای شده بود که نمی‌توانست از عقل و اراده و شعور استفاده کند و هیچ چیزی او را تسکین نیمداد.

باین واسطه تصمیم گرفت ولو با توسل بزور خود را از این التهاب آزاردهنده خلاص نماید البته اطمینان داشت که پیروزی و موفقیت او بچنگ میآید زیرا مهرنوش مسلوب الاراده و بهت زده در مقابل بازوان قوی او قدرت مقاومت نداشت و برفرض که درصدد مقاومت برمیآید بزودی مغلوب میگردید.

آنچه که اینکه سیلا را تا اندازه‌ای ناراحت کرده بود این بود که دانست مهرنوش دربرابر حوادث متأثر گردیده و فریاد برمی‌آورد لذا باید ترتیبی اتخاذ کند که نتواند با سروصدای خود توجه نگهبانان را که بیدارند جلب نماید.

انجام این منظور هم مشکل نبود و سیلا آنقدر قوت و نیرو داشت که با یکدست دهان ویرا گرفته و درهمانحال او را بربستر افکنده و مقصود پلید خویش را حاصل کند.

وقتیکه این فکر از مخیله او گذشت دیگر تأمل نکرده باقدام مبادرت کرد و چون پلنگی گرسنه که طعمه‌ای لذید و شکاری دیده باشد ناگهان بطرف مهرنوش جست.

مهرنوش درآن چندلحظه افکار خود را جمع کرده توجه داشت که سیلا درآتش هوس میسوزد و دیگر نمی‌تواند زمام نفس را در دست داشته باشد برای اینکه حتی‌المقدور گرفتار نشود خود را آماده کرده بود باین جهت بمحض هجوم سیلا بگوشه‌ای از آن خیمه کوچک فرار کرد و ضمناً فریاد دیگری برآورد.

سیلا که از حمله خود نتیجه نگرفت چون دید مهرنوش بمدخل خیمه نزدیک شده و ممکن است بخارج بگریزد و پرده از آن راز برداشته شود موقتاً از او منصرف گردیده بطرف مدخل خیمه دوید تا از خروج او ممانعت بعمل آورد ولی مهرنوش هیچگونه اقدامی برای بیرون رفتن بعمل نیاورد.

همین مطلب سیلا را اغفال کرد و اندیشید که مهرنوش نمیتواند از هوش و شعور خود استفاده کند و فریادی که برمیآورد بی‌اراده و شاید در نتیجه ترس و وحشت است.

در رویه خود تغییری داد و پس از آنکه مجدداً بخارج خیمه نگریسته متوجه شد براثر صدای مهرنوش کسی مطلع نگردیده با ملایمت و ملاطفت بطرف او پیش رفت.

مهرنوش بخوبی میتوانست از غفلت سیلا استفاده نموده بخارج خیمه فرار کند ولی بیم داشت همه زحماتش درباره برانگیختن پستوموس بهدر رود و سیلا خود را از مطان اتهام دورنماید.

او میخواست که پستوموس بطرزی انکارناپذیر از رفتار ناپسند سیلا آگاه گردد باینجهت بامید اینکه فریادش را شنیده باشند در خیمه باقی ماند.

سیلا قدم بقدم پیش رفت و درحالیکه با تبسم و لحنی گرم سخن میگفت بمهرنوش نزدیک شد و دستهای خود را که اینک از هوس و التهاب میلرزید

بطرف او دراز کرد ولی سعی داشت وضعی پیش نیاید که بار دیگر مهرنوش متوحش گردیده فریاد برآورد.

سیلا میدانست که عاقبت مهرنوش عکس العملی نشان خواهد داد ولی میخواست بآرامی ویرا بچنگ آورده ناگهان بایکدست دهانش را ببندد.

وقتیکه دیگر مهرنوش نمتوانست فریاد بزند منظورش برآورده میشد.

اکنون مهرنوش خیره بیک گوشه از خیمه مینگریست و چنین وانمود میکرد که توجهی بسیلا ندارد سیلا از این فرصت استفاده کرده موقعیکه کاملا باو نزدیک شد غفلتا با یک حرکت سریع محکم کف دست راست خود را بدهانش گذاشت.

برخلاف تصور او مهرنوش بزودی تسلیم نشد و بفعالیت پرداخت.

کشش و کوشش مهرنوش باسیلا بیش از آنچه که انتظار میرفت بطول انجامید ولی بالاخره سیلا که مردی زورمند بود براو غالب شد.

درهمان لحظه صدای غرشی سهمگین در خیمه طنین افکند با آنکه سیلا درحالتی ملتهب قرار داشت آن غرش را شنید ویک لحظه سربعقب گرداند.

پستوموس با چهره‌ای برافروخته و چشمانی شرر بار واز حدقه خارج شده درحالیکه قبضه خنجری بران را در پنجه متشنج خود میفشرد بوی مینگریست.

موقع بسیار باریک و خطرناک بود سیلا احساس کرد که اندک غفلتی بحیاتش خاتمه میدهد زیرا پستوموس او را در وضعی دیده که جای عذر و انکار باقی نیست.

اگر بخواهد درصدد اقدامی برای جلوگیری از حمله پستوموس برآمده و بعد عذری جهت رفتار خود بیاورد پستوموس که از ابتدا نسبت باو حسادت و سوءظن داشته تأمل نمیکند لذا ناچار باید با وی گلاویز شده کلکش را بسازد یا آنکه اول مغلوبش کرده مجال و فرصتی برای سخن گفتن پیدا کند.

باین سبب بمحض اینکه برق خنجر را در کف پستوموس دید چون متوجه بود که اگر بهمان حال برخیزد پستوموس خنجر را درمیان دو کتف او فرومیبرد غلطی زده و چنان بچالاکی جست که پستوموس فرصت نیافت ضربت را وارد آورد.

پستوموس چنانچه گفتیم در عشق مهرنوش بقدری عمیق بود که نمیتوانست نگاه هوس آلود دیگری را نسبت باو تحمل نماید ولی ناگزیر او را روی زین اسب در کنار سیلا میدید و احساس میکرد که سیلا نظری هوس آلود بمهرنوش دارد.

از آنجائی که چاره نداشت بارنج و اندوه صبرو شکیبائی پیش گرفته و غالباً بخود دلداری داده میگفت سیلا یک سپاهی با انضباط و مطیع است و هرگز نسبت بزنی که میداند همسر آینده اوست سوءنظر نخواهد داشت اما رفتار سیلا که بتدریج غیرقابل تحمل میشد سوءظن ویرا برانگیخت و تصمیم گرفت با دقت مراقب او باشد وبداند هنگامیکه مهرنوش در خیمه خود استراحت کرده با او چگونه رفتار مینماید.

آن روز با آنکه در آتش تب میسوخت معذالک احساس میکرد که سیلا قصدی دارد باین جهت وقتی که سیلا از نزد او رفت از سپاهی که مأمور مراقبتش بود خواست تاوی را تعقیب کرده بداند بکجا میرود.

سپاهی بزودی مراجعت کرده باوگفت که سیلا وضع سپاهیان سرکشی کرده سپس بخیمه مهرنوش رفته است.

پستوموس بقدری خشمگین شد که با همه ناراحتی از جا برخاست و برای اینکه سپاهی از آن نقطه حرکت نکند بوی دستور دارد در بسترش بیارمد و خود بپشت خیمه مهرنوش رفت.

رفتار سیلا بخصوص رازدلی که برای مهرنوش بیان میکرد پستوموس را به منتهای خشم غوطه‌ور ساخت و باعزمی جزم قدم بدورن خیمه نهاده میخواست با یک ضربت آن دوست خائن را بمجازات برساند اما پیش از آنکه بمقصود برسد بطوریکه شرح دادیم سیلا بچابکی برخاست و مچ دستش را گفته آنقدر فشرد تا خنجر از کفش رها شد.

پستوموس اگرچه جوانی زورمند و دلیر بود اما ضعف و بیماری و آتش تب توأم با خشم و اندوه و یأس اینک وی را سست و زبون ساخته نمی‌توانست در مقابل سیلا مقاومت کند.

فکری سریع از خاطر سیلا گذشت و اندیشید دیگر کنار آمدن با

پستوموس امکان پذیر نیست اگر او زنده بماند گذشته از اینکه باید از امید و هوس خویش بگذرد چه بساجانش نیز در خطر قرار میگیرد زیرا سپاهیان نسبت باو محبت و اطاعتی خاص داشتند و چنانچه دستور میداد ویرا دستگیر یا مقتول سازند بلادرنگ انجام میدادند.

در این صورت عاقلانه آنست که از فرصت استفاده نموده او را با یک ضربت بقتل برساند و بگوید که پستوموس درحال هذیان و تب با ضعف وسستی بسراغ مهرنوش مبهوت و دیوانه رفته و مهرنوش او را مقتول نموده.

بهمان سرعت که این فکر از ضمیرش گذشت آنرا بمرحله عمل درآورد و برای اینکه پستوموس مجال دفاع پیدانکند همانطور که هنوز مچ دستش را میفشرد او را کمی بعقب رانده سپس باتمام قوت سرخودرا بسینه او زده درهمان لحظه دستش را رهانموده و هر دو دست را بدور کمرش حلقه زده بشدت فشرد.

پستوموس که از ضعف بیماری قدرت و نیروئی نداشت اندک اندک براثر فشار سرودستهای سیلا از پشت بطرف زمین خم شد وطولی نکشید که پشتش بکف خیمه رسید.

او سایه مرگ را بالای سرخود میدید و یقین داشت که سیلا از قتلش صرفنظر نمیکند ولی از فرط خشم و اندوه و همچنین عار و ننک نمیتوانست فریادی برآورد.

آنچه که از فریاد برآوردن و استمداد او ممانعت میکرد این بود که اطمینان داشت در آنحدود کسی نیست و صدایش رانمیشنود و برفرض هم که یکی از نگهبانان فریاد او را بشنود پیش از آنکه بر تردید خود غالب شده بمنظور کسب اطلاع بخیمه مهرنوش نزدیک گردد سیلا نقشه شوم خود را اجرا نموده.

دراین صورت بهتر آن است تا این اندازه زبونی بخرج نداده لااقل با شهامت و جرأت بمیرد.

درآن لحظه پستی و ننگ توطئه و دسیسه‌ای که برای ربودن مهرنوش و قتل جوانان ارمن بکار برده بود درنظرش مجسم شد و احساس کرد که شرم و خجلت قلبش را میفشارد.

میل داشت چندلحظه دیگر زنده باشد و باو فرصت بدهند که سربپای مهرنوش نهاده از اقدامات ناروای خودش پوزش بطلبد اما سنگینی زانوی سیلا که بر روی شکم او قرار داشت تاب و توانش را بانتها رسانید و ناله‌ای دردناک برآورد.

سیلا چند لحظه بدون آنکه متوجه باشد برای انجام منظور پلید خود لباس از تن بدر آورده همانطور که دو زانو را برشکم پستوموس میفشرد بجستجوی خنجر در کمرگاه خود برآمد.

وقتی که فهمید خنجری بکمر ندارد خواست دست دراز کرده خنجر پستوموس را که از کفش رها شده بود بردارد ولی دانستکه براثر کشمکش اندکی از آن نقطه دور شده‌اند و ناچار برای برداشتن خنجر باید از پستوموس دورشود.

آزاد گذاشتن پستوموس هم برخلاف حزم و احتیاط بود زیرا بمجردیکه از چنگ او خلاص میشد ممکن بود از خیمه بیرون دویده و سپاهیان را باستمداد بخواهد.

انسان هنگامیکه دچار اهریمن نفس میگردد براستی موجودی خطرناک است و نباید از او انتظار رحم و شفقت و رعایت مردانگی و شرافت داشت.

سیلا که تا چندی قبل پستوموس را از صمیم قلب دوست داشت و برای جلب توجه او یا بزرگترین مخاطرات دست بگریبان شده در اجرای امرش از بذل سر و جان مضایقه نمیکرد اکنون چنان کینه و نفرت و وحشت براو مستولی بود که میخواست بهروسیله ننگین و ناجوانمردانه او را از سرراه خود دور کند لذا اندیشید که چند لحظه گلویش را بفشارد و وقیتکه بکلی حس و حرکت از او سلب گردید آنگاه با اطمینان خاطر خنجر را برداشته با یک ضربت تا قبضه درسینه‌اش فروبرد.

اگرچه می توانست بهمان ترتیب فرمانده و دوست نزدیک خود را خفه کند ولی این عمل با نقشه او موافق نبود زیرا قصد داشت گناه قتل پستوموس را بگردن مهرنوش انداخته بگوید مهرنوش براثر بهت و جنون و ترس و وحشت و دفاع از ناموس خود پستوموس را که با ضعف و سستی بیماری بسراغش رفته

بود مقتول ساخته است.

سپاهیان ممکن بود قبول کنند که مهرنوش غفلتاً خنجر پستوموس را از کمرگاهش کشیده و بطور ناگهانی آنرا در سینه‌اش فرو برده ولی هیچیگاه نمیپذیرفتند که پستوموس آنقدر ضعیف و ناتوان باشد که مهرنوش بتواند ویرا خفه کند.

در دنبال این فکر اهریمنی و ننگ آلود سیلا بروی پستوموس خم شد و حلقومش را در پنجه قوی و لرزان خویش گرفت و با بیشرمی و وقاحت دیده بچهره‌اش دوخت تا درآخرین لحظه و بااطمینان از بیحسی وی را رها کرده برای بدست آوردن خنجر اقدام کند.

پستوموس ابتدا نظری تحقیرآمیز باو افکند سپس دهان گشود تاسخنی بگوید ولی سیلا حلقومش را درفشار انگشتان خویش قرار داده بود باینجهت دیده برهم نهاد تا دیگر چهرهٔ نفرت‌انگیز قاتل را نبیند.

پستوموس درآن لحظه حالتی داشت که توصیف آن در قدرت بشری نیست یأس و ناامیدی احساس شرم و خجلت از رفتار ناجوانمردانه‌ای که نسبت بجوانان ارمن و بمهرنوش و برادرش انجام داده بود خشم و نفرت از اینکه بدست سیلا دوست و زبردست خود کشته میشود آرزوی بربادرفته عشق مهرنوش و انتقام از سیلا و جبران رفتار ناپسند و زشت خود روحش راچنان دستخوش طوفان کرده بود که قلباً بمرگ راضی بود.

اما طبیعتاً اعصاب و بدن انسان در مقابل خطر بخصوص مرگ بیاختیار مقاومت میکند و بهمین واسطه وقتیکه سیلا دست بطرف حلقوم او برد پستوموس بیاراده و بشتاب تا آنجا که میتوانست بابینی و دهان هوا وارد ریه خود کرد و در زیر فشار سنگینی هیکل سیلا جنبشی نمود.

پستوموس پیش از آنکه درحال اغما فرو رود غرشی دردآلود شنید و بلافاصله احساس کرد که حلقومش ازقید پنجه آهنین سیلا آزاد گشت و لحظه‌ای بعد بار سنگین تنه او نیز برداشته شد لذا نفس عمیق برآورد.

هنوز چشم نگشوده بود که صدای قهقهه خنده‌ای توأم با ناله خشمگینی بگوشش رسید ومتوجه شد که واقعه غیرمترقبه‌ای رخ داده برای اینکه از فرصت

استفاده کرده باشد با همه ضعف و بیحالی دستها را ستون بدن کرده درجای خود نشست و دیده باز کرد.

منظره‌ای که درمقابل دیدگان پستوموس قرار داشت بقدری وحشت‌انگیز و بهت آور بود که نمیتوانست آنرا حقیقی تصور کند.

اینک پشت سیلا بطرف او بود و میدید که خنجری تا قبضه درمیان دو کتف اوفرو رفته و خون همه اندام او را رنگین نموده در انتهای خیمه مهرنوش چهره‌ای غضب آلود و نگاهی خوفناک ایستاده.

مهرنوش اگرچه نسبت بپستوموس بیش از سیلا خشم و نفرت داشت زیرا همه آن حوادث خونین و خوف‌انگیز را پستوموس بوجود آورده بود اما وقتیکه دید سیلا براو غالب گردیده مصمم شد بکمکش بشتابد چه فعلاً از طرف پستوموس خطری متوجه او نبود و حال آنکه اگر سیلا پستوموس را بقتل میرساند مسلماً برای انجام منظور خویش مجدداً باو حمله‌ور میشد.

دیگر هیچگونه امیدی هم نداشت لذا بمجردیکه سیلا برروی حریف خم شد و گلوی او را بچنگ آورد مهرنوش بررقت قلب و عواطف خود غالب شد قبضه خنجر پستوموس را که در دسترسش بود در مشت ظریف خود فشرده بااحتیاط بسیلا نزدیک شد و دست را بالابرده با همه قوت و نیروئی که دربدن داشت آن خنجر را بپشت سیلا فروبرد.

سیلا در آن لحظات سرگرم کار و افکار خود بود و توجهی بمهرنوش بهت زده نداشت لذا بااحساس ضربت گمان برد که یکی از سپاهیان داخل خیمه گردیده.

سپند آسا از جا جست تا پیش از آنکه دچار ضعف گردد آن سپاهی را بمجازات برساند اما ناگهان با قیافه خشمگین و مهیب مهرنوش مواجه گردید.

مهرنوش بی‌اختیار بقهقه خندید و سیلا ناله‌ای دردناک و خشم آلود برآورد چون مهرنوش اثریک تصمیم فوری را در چهرهٔ سیلا دیده و برای حفظ خود از خطر بگوشه خیمه پناه برده بود سیلا با ترصدو کمین و با احتیاط بطرف او میرفت.

عشق و هوس جای خود را بخشم و نفرت داده میخواست مهرنوش را بچنگ

آورده و با منتهای خفت و غضب او را هم مانند پستوموس خفه کند.

مهرنوش نیز بخوبی احساس میکرد چنانچه در پنجه سیلا گرفتار شود کارش ساخته است لذا میاندیشید حتی‌المقدور معطل کند تا ضعف و سستی براو چیره گردد.

سیلا که احساس میکرد بزودی از پای میافتد ناگهان بطرف او جست ولی پیش از آنکه مهرنوش را در حقله بازوان خویش قرار دهد ضربتی شدید بپشتش وارد آمد و نقش برزمین شد.

پستوموس که میدید سیلا تا لحظه‌ای دیگر بمهرنوش هجوم میبرد در خود نیروئی احساس کرده برخاست و با تمام قوت لگدی بپشت سیلا نواخت و خود نیز زانو برزمین زد.

سیلا بروافتاده و غرق درخون بود پستوموس سربپای مهرنوش نهاده و میگریست نگاه مهرنوش چندبار متوجه قبضه خنجر که درپشت سیلا میدرخشید شد و هربار پس از دیدن آن به پستوموس که در حال سجود زیرپایش افتاده بود نگریست و دستش بی‌اختیار حرکتی کرد تا خنجر را از پشت سیلا بدرآورده بایک ضربت بپشت پستوموس فروبرد و باین وسیله انتقام کشیده و خود را آسوده کند اما موفق نشد زیرا قلب رئوف و پاک مهرنوش نمیتوانست باین جنایت دیگر فتوی دهد.

بعلاوه او می‌اندیشید اگر پستوموس هم بقتل برسد سپاهیان افسار گسیخته و هوسران رومی با او چگونه رفتار خواهند کرد. یک احساس دیگر هم در جلوگیری از این عمل دخالت داشت و آن این بود که پستوموس آن جوان دلیر و شجاع رومی که برای انجام منظور خویش از هرگونه خطری باک و هراس ندارد.

او که فرماندهی امپراطور غربی روم را بعهده داشته و پس از امپراطور روم اولین شخص است اینک مانند بنده‌ای زرخرید و زبون سربپایش نهاده و میگرید.

مهرنوش در آن لحظات که سیلا و پستوموس دست بگریبان بودند متوجه بود که پستوموس از فریاد کشیدن و امداد طلبیدن ننگ دارد و مرگ را

برضعف و زبونی ترجیح میدهد ولی حال که خطر مرتفع گردیده و زیرپای زین گریه میکند قطعاً شرم و ندامت و حق شناسی دراو بیدارشده و بااین ترتیب تا فرصت و فرجی برای استخلاص پیداکند از هرگونه تجاوز و تعدی اومصون خواهد بود چه بسا پستوموس بخود آمده با پوزش و اعتذار ویرا آزاد بگذارد.

این فکر بزودی تقویت شد و او را از اقدام بجنایت بازداشت زیرا پستوموس همانطور که گونه ملتهب و سوزان خود را بپای مهرنوش میسائید گفت:

ای فرشته بیگناه و رنجدیده افسوس که هنوز از ظلم و بیداد جوانی بی‌شرم و شرف چون من مشاعرت بجانیست و نمیتوانی درک کنی که پستوموس چگونه بعواطف انسانی و شرافت بازگشته از اعمال خود نادم شده است.

آه ای مهرنوش من از مرگ بیم و هراسی ندارم اگرچه زندگی شیرین است ولی من و امثال من هرلحظه درمیدانهای جنگ منتظر مرگ هستیم باین جهت علاقه بزندگی در ما آنقدر زیادنیست که بانجات از مرگ چنین شادمان شویم.

آنچه که مرابی‌اختیار بگریستن واداشته آن است که بدست تو از مرگ نجات یافته‌ام آه چقدر آرزومندم که تو بخودآئی و مرا مورد عفو و بخشایش قرار دهی.

البته پستوموس در انتظار جوابی از مهرنوش نبود زیرا تصور میکرد که آن فرشته زیبا در حالت بهت‌زدگی است باین واسطه بدون انقطاع سخن میگفت و اکنون دیگر به بیماری توجه نداشت و عجب آنکه نیرو و نشاطی درخود می‌یافت.

ناگهان صدای دلکش و لهجه شیرین مهرنوش سخن او را قطع کرد و پستوموس سربلند کرده و باحیرت و شادی باونگریست

مهرنوش که دیگر قصدنداشت بآن بازی ادامه دهد گفت:

پستوموس این واقعه خود انگیز مرا بخود آورد برخیز تابرای مداوای این افسر خائن و هوسران اقدام کن.

پستوموس از این سخن که نشانه عقل و شعور بود تا چند لحظه مبهوت و متحیر گاهی بمهرنوش و زمانی به پیکر خون آلود سیلا نگاه میکرد.

مهرنوش با توجه باینکه شاید سیلا هم از مرگ خلاص شود بار دیگر گفت:

پستوموس اگرچه اوخائنی بیش نیست و بهتر آن است که بمیرد ولی

خیانتکاران را باید مجازات نمود برخیز تا وقت نگذشته با او کمک کن شاید زنده بماند.

پستوموس اکنون نسبت بسیلا بقدری خشمگین بود که میل داشت با چنگ و دندان قطعه‌قطعه‌اش کند زیرا دیگر مطمئن بود که مدتها است هوس مهرنوش را در سر می‌پروراند و بطور قطع در این مدت نیز بی‌شرمانه از مجاورت وی لذت برده اما مهرنوش چنان بر روح و جان او مسلط بود که بی‌اختیار دراجرای دستورش از جا برخاست و بزحمت خودرا بجسم غرقه درخون سیلا رساند چون او برو افتاده بود ناگزیر ابتدا با دستی لرزان خنجر از پشتش بدرآورد سپس با چند لحظه کوشش توانست بدن سنگین وی را بغلطاند.

آخرین نیرو و رمق سیلا با بیرون کشیدن خنجر که بی‌احتیاطی خطرناکی بشمار میرفت از دست رفت و او که در ضعف وسستی سخنان مهرنوش را شنیده بود پلک چشمان را گشوده نگاهی حسرت‌بار بمهرنوش افکند و دهان باز کرد تا سخنی بگوید ولی تشنجی که حکایت از مرگ میکرد بر وی مستولی شد.

سیلا بدون آنکه بتواند یک کلمه اداء کند جان تسلیم کرد درحالی که دیدگانش بوضعی خوف‌انگیز بازمانده و خیره بمهرنوش مینگریست.

پستوموس بخوبی دانست که سیلا برای همیشه از این جهان رفته است لذا برای اینکه بمهرنوش بفهماند که دراجرای اوامر اقدام کرده اما موفق نشده و گناهی ندارد نگاه شوق‌آلود و در عین حال مبهوت خویش را متوجه او کرد.

مهرنوش معنی این نگاه را فهمیده گفت:

پستوموس بیرون کشیدن خنجر از جراحت سیلا کاری خطرناک بود که بمرگ او منتهی شد امیدوارم عمداً مبادرت باین عمل نکرده و قصد نداشته‌ای که واقعاً مرگش را تسریع کنی.

پستوموس که اندکی بخود آمده بود جواب داد:

مهرنوش او بمکافات اعمال خود رسید ونباید بخاطر مردی خائن تا این اندازه متأثر باشی اکنون دست خود را بمن بده تا آنرا ببوسم زیرا دستها تو که این ضربت را وارد آورد موجب نجات من گردید.

مهرنوش ابرو درهم کشیده گفت:

پستوموس تصور نمیکنم توحق داشته باشی که او را خائن بدانی زیرا خود نیز مرتکب اعمالی شدی که...

پستوموس نگذاشت مهرنوش سخن خود را پایان دهد و باردیگر در مقابل او زانو زده بالحنی اندوهگین والتماس آمیز گفت:

مهرنوش البته آنچه درباره من اندیشیده و بگوئی رواست و من تصدیق میکنم که بحیله و تزویر با نگهبانان تو در آویخته و عده‌ای از جوانان ارمن را بقتل رسانده تا آن اندازه برتوستم روا داشتم که مستحق هرگونه مجازاتی میباشم.

اما عشق تو موجب این بدبختی گردید زیرا من از آن لحظه که بدیدار روی تو توفیق حاصل کردم و دل ودین از دست داده دیوانه‌وار خواستار توشدم.

مهرنوش دهان گشود تاسخنی بگوید پستوموس که همچنان زانو زده و سربالا گرفته بچهرهٔ وی مینگریست بشتاب دست خود را بلند کرده گفت:

مهرنوش اندکی تأمل کن تامن آنچه در دل دارم بگویم آنگاه مرا ملامت کن.

پستوموس برای اینکه بهتر بتواند صورت مهرنوش را دیده و از تماشای جمال او نیرو و قوت بگیرد برخاست و با آنکه ضعف و سستی بتدریج بروی غالب میگردید بخود جنبشی داده گفت:

ای فرشته نازنین برای ما رومیان شیرینی عشق در آن است که عشق خود را بربائیم هراس واژگون بخت و تبه کار بمن اطمینان داد که امکان ندارد مادرت با تقاضای من موافقت کند و مرا تحریک و تشویق نمود تاترا بربایم.

اگرچه این مسائل جزو اسرار امپراطوری روم است ولی من ناگزیر آنرا فاش میکنم و بتو میگویم یکی از علل این اقدام آن بود که درصورت آگاه شدن مادرت وادرین پریشان خاطر شده فرصتی بهراس وارکادیوس بدهند تا براوضاع ارمنستان مسلط شوند من چون نمیتوانستم از تو صرفنظر کنم با آنکه میدانستم نسبت بمن خشمگین و بی‌مهر خواهی شد ناچار و بااکراه باین نقشه اهریمنی تن در دادم و بطوریکه می‌بینی هنوز از مکافات آن رنج میبرم.

پستوموس یک لحظه سکوت کرد و مهرنوش که بندای قلب خود احساس میکرد برادرش در قید حیات است درصدد برآمد از سرنوشت وی مطلع گردد

لذا از سکوت پستوموس استفاده کرده گفت:

پستوموس آیا سزای برادرم که با علاقه و شوق نسبت بشما رومیان ابراز محبت میکرد این بود که او را بقتل برسانید؟

اگر تو واقعاً تا این اندازه دلداده من بودی و قصد داشتی با احترام و محبت خود را بمن تحمیل کنی آیا آنقدر شعور و درایت نداشتی که لااقل برای گذاردن راه آشتی برادرم را هم مانند من اسیر کرده و آنجوان بیگناه و خون گرم را در خون خود غوطه‌ور نسازی با این ترتیب آیا تصور میکنی که امکان داشته باشد بهیچ طریق قلب من بتو متمایل شود.

پستوموس از خجلت ویأس سر بزیر افکنده آهی کشید سپس سر بطرف جسد خون آلود سیلا گردانده گفت:

مهرنوش سوگند یاد میکنم که در قتل برانوش گناهی ندارم و مکرر با تأکید باین افسر بی‌شرم و خیانت کار توصیه کردم مراقب باشد که کمترین آسیبی به برانوش نرساند.

نقشه اصلی و تصمیم قاطع ما این بود که با محاصره جوانان ارمن همه آنها را اسیر کرده با خود بانطاکیه ببریم اگر موفق میشدم شاید میتوانستم دردل تو جائی برای محبت خود باز کنم.

مهرنوش سوگند یاد میکنم که آرزوی من اسارت جوانان ارمن بود اما آنها باشهامت و سرسختی مبارزه میکردند و بیش از یکصدتن از سپاهیان ما را بخاک و خون کشیدند و دیگر اختیار کارزار از دست ما بدر رفت.

بخصوص که در اواخر نبرد جوانی عجیب و شجاع قدم بعرصه جنگ گذارد که شمشیرش چون طوفان بلاطومار زندگی هرکه را که در سرراه خود میبافت درهم مینوردید.

ما ناچار بودیم بزودی منظور خود را انجام داده از ارمنستان دور شویم و جوانان ارمن که من از روح آنها شرمنده‌ام تا آخرین قطره خون خود جنگیدند و کشته شدند.

سیلا وعده‌ای از سپاهیان ما بتو و برانوش حمله‌ور شدند و من اینک میفهمم که او دروغ گفته و تعمداً برانوش را برخلاف دستور من بقتل رسانده

حتی یقین دارم بنا بتوصیه هراس چنین اقدامی معمول داشته زیرا هراس اصرار داشت که برانوش را از میان برداریم.

مهرنوش اگرچه با احساس باطنی و توجه روحی بزنده بودن برادرش امیدوار بود ولی وقتیکه پستوموس با آن صراحت از قتل برانوش سخن گفت مضطرب گردیده دو قطره اشک شفاف در گوشه چشمان جذابش درخشید. پستوموس که سعی داشت دلایلی برای بیگناهی خود در قتل برانوش اظهارکند گفت:

مهرنوش هیچگاه امکان ندارد عاشقی دل باخته و پاکباز که برای نیل بآرزوی حتی از فداکردن جان و وظیفه خویش امتناع ندارد درصدد برآید که موجبات نفرت و خشم محبوبه را فراهم کند.

بخصوص که من میدانستم تو و برانوش توأم قدم بجهان نهاده و علاقه و ارتباطی روحی و ناگسستنی با یکدیگر دارید باورکن که من میاندیشیدیم اگر برانوش بقتل برسد تو نیز دیده از جهان فرو میبندی باین مناسبت هرگز مایل نبودم آسیبی به برانوش واردآید.

اما این سیلای خائن و دروغگو کار خود را کرد و باین ترتیب فاصله‌ای بین ما بوجود آورد که معلوم نیست چگونه من میتوانیم محبت ترا بخود جلب کنم.

از سخنان پستوموس درباره ارتباط روحی و علاقه و پیوستگی قلبی و باطنی باردیگر مهرنوش امیدوار شد زیرا هرقدر بقلب خود مراجعه میکرد تا اندوهی درمورد قتل برانوش درآن احساس کند ناراحت و غمگین نمیشد.

پستوموس برای اینکه شاید زمینه صحبت را تغییر بدهد گفت:

خوشبختانه سیلا بمکافات نافرمانی و هوس‌رانی خویش رسید و تونیز عاقبت این واقعه وحشت‌انگیز را تحمل کرده بخود آمدی پس از این فرصتها پیش میآید که پستوموس بجبران گذشته و اعمال ننگین خود خدماتی انجام داده و بتو ثابت کند که جوانی نااصل و بیشرفت نیست.

اکنون ای فرشته زیبا و عزیز، من از دل وجان بتو تعلق دارم اگر تا حال بعشق تو زنده بودم اینک زندگی خود را مدیون توهستم بگو پستوموس چه باید

بکند تا نفرت و خشم از قلب تو بیرون کند.

مهرنوش اندیشید تا پستوموس تحت تأثیر آن وقایع قرار دارد از موقع استفاده کند لذا گفت:

پستوموس گذشته جبران پذیر نیست البته همانطور که گفتی آینده نشان میدهد تا چه اندازه در گفتار خود صادقی اگر راست میگوئی بجای آنکه باعمال ننگین خویش ادامه داده مرا بانطاکیه ببری بدشت ارمن مراجعت کنیم.

پستوموس از این سخن چنان یکه خورد که بی‌اختیار قدمی بعقب نهاده گفت:

مهرنوش متوجه منظور تونشدم آیا گفتی که همه ما بدشت ارمن مراجعت کنیم؟

مهرنوش با لحنی اطمنان بخش و نگاهی ثابت جواب داد:

آری پستوموس گفتم بدشت ارمن مراجعت کنیم ولی مطمئن باش تو و سپاهیانت را بجرم قتل برادر بیگناه و جوانان شریف ارمن بقتل نمیرسانند زیرا هروقت مردی بشرافت بازگشت مردان ویرا محترم میشمارند.

وقتیکه تو با سوارانت بدشت ارمن بازگشتید و دختری ستمدیده را بمادری که یقین دارم در آتش فراق دختر و غم مرگ پسر میسوزد بازپس دادی شهامت و شرف خود را ثابت کرده‌ای.

جبران گناه با ادامه آن امکان‌پذیر نیست من بتو قول میدهم مادرم ماریانا و دائی من ادرین که گذشته‌ای پرحوادث دارند ترا میبخشند آنگاه شاید منهم بتوانم در دل خود جائی برای محبت تو پیداکنم.

یک لحظه از خاطر پستوموس گذشت که شهامت و مردانگی بخرج داده فوراً بطرف دشت ارمن حرکت کند و هراس و ارکادیوس را که موجب آنوقایع نفرت‌انگیز و خوف‌آور شده بودند در مقابل مهرنوش و ماریانا وادرین بقتل رسانده پیش پای ماریانا زانو بزند و از او برای قتل فرزندش پوزش بخواهد.

اما گناه او بقدری عظیم و بزرگ بود که تبسمی حزن‌آلود برکنج لبانش نقش بست و از روی تأثر سری تکان داده گفت:

مهرنوش من اطمینان دارم که توراست میگوئی و ممکن است مادرت و

ادرین و پادشاه ارمنستان مرا از این عمل که مرتکب شده‌ام معذور داشته موردعفو قرار دهند بخصوص که هراس وارکادیوس دشمنان شما را از میان برداشته بمساعدت ارمنستان کمربسته امپراطور روم را هم از حمله بایران منصرف کنم.

ولی بدبختانه برای من مقدور نیست که بتوانیم نگاه ملامت بار و تأثرانگیز ماریانا را تحمل کنم.

مهرنوش که متوجه شد پستوموس باین پیشنهاد ترتیب اثر نمیدهد غرشی خشم آلود برآورده گفت؟

دراینصورت بگذار من نزد مادرم بازگشته لااقل او را درغم مرگ جوان نازنینی مانند برانوش تسکین دهم اگر موافقت کنی و بجبران گذشته با ارمنستان متحدباشی بتو قول میدهم که...

پستوموس سخن او را بریده گفت:

مهرنوش مرگ بر من آسان تر از دوری تواست و هنگامیکه زیرپای تو افتاده بودم توجه داشتم از زیر چشم گاهی بخنجری که درپشت سیلا میدرخشید نظرافکنده سپس بمن می‌نگری واز خاطرم خطور میکرد که شاید از دلت میگذرد که مرا هم بقتل برسانی.

بعشق توسوگند منهم آروز میکردم که بفکر خود جامع عمل پوشانده بایک ضربت مرا از تحمل اینهمه رنج و اندوه برهانی اکنون نیز یک چنین مرگ لذت بخشی رابا آغوش باز استقبال کرده آرزومندم درکنار تو و بدست تو بیمریم اما یک لحظه از تو دور نباشم.

آه مهرنوش این عشق جنون آمیز ممکن است حوادثی بسیار شوم و خونین بوجود آورد همچنانکه در اولین قدم وقایعی رعب‌انگیز دربرداشت فقط تو میتوانی سرنوشت را تغییر داده آن حوادث شوم را شیرین و قابل تحمل کنی.

مهرنوش نظری با تحقیر به پستوموس افکنده گفت:

مادرم که سالها در دربار امپراطوران روم بوده از شرافت و رفتار پسندیده جوانان رومی نسبت بزنان داستانهائی تلخ و ناگوار برای من بیان کرده و من می‌توانم بگویم که رومیان را ندیده تا اندازه‌ای می‌شناسم.

بدبختانه بچشم خود شرافت و رفتار پسندیده آنها را که تو وسیلا نمونه و مظهر آن بودید دیدم در اینصورت توقع و انتظاری بیجا است معذالک برای آخرین بار بتو میگویم.

من فقط برای تخفیف و تسکین غم و اندوه مادر داغدیده و بیچاره‌ام درصورتیکه فوراً مرا آزاد کرده بارمنستان بازگردانی یا پیشنهادم را پذیرفته همراه من بیائی حاضرم در احساسات خود نسبت بتو تعدیلی قائل شده سعی کنم که برنفرت و انزجار خویش غالب گردیده بادیده محبت بتو بنگرم.

ولی اگر آن اندازه رحم و عاطفه نداشته باشی که بگذاری مادر بدبختم در رنج و غم بمیرد چگونه توقع داری که...

خیالی تازه بنظر پستوموس رسید باینجهت سخن مهرنوش رابریده گفت:

مهرنوش چنانچه گفتم آینده بتو ثابت خواهد کرد که من جوانی ناجوانمرد و بدگهر نیستم اکنون برای اینکه مادرت در رنج و اندوه نباشدمن حاضرم چند تن از سواران خود را بدشت ارمن بازگردانم.

تو نیز نامه‌ای بنویس بعقیده من در آن نامه نامی از آنچه که بر برانوش گذشته است یاد نکن زیرا ممکن است هنوز آنها از جریان بدرستی آگاه نباشند.

چون یقین دارم که درباطن ماریانا و ادرین بر ارمنستان حکومت میکنند و آنها نیز به اردشیر علاقه‌ای خاص دارند من آماده‌ام بجبران خطائی که مرتکب شدم امپراطور روم را از حمله بایران منصرف کنم تا حوادث شوم دیگری پیش نیاید.

ماریانا و ادرین می توانند بسرعت بطرف انطاکیه تاخته درجشن عروسی ما حاضر شوند باین ترتیب همه قدرت و نیروی امپراطوری غربی روم تحت اختیار شما قرار می گیرد و...

مهرنوش از روی کمال خشم و یأس باقهقهه‌ای تلخ و دردناک سخن او را قطع کرده گفت:

من هرگز دست توسل بطرف تودراز نمیکنم و شاه ایران قدرت دارد از کشور و ملت خود دفاع کند و بارها رومیان تصدیق کرده‌اند که از حمله بایران جز یأس و افتضاح نتیجه‌ای نبرده‌اند.

مادرم نیز آنقدر استقامت دارد که دوری مرا تحمل کند بر فرضهم که نداشته باشد من این ننک را برخود روا ندارم از مردی که در سرراه زنان کمین میکند و بخدعه و حیله و ناجوانمردی عابرین را کشته و ناموس آنان را میدزدد و خود را فرمانروای امپراطوری غربی روم میداند. استمداد و التماس کنم.

پس از این سخنان درشت و ناسزا که با خشم و تلخی از دهان مهرنوش خارج شد روی از پستوموس بگرداند و پستوموس که اینک براثر ضعف و بیحالی و شنیدن آن ناسزاها نزدیک بود از پا درافتد بزحمت از خیمه کوچک مهرنوش خارج گردید.

چند لحظه بعد عده‌ای از سپاهیان بدور پستوموس حلقه زده و باحیرت آمیخته بخشم بسخنان او گوش میدادند.

پستوموس برای اینکه مبادا سواران رومی و بخصوصی کسانیکه سیلا را دوست داشتند نسبت بمهرنوش خشمگین شده موجبات مزاحمت او را فراهم کنند گناه قتل سیلا را خود بگردن گرفته گفت:

مدتها بود میدانستم که سیلا در نهانی چشم هوس بمهرنوش دوخته و میکوشد تا زخم و بیماری من بزودی بهبودی حاصل نکند روز گذشته تصمیم خائنانه او بر من مسلم شد زیرا تعمداً زخم مرا گشود و آنرا تازه کرد.

به این جهت امروز کاملا مراقب او بودم چه احساس میکردم میخواهد از این دختر بدبخت که عقل و شعور خود را از دست داده کام بگیرد لذا با احتیاط بخیمه نزدیک شدم.

سیلا در اجرای نیت بی‌شرمانه خویش اقدام کرد پس از آنکه مطمئن شدم اشتباه نکرده‌ام داخل خیمه گردیدم.

سیلا در کمال ناجوانمردی و بیشرمی بمن حمله‌ور گردید و یقین داشت که پستوموس براثر ضعف و بیماری بزودی از پای درمی آید ولی سرنوشت این بود که بسزای خیانت برسد.

اینک بروید و جسد او را از خیمه مهرنوش بیرون کشیده و فوراً محل خیمه را نیز عوض کنید تا چشم آن دختر دیگر بخاک خون آلود نیفتد.

سپاهیان نگاهی بهت آلود با یکدیگر مبادله کرده از فرط خشم باسکوت

دراجرای دستور پستوموس حرکت کردند.

چون ما ناگزیریم بشرح یکی از مهیج ترین فصول کتاب خود اقدام کنیم برای اینکه ماجرای مهرنوش و پستوموس را بجائی برسانیم توضیح میدهیم که از آن روز پستوموس در نهایت ادب و احترام با مهرنوش رفتار میکرد و میکوشید محبت او را بخود جلب کند باین جهت فعلاً از تجاوز او درامان بود.

چون مهرنوش بخوبی توجه داشت که پستوموس او را آزاد نمیکند دیگر درصدد تجدید تقاضای خویش برنیامد ولی برای اینکه شاید مددی برسد سعی میکرد حرکت آنها را بتأخیر افکند.

اتفاقاً راهنما هم که دستور داشت از نزدیکترین راه و بیراهه آنها را بحدود انطاکیه برساند ناچار از نقاطی صعب‌العبور میرفت و این اقدام بنقشه مهرنوش کمک میکرد.

یکروز برفراز کوهی بلند منزل کردند و راهنما به پستوموس مژده داد که دیگر از حدود ارمنستان و ایالات بین راه گذشته‌اند بین آنها با انطاکیه فقط دشتی وسیع فاصله‌است که بادو روز راه‌پیمائی طی میشود.

پستوموس که بتدریج بهبودی یافته و خود مستقیماً فرماندهی و زمام امور را در دست داشت دستور داد آنروز و آنشب راهم سپاهیان استراحت کامل نموده وضع خود را مرتب کنند زیرا دیگر ضرورت نداشت که شبها حرکت نموده و روزها متوقف باشند.

بعد از واقعه سیلا پستوموس که نگران بود مبادا زیبائی مهرنوش موجب بروز حادثه‌ای دیگر شود در مراقبت او میکوشید و چندتن از سپاهیان مورداعتماد که دوران شباب و جوانی را پشت سر گذاشته بودند بمحافظت وی مأمور کرده و خود نیز در مجاورت خیمه مهرنوش مسکن میکرد.

باینجهت خیمه مهرنوش را در محلی که چشم‌انداز زیبا داشت برافراشتند چون هوا فوق‌العاده سرد بود سپاهیان نیز غاری در همان نزدیکی یافته آتشی در آن برافروخته و دور آتش جمع شدند.

خانه مرموز

برای اینکه ارتباط حوادث را از دست ندهیم ناگزیر موقتا مهرنوش و پستوموس را بحال خود گذارده بتیسفون بازمیگردیم و بمنظور شناسائی خانه مرموزی که عنوان فصل قرار داده‌ایم از آن سخن میگوئیم.

گذشته از کاخهای شاهی و عمارات عظیم و قابل ملاحظه‌ای که اختصاص برجال و بزرگان داشت درشهر تیسفون دو قصر بزرگ جلب توجه میکرد که هردوی آنها بمناسبت حوادثی که درآن رخ داده شهرت و معروفیتی بسزا داشتند.

از حوالی میدان وسیع مقابل کاخهای ایران کوچه کم عرض و پرپیچ و خم و طویلی آغاز و بیکی از محلات پرجمعیت شهر تیسفون منتهی میگردید که طرفین این کوچه تنگ را دیوارهای قطور و بلند احاطه کرده بود.

بطوریکه کمتر نورآفتاب بداخل کوچه میتابید و فقط ساعات کوتاه وسط روز کوچه روشن و بقیه اوقات تاریک بود.

در این کوچه اشخاص عادی و معمولی رفت وآمد نمیکردند زیرا کسی درآنجا سکونت نداشت در اواسط این کوچه دو درب کوتاه بنظر میرسید که متعلق بکاخ پهلوان گشتاسب بود.

سابقا کاخ مزبور موسوم به بهشت رودابه بود رودابه در باغ مجلل و باشکوه کاخ خود عده‌ای از زیباترین نوازندگان و رامشگران تربیت کرده مجالس بزم می آراست و سلیقه او بقدری تزئین و گلکاری باغ را تا استخرها و فواره‌ها زیبا جلوه گر ساخته بود که با توجه کنیزکانی که در آن باغ بپذیرائی از مدعوین اشتغال داشتند آنرا به بهشت رودابه ملقب ساخته بودند.

البته دراین بزمها فقط بزرگان و سران شرکت کرده و غالباً شاهان نیز دعوت میشدند بهمین جهت دو درب در کوچه منتهی بمیدان کاخ بوجود آورده بودند که مدعوین اگر بخواهند بدون آنکه از داخل شهر عبور کنند از آنجا به بهشت رودابه بیایند.

در دنبال ماجرائی شورانگیز رودابه عاشق پهلوان گشتاسب که قریباً باوی آشنا میشویم و یکبار کاخ او مورد هجوم دشمنان گشتاسب قرار گرفته در آتش بیداد سوخت و عاقبت نیز دشمن سرسخت گشتاسب هنگامیکه او در رکاب اردشیر بجنگ بارومیان رفته بود رودابه و چندتن دیگر را در قلعه بدخش بقتل رسانید.

پهلوان گشتاسب برای اینکه خاطره حوادث گذشته در نظرش زنده باشد بعدها این کاخ را مانند سابق تعمیر نمود حتی توانست دوتن از کنیزکان رودابه را پیدا کرده با استفاده از سلیقه و اطلاعات آنها وضع کاخ را طوری ترتیب دهد که بازمان حیات رودابه فرقی نداشته باشد.

اکنون درهای این کاخ بسته بود و فقط خدمه و غلامان و کنیزان درآن سکونت داشتند زیرا پهلوان گشتاسب همراه شاپور در حوزه خراسان بود.

درانتهای این کوچه نیز قلعه‌ای که دیوارهای آن سربفلک کشیده بود بنظر میرسید که درست وضعی مخالف بهشت رودابه داشت یعنی مردم آنجا را جهنم کیدو مینامیدند.

کیدو جادوگر مرموزی بود که بنام سفیرهند بایران آمده و بعنوان کمک به شاهزاده بهمن فرزند اردوان بااردشیر بمکروحیله رفتار نمود و هم او بود که بهشت رودابه را برای یافتن و اسیرساختن پهلوان گشتاسب آتش زد و حوادثی بوجود آورد که از موضوع این کتاب خارج است کسانیکه کتاب بسوی روم را

خوانده‌اند بخوبی از این حوادث آگاهند و ما بخوانندگان محترمی که مایل باشند از گذشته آگاه شوند توصیه میکنیم که بسوی روم را قرائت فرمایند.

اگر چه کیدو در قلعه خود غالباً بدستگیری از مستمندان و شفای دردمندان میپرداخت معذالک چون افکار اهریمنی و رفتار شیطانی داشت مردم از وی بیمناک بودند.

اینک این قلعه هم که بمرور زمان رو بخرابی میگذاشت دراندک مدتی تعمیر و آباد شده و شخصی مرموز در آن سکونت اختیار کرده بود.

جهنم کیدو با بهشت رودابه از طریق راهی زیرزمینی بیکدیگر متصل میگردید که البته این راه از سالها پیش دیگر مورد استفاده نبود دست قضا و قدر یکبار دیگر کسانی را که در حوادث گذشته شرکت داشتند در این دو خانه سکنا داد و ما با ذکر این مقدمه با خوانندگان محترم داخل قلعه کیدو میشویم.

تادو روز قبل صاحب قبلی قلعه با آنکه عمارت از هرحیث تعمیر شده و آماده سکونت بود در بیرون شهر تیسفون و برفراز تپه‌ای خیمه و خرگاه زده بود اما دو روز پیش که شهر تیسفون بمناسبت فوت موبدان موبد که ما او را درابتدای این داستان هنگام مداوای فیلیپ دیدیم غرق در حزن و ماتم بود ناگهان صاحب کاخ دستور داد خیمه و خرگاه را جمع نموده بشهر عزیمت کنند و پس از ورود به قلعه نیز چندان توجهی به زحمات باغبان و معمار و سایر کسانی که در تزئین آن شرکت داشتند ننموده و دراطاق بزرگی که سابقاً متعلق بکیدو بود ساکن شد.

اگرچه این شخص مرموز دراین دو روزه باکسی ملاقات نکرده و تصور میرفت شاید حتی مردم آن محله نیز از وجودش بی‌اطلاع باشند ولی در کاخهای پادشاهی و همچنین محله‌ای که قلعه درآنجا بود صحبتهائی دراطراف این شخص شنیده میشد زیرا خدمه و نگهبانان قلعه از صاحب کاخ مطالبی گفته بودند.

صاحب قلعه مردی موقر و متین بود که شاید بیش از سی واندی سال نداشت اما چهرهٔ بیرنگ وقامت اندک خمیده و گیسوان بلند و جوگندمی او ویرا مردی مسن جلو میداد.

اندامش باریک نگاهش نافذ و رویهمرفته قیافه‌اش دلپسند بود.

زنی بسیار زیبا ولی محزون تنها خانواده این صاحب قلعه را تشکیل میداد که مورد احترام و محبت وی بود و زن نیز بآن شخص با ادب و احترامی درخور ستایش رفتار میکرد.

هنگامیکه ما وارد این قلعه میشویم آنشخص درمقابل دیوار سفید و شفاف اطاقی وسیع و مزین نشسته و مقداری وسایل نقاشی درکنارش نهاده و مشغول طرح نقاشی اندام و صورت زنی است.

زن نیز پشت سرش ایستاده و با نگرانی و اضطراب بآن طرح نقاشی مینگرد.

مرد سکوت را شکسته گفت گلنار آیا میتوانی حدس بزنی که...

زن با لحنی دلکش که آثار حزن و اندوه درآن نمایان بود در سخنش دویده جواب داد آری مانی، قطعاً همه دیوارهای سفید این عمارت را از نقش من رنگ آمیزی خواهی کرد.

آنشخص که مانی خطاب شده بود تبسمی برلب آورده گفت:

آفرین گلنار خوب فهمیدی من اکنون درنقش چهره و اندام تو بقدری مهارت یافته‌ام که بسرعتی حیرت آور میتوانم حالات مختلف چهرهٔ ترا نقش کنم.

گلنار آهی کشیده گفت: مانی این عشق آسمانی تو اگرچه درخور ستایش است ولی من برای اولین بار بزبان آمده و صریحاً بتو میگویم که مرا دچار نکبت و بدبختی کرده است.

مانی سرگردانده نگاهی آمیخته بمحبت و شفقت بگلنار افکنده جواب داد:

گلنار من خود میدانم که تو سعادتمند نیستی با آنکه از دست دادن تو برای من مشکل است و یقین دارم با دوری تو روح از بدنم مفارقت میکند معذالک بطوریکه میبینی بخاطر تو بتیسفون آمده‌ایم.

گلنار با لحنی شماتت آمیز گفت:

مانی چه فایده دارد مدتی است در بیرون شهر سکونت داشته و اکنون هم بالاخره به شهر آمدیم تو قصد نداری به من اجازه بدهی که در جستجوی آذرگشسب برآیم.

مانی با قلمی که در دست داشت ابروی نقاشی خود را رسم نموده در حالی که برای تطبیق آن با ابروی گلنار به او می‌نگریست گفت:

گلنار گویا نام آذرگشسب را اشتباهی بر زبان راندی زیرا مکرر به تو گفته‌ام که آذرگشسب در تیسفون نیست اگر منظورت پهلوان گشتاسب است او هم در رکاب شاپور به خراسان رفته ولی به زودی شاید همین روزها به تیسفون باز می گردد.

از این سخن گلنار اندکی سرخ شده برای اینکه زمینه صحبت را تغییر بدهد گفت:

مانی در این صورت نمی‌دانم به چه مناسبت مدتها در خارج شهر باقی مانده نگذاشتی به شهر بیائیم و حال آن که اطمینان دارم تعمیرات قلعه با تمام رسیده و این عنوان بهانه‌ای بیش نیست.

مانی همان طور که مشغول ترسیم مژگان و مردمک دیده گلنار بود جواب داد:

گلنار امروز می توانم علت سکونت در خارج شهر را برای تو بیان کنم آیا به خاطر داری که من به جانشینی موبدان موبد انتخاب شده و از شاگردان طرف اعتماد او بودم و کیدو که ناپدری تو بود مرا اغفال کرد و از موبدان موبد دور ساخت و سالها به من اسرار علم و دانش مرموز آموخت.

گلنار از تذکار این خاطرات اندوهگین شده گفت مانی این مطالب را می‌دانم.

مانی جواب داد گلنار مطلبی را که نمیدانی این است که کیدو مرا ملزم و متعهد ساخت که دنبال اقداماتش را گرفته از هر گونه دشمنی و عداوت با موبدان موبد مضایقه و دریغ نکنم به این جهت چون من نمی‌توانستم به این تعهد رفتار کنم و از طرفی مقید به انجام آن بودم ناگزیر در بیرون شهر متوقف شدم تا...

گلنار که به مقصود مانی پی برده بود سخن او را بریده گفت مانی قلب پاک و با عاطفه تو است که مرا به این زندگی سازگار ساخت اکنون اطمینان دارم که بر خلاف اصرار کیدو و آرزوی اهریمنی او قصد دشمنی با پادشاه و گشتاسب و شیراوژن و دیگر کسانی که مورد بغض و عداوت کیدو بودند نداری.

مانی با تبسمی مرموز گفت گلنار من اینک جز اشاعه آئین خود و دعوت مردم به دین خویش کار دیگری ندارم اگر پادشاه و دیگران از در مخالفت با من درنیایند بدیهی است که با دشمنی و عداوت من مواجه نخواهند شد.

گلنار با لحنی التماس آمیز گفت:

مانی به دیدار میترا و شیراوژن و دیگر یاران قدیم چنان مشتاقم که به وصف نمی گنجد از تو تقاضا می کنم...

مانی سخن او را بریده جواب داد:

به زودی میترا و شیراوژن را خواهی دید ولی صلاح نیست که با آنها هم سخن شوی گلنار بگذار من خود به موقع همه آرزوهای تو را بر آورده می کنم آذرگشسب جوانی نام آور می شود که شهرهٔ آفاق می گردد و...

گلنار با لحنی گله آمیز در صحبتش دویده گفت:

مانی با آنکه تو قدرتی مرموز داشته و هر کار بخواهی می توانی انجام بدهی معهذا به هیچ وجه در صدد نیستی لااقل یکی از آرزوهای مرا برآوری همه دلخوشی من به آذرگشسب بود و گذاشتی که او به دنبال سرنوشت خود برود و از ما دور شود چگونه امیدوار باشم که ...

مانی یکبار دیگر صحبت او را قطع کرده گفت:

گلنار آذرگشسب جوانی شجاع و دلیر است و در حقیقت زور بازو و شجاعت را از پدرش افزونتر دارد بخصوص نیروی مرموز و دانشی که من در او به وجود آورده‌ام وی را موجودی خارق‌العاده خواهد ساخت به شرط آنکه فرصتی داشته باشد که قوای خود را در حوادث به کار برده و از تجربه و آزمایش نیز بهره‌مند گردد.

به این جهت به صلاح او بود که به میدان حوادث بشتابد نه اینکه در کنار تو نشسته و خاطرات گذشته را در نظرت تازه و بیدار نماید.

گلنار که متوجه بود حق با مانی است سکوت اختیار کرد و مانی چند حلقه از گیسوان او را بر روی دیوار نقش کرده گفت:

گلنار این دو روزه که به شهر آمده‌ایم تو بیش از دمی استراحت نکرده و به یاد ایام گذشته شب و روز در گوشه و کنار این عمارت به جستجو بودی به

حدی که آثار خستگی بر چهره زیبایت نقش بسته اما میل نداری...

گلنار در حالی که چهره از مانی می‌پوشاند با لحنی اعتراض آمیز جواب داد نه مانی میل ندارم مانند همیشه با نگاه مرموز خود مرا از خویش بدر کنی یاد گذشته‌ها برای من لذتبخش است ولو هر قدر مرا خسته و بیمار کند.

مانی با محبت گفت گلنار خستگی و خشم به سلامتی و زیبائی تو لطمه می‌زند چون تو خود نمی‌توانی بر اعصاب خویش مسلط باشی ناگزیر به وسیله نیروی مرموز آرامت می‌کنم.

اکنون نیز بگذار یک نظر به چشمان مخمورت نگاه کنم.

گلنار با یک دست صورت خود را پوشانده دست دیگر را به طرف مانی دراز کرده گفت مانی اگر قلبا مرا دوست داری و عشق مرا سرچشمه الهامات خود می‌دانی چرا سعی می‌کنی با امیال من مخالفت نمائی من این اضطراب و تشویش را که به من لذت می‌دهد بر آرامش و بی‌خبری ترجیح می‌دهم.

برای اینکه دیگر در چنین خیالی نباشی و مزاحم تو نباشم به اطاق خود می‌روم.

مانی دست او را که به سویش دراز شده بود به ملایمت گرفته بوسید و گفت:

گلنار حضور تو به من قوت قلب می‌دهد اگر اصرار می‌کنم که آرام باشی از آن جهت که نمی‌خواهم به وجود نازنینت لطمه‌ای وارد آید حال که میل داری با خاطرات گذشته خود را مشغول کنی من وسیله آن را فراهم می‌آورم مشروط بر اینکه بگذاری نگاهم با نگاه تو تلاقی کند.

گلنار که از محبت مانی کمی شرمنده شده بود جواب داد مانی منظورت از نگاه به چشمان من این است که مرا از خود بی‌خود کنی و من به تدریج با این نیرو خو گرفته وبعد از این مقاومت خواهم نمود بدیهی است این مقاومت بیشتر از خستگی خاطرات گذشته به من لطمه می‌زند.

مانی با تبسم گفت گلنار من حتی با لمس دست و با نیروی اراده و از راه دور هم می‌توانم بر تو تسلط پیدا کنم ولی اینک مایلم به اجازه و به رضای تو به چشمانت بنگرم مخالفت نکن زیرا به طوری که گفتم می‌خواهم لحظاتی چند تو

را در خاطرات شیرین گذشته فرو برده دو تن از کسانی را که به آنها علاقمند هستی به تو نشان بدهم.

گلنار با تردید و دودلی جواب داد چه فایده دارد کسانیرا که مورد علاقه من هستند و خودشان وجود دارند در عالم رؤیا و خیال ببینم چرا نمیگذاری که...

مانی گفت گلنار این دو نفر را در حقیقت میبینی نه خیال اما چون یقین دارم نمیتوانی براعصاب خود مسلط بوده از آشکار کردن خویش خودداری کنی ناچار باین شرط میپذیرم که برضا و رغبت اجازه بدهی ترا تحت نیروی مرموز قرار دهم.

گلنار دست از چهره برداشت و جواب داد:

بسیار خوب مانی لااقل بگو این دو تن کیستند و کجا آنها راخواهم دید.

مانی درحالیکه با نگاه نافذ و محبت بار بدیدگان گلنار مینگریست گفت بهتر آن است که قبلاً از هویتشان آگاه نباشی دیدار ناگهانی لذت بخش تر است.

گلنار تبسمی برلب آورده مانند کسانیکه دیگر ازخود اراده‌ای ندارند جواب داد البته مانی حق با تو است.

مانی پس از آن باتمام نقاشی خود پرداخت و طولی نکشید که اندام و چهرهٔ گلنار با تبسمی ملکوتی و دلنشین بر دیوار نقش شد.

آنگاه مانی روغنی سفید که از شاهکارهای خودش بود بر روی آن مالید که بکلی محو شد و زیرلب کلماتی نامفهوم گفته دست گلنار را گرفته او را بطرف آستانه دری که پرده‌ای برآن آویخته بودند برده گفت:

گلنار اینجا بنشین اما مأذون نیستی حرکتی کرده یا پرده را بکنار زده خود را آشکار کنی.

گلنار که اینک چون کودکی مطیع از مانی اطاعت میکرد بدون آنکه جوابی بگوید پشت پرده نشست پیش از آنکه مانی پرده را بجای خود بیاویزد غلامی وارد شده گفت:

دو تن از نگهبانان کاخ اجازه حضور میخواهند.

مانی درحالیکه پشت بنقاشی و پرده مجاور آن که اینک گلنار آنجا نشسته

بود مینشست جواب داد بیایند.

چند لحظه بعد دوسپاهی که هریک نقابی ظریف برچهره آویخته بودند بهدایت آن غلام وارد اطاق شدند و غلام خارج شده در را بست.

درهمان لحظاتیکه مانی با گلنار سخن میگفت درکاخ نیز شیراوژن با ملکه میترا مشغول گفتگو بودند.

میترا و شیراوژن هر دو مضطرب و محزون بنظر میرسیدند زیرا مرگ موبدان موبد اگر چه نابهنگام نبود ولی در روحیه آنان تأثیری بسزا داشت زیرا موبدان موبد که بر رموز و اسرار واقف بود پشتیبانی بزرگ درحوادث بشمار می آمد و دریک چنین موقع بحرانی که رومیان قصد حمله بایران داشتند و پستوموس مهرنوش را ربوده و پادشاه نیز درخراسان بود بوجود آن پیرمرد مقتدر احتیاج داشتند.

اگرچه شیراوژن بلافاصله پس از اطلاع از اقدامات پستوموس پیکی تندرو فرستاد تاشاپور را مستحضر ساخته و تاحد امکان بجمع آوری سپاهیان پرداخته و سیل رزم آوران بطرف مرزها بحرکت درآمده بود معذالک از نتیجه و عاقبت کار بیمناک بخصوص بی‌اطلاعی از مهرنوش و برانوش و وضع ارمنستان ویرا مضطرب و پریشان میساخت.

میتراکه آثار اضطراب را برچهره شیراوژن میدید باو گفت:

شیراوژن خوشبختانه بطوریکه کهرم خبرآورده برانوش از خطر جسته و بدنبال خواهرش رفته همچنین ماریانا و ادرین هم از واقعه مستحضر شده‌اند بدیهی است که برای نجات مهرنوش اقدامی عاجل معمول خواهند داشت بعلاوه مهرنوش خود دختری باشهامت است لذا نگرانی تومردی ندارد.

شیراوژن با ادب سرفرود آورده جواب داد ملکه پیروز باشد اگرچه نمیتوانم ادعا کنم که برای مهرنوش مضطرب نیستم ولی اینک نگرانی من از حمله ناگهانی رومیان بیشتر است.

میترا با تبسمی اطمینان‌بخش گفت شیراوژن ما که بیاری آهورامزدا برحوادثی بزرگتر از این فائق آمدیم نباید از حمله رومیان بیمناک باشیم.

آیا بخاطرداری که چگونه امپراطور روم باصدو بیست هزار سپاهیان کار

آزموده غفلتاً از مرزهای ایران گذشت و اردشیر باقوائی اندک بمقابل او شتافت درحالیکه تو با چهارصد پهلوان نامی خود در زندان نصیبین بودی و همه مانیز گرفتار دامهای اهریمنی کیدو و اختلافات داخلی و ماجرای دیگر بودیم.

با اینهمه مخاطرات خدای ایران فرزندان این سرزمین را از تسلط بیگانه حفظ کرد اینک نیز بیاری آهورامزدا برمشکلات غالب میشویم.

شیراوژن جواب داد ملکه شادباد حمله رومیان یک مطلب تازه نیست هر امپراطوری که در تخت مینشیند نیروی خود را در جنگ با ایرانیان آزمایش کرده مغلوب میگردد ولی این بار اعراب نیز به آنها ملحق شده‌اند و مانمتوانیم مستقیماً بدفع رومیان بپردازیم بلکه ناگزیر باید ابتدا خطر جزیرةالعرب را رفع کرده سپس بمقابله با سپاهیان روم بشتابیم باینجهت است که نگرانم.

ملکه خود نیز از این موضوع اندیشناک بود معذالک گفت:

شیراوژن تصور نمیکنم نیروی اعراب آنقدرها قابل ملاحظه باشد که ما بآن میاندیشیم.

شیراوژن پاسخ داد ملکه شاد باشد نیروی اعراب بتنهائی قابل ملاحظه نیست ولی وقتیکه آنها بمدد رومیان برخاسته و هنگامیکه با رومیان درگیر هستیم تجاوز کنند خطرناک است از طرفی مانمیتوانیم قوای خود را بدو قسمت تقسیم کرده یکقسمت با رومیان و قسمت دیگر با اعراب درآویزند.

بخصوص که اکنون وضع ارمنستان هم آشفته است و من نمی‌توانم در غیاب شاپور بآن حدود بروم چنانچه رومیان قبل از مراجعت شاپور دست بکار حمله شوند متأسفانه باید تصدیق کرد که وقایع ناگواری رخ میدهد.

ملکه با تأثر و اندوه آهی کشیده گفت:

اگر موبدان موبد در قید حیات بود با علم و دانش مرموز خویش همه این مشکلات را رفع مینمود راستی شیراوژن آیا درباره مهرنوش و برانوش موبدان موبد مطلبی بتو نگفت.

شیراوژن جواب داد خیر ملکه محترم زیرا فردای آن شب که فیلیپ و گلباد و کهرم قدم بتیسفون نهادند موبدان موبد سخت بیمار شد و درحال اغما فرو رفت.

چند روز بیش اندکی حالش بجا آمده بود که بامور مربوط بخود پرداخت با این ترتیب فرصتی پیش نیامد که بتوانم از دانش او بهره‌مند گردم.

ملکه گفت این جوان شجاع که فیلیپ نام دارد آیا کاملا بهبودی یافته.

شیراوژن جواب داد آری ملکه عزیز او با بی‌صبری انتظاری دارد که اجازه بدهم بطرف انطاکیه حرکت کند ولی من ضروری میدانستم که او باتفاق گلباد درصدد شناختن و یافتن مهاجمین برآیند زیرا یقین است که مهاجمین نیز از همدستان هراس و رومیان میباشند متأسفانه تاکنون توفیق حاصل نکرده‌اند.

بعد شیراوژن بالحنی اندوهگین گفت اگر موبدان موبد از دست نرفته بود دریک لحظه براین اسرار آگاه میشد.

ملکه میترا گفت آیا درباره جانشین موبدان موبد تاحال سخنی بمیان نیامده.

شیراوژن جواب داد وصایای موبدان موبد پس از حضور پادشاه گشوده می‌شود و قطعاً او جانشین خویش را معرفی نموده و ما میتوانیم بازهم از دانش مرموز که از موبدان موبد بجانشینش منتقل گردیده بهره‌مند شویم.

میترا درحالی که دیده بنقطه‌ای دوخته بود گفت تصور نمی‌کنم دیگر کسی بتواند مانند او از دانش مرموز و اسرار آتشکده استفاده کند اگر مانی مفقود نشده بود شاید میتوانست جای موبدان موبد را بگیرد.

ناگهان ملکه بخود حرکتی داده گفت:

شیراوژن آیا شنیده‌ای که مردی مقتدر و مرموز خیراً بتیسفون آمده و در قلعه کیدو سکونت اختیار کرده است.

شیراوژن جواب داد آری ملکه از قول غلامان او میگویند که در نیروی مرموز کم از کیدو نیست.

میترا لختی اندیشیده آنگاه مثل اینکه تحت تأثیر قوه‌ای اسرارآمیز قرار گرفته باشد با التهاب و کنجکاوی گفت:

شیراوژن شاید وجود این شخص در چنین موقعی مغتنم باشد به هر صورت ضرورت دارد که وی را از نزدیک دیده و به میزان دانش او پی ببریم.

شیراوژن جواب داد رأی ملکه نیکو و پسندیده است اگر اراده میفرماید فردا او را بحضور بخوانیم.

ملکه گفت شیراوژن فردا دیراست چرا هم اکنون اقدام نکنیم.

شیراوژن جواب داد روز بانتها رسیده و بعلاوه باید در اطراف او تحقیقی بعمل آورد زیرا شایسته نیست که بدون تحقیق او را از موهبت زیارت ملکه برخوردار کنیم.

میترا یکبار دیگر سربجیب تفکر فروبرد او بی‌اختیار احساس میکرد که مایل است هرچه زودتر اینشخص را ببیند لذا گفت:

شیراوژن حال که مقدور نیست فوراً وی را بکاخ دعوت کنیم و از طرفی تحقیق درباره وی ضروری بنظر میرسد چرا خود شخصاً این تحقیق را که جنبه آزمایش دارد به عهده نگیریم؟

شیراوژن که متوجه منظور و مقصود ملکه نبود جواب داد البته در اجرای اوامر ملکه خود شخصاً تحقیق می کنم و...

میترا سخن او را بریده گفت:

من فکری اندیشیده‌ام که هم امشب این شخص را ملاقات نموده و خود میزان دانش وی را آزمایش کنیم.

شیراوژن بابهت و حیرت بملکه نگریست و منتظر بود که توضیحاتی بگوید و میترا در دنبال سخن خود گفت آری شیراوژن بهترین طریق آن است که بطور ناشناس خودمان به سراغش برویم.

شیراوژن از این پیشنهاد یکه خورده ندائی از تعجب برآورد زیرا تاحال اتفاق نیفتاده بود که میترا برای ملاقات کسی ولو هرقدر بزرگ و والامقام باشد قدم از کاخ بیرون بگذارد.

اکنون چگونه تصمیم گرفته است که شبانه و بطور ناشناس بقلعه کیدو که سابقاً حوادثی رعب‌انگیز برای او درآنجا رخ داده برود.

میترا که بانجام این امر مصمم شده بود با تبسم گفت:

شیراوژن در من التهاب و اشتیاقی شدید بملاقات این شخص ایجاد گردیده و تصور میکنم این راهنمائی قلبی و ندای باطنی بی‌فایده نباشد لذا فوراً ترتیب کار را بده تا به قلعه کیدو برویم.

شیراوژن با آنکه بی‌نهایت بملکه احترام میگذاشت و اوامر او را بجان و

دل اطاعت میکرد باجرأت و جسارت گفت:

ملکه شاد باشد چگونه چنین امری صورت پذیر است و ملکه حاضر میشود تنها و ناشناس و بدون اطلاع از وضع این شخص که قطعاً دراهریمنی کمتر از کیدو نیست قدم بآن قلعه شوم بگذارد.

میترا با قیافه‌ای اطمینان بخش جواب داد شیراوژن من تنها بآنجا نمیروم بلکه تو نیز همراهم خواهی بود و تو خود بتنهائی از یک سپاه بیشتر بکار می آئی وانگهی مایکبار دیگر در زیرزمینهای این قلعه گرفتار حوادث شده‌ایم و نباید ترس و باکی داشته باشیم بخصوص که ناشناس بآنجا میرویم.

شیراوژن خواست ببهانه های دیگر از قبیل اینکه ممکن است ما را نپذیرد ملکه را منصرف کند اما میترا تسلیم نشد و برای اینکه ویرا مصمم کند گفت:

از دوحال خارج نیست یا این شخص دارای نیروئی خارق‌العاده نیست در اینصورت امیدواری بی جهت باو نخواهیم داشت.

ولی اگر از دانش مرموز بهره‌مند باشد ترا از حال مهرنوش و برانوش آگاه میکند.

این سخن هرگونه مقاومت و مخالفت شیراوژن را در هم شکست زیرا او یک پدر بود که برای دو فرزند آن هم پسر و دختری که در زیبائی و شهامت نظیر نداشتند نگران بود.

ملکه وقتیکه متوجه شد شیراوژن آمادهٔ قبول این پیشنهاد شده است از جا برخاسته گفت تا تو دستور بدهی که دواسب بردر کوچک کاخ مهیا کنند من لباس رزم پوشیده بشکل سپاهیان درمیآیم.

برای اینکه شناخته نشویم توصیه میکنم که نقابی بچهرهٔ خود بیفکن بدیهی است از کوچه مجاور میدان کاخ عبور خواهیم کرد.

چندلحظه بعد دوسوار زره‌پوش از کوچه‌ای که آنرا درابتدای فصل معرفی کردیم بطرف قلعه کیدو میرفتند میترا با آنکه تاریکی و ظلمت غلیظ درکوچه حکمفرما بود نزدیک بهشت رودابه عنان اسب را کشید گفت:

شیراوژن برفرض که از این مسافرت شبانه نتیجه نگیریم من از اقدام خود راضی و خرسندم زیرا سالها بعقب برگشته و خود را درآن حوادث عجیب

می بینم.

آیا بخاطرداری که چگونه آن شب پرحادثه برای دستگیری پهلوان گشتاسب باغ رودابه را محاصره کرده بودند و درحالیکه سپاهیان اردشیر در اطراف واکناف بجستجوی من بودند من و شاپور تحت حمایت گشتاسب در زیرزمین قصر کیدو بودیم.

شیراوژن از این تذکرات بیاد وقایع گذشته افتاده با خنده‌ای که حکایت از نشاط میکرد گفت:

راستی که قضا و قدرهم کارهای عجیب میکند کیدو شب و روز و باهمه قوای اهریمنی خود و سپاهیان پادشاه بجستجوی ملکه بود و حال آنکه ملکه در زیرزمین قلعه خود او پنهان شده بود.

میترا بار دیگر اسب را به حرکت درآورده گفت شیراوژن آهورامزدا که ما را از آنهمه مخاطرات و مشکلات نجات داد اکنون بیچاره و زبون شده شاید التهاب من در ملاقات این شخص نیز از طرف اهورامزدا باشد.

وقتی که بقلعه کیدو رسیدند و از دربان خواستند تا از صاحب قلعه برای ورودشان کسب اجازه کند بآنها جواب داده شد که صاحب قلعه بتازگی وارد شهر شده و بخصوص اکنون که استراحت کرده است احدی را نمی‌پذیرد.

شیراوژن بالحنی آمرانه بدربان گفت:

ما اشخاص عادی نیستیم بلکه از نگهبانان ویژه کاخ پادشاهی‌ایم و ضرورت دارد حتماً صاحب قلعه را ملاقات کنیم دراینصورت تو باید فوراً او را مطلع سازی.

دربان بشنیدن این سخن نرم شده مؤدبانه جواب داد البته اطاعت میکنم ولی تقریباً یقین دارم که صاحب قلعه کسی را نمی‌پذیرد.

دربان برای انجام تقاضای آنان رفت و طولی نکشید که مراجعت کرده با ادب در بزرگ قلعه را گشود و آندو در کنار پلکان سرسرای عمارت از اسب فرود آمده چنانچه گفتیم براهنمائی غلام وارد اطاق مانی شدند.

میترا مطلقاً سخن نمی گفت تا معلوم نشود که زن است باینجهت فرصت داشت که از پشت نقاب مشبک خود در چهره و قیافه و اندام مانی تفرس و دقت

کند.

میترا بیش از یکی دوبار مانی را آنهم درهنگامیکه جوانی نورس بود و موئی برصورت نداشت ندیده بود و اینک نمیتوانست این پیرمرد سالخورده موقر را بشناسد.

شیراوژن نیز مطلقاً در چنین خیالی نبود و چون قبلاً در خصوص مذاکره بامانی مشورت کرده بودند پس از ورود باطاق درمقابل او سرفرود آورده گفت:

امیدوارم با کسیکه از نزدیکان کیدو صاحب قبلی این قلعه و مورد احترام عموم مردم تیسفون بوده است موجه باشیم.

مانی با لبخندی شیرین جواب داد:

آری من هم بنوبه خود امیدوارم بادوتن از نزدیکان دربار افتخار ملاقات داشته باشم.

شیراوژن از این جواب اندکی متحیر شده گفت آیا ممکن است خود را معرفی کرده و یا لااقل بگوئی بچه نام خطابت کنم.

مانی بالحنی ملایم و مطبوع جواب داد:

کسیکه انتظار معرفی دارد قبلاً خویشتن را معرفی میکند و نقاب از چهره برمیدارد.

شیراوژن که نمیخواست چهرهٔ خود را آشکار کند و بیشتر از طرف میترا نگرانی داشت برای اینکه ذهن آنشخص را از این نکته معطوف بدارد گفت ما برای پنهان کردن هویت خویش نقاب بچهره نداریم بلکه این رسم است بهرحال با آنکه دو روز بیش نیست که تو قدم بتیسفون نهاده دراطراف معجرات و کرامات و دانش مرموز تو سخنها برزبانها است و ما اینک مأموریم بدانیم آیا این شهرتها حقیقت دارد و تو میتوانی با دانش مرموز خود از گذشته و آینده سخن بگوئی.

مانی ظرفی مسین را که درآن شعله‌ای سرخ رنگ میدرخشید از مقابل خود برداشته و بدیوار نزدیک کرد آنگاه خود را کمی کنار کشیده جواب داد:

من هنوز در تیسفون مبادرت بکاری نکرده‌ام که مؤید این اظهارات باشد ولی چون شما از نگهبانان کاخ هستید و ممکن است از طرف ملکه بزرگ چنین

مأموریتی داشته باشد از بیان حقیقت امتناع نمیکنم.

آری من میتوانم از گذشته و آینده سخن بگویم و اسرار نهان را آشکار کنم.

پیش از آنکه شیراوژن سخن بگوید میترا فریادی کوتاه برآورد و شیراوژن بانگرانی و اضطراب متوجه اوشد.

میترا خیره بدیوار مقابل مینگریست زیرا براثر حرارت آن شعله سرخ رنگ که توجه ویرا جلب کرده بود روغنی را که مانی برنقش گلنار مالیده بود خشک شد و آن نقش نمایان گردید.

میترا چندلحظه گلنار را با تبسمی ملکوتی در مقابل خود دید باینجهت فریادی از حیرت و تعجب برآورد زیرا آن نقش چنان برجسته و سفید بود که میترا تصور کرد گلنار است ولی بزودی نقش بنا بخاصیتی که در روغن و رنگ داشت محو گردید و میترا اندیشید بقوه تخیل گلنار را دیده.

شیراوژن که چیزی ندیده بود مبهوت و نگران همچنان بمیترا می‌نگریست و درعین حال نمیتوانست از او سئوالی کند زیرا اگر میترا سخن میگفت هویتش آشکار میشد.

عاقبت شیراوژن بخود آمده خطاب بمانی گفت:

حدس و گمان تو چندان خالی از حقیقت نیست اینک بگو آیا میتوانی میزان دانش مرموز خود را بما نشان بدهی.

مانی با تبسمی که حکایت از پیروزی میکرد گفت:

ملکه بزرگوار و شیراوژن نامدار چگونه مایلند برمیزان دانش من آگاه شوند از گذشتهٔ میخواهند سخنی بمیان آورم یا آنکه از آینده بگویم؟

شیراوژن بشنیدن نام خود و بخصوص که آن مرد مرموز همراهش را ملکه خواند چنان یکه خورد که فریادی کوتاه برآورد ولی میترا دیگر نگرانی نداشت و متوجه شده بود که باشخص دانشمند و آشنا برموز مواجه است.

حتی اینک یقین داشت که باراده آنشخص چندلحظه شبح گلنار را در مقابل خود دیده باین جهت بایک حرکت ملیح و رفتاری بزرگ منشانه نقاب از چهره برداشت.

شیراوژن که بمیترا مینگریست از اینکه چهره خویش را آشکار کرده

مضطرب شد و برای دومین بار ندای حیرت برآورد ولی میترا بالحنی ملایم و بدون دغدغه گفت:

شیراوژن دانش این مرد بزرگ احتیاج بآزمایش ندارد زیرا برمن یقین شد که او از بدو ورود ما راشناخته و پیش از آنکه درصدد آزمایش او باشی آنچه را که ضروری بود بمن نشان داد.

شیراوژن که لحظه بلحظه بیشتر متعجب میگردید چون دیگر میترا نقاب از چهره برافکنده بود با ادب گفت:

ملکه بزرگ شاد و پیروز باشد من هنوز چیزی ندیده‌ام و شناسائی ما بوسیله این شخص دلیل کافی و قطعی بردانش مرموز او نیست چه بسا از روی حدس و گمان و هوش و فراست بهویت ما پی برده باشد.

میترا با تبسمی اطمینان بخش جواب داد شیراوژن اتفاقاً همین مسئله که تو چیزی ندیده‌ای بزرگترین دلیل دانش مرموز اوست که توانسته است با نیروی اراده گلنار را فقط بمن نشان دهد.

چون شیراوژن خالی از ذهن بود متوجه نشد که منظور میترا از گلنار چیست و با کیست لذا گفت:

امیدوارم ملکه بزرگ توضیحات بیشتری بدهد زیرا من از این سخن چیزی نفهمیدم و نمیدانم چگونه...

میترا درصحبت شیراوژن دویده جواب داد:

چون وضع مجلس و وجود این مرد عالیقدر توجه ترا بخویش جلب کرده است گلنار را بخاطر نمیآوری آیا فراموش کردی که گلنار نادختری کیدو...

بار دیگر شیراوژن ندائی برآورد و باشتاب گفت هرگز گلنار را فراموش نمیکنم آیا ملکه بزرگ او را بچشم دیده است؟

میترا جواب داد آری شیراوژن بقدری واضح و صریح و روشن او را درمقابل خود دیدم که جای شک و انکار باقی نیست و اطمینان دارم که این مرد دانشمند دارای نیروئی خارق‌العاده است.

از اهورامزدا درخواست میکنم با آنکه در قلعه کیدو منزل دارد مانند او قلبی ناپاک و کینه توز نداشته باشد.

مانی که تاحال با سکوت بسخنان میترا و شیراوژن فراداشته بود گفت:

ملکه شادباشد اگرچه کیدو مدتها رهبری و استادی مرا بعهده داشت ولی افسون او نتوانست نور محبت و صفائی را که استاد بزرگوار من موبدان موبد دردلم بوجود آورده است خاموش سازد.

باینجهت مطمئن باشید که جز نیکی و پاکی از من نخواهید دید.

بشنیدن نام موبدان موبد شیراوژن و میترا بایکدیگر تبادل‌نظر کردند و میترا گفت:

آیا ممکن است بما بگوئی که موبدان موبد درچه زمان سمت استادی ترا داشته و آیا...

مانی با ادب سخن او را بریده جواب داد:

ملکه شادباشد گذشت زمان و مرور ایام بخصوص ریاضت شاید چهرهٔ مانی را چنان تغییر داده است که نمی‌توانید او را بجا آورید و تصور میکنم اکنون که نام خود را برزبان آورده‌ام دیگر احتیاج بتوضیح نباشد.

میترا بادقت بقیافه مانی نگاه میکرد اگرچه نمی‌توانست اکنون چهرهٔ مانی را در گذشته بخاطرآورد زیرا بیش از یکبار مانی را که جوانی ظریف بود ندیده بود ولی بخوبی داستان ویرا بیادآورده و حتی بخاطر داشت که چگونه موبدان موبد از مفقودشدن تنها شاگرد لایق وارجمندش رنج میبرد.

میترا از موبدان موبد شنیده بود که کیدوی جادوگر و فسون کار بدشمنی با او مانی را اغفال کرده و از وی دور ساخته است و اکنون نیزمیدید که مانی درحقیقت وارث و جانشین کیدو شده لذا اندکی مرددشد.

پیش از آنکه سخنی بگوید مانی گفت:

ملکه بزرگ و گرامی و بانوی بانوان ایران بداند که مانی هرگز قدم در راهی که کیدو نهاده بود نمیگذارد و کاری نمیکند که روح موبدان موبد را رنجه بدارد وانگهی من برگزیده آهورامزدا و از طرف او مأمورم که جهانیان را بآئینی راست و منزه از پلیدیها هدایت کنم.

اگر غیراز این بود و اندک کژی و پلیدی در دل و جان و اندیشه‌ام راه داشت چنین ساده و بی‌پیرایه افکار خود را درمیان ننهاده و خویشتن را معرفی

نمیکردم بلکه با اطلاع از گذشته مطالبی بمیان می آوریم که ملکه و شیراوژن بیشتر مجذوب دانش مرموز من باشند.

میترا بشنیدن این سخنان منطقی مطمئن شد و چون با یادآوری وقایع گذشته و بخصوص مشاهده شبح گلنار درخاطرات قدیم فرو رفته بود سکوت اختیار کرد.

مانی که میخواست توجه شیراوژن راهم بخود جلب کند خطاب باوکرده گفت:

شیراوژن کیدو مدتها است که بعالم باقی شتافته و من با اینکه مایل بودم هرچه زودتر بشهر تیسفون بیابم معذالک قبل از فوت پدر بزرگوارم موبدان موبد نمی توانستم قدم باین شهر بگذارم زیرا بکیدو قول داده بودم که انتقام او را از دشمنانش بازستانم.

اکنون دیگر تعهدی ندارم چه اردشیر دیده از جهان فروبسته و دیگر تعهدی ندارم موبدان موبد هم دراین دنیا نیست.

میترا که بتدریج بخودآمده بود برای اینکه بهتر از منویات مانی مطلع گردد گفت:

مانی سعادت و نیکبختی بما روی آورده و یقین دارم که تو جای موبدان موبد را نزد ما اشغال خواهی کرد و ما از دانش و اندیشه تو بهره‌مند خواهیم بود اینک بگو منظورت از آنچه که درباره آئین پاک و منزه از پلیدی گفتی چیست.

مانی با تبسمی که حکایت از صفای باطن میکرد جواب داد:

ملکه شادباشد جواب این سئوال آسان نیست و موقع آن نیز فرا نرسیده هنگامیکه شاپور بتیسفون مراجعت نمود شرفیاب شده و آئین خویش را عرضه میدارم.

اینک بهتر آن است بانجام منظور ملکه و شیراوژن پردازیم اگرچه خود میدانم که نگرانی از آینده و استحضار از حوادث شما را برآن داشته است که قدم رنجه نموده مانی را سرفراز فرمائید ولی معذالک منتظرم که هرچه میخواهید بپرسید.

میترا که واقعاً بهمین منظور شبانه و ناشناس قدم بکاخ کیدو نهاده بود گفت:

مانی حقیقت همان است که گفتی آیا ضرورت دارد که در توضیح افکار و آرزوهای خویش سخن بگویم.

مانی جواب داد ملکه شادباشد من بارها بستاره بخت و اقبال فرزندت نگریسته و آنرا درخشان و پرنور دیده‌ام در اینصورت نگرانی درمورد آینده فرزند کامکار و برومند ملکه سبب و جهتی ندارد.

میترا که از این پیشگوئی بی‌اندازه شادمان شده بود با نگاهی پر فروغ بشیراوژن نگریسته گفت:

شیراوژن خوشبختانه اظهارات مانی بما نوید میدهد که حمله رومیان بی‌نتیجه خواهد ماند و سپاهیان ایران پیروزمند خواهند بود.

شیراوژن درحالیکه روی بجانب مانی داشت گفت:

استاد بزرگوار تو موبدان موبد در هر موردی بصراحت سخن میگفت و حتی جزئیات را نیز از نظر دور نمیداشت و ماعادت کرده‌ایم که در پیشگوئی انتظاری بیش از این داشته باشیم لذا...

مانی سخن او را بریده جواب داد شیراوژن اگر روزی من برمسند موبدان موبد نشستم و در زیر سقف گنبدی آتشکده و درمقابل آتش جاویدان قرار گرفتم خواهی دید که درآشکار ساختن آینده و نشان دادن حوادث میتوانم منظور شما را تأمین کنم.

شیراوژن از سوابق مانی اطلاع کافی داشت و میدانست که موبدان موبد باستعداد او ایمان دارد و حتی بخاطر میآورد که موبدان موبد نگاهداری کیدو را با آن قدرت جهنمی ومرموز بوی سپرده بود.

اگرچه بعدها معلوم شد که عاقبت کیدو برمانی غالب گردیده ویرا اغفال کرد اما بهرصورت مانی درآن زمان از رموز نیروی خارق‌العاده موبدان بهره‌مند بوده قطعاً دراین مدت نیز بر نیروی خویش افزوده لذا ادعای وی خالی از حقیقت نیست و نباید خود را مردد نشان بدهد.

میترا که بواسطه مشاهده شبح گلنار بیش از شیراوژن بقوای مرموز مانی

اعتقاد داشت گفت:

مانی آنروز که در انتظارش هستی دور نیست زیرا بزودی شاپور بتیسفون میرسد و بدیهی است که تو به جانشینی موبدان موبد از شخص دیگر شایسته‌تری.

اینک اگر ممکن است در آینده ما و رومیان دقیق‌تر نگریسته و حوادث را بصراحت بیان کن.

مانی جواب داد چون این موضوع بشاپور بستگی دارد لذا فقط درحضور او میتوانم بآینده بنگرم.

میترا براثر معاشرت زیاد با موبدان موبد برفتار او آشنائی کامل داشت و میدانست که دراین قبیل امور باید تابع نظریات مانی باشد لذا گفت:

بسیار خوب مانی حال که آینده ما و رومیان موکول بحضور شاه است در رفع نگرانی شیراوژن اگر میتوانی سخنی بگو.

مانی جواب داد:

فرزندان شیراوژن سلامت و پیروزند جوانی بنام آذرگشسب که دارای نیروی روحی و جسمانی خارق‌العاده است از دختر شیراوژن حمایت می کند.

شیراوژن که نمیتوانست خود را باین سخنان مبهم قانع سازد گفت:

مانی چه سبب دارد که تو نمیخواهی ما را بنحو شایسته از دانش خود بهره‌مند سازی.

مانی جواب داد شیراوژن آیا هرگز بخاطر داری که موبدان موبد جز در مواقع بسیار ضروری و لازم آینده را با جزئیات آن مورد دقت قرار داده باشد.

اکنون ضرورتی در میان نیست که من مانند او درآینده بنگرم بطوریکه گفتم شاپور پیروز و کامکار است و فرزندان تو نیز بحمایت آذرگشسب سرنوشتی خالی از دغدغه و اضطراب دارند.

آیا این پیشگوئی منظور شما را تأمین نمیکند.

یکبار دیگر میترا و شیراوژن با یکدیگر تبادل نظر کردند و مانی که متوجه شده بود هردوی آنها مایلند که اطلاعاتی بیشتر تحصیل کنند و حتی در سیمای شیراوژن آثار تردید میدید با لبخندی محترمانه گفت:

بسیارخوب اکنون که میل دارید از میزان نیروی مرموز من مطلع شوید من

نیز آماده‌ام شما را بآینده مطمئن سازم اگر ملکه بزرگ موافقت کند هم اکنون بکاخ تیسفون میرویم.

میترا که از این پیشنهاد یکه خورده بود با تعجب گفت:

مانی چرا بکاخ تیسفون برویم آیا ضرورت دارد که در کاخ نیروی خود را بمعرض آزمایش درآوری.

مانی جواب داد قبلا گفتم که جز درحضور شاپور نمیتوانم بآینده‌ای که باو بستگی دارد بنگرم.

میترا گفت دراینصورت رفتن ما بکاخ چه ثمر دارد.

مانی جواب داد تامابکاخ برسیم شاپور نیز میرسد و چه نیکو است که بمحض ورود از نگرانی و اضطراب خارج شود.

این مطلب بقدری حیرت‌انگیز بود که میترا و شیراوژن حرکتی غیرعادی کردند و میترا گفت.

مانی گویا قبلاً بتو گفتم که شاپور بزودی مراجعت میکند ولی گمان ندارم که پیش از یکهفته دیگر بتیسفون برسد.

مانی جواب داد:

بانوی بانوان شاد باشد من اکنون شاپور را میبینم که بادوسوار از بیشه مجاور تیسفون گذشته بدروازه نزدیک میشوند اگر فوراً حرکت کنیم شاید با او دریک زمان به کاخ برسیم.

شیراوژن بالحنی اندیشناک و مردد گفت مانی پیک شاپور که در اکباتان از او جدا شد روز گذشته بتیسفون رسیده و نامه را همراه داشت با این ترتیب ...

مانی کمی چهره درهم کشیده جواب داد شاپور خود بمادر بزرگوار خویش خواهد گفت که چه شد پس از ارسال نامه و اعزام پیک سوار شده و بهمراه دوتن از نزدیکان محرمانه و بشتاب راه تیسفون در پیش گرفت.

شیراوژن خواست سخن بگوید ولی میترا که از این خبر بهیجان آمده و بشوق دیدار فرزند دل دربرش می تپید ازجا برخاسته گفت شیراوژن حق با مانی است ما باید فوراً بکاخ بازگردیم بدیهی است که مانی هم طبق وعده خود بهمراه ما می آید.

مانی که باحترام میترا برخاسته بود گفت:

بانوی بانوان شادباشد من در حوالی بهشت رودابه به شما ملحق میشوم زیرا بهتر آن است که خدمه و غلامان از وضع ما آگاه نشوند آنگاه دو کف دست بهم کوفت.

غلامی که میترا و شیراوژن را هدایت کرده بود داخل شد میترا و شیراوژن نقابها بچهره افکندند و مانی بغلام دستور داد تا آن دو میهمان گرامی را با احترام بخارج کاخ هدایت کند.

وقتیکه آن دو از اطاق خارج شدند مانی پرده‌ای را که گلنار در پشت آن بود بکنار زده گفت:

گلنار آیا میترا را دیدی و از دیدار او شادمان شدی.

گلنار مثل اشخاصی که درخواب سخن میگویند جواب داد آری مانی ملکه عزیز را دیدم و شیراوژن راهم شناختم درهمان لحظه که تو از ورود شاپور صحبت میکردی من شاپور و همراهانش را نیزدیدم آنکه درطرف راست شاپور حرکت میکند پهلوان گشتاسب است آیا بمن اجازه میدهی او را ببینم؟

مانی آهی غم‌انگیز برآورده گفت:

گلنار اندکی صبر و شکیبایی داشته باش سعادتمند ساختن تو بزرگترین هدف من در زندگی است اگرچه با دوری تو روح و روان من دچار اندوه و تأثر میگردد ولی بالاخره سرنوشت اجرا میگردد.

اکنون برخیز و به بستر خود رفته آسوده بخواب تا من موجبات سعادت تو و انجام وظائف خویش را فراهم کنم.

گلنار مانند اطفال مطیع برخاست و چون مانی مطمئن بود که او تحت تأثیر نیروی اراده وی از دستورش اطاعت میکند بسرعت از اطاق بیرون رفت.

مانی هم رقیب پیدا میکند.

در همان لحظاتی که مانی بامیترا وشیراوژن سخن میگفت سه سوار از بیشه مجاور تیسفون گذشته بدروازه نزدیک میشدند با آنکه معلوم بود اسبهای آنها فوق العاده خسته بوده و نمیتوانند بسرعت حرکت کنند معذالک سواری که درمیان دوتن همراهانش قرار داشت مرتباً با پاشنه پا بزیر شکم اسب فشار می آورد و آنحیوان را بتندرفتن تشویق میکرد.

عاقبت مشعلهای دروازه از دور نمایان شد و سواری که درسمت راست اسب میتاخت گفت:

شاپور پیروز خوشبختانه زودتر از آنچه تصور میرفت به تیسفون رسیدیم اینک مشعلهای دروازه بخوبی دیده میشود.

طرف خطاب که واقعاً شاپور بود جواب داد.

گشتاسب هیچکس در تیسفون بانتظار مانیست حتی مادرم و شیراوژن گمان میکنند که ما هنوز درحوالی اکباتان هستیم.

گشتاسب بالحنی مطبوع گفت:

متأسفانه بطوریکه امروز از باغبان قریه مجاور شنیدیم موبدان موبد دیده از

جهان فرو بسته اگر او زنده بود قطعاً با دانش مرموز خویش از حرکت شاپور مستحضر شده وبانوی بانوان را آگاه میساخت.

شاپور از این سخن اندوهناک شده جواب داد:

گشتاسب این هم از طالع بد ما است که در این موقع باریک موبدان موبد از میان رفت ای کاش زودتر از این به تیسفون میرسیدیم و لااقل یکبار دیگر چهرهٔ نورانی او را دیده بزیارتش نائل میشدیم.

سواری که درسمت چپ شاپور حرکت میکرد گفت:

پادشاه پیروز قطعاً موبدان موبد جانشینی دارد و اسرار و رموز دانش خود را باو آموخته دراینصورت جای نگرانی نیست بعلاوه بانوی بانوان و شیراوژن بطور یقین تاکنون بمنظور استحضار از آینده اقدامی بعمل آورده واز موبدان موبد سئوالاتی نموده‌اند.

شاپور گفت آذربرزین اگر چه موبدان موبد طبق معمول اسرار و رموز آتشکده را بجانشین خویش میسپارد ولی او خود موجودی خارق‌العاده بود تصور نمیکنم دیگری بتواند باندازه او درپیشگاه آهورامزدا مقرب باشد.

پهلوان گشتاسب برای اینکه نگرانی شاپور را مرتفع سازد گفت:

پادشاه هنگامیکه طفلی خردسال بود بزرگترین و خونین‌ترین جنگ رومیان را با سپاهیان ایران مشاهده کرده دراین مدت بهمت پادشاه سپاهیان ما ورزیده‌تر و افزون‌تر شده‌اند لذا باکی از حمله ناگهانی رومیان نداریم بلکه فرصتی بدست می‌آید که یکبار دیگر ضرب شستی بآنها نشان بدهیم.

شاپور بالحنی محبت آمیز جواب داد آری پهلوان گشتاسب من بخوبی بخاطر میآورم که در حقیقت تو و شیراوژن و چهارصد پهلوان مخصوص اردشیر در آن نبرد فاتح و پیروز شدید.

گشتاسب گفت پیروزی و فداکاری بلاش و اسپهبد بدخش و بویژه متانت و حسن تدبیر و شهامت اردشیر موجبات پیروزی را فراهم نمود.

اگرچه امروز همه آن پهلوانان مانند من پیر شده‌اند اما امیدوارم که در زور بازوی مافتوری رخ نداده باشد.

چون بدروازه نزدیک شده بودند پهلوان گشتاسب گفت آیاپادشاه مایل

است که شناخته نشود.

شاپور جواب داد آری گشتاسب با آنکه بالاخره فردا همه خواهند دانست که ما بتیسفون آمده‌ایم معذالک بهتر آن است بطور ناشناس داخل شهر شویم زیرا ممکن است ضرورت داشته باشد که تا چندی خود را مخفی نگاهداریم.

پهلوان گشتاسب گفت دراینصورت من ناگزیر باید خود را بدروازه بانان بشناسانم چه پاسی از شب گذشته و بطور قطع دریک چنین موقعی دروازه بانان بدون اطلاع از هویت اشخاص دروازه را نمی گشایند.

شاپور لختی اندیشیده گفت:

گشتاسب اگر توخودرا معرفی کنی بطور قطع نگهبانان دروازه و سپاهیان در شناسائی ما کنجکاو میشوند چه آنها میدانند که تو لحظه‌ای از ما دورنمیشوی بهتر است آذربرزین باین کار مبادرت کند.

پهلوان گشتاسب جواب داد اگرچه آذربرزین از سرداران موردتوجه اردشیر بوده ولی چون غالباً در مرزها میگذرانده و سپاهیان جدید او را نمی‌شناسند چه بسا درگشودن دروازه تأمل کنند بخصوص اکنون که یقیناً شیراوژن بمنظور کسب اطلاع از هویت واردین دستور اکید بدروازه بانان داده است.

شاپور گفت گشتاسب پیش برو اما حتی‌المقدور سعی کن بلکه بدون شناخته شدن ما را از دروازه عبوردهی و اگر ناچار از معرفی شدی فرمانده دروازه بانان را احضار کرده و باونیز تأکید کن که هویت ترا مخفی بدارد.

پیش از آنکه گشتاسب از آنجا دور شود ناگهان صدای بهم خوردن زنجیرها بگوش رسید و لحظه‌ای بعد پل بزرگ بر روی خندق افتاد و درهمان حال دروازه گشوده شد و سواری بشتاب از پل عبور کرد.

شاپور با تعجب گفت:

گشتاسب گمان میکنم پیکی از طرف شیراوژن نامه‌ای برای ما بسوی اکباتان میبرد.

گشتاسب چندلحظه درجواب تأخیر کرد زیرا متوجه شد که سوار پس از عبور از پل متوقف گردیده و باطراف خود مینگرد.

شاپور که بنوبه خود متوجه توقف سوار شده بود در دنبال سخن گفت:

مثل آن است که درانتظار کسی است یا شاید برای انتخاب راه تصمیم میگیرد.

پهلوان گشتاسب منتظر بود آن سوار برود تا برای عبور اردشیر از دروازه اقدام نماید ولی آن سوار همچنان متوقف بود عاقبت شاپور گفت گشتاسب چون تو ناگزیر باید خود را معرفی کنی پیش برو.

بمحض اینکه گشتاسب بحرکت درآمد سوار که متوجه او شده بود چند قدم بجلوآمد و باصدای نسبتاً آهسته و ملایم گفت:

شما کیست؟

گشتاسب از اینکه سواری از روی پل گذشته و از عابرین میپرسید کیستید تعجب کرد و حیرتش بیشتر از آنجهت بود که احساس میکرد آن صدا را میشناسد معهذا گفت:

ازچه وقت مرسوم شده است که...

سخنش ناتمام ماند زیرا آن سوار بوی نزدیک شده بشتاب گفت:

آه پهلوان گشتاسب آیا حقیقت دارد که شاه هم اکنون به تیسفون میرسد.

اگرچه آن سوار باصدائی پست چنین سئوالی کرد ولی شاپور و آذربرزین که بآنجا نزدیک و درپناه تپه‌ای بودند این سخن را شنیدند و شاپور بالحنی بهت زده گفت:

این شیراوژن است که نمیدانم بچه ترتیب از ورود ما آگاه شده چون شاپور صدای شیراوژن را شناخته بود از پناه تپه بدرآمد و بسوی او حرکت کرد.

گشتاسب که براستی دچار حیرت شده و دیگر شیراوژن را شناخته بود گفت:

آری شیراوژن اکنون بیش از چند گام با شاپور فاصله نداری ولی بگو چگونه از ورود ما آگاه شدی؟

دراین موقع شاپور و آذربرزین بآنها رسیدند و شیراوژن بچابکی از زین برزمین جسته رکاب شاپور را بوسه داد.

شاپور بشتاب گفت شیراوژن قصد ما این است که شناخته نشویم سعی کن طوری رفتار نمائی که مارا نشناسند.

شیراوژن جواب داد کسی از دروازه‌بانان ما را نمی‌بیند و من بخصوص دستور داده‌ام که احدی در دالان بزرگ دروازه نباشد و مشعلها را نیز از دالان برداشته‌اند.

شاپور باحیرتی آمیخته بنگرانی گفت معلوم میشود که بلاش نتوانسته است حرکت ما را از اکباتان مخفی بدارد و من متعجبم که چگونه خبر ورود ما به تیسفون قبل از خودمان باینجا رسید و حال آنکه تصور نمیکنم کسی بتواند سریعتر از ما حرکت کند.

گشتاسب هم که حقیقتاً نگران بود گفت:

شیراوژن قبل از هرچیز بعرض برسان که چه کسی شما را از آمدن ما آگاه نموده.

آذربرزین گفت شاید شیراوژن برحسب اتفاق باینجا آمده و...

شیراوژن سخن او را قطع کرده جواب داد من بخصوص و با سرعت باینجا آمدم تا اگر شاپور مایل باشند که بطور ناشناس داخل شهرشود مانع نشوند زیرا دروازه‌بانان اکیداً دستور دارند که از هویت فردفرد واردین مستحضر شده بلافاصله ما را مطلع نمایند.

شاپور که در کنجکاوی بیتاب شده بود گفت:

چه کسی ترا از حرکت ما آگاه نموده لابد در تیسفون همه میدانند که...

شیراوژن که میدانست شاپور از این واقعه نگران است قبل از پایان سخن او جواب داد:

جزبانوی بانوان و من و شخص دیگری که قریباً شاه او را خواهد شناخت کسی از این جریان مطلع نیست و مانیز چند لحظه قبل با نیروی مرموز از ورود شما باخبر شدیم.

شاپور و گشتاسب تصور کردند که قطعاً موبد جانشین موبدان موبد با دانش مرموز خود این واقعه را آشکار ساخته لذا شادمان شدند و چون در رسیدن بکاخ شتاب داشتند براه افتادند.

شیراوژن چند گام جلوتر حرکت کرد تا دروازه‌بانان با شناختن او مانع دیگران نشوند.

شاپور و همراهانش از درکوچکی که متصل بکاخ بود داخل شدند شاپور قصد داشت فوراً بدیدار مادرش بشتابد ولی شیراوژن گفت:

پادشاه بسلامت باشد، بانوی بانوان درآتشکده بانتظار زیارت شما است.

شاپور گمان کرد که قطعاً با موبد در آتشکده بکشف اسرار آینده اشتغال داشته‌اند چون خود نیز مایل بود که با جانشین موبدان موبد آشنا شود جواب داد:

بسیارخوب شیراوژن من و پهلوان گشتاسب از طریق راه سری به آتشکده می‌آئیم تو نیز آذربرزین را همراه خویش به آنجا هدایت کن.

باید بگوئیم وقتیکه شیراوژن و میترا از قصر کیدو بیرون آمده و داخل کوچه منتهی به میدان کاخ شدند مانی نیز به آنها ملحق شد.

شیراوژن که هنوز درحقیقت اظهارات و ادعای مانی تردید داشت از اینکه دید او به قول خود وفا کرده و برای عزیمت بکاخ شاهی آمده است حیرت زده گفت:

مانی آیا اطمینان داری که واقعاً شاه تا چندلحظه دیگر به تیسفون وارد می‌شود.

مانی جواب داد آری شیراوژن حتی من اطمینان دارم که پهلوان گشتاسب نیز همراه او است.

میترا که برخلاف شیراوژن بطرزی اطمینان بخش نسبت به مانی اعتماد پیدا کرده بود گفت:

شیراوژن به عقیده من تو باید بشتاب خود را بدروازه مجاور بیشه رسانده منتظر ورود فرزندم باشی زیرا ممکن است او بخواهد بطور ناشناس داخل شود و دروازه‌بانان ممانعت بعمل آورند.

شیراوژن جواب داد پس از آن که بانوی بانوان را بکاخ رساندم خود در انجام امر می‌شتابم.

میترا گفت ضرورت ندارد که با ما بکاخ بیائی چه مانعی برای ورود ما بکاخ نیست به علاوه مانی همراه من است.

شیراوژن نمیتوانست صریحاً نسبت به مانی اظهار عدم اعتماد کند از این

جهت گفت:

تامیدان مقابل کاخ ناگزیر باید همراه شما باشم چه این کوچه راه دیگری ندارد پس از آن سکوت برقرار شد و وقتیکه به انتهای کوچه رسیدند میترا گفت:

شیراوژن من و مانی به آتشکده میرویم زیرا درآنجا مانی بهتر می‌تواند ما را از دانش خود بهره‌مند سازد شاپور را نیز به آتشکده هدایت کن.

شیراوژن باهمه نگرانی و حیرت ناچار رکاب به اسب کشیده بطرف دروازه تاخت و میترا خواست از طریق درکوچک وارد باغ شده آنگاه با مانی به آتشکده برود ولی مانی که راه دیگری برای آتشکده میدانست گفت:

بانوی بانوان شادباشد اگربخواهی که مستقیماً به آتشکده برویم بهتر آن است از درمخفی آتشکده داخل شویم.

میترا جواب داد قطعاً تو برموز راههای متعدد آتشکده بیش از من آگاهی اما ممکن است دراین راه خدمتکاران آتشکده مارا ببینند و...

مانی سخن او را قطع کرده گفت اگر بانوی بانوان موافقت کند من از طریقی او را هدایت میکنم که هیچیک از خدمتکاران ما را نبینند زیرا راهی وجود دارد که سابقاً جز موبدان موبد کسی آن راه را نمی‌دانسته و چون من طرف اعتماد آن مرد محترم بودم لذا از وجود این راه آگاهم.

با آنکه میترا میل داشت ابتدا بکاخ برود و از آنجا داخل آتشکده بشود معذالک پیشنهاد مانی را پذیرفت و طولی نکشید که از میدان مقابل کاخ گذشته داخل کوچه‌ای کم عرض شدند.

با تاریکی غلیظی که درکوچه حکمفرما بود مانی در یکی از پیچ و خم‌های کوچه متوقف گردیده از اسب بزیرآمد و میترا نیز از او متابعت کرده پیاده شد.

مانی بطرزی اسرارآمیز دری را گشود و آهسته گفت:

بانوی بانوان شادباشد آیا کسی به جانشین موبدان موبد انتخاب شده.

میترا جواب داد آری مانی موبدی که تو قطعاً او را میشناسی و خدمت آتشگاه را بعهده داشت اینک جانشین موبدان موبد است ولی هنوز ما او را پس از مرگ موبدان موبد ندیده‌ایم زیرا مشغول امور مربوط بخود میباشد.

مانی گفت آیا بانوی بانوان قصددارد که در آتشگاه بحضور شاپور برسد

میترا جواب داد آری مانی زیرا گمان میکنم که درآنجا تو بهتر بتوانی ما را از رموزآینده باخبرسازی.

مانی گفت البته رأی بانو بانوان پسندیده است ولی تصور نمیکنم بدون اطلاع موبد بتوانیم داخل آتشگاه شویم.

میترا جواب داد بدیهی است که او خود درب آتشگاه را بروی ما بازمیکند چه رسم چنین است. مانی گفت دراینصورت اجازه میدهی او را مطلع کنم تا ضمناً راه برای بانوی بانوان روشن شود.

میترا که نمیدانست منظورمانی چیست جواب داد هرطور صلاح میدانی اقدام کن.

ناگهان نوری سبز رنگ و ملایم هویدا شد و میترا مشاهده کرد در دالانی تنگ که سقفی کوتاه دارد ایستاده ولی انتهای آن دالان بنظر نمیرسد.

مانی گفت ملکه شادباشد اینک موبد باخبر شده است که شخصیتی بزرگ از راه سری به آتشگاه می آید چون این راه اختصاص بموبدان موبد داشته و فقط او میتوانسته است از این راه کسی را وارد آتشگاه کند مسلماً بی‌اندازه متعجب میگردد ووقتیکه شما را ببیند گمان خواهد کرد که موبدان موبد قبلاً ملکه را از وجود این راه آگاه نموده چون مایل نیستم او مرابشناسد تمنادارم از ذکر نام من خودداری کنید.

پیش از آنکه میترا سخنی بگوید مانی روی خود را پوشانیده براه افتاد و میترا که احساس میکرد وقایعی حیرت‌انگیز و مرموز خواهد دید بدنبال او حرکت کرد.

وقتیکه بالاخره بانتهای دالان رسیدند آن نور سبزرنگ ناپدید شد و لحظه‌ای بعد شکافی در دیوار ایجاد گردید و میترا در روشنائی که پس از پیداشدن شکاف تابیده بود موبدی را دید که دستها را در آستین گشاد پیراهن سفید و بلند خود فروبرده با دیدگانی حیرت زده متوجه اوست.

مانی اندکی خود را کنار کشید تامیترا قبل از او داخل شود میترا که متوجه این نکته بود از آن شکاف عبور نمود.

موبد بمشاهده او سرفرود آورده گفت:

بانوی بزرگ شادباد آیا اراده نیایش در آتشگاه داری.

میترا با ادب در مقابل موبدزانو زده دامان پیراهن بلند او را برچهره کشیده برخاست و جواب داد آری پدرمحترم. موبد که اینک خیره به مانی می‌نگریست گفت:

گویا استاد بزرگوار ما موبدان موبد فراموش کرده است که ببانوی گرامی بگوید اشخاص عادی نباید از این راه به آتشگاه بیایند.

میترا جواب داد:

پدرمحترم شخصی که همراه من است صلاحیت ورود به آتشگاه را دارد تا چندلحظه دیگر شاپور نیز می‌آید و ممکن است کسانی همراه او باشند.

موبد که از این خبر متعجب شده بود گفت مگر شاپور در تیسفون است.

میترا که میخواست درعین حال موبد را آزمایش کند جواب داد آری پدر محترم فرزندم میخواهد که جانشین موبدان موبد دراین موقع باریک که رومیان قصد حمله ناگهانی برما دارند اسرار آینده را برایمان مکشوف سازد.

از این سخن خون بچهره موبد دویده گفت:

بانوی بانوان شادباشد این اقدام مستلزم مقدماتی است که به آسانی و بزودی فراهم نمیشود حق این بود که قبلاً مرا آگاه می‌ساختند تا موجبات کار را فراهم کنم.

میترا گفت بهرصورت فرزندم که تازه از سفر رسیده و من میخواهیم به نیایش بپردازم لذا آتشگاه را بگشائید و ضمناً پدر محترم هر گونه مقدماتی را که برای کشف آینده ضروری میداند انجام بدهد.

موبد که یک لحظه دیده ازمانی برنمی گرفت گفت:

بانو و پسرش خود به نیایش می‌پردازند یا...

میترا که میخواست با مانی در آتشگاه تنها باشند سخن او را قطع کرده جواب داد:

شاید فرزندم مایل باشد که لحظاتی چند باتفاق من و کسانیکه سابقاً از مریدان خاص موبدان موبد بودند در آتشگاه تنها باشد.

البته این مطلب پس از حضور پسرم معلوم میگردد.

موبد هنوز با نگاه کنجکاو به مانی می‌نگریست و برای اینکه بلکه بتواند هویت او را کشف کند گفت:

بانوی بانوان شاد و مسرور باشد تو خود میدانی هرکسی را نباید به آتشگاه داخل نمود اگرچه موبدان موبد بخدمتگزاران صمیمی شاپور احترام میگذاشت ولی همه آنها شایسته چنین موهبتی نیستند و...

میترا که متوجه کنجکاوی و حیرت موبد شده بود بشتاب جواب داد:

بدیهی است که جز پهلوان گشتاسب که خود سمت خدمتگزاری آتش پاک را داشته و از این افتخار برخوردار است و شیراوژن و اشخاصی از این قبیل در این گونه موارد همراه شاه نخواهند بود.

موبد احساس کرد که میترا مایل نیست کسی را که همراه اوست معرفی کند و ازطرفی میدانست که آن شخص دارای مقامی ارجمند است و چه بسا از بزرگان روحانی آتشکده‌های بزرگ پارس باشد زیرا بر رموز پنهانی آتشگاه واقف بوده و میترا را از مخفی‌ترین راهها به آنجا هدایت نموده و علاوه براین روشنائی اسرارآمیز را هم مورد استفاده قرار داده.

چون موبد یقین داشت اگر آنشخص از بزرگان روحانی باشد بافکارش پی میبرد با ادب درمقابل میترا سرفرود آورده درحالیکه اشاره بحجره متصل به آتشگاه می کرد گفت: بانوی بانوان می‌توانند تا آمدن پادشاه و آماده شدن دراین مکان استراحت نماید.

میترا که میل داشت از کنجکاوی و گفتگوی با موبد خلاص گردد فوراً داخل آن حجره شد و مانی نیز بدنبال او رفت موبد درست بطرف نقطه مقابل آنها حرکت کرد.

میترا پس از ورود بحجره در رابست و دهان گشود تاسخنی بگوید ولی مانی با اشاره دست او را بسکوت دعوت کرده و با تأنی بسوی نقش سنگی و فوق‌العاده جالب توجه آهورامزدا که بریکی از دیوارهای حجره دیده میشد روان گردید.

میترا با توجه بسوابق مانی و اطلاعات او از ساختمان آتشگاه و رموز آن فهمید که از این حرکت قصدی دارد لذا با نظر او را مراقبت میکرد.

مانی در مقابل آن نقش چندلحظه درنگ نموده سپس با دست راست قسمتی از برجستگیهای نقش را لمس کرده آنگاه روی بطرف میترا نموده گفت:

اکنون بانوی بانوان میتواند با خاطری آسوده هرچه میخواهد بگوید.

میترا که با حیرت بعملیات مانی می‌نگریست گفت آیا این اقدام تو علتی خاص دارد.

مانی جواب داد آری ملکه بزرگ در این نقش روز نهائی وجود دارد که هرکس در پشت این دیوار قرار گیرد میتواند از آن‌روزنه‌ها داخل حجره را نگریسته و سخنان کسانیرا که دراینجا مشغول گفتگو هستند بشنود چون از قیافه موبد استنباط میکردم که بشناسائی من کنجکاو شده و احتمال میدهم که اکنون در پشت این نقش ایستاده تا شاید مرا بشناسد لذا صلاح در این دیدم که روزنها را مسدود کنم.

میترا با تبسم گفت مانی بطور قطع این عمل کنجکاوی او را افزون میکند.

مانی جواب داد خوشبختانه او هنوز مرا نشناخته و تصور میکند با یکی از بزرگان روحانی آتشکده‌های دیگر که در مقام و مرتبه در ردیف موبدان موبد قرار دارد مواجه است و استفاده از راه مخفی و آتش تابناک این فکر را در او تقویت مینماید.

باین مناسبت اگر در پشت نقش قرار گرفته و ناگهان ببیند که‌روزنه‌هارا مسدود نموده‌اند متنبه شده دست از کنجکاوی برداشته و دیگر عذر و بهانه نمی آورد.

میترا با لحنی اندیشناک گفت چرا از شناخته شدن بیم داری عاقبت همه باید بدانند که مانی....

مانی مؤدبانه سخن او را قطع کرده جواب داد:

بانوی بانوان شاد باشد در چهره و سیمای موبد آثار رشک و حسد بخوبی نمایان است اگر قبل از توجه شاه بدانش من مرا بشناسد روی حسادت مشکلاتی بوجود خواهد آورد.

از اینجهت است که فعلاً میل ندارم کسی جز شاپور و بانوی بانوان و شیراوژن و گشتاسب مرا بشناسند.

میترا با آنکه بگفتار و نظریات مانی اعتماد داشت چون میدید که مدتی از رفتن شیراوژن گذشته و خبری از شاپور بدست نیامده گفت:

مانی آیا اطمینان داری که واقعاً شاپور بتیسفون آمده.

مانی جواب داد تا چند لحظه دیگر این حقیقت آشکار میگردد و بانوی گرامی‌فرزنددلبند خود را می‌بینند.

میترا برای اینکه آن لحظات را بسرگرمی بگذراند گفت:

آیا باراده تو نقش گلنار در مقابل دیدگان من ظاهر شد از نمایش این نقش چه منظوری داشتی مانی با لحنی اندوهگین جواب داد:

بدیهی است که میخواستم توجه بانوی بانوان را بدانش خود جلب نموده باین وسیله باو بفهمانم که ویرا شناخته‌ام.

میترا گفت چرا یکی دیگر از یاران قدیم ما را انتخاب نکردی و بخصوص نقش گلنار را بمن نشان دادی.

مانی جواب داد برای این که میدانم گلنار طرف علاقه و محبت ملکه بزرگ است و خود نیز با عشقی آسمانی وی را میپرستم و به هر صورت گلنار بتقاضای من زودتر جواب میدهد و منظورم را برمیآورد.

میترا از طرز سخن گفتن مانی یکه خورد زیرا او طوری از گلنار صحبت میکرد مثل اینکه زنده و در اختیار اوست و حال آنکه سالها پیش از این گلنار با رودابه همسر پهلوان گشتاسب و طفل خردسالش و چندتن دیگر از یاران آنها منجمله بهمن برادر ملکه در قلعه اسپهبدبدخش براثر کینه و عداوت و حیله کیدو استاد مانی کشته شده بودند.

با بخاطر آوردن این قضیه غبار اندوهی چهره میترا را فراگرفته گفت:

مانی چنان از گلنار سخن میگوئی که هر شنونده‌ای تصور میکند او زنده است.

مانی جواب داد بانوی‌گرامی‌شادباشد در عالم روح و علاقه باطنی و توجه قلبی مرگ معنی ندارد همچنانکه خاطره گلنار و شاید بیشتر از یاران در قلب شما بطوری زنده است که با یک نظر بنقش گلنار او را شناختید.

میترا با آهی دردناک گفت:

مانی خدا کند که پهلوان گشتاسب با شناختن تو دچار خشم و نفرت نگردد زیرا او گلنار را به حد پرستش دوست داشت و همچنین رودابه در قلب وی جای داشت و او آرزومند بود که چهرهٔ زیبا و ملکوتی فرزند خویش را ببیند.

اما همه این آمال و آرزوها را جنایت فجیع و وحشتناک کیدو استاد تو برباد داد و اینک گشتاسب وقتیکه ترا بشناسد همه آن حوادث خوف‌انگیز را بیاد میآورد.

مانی جواب داد اگر پهلوان گشتاسب گذشته‌ها را بخوبی بخاطر بیاورد تصدیق خواهد کرد که مانی گناهی ندارد و کیدو هم از ابتدا نسبت بمن مقام استادی نداشته و من از شاگردان موردتوجه موبدان موبد بودم منتها قضا و قدر چنین خواست که کیدو بر من غالب شود و بعدها نیز گلنار....

مانی سخن خود را پایان نداد زیرا ناگهان متوجه شد که این مطلب تردید میترا را در زنده بودن گلنار بمنتها درجه میرساند.

چون بالاخره بایستی بطریقی جمله را تمام کند گفت:

تذکر خاطرات تلخ گذشته دل و جان بانوی بانوان را آزرده میسازد بهتر آن است که از این مقوله بگذریم.

میترا که فوق‌العاده باهوش بود و بعلاوه بر اثر سالها مجالست با موبدان موبد تا اندازه‌ای برموز دانش او واقف بود متوجه شد که رازی بزرگ دردل مانی نهفته و نمیخواهد اکنون از آن سخنی بگوید لذا گفت:

مانی آیا در این خصوص مطلبی نداری که بامن در میان بگذاری البته تو خود با دانش و نظر صائب خویش فهمیده‌ای که من قلباً بتو ایمان دارم و در حوادث گذشته ترا گناهکار ندانسته در آینده نیز پشتیبان تو خواهم بود.

میترا با نگاهی نافذ که درعین حال در مقابل اثر مرموز نگاه مانی مقاومت میکرد باو مینگریست و میخواست باو بفهماند که اندکی نیروی مقاومت دارد و ضمناً درک کرده است که اسراری در قلب وی وجود دارد.

مانی با تبسم جواب داد:

از حسن نظر محبت بانوی بزرگ سپاسگزارم و اطمینان میدهم که برای او و فرزندش خدمتگزاری شایسته و مفیدباشم اگر شاپور بخواهد اما در مورد

سئوالی که ملکه بیان کرد اعتراف میکنم مطالبی بسیار با اهمیت وجود دارد که اکنون موقع برای شرح آن مناسب نیست.

امیدوارم با اعتماد بصمیمیت و اصابت نظر من ملکه حس کنجکاوی خود را تسکین داده مجال میدهد که بتدریج و بموقع از هر مطلبی یاد شود.

پس از این سخن مانی فرصت نداد که میترا صحبت خود را تعقیب کند و بطرف در رفته آنرا گشوده گفت خوشبختانه شاپور با همراهان خویش بسلامت وارد کاخ گردید و تا چند لحظه دیگر دیدگان مادری مشتاق بجمال فرزندی برومند روشن میگردد.

اتفاقاً این تنها سخنی بود که میتوانست ذهن میترا را از مطالب دیگر منحرف کند وپیش از آنکه میترا بخود آید موبد نیز از انتهای دالان نمایان شد و شتابان بسوی او آمده باشوق و شعف گفت:

شاپور در راه مخفی آتشگاه است شیراوژن هم اکنون داخل آتشکده گردیده.

هنوز سخن موبد پایان نیافته بود که مجسمه واقع در کنار در بزرگ آتشگاه در جای خود حرکتی کرد و میترا که میدانست فرزندش از آن نقطه قدم بدرون آتشکده میگذارد بطرف وی دوید.

چندلحظه با محبتی شورانگیز و دور از شائبه حوادث و ایام مادر و فرزندی، که داستانی هیجان‌انگیز داشتند درآغوش یکدیگر فرو رفتند و میترا درهمان حال آهسته در گوش فرزندش گفت:

فرزند شخصی همراه ما است که جز تو و گشتاسب دیگری نباید ویرا بشناسد و بخصوص فعلاً مایل است که هویتش از نظر موبد مخفی بماند لذا این نکته را رعایت کن و همچنین احترام او را بجای بیاور زیرا وجودی گرانبها است.

موبد سعی میکرد که در آن جمع کسی متوجه وی نشود تا او بتواند از رفتار شاپور و سخنان وی بهویت مانی پی ببرد اتفاقاً تذکر میترا به شاپور موجب گردید که موبد در گمان خود بیشتر مطمئن شود.

شاپور که باشاره میترا بسوی مانی توجه داشت مثل اینکه در مقابل موبدان موبد قرار گرفته مراسم ادب بجای آورد.

میترا نیز پهلوان گشتاسب را مورد تفقد قرار داد و برای اینکه هرچه زودتر بمقصود برسد خطاب به موبد گفت:

پدر محترم اینک درب آتشگاه را بروی شاه میگشائید تا او بپاس عنایت آهورامزدا به نیایش بپردازد.

موبد از احترام شاه به مانی احساس کرد که اشتباه نکرده و او یکی از موبدان بزرگ است چه واقعاً همانطور که مانی حدس زده بود پس از آنکه میترا و مانی داخل حجره شدند او بسرعت خود را بپشت نقش سنگی رسانده و قصد داشت از روزنهای آن نقش روی ویرا دیده و باشنیدن سخنان آنان هویتش را بداند ولی بطوریکه گفتیم مانی که بخوبی از جریان آگاه بود آن روزنها را از داخل مسدود کرد و موبد از اینکه آنشخص مرموز حتی بمخفی‌ترین رموز آتشکده اطلاع دارد یکه خورده منفعل گردید و مصمم شد که دیگر درصدد کنجکاوی برنیاید.

اما کنجکاوی وقتی که در وجودی پدید آمد بآسانی مرتفع نمیگردد بویژه که موبد اکنون جای موبدان موبد را گرفته و بدبختانه در وقوف به اسرار و دانش بپای او نمیرسید و در مقابل خود رقیبی مقتدر و نیرومند میدید.

چون در موقع خود از این مطلب سخن به میان می آوریم شایسته است که موقتاً موبد را به حال خود بگذاریم زیرا با وقایع مهمی سروکار داریم که مهیج ترین حوادث داستان ما را تشکیل میدهد.

یادی از موبدان موبد

درب بزرگ آتشگاه بی‌صدا باز شد و ابتدا میترا سپس شاپور و بدنبال آن دو مانی و گشتاسب و شیراوژن داخل شدند چون میترا قبلا به موبد گفته بود که میخواهند بدون حضور وی و تشریفات خاص مراسم نیایش بجای آورند بلافاصله درب بزرگ بسته شد و یک لحظه تاریکی غلیظی در محوطه با ابهت آتشگاه حکمفرما بود.

پیش از آنکه شاپور و همراهانش از تاریکی ناراحت شوند غفلتاً روشنائی ملایم و آبی رنگی آتشگاه را روشن ساخت.

سکوی کم ارتفاع و دایره شکلی که درست زیر سقف گنبدی آتشگاه واقع بود در آن روشنائی جلوه‌ای مجذوب کننده داشت و در وسط آن گوی بزرگ بلورینی میدرخشید.

بفاصله‌ای اندک از آن سکوی وسیع ستونهائی از سنگ صیقلی که نقشهائی برجسته بر آنها دیده میشد در یکردیف بنظر میرسید هر دو ستون بیکدیگر متصل بود پس از آن راهروئی وجود داشت که وسعت آن بیش از دو ذرع بود بعد مجدداً دوستون دیگر جلب توجه میکرد.

طاقهائی که بطور نیم دایره بر روی این ستونها تعبیه کرده بودند برابهت

آتشگاه می‌افزود و آن محوطه زیرگنبد را از حجرات اطراف مجزا میکرد.

نقشهای دیدنی و معماری حیرت‌انگیز آتشگاه را اگر بخواهیم شرح بدهیم گذشته از این که از عهده بر نمی آئیم وقت خوانندگان محترم را میگیریم همینقدر می گوئیم که روشنائی داخل آتشگاه مرموز بود زیرا هیچگونه مشعل و شمعی یا منبع نوری در آن دیده نمیشد و هر تازه واردی هرقدر می کوشید تا بداند آن نور از کجا بداخل آتشگاه میتابد توفیق حاصل نمی کرد.

ولی شاپور و همراهانش چون میدانستند که این روشنائی از آتش تابناک است و جستجوی منبع آن مقدور نیست به این مطلب نمی‌اندیشیدند.

شاپور وقتی که درب آتشگاه بسته شد با نگاهی استفسارآمیز گاهی به میترا و زمانی به مانی نگریسته گفت:

من این راه دور را محرمانه و بسرعت از آن جهت پیمودم که هرچه زودتر خود را بتیسفون رسانده برای مقابله با رومیان که باردیگر درصدد حمله به کشور ما برآمده‌اند آماده شوم.

با آنکه هیچکس از این خبر آگاه نبود معهذا شیراوژن را بر دروازه تیسفون در انتظار خود دیدم و گمان کردم که موبد با دانش خویش ورود ما را کشف کرده اینک خود را با شخصیت دیگری مقابل و مواجه میبینم و منتظرم که بدانم منظور از حضور در آتشگاه چیست و این شخصیت کیست؟

میترا ضمن سخن گفتن شاپور به مانی نگاه میکرد زیرا او بایستی در جواب شاپور تصمیم بگیرد.

مانی که هنوز چهره‌اش پوشیده بود گفت:

شاپور پیروز باد کسیکه در مقابل تو ایستاده برگزیده آهورامزدا است که برای تو جانشین موبدان موبد است و برای دیگران رهبر و پیغمبری است که وظیفه دارد آنان را براه راست هدایت کند و پیش از آنکه خود را معرفی نماید به بانوی بانوان قول داده است که حوادث آینده را دیده و بانظر در آتیه وضع را روشن نماید.

باینجهت تقاضا دارم پادشاه آنچه را که میخواهد بپرسد اما مجال بدهد تا من این مجلس را از نظر نامحرمان مخفی کنم.

مانی بدون آنکه منتظر جواب باشد بطرف یکی از ستونها پیش رفت و بمحض اینکه دست او باستون تماس گرفت ناگهان آتشگاه غرق در تاریکی شد.

آنگاه ستاره هائی درخشان بر در بزرگ و سقف گنبدی و قسمتی از دیوار آتشگاه پدید آمد.

شاپور و میترا حتی گشتاسب که به مناسبت فداکاریهای خود درباره شاپور بخدمتگزاری آتش مفتخر بود مکرر با موبدان موبد به آن محل آمده و از دانش آن مرد عجایبی دیده بودند اما هیچگاه آن ستاره های درخشان را ندیده و نمی دانستند که چیست لذا با دیده حیرت به آن می نگریستند و تعجب داشتند آن شخص کیست که به رموز آتشگاه واقف است.

طول نکشید که آن ستاره ها یکی پس از دیگری از نظر ناپدید گشتند و بار دیگر نور آبی رنگ صحن آتشگاه را روشن ساخت.

مانی گفت:

شاپور پاینده آتشگاه نکات مرموز و جالب بسیار دارد یکی از آنها همین ستارگان درخشان است و این ستارگان روز نهائی است که از آنجا میتوان داخل آتشگاه را تماشا کرد.

چون شایسته بود که محضر پادشاه از نظر این و آن دور باشد من به مسدود ساختن این روزنها اقدام کردم اینک در اختیار پادشاه هستم و آماده‌ام که بسئوالات شما جواب بگویم.

قبل از آنکه شاپور سخنی بگوید میترا گفت فرزند امشب من وشیراوژن که از اوضاع نگران بودیم سعادت دیدار این شخص محترم را درک کردیم و او خبر ورود را دادچون برای نظر افکندن به آینده ضرورت داشت که در این مکان مقدس و از نیروی آتش تابناک مدد بگیرد او را به اینجا آوردیم.

امیدوارم خاطر فرزندم از این که جانشینی شایسته برای موبدان موبد یافته است خرسند باشد.

شاپور در حالی که با احترام بگوی بلورین که در وسط سکو قرار داشت می نگریست گفت:

موبدان موبد بدون سئوال و پرسش منظور هر کسی را درک کرده و حتی

هنگام ضرورت حوادث را در این گوی بلورین نشان میداد اکنون کسیکه...

مانی نگذاشت سخن شاپور بپایان برسد و گفت:

بدیهی است که افکار پادشاه در اطراف حمله رومیان و حوادث آینده جنگ دور میزند و من قبلاً در آینده نظر افکنده و ببانوی بانوان نیز گفته‌ام که ستاره اقبال شما درخشان است اما اگر اینک قسمتی از آینده را نشان بدهم چون آنحوادث هنوز واقع نشده نمی‌تواند بطور قطعی شاه را از دانش من مطمئن سازد.

شاپور گفت اگرچه حق با تو است ولی بالاخره هریک از ما افکاری بخصوص نیز داریم که میتوانی در آن مورد ما را از دانش خویش بهره‌مند سازی.

مانی گفت در این صورت آیا شاه مایل است که ابتدا از او شروع کنم؟

شاپور جواب داد چون شیراوژن و حتی گشتاسب نگرانیهای ویژه‌ای دارند بهتر آنست که آنها را مقدم بشماری البته با آن که میدانم شیراوژن با اضطراب و بی‌تابی منتظر است که از فرزندان خود خبر بگیرد معذالک مایلم که بگوئی پهلوان گشتاسب در چه اندیشه است زیرا ممکن است از افکار شیراوژن قبلاً به علت اطلاع از وقایع مستحضر باشی.

یکبار دیگر به اشاره مانی محوطه آتشگاه غرق در تاریکی شد و این بار ابتدا نقطه‌ای سرخرنگ و شفاف در مرکز گوی بلورین درخشید و بتدریج آن نقطه وسعت یافت و در اندک مدتی مبدل به شعله‌ای بزرگ شد.

روشنائی این شعله سرخ رنگ بسقف گنبدی منعکس گردیده و از آنجا مجدداً بسکو تابید و منظره‌ای بدیع بوجود آورد.

شاپور و همراهانش که می‌دانستند آن شعله آتش مقدس است دیده بگوی بلورین دوختند در میان آن شعله شبحی کوچک که بنظر میرسید از مسافتی دور دیده میشود آشکار شد و آن شبح لحظه بلحظه بزرگتر گردیده اندامی بشکل آدم بخود گرفت.

شاپور که با دقت به آن شبح می‌نگریست مشاهده کرد که ابری ضخیم اما سپید قسمتی از سرو سینه آن شبح را پوشانده ولی دستهای لطیف و اندام زیبا و ظریف شبح میرساند که زن است.

دریک لحظه ابرهای سپید که مانند حبابی سرو روی شبح را پوشانده بود محو شد و شاپور که احساس می کرد آن چهره زیبا و ملکوتی را میشناسد درحالیکه دیده از وی بر نمی گرفت در خاطرات خود به جستجو پرداخت.

اما ناگهان فریادی دردناک رشته افکارش را گسیخت و نام گلنار در گوشش ولوله افکند.

راستی آن شبح از گلنار بود و مانی با آشکار ساختن وی افکار درونی پهلوان گشتاسب را فاش کرد زیرا درحقیقت در آن لحظه پهلوان گشتاسب بی‌اراده بفکر گلنار بود.

خاطره گلنار در دل و جان پهلوان گشتاسب نقش بسته و جز در هنگام کارهای مهم و عملی و ضروری یک لحظه ویرا ترک نمی کرد زیرا بطوریکه مختصراً بآن اشاره کرده‌ایم ماجراهائی تلخ و شیرین عشق گلنار را در قلب گشتاسب جای داده و با آنکه او تصور میکرد سالها است که گلنار دیده از جهان فرو بسته معذالک همیشه او را در کنار خویش میدید و ندائی باطنی به او میگفت که سرنوشتی مرموز دارد اما نمیتوانست درک کند که این سرنوشت چه خواهد بود.

به این سبب وقتیکه قدم به آتشگاه نهاد و از وجود شخصیتی اسرارآمیز که خود را جانشین موبدان موبد میدانست روبرو شد به این خیال و بادیده رؤیا جمال گلنار را میدید.

آنچه که او را مبهوت ساخت تشخیص آن مرد مرموز و رابطه ظهور شبح گلنار با ندای باطنی و امید مبهم وی بود.

هنگامیکه داستان حیرت‌انگیز و حوادث وحشتناک گلنار و گشتاسب بوقوع می پیوست شاپور طفلی خردسال بود معهذا چهره و اندام او را بخاطر داشت و با شنیدن نام وی گذشته را بیاد آورده او را شناخت چون می‌دانست که واقعاً گشتاسب همیشه بیاد آن ایام است از مشاهده شبح گلنار متوجه شد که آنشخص مرموز نیروئی شگفت‌انگیز دارد.

همه این افکار در لحظه‌ای زودگذر از مخیله او خطور کرد و هنوز طنین فریاد دردناک گشتاسب و نام گلنار که از زبان وی خارج گردید محو نشده

بود که بار دیگر رنگ سرخ شعله بر سپیدی آن شبح غالب گردید واندام زیبای گلنار مختصر تغییر شکلی داده دختری زیبا و فتان با لباس رزم نمایان گشت.

با آشکار شدن آن دختر نام مهرنوش درفضای آتشگاه طنین انداز شد و شیراوژن بی‌اختیار دستها بطرف شعله دراز کرده دهان گشود تا با فرزندش سخن بگوید ولی آن شبح بسرعتی عجیب تغییر شکل داد ابتدا یکبار با پیراهنی بلند و چهره‌ای اندوهگین بنظر رسید بعد ناگهان دو هیکل دیگر در شعله پدید آمد که چهره آنها دیده نمی‌شد زیرا با یکدیگر گلاویز بودند.

درهمان لحظه مهرنوش مجدداً تغییر یافته و بنظر رسید که خنجری دردست دارد و آنرا بوضعی تهدیدآمیز بطرف یکی از آن دوهیکل فرود می آورد.

شبح مهرنوش ضربتی وارد ساخت و خونی تیره از محل ضربت فوران کرده به تدریج شعله آتش را فرا گرفت و رنگ تند آن اشباح را پوشاند.

مناظر چنان بسرعت عوض میشد و بهت انگیز بود که هیچیک از حضار مجال تفکر نمی یافتند لحظه‌ای بعد لکه سیاهی درگوی بلورین نمایان گردید و آن لکه نیز بزودی بشکل زنی جلوه گر شد که اندامش را در پیراهنی تیره پوشیده بود.

عجب آن که شاپور خود را میدید که پیش پای آن زن زانو زده و با مهر و احترام بوی می‌نگرد.

به مشاهده این صحنه میترا نگران شد زیرا او هم در گوی بلورین شاپور را با وضعی آشفته درحالیکه هردو دستش را بسته بودند میدید دستهای شاپور اندک اندک به طرف سر آن زن دراز میشد و هر قدر به بالا حرکت میکرد به نظر میرسد که بندهایش گسیخته می گردد و وقتیکه بالاخره دست شاپور بمحاذات سرزن رسید غفلتاً سر زن از پیکر جداشده بر کف دست شاپور قرار گرفت.

میترا که از این صحنه سخت بیمناک شده بود فریادی ترس آلود برآورد.

بافریاد میترا شعله‌ای که از دورن گوی برمی‌خاست خاموش شد و بلافاصله نورآبی رنگ فضای آتشگاه را روشن ساخت.

جزمانی که پشت سر حضار ایستاده بود بقیه دریک صف و مقابل گوی

بلورین زانوزده از بهت و حیرت آمیخته به وحشت و نگرانی قدرت برخاستن نداشتند.

اینک موضوع شبح مهرنوش و گلنار اهمیت خود را از دست داده و همه آنها به صحنه‌ای که در مورد شاپور دیده بودند می‌اندیشیدند عاقبت میترا که بمناسبت مهر مادری پریشان‌تر از دیگران بود بر بهت خویش غالب آمده همانطور که زانو زده بود گفت:

مانی همه آنچه را که در گوی بلورین بما نشان دادی دیدم قطعاً گشتاسب و شیراوژن حتی فرزندم شاپور گلنار و مهرنوش را شناختند و ما متوجه شدیم که مهرنوش بر دشمن خویش غلبه کرده او را به یک ضربت از پای درآورد.

اما باید بگوئی آن زن سیاه‌پوش کیست و با پادشاه چه ارتباطی دارد چرا دست‌های فرزندم بسته بود و به چه مناسبت سرزن از پیکر جدا شد آیا در گذشته فرزندم چنین واقعه‌ای وجود داشته یا درآینده اتفاقی رخ میدهد.

با آن که نام مانی را میترا برزبان راند شاپور و گشتاسب براثر پریشانی حواس و مشاهدهٔ آن صحنه‌های مرموز توجهی نکردند و مانی جواب داد:

بانوی بانوان شادباشد آنچه که در گوی بلورین دیدید اراده من نبود بلکه من از آتش تابناک خواستم تا آنچه را که برای اطمینان خاطر شما درگذشته و آینده لازم میداند آشکار سازد.

منهم مانند شما بدون آنکه مستقیماً در بوجود آوردن آن صحنه‌ها دخالتی داشته باشم یک تماشاچی محسوب میشوم البته شما خود بخوبی می‌توانید تشخیص بدهید که این صحنه‌ها مربوط به گذشته است یا آن که درآینده بوقوع می‌پیوندد.

برای این که در این راه کمکی کرده باشم می‌گویم آنچه که درباره مهرنوش دیدیم قطعاً به گذشته تعلق دارد زیرا میدانیم که مهرنوش بدست سردار رومی اسیرشده و اصولاً مهرنوش را می‌شناسید واز وجود او آگاهید.

همچنین گلنار همانطور که یکبار هم بانوی بانوان او را دیده است و زنی است که در گذشته وجود دارد.

اما مشاهدات ما درباره شاپور به آینده ارتباط دارد چه درگذشته...

میترا نگذاشت که مانی صحبت خود را تمام کند و بشتاب گفت آری همینطور است زیرا من این زن را نتوانستم بشناسم و تصور نمی کنم که فرزندم درخفا یک حادثه عشقی را باین ترتیب گذرانده باشد.

شاپور که از خردسالی غروری شاهانه داشت و هرگز حاضر نبود خود را دربرابر حوادث ولو عشق زبون نشان دهد وقتیکه از تحت تأثیر تماشای آن صحنه های مرموز بدرآمد و سخنان میترا و مانی را شنید بالحنی قاطع و مصمم گفت:

گذشته من از شما پوشیده نیست و همه بخوبی میدانید که من هیچگاه پیش پای زنی زانو نزده‌ام از این پس نیز مطمئن باشید چنین واقعه‌ای رخ نخواهد داد زیرا هرچه پیش آید دستهای من به آن وضع التماس آمیز به سوی زنی دراز نمی شود.

میترا جواب داد فرزند ما اکنون در پیشگاه آهورامزدا توفیق نیایش داریم امیدواریم غرور تو مانع از این نباشد که بدرگاه او سر تعظیم فرودآوری این حادثه راهم نیروئی یزدانی به ما نشان میدهد.

شاپور که اینک به مانی ایمان داشت گفت آخر بگوئید این زن کیست و چگونه من دست بسته درحضور او زانو میزنم و...

مانی که متوجه بود غرور شاپور از مشاهده آن صحنه جریحه‌دار شده جواب داد:

شاپور پاینده ظاهر امر توجه همه شما را جلب کرده و به معنی آنچه که دیده‌ایم التفات نمی کنید از اینکه ناگهان سر آن زن از پیکر جدا شده در دستهای شما قرار گرفت چنین استنباط می‌شود که شما درباره آن زن عدالتی شایسته تکریم اجرا می کنید.

شاپور از این تفسیر اندکی آرام شده گفت:

آیا نمی‌توانی زمان و مکان این حادثه و جزئیات آنرا به ما بنمایانی و یا توضیح بدهی.

مانی جواب داد چنانچه یکبار دیگر گفتم نیروی یزدانی تا آنجا که ضرورت دارد و صلاح میداند در گوی بلورین تجلی میکند و من نمی‌توانم بیش

از این اقدامی بعمل آورم.

میترا گفت فرزند البته وجود این مرد بزرگ برای ما ضروری است و اکنون که او حاضر است خدمتگزاری را بعهده بگیرد در مواقع مقتضی به آینده نظر افکنده ما را از حوادث آگاه میکند.

به عقیده من بهتر آن است شما استراحت نموده از رنج راه بیاسائید زیرا از فردا کارهای مهمی درپیش داریم.

پهلوان گشتاسب و شیراوژن در سکوتی محترمانه به آن سخنان گوش میدادند و هریک در افکار خود غوطه‌ور بودند وقتیکه میترا چنین پیشنهادی کرد شیراوژن به تصور این که دیگر فرصت از دست میرود گفت:

بانوی بانوان پیروز و شاد در کارها نیز باید به مشورت و صوابدید او اقدام نمود و چون دیگر اتفاق نمیافتد که دراین مکان مقدس و گرامی گردآمده از دانش وی بهره‌مند گردیم بگذار پریشانی افکار خویش را مرتفع سازیم.

مانی که میدانست شیراوژن در فکر فرزندان خویش میباشد گفت:

شیراوژن مطمئن باش فرزندان تو بسلامت هستند مهرنوش را که دیدی و حتی فهمیدی که بردشمن خود غالب آمده آیا...

شیراوژن سخن او را بریده گفت:

ما نمی‌دانیم این واقعه مربوط بچه زمانی از گذشته است و پس از آن چه برسر مهرنوش آمده آیا زنده است یا برای حفظ ناموس خود جان سپرده زیرا من بغیرت و همت او اعتماد دارم و مطمئن هستم که...

مانی در صحبت وی دویده جواب داد:

بطور یقین زنده است وبعد از این واقعه حوادث مهم دیگری بر او نگذشته زیرا اگر دچار حادثه مهمتری شده بود آن حادثه در گوی بلورین مجسم میشد و اگر مهرنوش درقید حیات نبود هرگز در گوی جلوه نمیکرد.

یک فریاد کوتاه سخن مانی را قطع کرد و همه سرها متوجه پهلوان گشتاسب شد مانی بدون آنکه متوجه نتیجه این مطلب باشد بمنظور جلب اطمینان شیراوژن چنین اظهاری کرد ولی پهلوان گشتاسب که بدقت در معنی و مفهوم کلمات و عبارات می‌نمود اندیشید در صورتیکه فقط شبح زندگان به آن ترتیب

درگوی بلورین تجلی میکند پس چگونه گلنار در گوی دیده آیا ممکن است گلنار زنده باشد.

به این مناسبت بود که بی‌اختیار فریادی برآورد ووقتی که دید همگی متوجه او شده‌اند دهان گشود تا مطلبی را که استنباط کرده به زبان آورد اما مانی که خود متوجه این اشتباه شده بود گفت:

گشتاسب من هرگاه به گلنار اندیشیده‌ام شبح او تجسم یافته و هم امشب یکبارهم در حضوی بانوی بانوان ظاهر شده این قضیه مراهم در مرگ او مشکوک ساخته اما فعلاً موقع تجسس و تحقیق در این قضیه نیست و من بیش از تو بحقیقت این موضوع علاقمندم و بتو قول میدهم هرچه کشف کردم فوراً ترا آگاه کنم.

پهلوان گشتاسب از این جواب نگران شده درحالیکه خیره به مانی می‌نگریست گفت:

هنوز پادشاه را از هویت خود آگاه نکرده‌ای و من نیز مایلم بدانم که کیستی که به گلنار توجه داری.

مانی جواب داد ملکه بزرگ نام مرا به زبان راند منتها شما به آن توجهی نکردید پس از این سخن چهرهٔ خود را آشکار کرده گفت:

شاپور پاینده من مانی شاگرد و فرزند موبدان موبد که کیدو مرا فریفته و در حقیقت به وسائلی اهریمنی ربود او نیز مانند همه افراد بشر به خواب ابدی فرو رفت ومن که دانش یزدانی موبدان موبد و نیروی اهریمنی کیدو را فرا گرفته بودم بسفرها رفته و عجایبی دیدم تا اینکه از طرف آهورامزدا برگزیده‌شدم.

شاپور چون در ایام حدوث آن واقعه طفل بود چندان توجهی به این امر نداشت اما پهلوان گشتاسب که میدانست براثر غفلت مانی کیدو از بند موبدان موبد آزاد شده و فجایعی مرتکب گردیده آهی کشید و گفت:

آه مانی شایسته نیست که ترا ملامت کنم زیرا تو اکنون مردی بزرگ و روحانی هستی و خود بهتر میدانی که ...

مانی سخن او را بریده گفت:

گشتاسب مطمئن باش من آن واقعه را بخصوص درباره تو جبران می کنم بعد خطاب به میترا اظهار کرد بانوی گرامی اجازه بدهید که شیراوژن را از بابت برانوش نیز آسوده خاطر کنم و او راهم در گوی بلورین بپدرش نشان بدهم تا مطمئن شود که زنده است.

شاپور که بی میل نبود یکبار دیگر در گوی بلورین نظر افکند با نگاهی که میرساند از مادرش تقاضا می کند موافقت نماید به او نگریست و میترا گفت:

مانی ما در این مکان مقدس در اختیار تو هستیم و چون از سخنانت مطالبی بسیار و با اهمیت درک کرده‌ام ضرورت دارد که نظر فرزندم را بخود جلب کنی.

مانی متوجه اشاره میترا به این نکته بود که باید اعتماد و ایمان شاپور را بطرزی شایسته و قطعی جلب نماید تا بتواند بمنظور خود برسد از این جهت باردیگر نور آبی رنگ را خاموش کرد وشعله از میان گوی برخاست.

شیراوژن باشوق و دیگران با کنجکاوی به آن نگاه میکردند طولی نکشید که ابتدا جوانی خوش منظر که عضلانی ورزیده و نگاهی نافذ داشت درحالیکه فقط یک نیم تنه بدون آستین دربر داشت سوار براسبی خوش اندام و چابک نمایان شد.

این بار میترا ندائی از حیرت برآورد ولی پیش از آنکه حضار متوجه او شوند شبح برانوش در کنار آن جوان ظاهر گردید و مانی گفت:

آن جوان آذر گشسب نام دارد و چون دارای نیروی یزدانی است برحوادث غالب می آید.

صدای مانی می‌لرزید و معلوم بود که قدرتی خارق‌العاده بکار میبرد این مطلب وقتی ثابت شد که بزودی آذر گشسب محو گردید و شعله نیز خاموش شد آن گاه به حال عادی روشن شد حضار که اینک به مانی می‌نگریستند قطرات درشت عرق را برپیشانی و گونه های او میدیدند.

پهلوان گشتاسب با نظری کنجکاو و تبسمی آمیخته بشوق به میترا می‌نگریست و سئوالی برزبان داشت اما نمی‌توانست سخن بگوید.

عاقبت مانی گفت بانوی بانوان پهلوان گشتاسب را از نگرانی بدر آورده به

او میگوید که چرا از مشاهده آذرگشسب ندائی از حیرت برآورده زیرا گشتاسب نیز افکاری نظیر افکار ملکه دارد.

میترا فهمید که مانی فکر او را خوانده لذا گفت من از این جهت متعجب شدم که گوئی پهلوان گشتاسب را در ایام جوانی و زمانیکه در ماجرای ما شرکت داشت دیده‌ام زیرا آذرگشسب به جوانی گشتاسب بی‌اندازه شبیه بود.

پهلوان گشتاسب که همینطور می‌اندیشید آهی کشیده گفت:

افسوس ملکه عزیز و گرامی که همه عزیزان ما به خاک رفتند و جز دلی غم‌زده و ماتمی تسکین ناپذیر برای ما باقی نماند.

شاپور گفت:

مانی من حاضرم ترا به جانشینی موبدان موبد پذیرفته آئین را باختیارت بگذارم البته دانش تو مورد آزمایش ما قرار گرفته ولی هنوز نمیدانیم علاقه و صمیمیت تو بچه پایه است.

مانی با سرور و شادمانی جواب داد پادشاه پاینده هیچکس جرأت ندارد دراین مکان مقدس لب بدروغ بیالاید زیرا نیروی یزدانی دروغ او را فاش می کند لذا من سوگند یاد میکنم که در کلیه احساسات برای شاه و کشور جانشین موبدان موبد باشم ولی از ذکر این نکته در ابتدای کار ناگزیرم.

شما به عرایض من توجه کامل ننموده من گذشته از اینکه مقام موبدان موبد را در دانش مرموز دارم از طرف آهورامزدا برگزیده‌ام که آئینی نو و شایسته به مردم جهان عرضه دارم. البته آهورامزدا خود پشتیبان این آئین است اما اگر شاهنشاه در ترویج آن همت بگمارد از سعادت و نیکبختی برخوردار خواهد بود.

شاپور که مطلبی مهم و جدید میشنید نظری به میترا افکند و میترا که قلباً به مانی معتقد شده بود گفت:

مانی همانطور که گفتی اهورامزدا از آئین خویش حمایت می کند و قطعاً بندای باطنی پادشاه و دیگران در مورد آئین نو رفتار میکنند و این قضیه چندان ساده نیست و محتاج بگفتگوی مفصل و اطلاع از اصول آئین نو است که باید برای موقع مناسبی بگذاریم.

اکنون جانشینی موبدان موبد از طرف پادشاه بتو واگذار میگردد و این

مقام بزرگ ترا درانجام مقصودت کمک میکند شاید همین پیش آمد نیز از طرف اهورامزدا باشد.

شاپور که بتدریج براعصاب خود حاکم شده بفکر کار اصلی و جنگ با رومیان افتاده بود گفت:

مانی من زحمت این مسافرت محرمانه را بخود هموار کردم تا به سرعت خود را بتیسفون رسانده برای جلوگیری از هجوم رومیان اقدام کنم اگر چه تو بادانش خود ما را بر رموزی واقف ساختی ولی در این خصوص مطلبی به میان نیامد.

مانی جواب داد:

من به خوبی در حوادث جنگ نظر افکنده‌ام و میدانم که شما با همه گرفتاری بردشمن غالب می گردید.

شاپور گفت:

مانی موبدان موبد ضمیری روشن و افکاری صریح داشت گذشته از دانش مرموز، ما از حس تدبیر او نیز بهره‌مند بودیم.

مانی جواب داد:

اینک نیز می‌توانی مشکلات خود را با من درمیان نهاده و استفاده کنی.

شاپور گفت رومیان بطور ناگهانی قصد حمله کردند و چون من نیز با سپاهیان درخراسان بودم خیلی دیر جنبیدیم و از آن گذشته این بار رومیان متحدینی دارند که مرا در انتخاب مسیر حرکت مردد نموده است زیرا معلوم نیست رومیان از کدام سمت و جهت فشار اصلی خود را وارد می آورند.

مانی با تبسمی اطمینان بخش جواب داد، مانند همیشه فشار اصلی و نیروی مرکزی رومیان در نصیبین است ارمنستان بسهم خود مانع پیشرفت قوای رومی میگردد ولی جزیرةالعرب را محلی خطرناک میبینم.

به شنیدن این سخن شاپور دوکف دست به هم سائیده گفت:

مانی اکنون مطمئن شدم که چیزی از موبدان موبد کم نداری در این صورت بگو تکلیف ما چیست؟ آیا باید بطرف جزیرةالعرب برویم یا با عمده قوای خویش راه نصیبین را درپیش گیریم؟

مانی مثل اینکه مطلبی بسیارساده از او سئوال کرده باشند بالحنی قاطع جواب داد:

شما باید باعده‌ای از بهترین سپاهیان بطرف جزیرةالعرب روی آورید و درحالیکه درمقابل رومیان بدفاع و دفع‌الوقت میگذرانید کار اعراب را یکسره کنید زیرا آنها مردمانی غیور و لجوج و شجاعند چنانچه پادشاه با رومیان سرگرم شود و بوسیله نیروی عرب محاصره گردد خطری بزرگ ایران را تهدید میکند.

اینک افکار شیراوژن و گشتاسب و میترا نیز به موضوع جلب شده و به کلی مناظر قبلی را ازیاد برده بودند و میترا گفت:

مانی در این اظهار نظر فقط تدبیر تو دخالت دارد یا آنکه با توجه بتقدیر و اطلاع از آینده سخن میگوئی؟

مانی جواب داد بانوی بانوان بداند که من درهر مطلبی با توجه بهردو موضوع سخن میگویم اگر به آنچه در گوی بلورین دیدیم دقت کرده باشید تصدیق خواهید کرد که پادشاه باید بطرف جزیرةالعرب بتازد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و مانی مجال داد تا آنها بتفکر بپردازند و شاید خود علت این پیشنهاد را بیابند ولی مسلماً برای آنها مشکل بود که مانند او فکر کنند.

باینجهت میترا گفت مانی این مشکل را تو خود باید آسان کنی زیرا ما نمی‌توانیم بتفسیر آنچه که در گوی بلورین دیدیم پی ببریم.

مانی جواب داد:

آیا نمی‌توانید بخاطر بیاورید چهره و سیما و حتی لباس زنی که در گوی بلورین دیدیم شباهت کاملی باعراب دارد.

شاپور بشتاب گفت آری مانی واقعاً هوش و عقل تو قابل تحسین است گذشته از اینکه اینک بخوبی پی بردم که آن زن شبیه اعراب است ندائی باطنی به من میگوید که باید بطرف جزیرةالعرب بروم.

میترا با لحنی اندیشناک گفت:

مانی آیا این واقعه که در گوی بلورین دیدیم در جزیرةالعرب روی میدهد.

مانی جواب داد:

آری بانوی بزرگ گوی بلورین و نیروی یزدانی این حادثه را از آن جهت به ما نشان داد که بتوانیم تصمیمی عاقلانه اتخاذ کرده و راهی که منتهی به پیروزی میگردد در پیش گیریم.

شاپور که دیگر مصمم شده بود گفت؟

مانی اگر من به طرف جزیرةالعرب بروم رومیان ممکن است به سرعت از راه نصیبین بداخل کشور راه یابند و به علاوه ارمنستان راهم کوبیده قدرتی برای خود ایجاد کنند که ...

مانی جواب داد:

پیش از آنکه نیروی اعراب و رومیان بیکدیگر متصل شود شما باید به عجله و با عده‌ای از زبده سواران راه ارتباط جزیرةالعرب را با رومیان قطع کرده و نیروی اعراب را محاصره کنید.

بدیهی است شیراوژن نیز باعمده سپاهیان و در جبهه‌ای عریض که یک جناح آن بارمنستان و جناح دیگرش به جزیرةالعرب متکی است به مقابل رومیان می‌شتابد گمان نمی کنم ضروری باشد که جزئیات این نقشه و اهمیت آنرا شرح بدهم.

شاپور بقدری تحت تأثیر این نقشه صحیح و تدبیر عالی قرار گرفت که دستهای مانی را در دست گرفته با ایمان وعقیده آنرا بدیدگان کشید و گفت:

اینک من میتوانم ترا چون موبدان موبد پدر خطاب کنم بعد متوجه گشتاسب و شیراوژن شده گفت:

آیا نقصی در این تدبیر می‌بینید.

گشتاسب بالحنی محترمانه جواب داد اظهارت مانی از نیروی مرموز سرچشمه میگیرد گذشته از این که شایسته‌تر از این اقدامی معمول نیست برفرض که بظاهر نواقصی هم داشته باشد ما باید از آن اطاعت کنیم.

پدرگرامی تو دیگر نباید لحظه‌ای از ما دور باشی آتشکده کاخ پادشاهی و مکان موبدان موبد و کلیه امور مربوط به او در اختیار تواست و چون قبلاً از همه مراسم آگاهی ضرورت ندارد که راه و رسم را بتو بیاموزند.

مانی جواب داد از مراحم شما سپاسگزارم اما اکنون موقع آن نیست که من خود را آشکار کنم زیرا پادشاه گرفتار جنگ با رومیان است و نمی‌تواند درانجام مقصود بامن کمک نماید به علاوه بزودی محسود موبد و سایر کارکنان آتشکده قرار میگیرم.

شاپور گفت:

مانی دراین صورت ما نمی‌توانیم برای تو تکلیف تعیین کنیم زیرا درحقیقت اختیار ما نیز بدست تو است لذا بهر ترتیب که صلاح میدانی رفتار کن و پیش از این که از یکدیگر جدا شویم به من بگو آیا باید درهمین ساعت بطرف جزیرةالعرب حرکت کنم یا آنکه وقت و مجالی برای جمع آوری سپاهی باقی است.

مانی جواب داد چون شما بسرعت از اکباتان خود را بتیسفون رسانده و ازحوادث پیش افتاده است میتواند چندروزی به نظم و ترتیب دادن امور بپردازد ولی بهتر آن است که دستجات سپاهیان را اعزام دارند.

شیراوژن گفت همه روزه دستجات سپاهیان بطرف مرزها حرکت می کنند ولی سمت آنها بیشتر نصیبین است اگر شاه اراده کند عده‌ای از زبده‌سواران را برای رفتن به جزیرةالعرب آماده کنم.

شاپور جواب داد شیراوژن من باسپاه جاویدان که اینک در راه است به جزیرةالعرب حمله میبرم و همین سپاه برای من کفایت میکند زیرا فرماندهی چون پهلوان گشتاسب دارد و همه سپاهیان آن جوانانی شجاع و دلیر و از جان گذشته‌اند چون تو مسئولیت مقاومت درمقابل رومیان را داری به فکر خود باش و بخصوص به آنچه که مانی گفت توجه کن.

باید طوری آرایش خود را ترتیب دهی که جناحین سپاهیانت بطرف جزیرةالعرب و ارمنستان کشیده شده باشد.

شیراوژن اندکی تأمل نموده جواب داد:

چون عرض یک چنین جبهه‌ای بسیار طولانی است لذا عمده سپاهیان ما در مقابل رومیان به کلی ضعیف می گردد و چه بسا با یک حمله درهم میشکند و...

مانی بلافاصله گفت شیراوژن منظور این نیست که صفوف شما از ارمنستان

تا جزیرة العرب کشیده شود بلکه باید سپاهیان خود را بدو دسته کوچک و یک سپاه بزرگ تقسیم کرده دستجات کوچک را درفاصله بین عمده قوا و جناحین قراردهی بدیهی است از طرف ارمنستان و جزیرة العرب نیز سپاهیان ما به دستجات شما نزدیک میشوند لذا از هرطرف مشتهای آهنین و فشرده شده وجود دارد که در مواقع مقتضی بر سر رومیان فرود آید.

شیراوژن که اکنون بخوبی منظور را درک کرده و دردل اندیشه مانی را تحسین می کرد گفت:

دیگر متوجه مطلب شدم و امیدوارم بتوانم تا خاتمه کار اعراب رومیان را سرگرم کنم چون مطلب دیگری در میان نبود مانی اجازه رخصت طلبید و چند لحظه بعد همگی از آتشگاه خارج شدند.

حوادث تکرار می‌شود

وقتیکه مانی از راه پنهانی بدرآمد و بشتاب بطرف قلعه کیدو حرکت کرد به قدری در افکار شیرین خود غوطه‌ور بود که متوجه نشد سایه‌ای مانند اشباح بیصدا و با مهارت ویرا تعقیب میکند لذا بدون توجه به این موضوع داخل در کوچه باریک مقابل میدان کاخ گردیده به شتاب روان شد.

به محض ورود به قلعه مستقیماً به سراغ گلنار رفت ولی او را در بستر خود ندید ابتدا وحشت و اضطراب او را بلرزه درآورد اما بزودی بر ضعف خود غالب شده دیده فرو بست تا به این وسیله بر نیروی مرموز خود افزوده بهتر بتواند گلنار را ببیند.

اگر ما نمیدانیم مانی در آن عالم اسرارآمیز چه میدید اما از نگرانی وی معلوم میگردد که حادثه‌ای بسی عجیب را پیش‌بینی میکند زیرا بلادرنگ مجدداً از راه پنهانی کاخ بیرون شده به عزم نقطه مجهولی در تاریکی ناپدید گردید.

میترا و شاپور برای استراحت رفتند و هریک می‌خواستند تنها بوده دراطراف آنچه که دیده و شنیده‌اند فکر کنند اما شیراوژن درنظر داشت بقیه شب را تا مدتی همراه پهلوان گشتاسب باشد و از گذشته و آینده سخن بگوید.

متأسفانه این منظور باهمه شوقی که شیراوژن داشت عملی نشد زیرا پهلوان

گشتاسب اظهار کسالت کرده گفت:

شیراوژن من نیز مانند تو مشتاقم که بقیه شب را باهم باشیم ولی از بخت بد افکارم پریشان است و احتیاج بدمی آسایش دارم.

شیراوژن جواب داد گشتاسب افتخار میهمان‌داری خود را امشب به من بده تا هروقت از پریشانی افکار نجات یافتی ترا از وقایع آگاه کرده و از تجربه‌ات برای انجام وظایف خود استفاده کنم.

پهلوان گشتاسب که منظور دیگری داشت گفت:

برادر بقدری التهاب و نگرانی ندارم که افکارم دریک مطلب متمرکز شود و با چنین حالتی تصور نمی کنم وجودم برای تو مفید واقع گردد بهتر آن است شربتی نوشیده بلکه بتوانم بخوابم تا ...

شیراوژن که اصرار داشت او را ترک نکند گفت:

گشتاسب آیا گمان می کنی که نزدمن شربتی گوارا و بستری برای خواب یافت نمی‌شود.

پهلوان گشتاسب جواب داد:

چرا شیراوژن یقین دارم که سلیقه و محبت تو در میهمان داری زیاد است ولی حضور تو مانع از استراحت میگردد زیرا من نمی‌توانم از لذت صحبت با تو بگذرم بخصوص که اکنون در موقعیتی مهم واقع شده‌ایم.

شیراوژن با این جواب قطعی احساس کرد که نباید پیش از آن اصرار کند لذا از وی جدا شد اما تصمیم داشت که بداند گشتاسب بکجا میرود زیرا بعید می‌دانست که فقط بخاطر آسایش و ببهانه افکار پریشان گشتاسب تقاضای او را رد کند.

پهلوان گشتاسب راستی دچار افکاری پریشان بود و احساس میکرد که میل دارد یادگارهای گذشته و ایام جوانی را درخاطر مرور کند.

به این جهت وقتیکه از شیراوژن جداشد بدون توجه باطراف خویش از درکوچک کاخ بیرون آمد و راه بیشه کنار رودخانه را درپیش گرفت.

او می‌اندیشید که سالها قبل از این وقتیکه قدم بتیسفون نهاد دریک مسابقه بزرگ شرکت کرده شیراوژن را که آنوقت مخصوص پادشاه اردشیر بود مغلوب

ساخته مورد توجه قرار گرفت سپس شبی بدنبال حوادث بهمین بیشه آمده و ندانسته شاهزاده بهمن را که برادر میترا و سردسته مخالفین اردشیر بود از چنگال سپاهیان شیراوژن نجات داده او را از طریق رودخانه بکاخ کیدو که رهبر و راهنمای بهمن بود برد درآنجا با انجمنی زیرزمینی و سری مواجه گردید که قصد طغیان برعلیه اردشیر داشتند لذا حاضر نشد با آنها همکاری کند و در زیرزمین ها سرگردان و موردتعقیب قرار گرفت عاقبت درآخرین لحظه ناامیدی اندام دلفریب زنی نمایان گردیده دستش را گرفت و او رانجات داد.

این فرشته زیبا گلنار نادختری کیدو بود گشتاسب نسبت به او احساس عشقی آسمانی و شدید و محبتی خالی از شائبه داشت آه چه وقایع هولناکی که رخ داد و چگونه او به کمک گرانمایه وزیر و موبدان موبد میترا را که مورد غضب اردشیر بود و اردشیر نمی‌دانست از وی فرزندی دارد آشکار ساخت.

بچه ترتیب موبدان موبد پادشاه اردشیر را از داشتن فرزندی آگاه ساخت و چه وقایع وحشتناکی را متحمل شدند جانبازیها و فداکاریها کردند.

در خلال این حوادث رودابه در سرنوشت وی دخالت کرد و عاقبت او را بهمسری گزید و از او دارای فرزندی شد ولی هرگز نتوانست روی آن فرزند را ببیند.

پهلوان گشتاسب که درخاطرات گذشته غوطه‌ور بود بدون آنکه خود بداند در راهی وسط بیشه قدم نهاده بطرف رودخانه میرفت ناگهان متوقف شد زیرا به نظرش رسید میدان کوچکی که سالها پیش از این برای نجات بهمن در آنجا با سپاهیان شیراوژن مصاف داده باهمان شکل ووضع درمقابلش قرار دارد.

گشتاسب آهی کشید و بحرکت ادامه داد طولی نکشید که به کنار رودخانه رسید و با کمال تعجب قایقی کوچک نظرش را جلب کرد تبسمی محزون برگوشه لبش پیداشد و بیادش آمد که آنشب بهمن مجروح را بقایقی حمل کرده و از روی آب بطرف خانه کیدو که کنار رودخانه بود رفت.

اینک چنان مجذوب افکار خود بود که بی‌اختیار بداخل قایق جسته پاروئی را که در آن بود برداشته قایق را به حرکت درآورد طایر خیالش پروبال

درآورده درفضای سالها حوادث گذشته بجولان درآمد.

بیشه به سرعت از نظرش دورشد و خرابه‌ای با ابهت که میرساند زمانی کاخی رفیع بوده در مقابل دیدگانش پدید آمد گشتاسب بی‌اراده قایق را به ساحل رانده قدم بخشکی نهاد و نظری به اطراف افکند.

دیواری مخروبه او را به سوی خود کشید در حالیکه زیرلب می گفت آن شب درهمین نقطه وارد دهلیزی شدیم که به کاخ کیدو منتهی میشد اما دیگر آن کاخ وجود ندارد زیرا آن شب کیدو کاخ خود را بر سر توطئه کنندگان خراب کرد تارازش فاش نگردد و بطور قطع این دهلیزها نیز بسته شده و از آن زمان دیگر کسی درآنها رفت و آمد نمی کند.

درفضای خیال گشتاسب شبحی زیبا نمایان بود ...گلنار...

بهرحادثه‌ای که می‌اندیشید گلنار جزو لاینفک آن بود ناگهان گشتاسب را لرزشی دست داد زیرا نیروئی مرموز وی را بطرف آن دیوار مخروبه می کشید و او با شوقی بی‌سابقه مایل بود که وارد دهلیز مخفی شود.

آیا چنان دهلیزی دیگر وجود دارد... خیر زیرا در گذشته کیدو به وسیله موادی مرموز سراسر کاخ و زیرزمینهای آنرا منفجر کرده و همه اثاثیه آن را در شعله آتش سوزاند و او درهمان آتشگاه و درحضور موبدان موبد و در آن گوی بلورین این واقعه را دیده بود.

عاقبت نیروی مرموز بر وی غالب گردید و گشتاسب قدم برداشته در پشت دیوار کنار سنگی خم شد و بافشاری اندک آن سنگ را از جا حرکت داد.

با آن که برداشتن سنگ به آسانی میسر گردید و او مجبور نشد که برعضلات خویش زحمتی تحمیل کند معذالک قطرات درشت عرق از سر ورویش جریان پیدا کرد زیرا اضطرابی شوق آلود بر او چیره شده بود.

چندلحظه مردد به دهانه باریک نقب نگریست بعد غفلتاً پاها را داخل نقب نمود و طولی نکشید که از چند پله سرازیر شد.

دستهای گشتاسب به جستجوی چیزی دراطراف پلکان نقب درحرکت بود واینک با صدائی که خود می‌شنید بی‌پروا سخن می گفت اگر کسی مراقب او بود بطور یقین فکر میکرد با دیوانه‌ای سروکار دارد اما گشتاسب اکنون

بی اراده درصدد بود حوادث گذشته را تکرار کند و با کمال تعجب میدید راه نقب باز است.

او بخود می گفت سابقاً درکنار آخرین پله سنگ چخماق و فتیله‌ای آغشته بروغن وجود داشت و من درست بخاطر دارم وقتیکه آن شب باینجا رسیدیم شخصی که همراه ما بود به وسیله آن راه را روشن کرد.

درهمین هنگام مثل اینکه گشتاسب در تاریکی بدن حیوانی را لمس کرده باشد وحشت زده خود را کنار کشید زیرا دستش بجسم سرد و صافی برخورد کرده بود.

بار دیگر دست پیش برد و آن جسم را برداشت بالحنی که براستی بهت و حیرت از آن نمایان بود گفت:

آه به نظرم این سنگ چخماق مخصوصی است که به پایه شمعدانی بسته شده.

دستهای گشتاسب بی اراده سنگ را بهم سائید صدائی برخاست و جرقه‌ای جهید و در روشنائی آن شمعدان به نظر گشتاسب رسید.

حال دیگر دهلیز روشن شده بود گشتاسب باقدمهای ثابت و استوار در آن راهرو تنگ و مرطوب که هوائی محبوس و سنگین داشت براه افتاد.

اگرچه حوادث گذشته به طرزی برجسته در ذهنش خودنمائی می کرد ولی درحقیقت به هیچیک از آن وقایع توجهی نمی کرد و آنچه که او را وادار کرده بود پس از سال ها مرور زمان بار دیگر در آن زیرزمینهای وحشت‌انگیز به گردش درآید یک مسئله بود.

گلنار...نیروئی مرموز گشتاسب را به دنبال خود می کشید واو که همان شب در گوی بلورین گلنار را دیده و از زبان مانی شنیده بود کسانیکه درقید حیات و زندگی هستند چنان آسان درگوی بلورین ظاهر میگردند با امیدی مبهم و آرزوئی مجهول و دور و دراز می‌خواست در راهروهای مخفی قصری که سابقا کیدو درآن منزل داشت و برای اولین بار گلنار در آنجا بروی ظاهر گردید و او را از خطر نجات داد جستجو کند شاید گمگشته خویش را بازیابد.

البته این فکر به قدری دور از حقیقت بود که خود گشتاسب هم چندان امیدی نداشت اما هرچه بود لحظاتی چند وی را در خاطرات شیرین گذشته سیر

میداد.

درحالیکه دل و جان و روح گشتاسب درخیال گلنار بود پاهایش برحسب عادت حرکت میکردند و بدون توجه به اطراف خویش از چند دهلیز گذشت و به چهار راهی رسید و از آنجا نیز عبور نموده داخـــل محـوطه‌ای شد که مانند اطاقی بود و راه بجائی نداشت به این جهت خواست مراجعت کند اما ناگهان چشمش بر دیوار بر روی بالاپوشی سیاه خیره ماند.

موقتاً رؤیای گلنـار جای خود را به اندیشه دیگری داد چه گشتاسب به خاطرآورد در ایام گذشته وقتیکه با کیدو قدم به انجمن سری می‌نهاد به چنان محوطه‌ای رسید و بالاپوشی سیاه بردوش افکند آن گاه از محوطه بیرون رفته و بدست چپ پیچید.

در آن دالان روزنی چندماه ستاره میدرخشید و هرکسی پشت آن سوراخها قرار میگرفت میتوانست داخل انجمن را ببیند مگر سالهاپیش و درهمان شب پرحادثه این زیرزمینها و راهروها بدست خود کیدو منفجر نشد و طعمه حریق نگردید چه شد که اکنون این دهلیزها قابل عبور است و حتی بالاپوشی که معلوم میشود چندان قدیمی نیست بردیوار آن محوطه می بیند.

گشتاسب با یک حرکت بالاپوش را برداشته بردوش انداخت و کلاه آنرا نیز برسرکشیده از محوطه خارج شد وهمانطور که بخاطرآورده بود به راهروئی که به سمت چپ بود پیچید و برای اینکه اگر روزنی درآنجا وجود داشته باشد ببیند فتیله مشعل را که هنوز دردست داشت خاموش کرد.

چندلحظه که چشمش با تاریکی عادت کرد غفلتاً ستاره‌های درخشانی بر دیوار مقابل توجهش را جلب نمود دیگر قطعی بود که حوادث گذشته تکرار میشود گشتاسب به عجله خود را به آن سوراخها رسانده با دقت چشم خود را به محاذات سوراخ قرار داد.

از لرزه‌ای که براندامش مستولی گردید معلوم بود که منظره‌ای عجیب می بیند.

چون وجود انجمنی در آن زیرزمین اصولاً همه آنچه را که آن شب میدید خواب و خیال جلوه میکرد گشتاسب پشت چشمها را مالید ویکی دوبار نیز

مشتی محکم به سینه خود کوفت تا اگر درحالتی شبیه به اغما فرو رفته است بیدار شود.

پس از این اعمال مجدداً دیده بر روزن دوخت.

محوطه‌ای بزرگ بنظرش رسید که در انتهای آن سکوئی دیده میشد موجوداتی سیاه‌پوش که همگی دارای بالاپوشی از همان نوع که وی برتن داشت پوشیده و بر کرسیها نشسته بودند.

همهمه و سروصدائی هم بگوش میرسید ولی مفهوم نبود وقتیکه پهلوان گشتاسب مطمئن شد خواب نمی‌بیند و دست تقدیر وی را به آنجا هدایت کرده تا شاهد وقایعی باشد شمعدان وسنگ چخماق را در زیر بالاپوش به قلاب کمر متصل کرده چون اینک به طرزی صریح همه حوادث گذشته را در نظر داشت و راه زیرزمین را به خاطر آورده بود بطرف انجمن حرکت کرد.

گشتاسب فکر میکرد درحالت مخصوصی قرار دارد و شاید درمقابل گوی بلورین ایستاده یا اینکه مانی وی را تحت تأثیر گرفته و به این واسطه خود را در وقایع قدیم می‌بیند.

امیدوار بود به محض این که بزیر زمین رسید متوجه شود که اشتباه کرده و آن مناظر حقیقت خارجی ندارند ولی هنگامیکه از یک زاویه کوچک گذشت و قدم به آستانه تالار زیرزمین نهاد مشاهده کرد که در واقع عده‌ای بالغ بر پنجاه تن بر کرسیها جلوس کرده‌اند و شخصی بر روی سکو ایستاده و با انتظار بمدخل زیرزمین می‌نگرد.

پیش از آن که برای پنهان داشتن خود یا ورود بزیر زمین تصمیمی اتخاذ کند آن شخص که بر بالای سکو ایستاده بالهجه‌ای نا مأنوس و لحنی شادمان اشاره بطرف وی کرده به صدای بلند گفت:

یاران عزیز خوشبختانه کسی را که در انتظارش بودیم رسید اگرچه اندکی تأخیر کرد ولی بالاخره آمد و اینک ما میتوانیم به بیان مطالب مشغول شده تصمیمات مقتضی اتخاذ کنیم.

برای پهلوان گشتاسب جای شک و تردید باقی نماند که اتفاقاً و شاید هم به راهنمائی آن نیروی مرموز که وی را بدنبال حوادث گذشته به آنجا رهبری کرد

از وقایعی مهم و سری آگاه میگردد لذا درصدد برآمد هرگونه افکار دیگری را از خود دور نموده مراقب اوضاع باشد زیرا در وضعی خطرناک دچار بود.

به این مناسبت به طرف کرسی نسبتاً مجللی که در ردیف اول خالی بود و حدس میزد به یک نفر که وارد شود و آن جمعیت در انتظار وی بودند تعلق دارد رفته و بر روی آن قرار گرفت.

شخصی که بر سکو ایستاده بود سرفه‌ای کرده و گفت:

امشب مژده بزرگی برای شما دارم و برای این که یاران بدانند مطالب من با اهمیت است و اطلاعاتی را که می گویم عاری از صحت نیست بعضی اسرار را فاش می‌نمایم و اینک نیز صریحاً بشما میگویم که امپراطور روم همه پیشنهادات ما را پذیرفته چنانچه بتوانیم خدمتی شایسته انجام داده و سپاهیان روم را بر تیسفون مسلط کنیم آرزوهای یک یک شما برآورده میشود.

از این سخن قلب گشتاسب فشرده شد و خون در عروقش بجوش آمد و حرکتی کرد که از جا برخاسته و بانوک شمشیر نقاب از چهره جن مردان دسیسه کار برداشته آنها را بشناسد.

ولی بزحمت براحساسات خود غالب شد و چون آن مرد مجدداً آغاز سخن کرده بود ناچار حواس خود را جمع کرد تا بداند چه می گوید.

آن مرد گفت بیشتر و بلکه همه شما از نژاد رومی و یونانی هستید و تعلق خاطری به این آب و خاک ندارید تنها یک تن در میان ما است که از شاهزادگان قدیم اشکانی بشمار می آید و او هم مورد اعتماد است زیرا موجبات این موفقیّتها را وی فراهم نموده دراین صورت من با خاطری آسوده می‌توانم بشما بگویم که:

پستوموس فرمانروای غرب امپراطوری در ارمنستان پیروزیهائی بدست آورده و بکمک هراس نماینده خود و ارکادیوس که وزیر پادشاه ارمنستان است وضع مناسبی تدارک دیده و به موقع اگر هم نتوانستند سپاهیان ارمنستان را به رومیان ملحق کنند بدیهی است که اختلال و اغتشاشی ایجاد می‌نماید و به این وسیله مشکلاتی بوجود می آید.

جزیرة‌العرب در اختیار امپراطور است و ذی زن امیرالامراء عرب با همه

متحدین خود فرمان امپراطور را گردن نهاده برعلیه ایرانیان قیام می نماید.

سپاهیان روم نیز چون سیلی بنیان کن به طرف تیسفون سرازیر میشوند تنها وظیفه ما این است که درشهر تیسفون با انتشار مطالبی وحشتناک مردم را مضطرب و پریشان خاطر ساخته و با سکه های طلائیکه اخیراً رسیده و من آن را بالسویه بین شما تقسیم می کنم حتی المقدور از اتباع خارجی سپاهی گردآورده و محرمانه در بحران جنگ امنیت شهر را مختل نموده و به موقع نیز دروازه ها را بروی امپراطور بگشائیم.

ما باید به نوبه خود تدابیری بیاندیشیم و تا میتوانیم دامهائی گسترده و اطرافیان پادشاه را پیش از آنکه به میدان جنگ بروند به قتل برسانیم.عده این اشخاص چندان زیاد نیست شیراوژن و پهلوان گشتاسب را همه شما می شناسید اگر این دو تن از میان برداشته شوند مثل آن است که دست چپ و راست پادشاه را قطع کرده باشند.

بعد از این دونفر آذربرزین و بلاش که هرکدام فرمانده یک قسمت از سپاهیان جاویدان میباشند قابل ملاحظه اند دوتن هم اخیراً از ارمنستان آمده اند که بنظر میرسد جوانانی شجاع باشند اینها فیلیپ و گلباد نام دارند که چندی قبل به عنوان پیک آمدند و ما خواستیم آنها را در بیشه نابود کنیم اما دیوی دیوانه و اهریمنی پشمینه پوش ناگهان رسیده عده ای از اجیران ما را بقتل رسانده و آندو را نجات داد.

چندتن دیگر از سران سپاهیان هستند که اگر نابود شوند در ضعف نیروی ایرانیان اثری بسزا خواهد داشت و من فهرست جامعی از آنها تهیه دیده و به هر یک از شما می سپارم.

در این اقدامات باید عجله و شتاب نمود زیرا هم امشب شاپور محرمانه وارد تیسفون گردیده تا به سرعت به مقابله با رومیان بتازد و اگر ما عجله به خرج ندهیم بزودی همه این سران با سپاهیان خود از دسترس ما خارج میگردند.

به شنیدن این سخن یک لحظه قلب گشتاسب باهمه نیرومندی از کار باز ایستاد زیرا او متعجب بود که چگونه این مردان خارجی و خائن به حضور پادشاه پی برده اند در صورتیکه فقط میترا و شیراوژن آنهم با دانش مرموز مانی از این

واقعه آگاه شده بودند با این تذکر از خیال گشتاسب گذشت که مبادا مانی نیز مانند کیدو که سابقاً چنین انجمنی ترتیب داده و برعلیه اردشیر اقدام می کرد ریاست این توطئه‌چیان را بعهده دارد.

اما بزودی از این خیال منصرف شد زیرا احساس کرد که اشتباه میکند و مانی از طریق خدمتگزاری به شاپور بهتر میتواند به منظور برسد وانگهی مانی دستوراتی صحیح و روشن برای موفقیت و پیروزی آنها داده و بعید به نظر میرسد که مبادرت به چنین دسیسه‌ای بکند.

خوشبختانه گشتاسب زیاد در اضطراب و کنجکاوی باقی نماند زیرا آن شخص با اشاره دست حضار را که بهمهمه پرداخته بودند ساکت کرده گفت:

همه شما تعجب میکنید که من چگونه از ورود محرمانه شاپور و تصمیمات آنها آگاه شده و میشوم چنانچه گفتم ضرورت دارد که امشب پرده از بعضی اسرار بردارم زیرا زمان آن رسیده است که پادشاه آینده ایران که هم اکنون درمیان ما شناخته شود مسلماً هنوز من نمی‌توانم او را به صراحت معرفی کنم زیرا باید هویتش پوشیده بماند تا بتواند موقعیت خود را حفظ کند.

اما برای اینکه تعجب و حیرت شما مبدل به تحسین گردد میگویم:

در زمان اردشیر به طوریکه اردشیر شنیده یا خود دیده و میدانید کیدو جادوگر هندی از طرف هند مأمور شد شاهزاده بهمن برادر میترا کمک کند و او را به تخت سلطنت بنشاند.

درهمین تالار انجمنی بزرگ از سران و جوانان اشکانی تشکیل شده و زمام کارها را بدست داشتند شبی بهمن بدست سپاهیان شیراوژن مجروح گردید و گشتاسب که آنروزها جوانی جویای نام بود وی را نجات داده نزد کیدو آورد و کیدو خواست تا از وجود این جوان زورمند استفاده کرده او را بیاران خویش ملحق سازد ولی وی نپذیرفت و بالاخره کیدو که می‌ترسید یکی ازیاران دسیسه‌اش را آشکار کند همه قصر خود و این زیرزمینها را منفجر نمود.

در آنشب جز چندتن که مجروح شده و بعدها جان سپردند بقیه در زیر آوارها و خروارها خاک مدفون گشتند فقط یک تن بسلامت جست که باخود سوگند یاد کرد انتقام بگیرد.

او بتدریج خرابه قصر کیدو را بخود اختصاص داده بر ثروت وی که در این خرابه بود دست یافته بمرور زمان این دهلیزها را آماده ساخت تا مورد استفاده امروز ما قرار گیرد.

خود او نیز جزو خدمتگزاران مورد اعتماد آتشکده کاخ پادشاهی است و از محرمانه ترین اقدامات آگاه میشود پاسی از شب گذشته با وسایلی که بین ما معمول است ورود پادشاه را بمن اطلاع داد و خود در مراقبت بود که از نتیجه آگاه میشود

حال همه شما اطمینان حاصل کردید که اطلاعات من دقیق است و پیروزی با ما است زیرا نقشه کار را او طرح میکند و بدیهی است به علت این که اطلاعات دقیق دارد اشتباه نمی کند نیروی بازوی سپاهیان روم و عرب و قدرت سکه های طلای امپراطور و بالاتر از اینها اطلاعات این شخصیت بزرگ که در آینده زمام امور را بدست میگیرد ضامن فتح و غلبه ما است لذا صلاح هریک از ما ایجاب میکند که در انجام وظائف کوشا باشیم.

اینک من از زمامدار آینده و پادشاه آتیه خودمان تقاضا میکنم اگر از مطالب مهمی مستحضر گردیده و دستوری دارد شخصاً شما را مستحضر کند.

با این سخن هم سرها بطرف پهلوان گشتاسب متوجه شد و چون او میدید حضار در انتظارند که او از جا برخاسته مطالبی مهم و نطقی اطمینان بخش ایراد کند ناچار با یک حرکت از کرسی برخاست و بطرف سکو حرکت کرد.

حال پیش از آنکه بذکر بقیه وقایع بهت‌انگیز انجمن سری بپردازیم برای اینکه بدانیم چگونه و بچه علت شخصی که بنا بود بیاید تأخیر کرد و در نتیجه پهلوان گشتاسب برحسب اتفاق یا بخواست تقدیر بجای او قدم بآن صحنه نهاد باید کمی بعقب برگشته با خوانندگان محترم داخل آتشکده کاخ تیسفون بشویم.

موبد با افکاری پریشان و ناراحت در اطاق خود قدم میزد و با اندکی صدای که میشنید متوجه درب میشد گوئی انتظاری داشت آنچه که موبد را متفکر و مضطرب ساخته بود وجود مانی بود.

موبد چنانچه گفتیم بهر وسیله برای شناسائی این مرد مرموز و مقتدر متوسل

شد نتیجه‌ای نگرفت حتی وقتیکه او به همراه پادشاهی و میترا و پهلوانان داخل آتشگاه شده در رابست یقین حاصل کرد که میخواهد در گوی بلورین مکاشفاتی بعمل آورد لذا بسرعت روزنهائی را که ممکن بود از آنجا به داخل آتشگاه بنگرد بازگذاشت.

اگرچه فکر میکرد آن شخص مرموز با احاطه‌ای که برموز دارد بر این مطلب نیز واقف گردیده شاید روزنها را مسدود سازد همانطور که درحجره متصل به آتشگاه این عمل را انجام داد.

اما امیدوار بود بلکه غفلت ورزیده لااقل یکی از روزنها را ندیده و باز بگذارد زیرا آن روزنها به وسایل متعدد بازو بسته میشدند و این وسایل در یک نقطه قرار نداشت.

چنانچه در فصل گذشته بیان کردیم مانی که بخوبی از وجود این روزنها اطلاع داشت به وسیله خاموش کردن داخل محوطه آتشگاه را روشن ساخت قسمت خارجی آن روزنها را که مانند ستارگان میدرخشیدند به شاپور نشان داد و سپس با استفاده از اطلاعات دقیق خود همه آنها را مسدود ساخت.

موبد به هر طرف روی آورد روزنی نیافت حتی از راهی مخصوص بر سقف گنبدی آتشگاه رفت. و امیدوار بود که در آنجا موفق گردد ولی بزودی مأیوس گردید.

مسدود بودن همهٔ روزنها گذشته از اینکه او را از شناسائی آن شخص مرموز محروم نمود بر وی ثابت کرد که آن شخص اطلاعاتی فوق‌العاده با دقت یا نیروئی بسیار قوی دارد که چنین مسلط برامور میباشد.

یک موضوع دیگر موبد را رنج میداد و آن این بود که توجه داشت این شخص هر که هست نمی‌خواهد به او التفات و اعتنا کند و بلکه کارهای خویش را از وی پنهان میدارد.

در اینصورت مقام و موقعیت او در خطر است باز اگر او یک شخص عادی یا در طراز وی بود میتوانست با او پنجه درافکند اما آن وقایع میرساند که رقیبش شخصی با دانش مقتدر است.

ذهن موبد معطوف به این نکته بود که او یکی از بزرگان روحانی و شاید

موبد بزرگ آتشکده پارس است چه پس از موبدان موبد تنها کسی که بر کلیه رموز وقوف داشت موبد بزرگ آتشکده پارس بود.

به واسطه وجود او موبدان موبد هنگام مردن نخواست کلیه اسرار را به جانشین خود بیاموزد زیرا همیشه بیش از یک یا دوتن نبایستی از اسرار آگاه باشند به همین جهت موبدان موبد نامه‌ای نوشته و به جانشین خود سپرد تا آن نامه را به موبد بزرگ آتشکده پارس برساند و در آن نوشته بود که موبد بزرگ باید جانشین وی را محترم شمرده و هنگامیکه مرگ خود را نزدیک دید رموز را به او بسپارد تا او بتواند ریاست عالیه آتشکده‌ها را اداره کند.

موبد که اینک آروز میکرد آن قدرت شگفت‌انگیز را که در معنی حتی برشاهان حکمفرمائی میکند بدست آورد و در پی فرصتی بود که شخصاً نامه موبدان موبد را به آتشکده پارس برده و به منظور برسد.

حال که می‌اندیشید آن مرد مقتدر که باید رهبری و استادی وی را بعهده بگیرد خود به تیسفون آمده و دراولین مرحله خویشتن را مردی شایسته معرفی نکرده اندیشناک و پشیمان بود که چرا برای شناسائی او شتاب بخرج داده و پشت روزنها بگوش ایستاده.

قطعاً این اقدام سخیف موبد بزرگ را از وی متنفر میسازد و چه بسا وی را شایسته جانشینی خود نداند.

اکنون موبد پشیمان بود که چرا بوسیله دستیار خویش آن شخصیت را تعقیب نموده زیرا قطعی بود که اگر آن شخص موبد بزرگ آتشکده پارس باشد بطور یقین حتی افکار و اندیشه های وی را میخواند.

موبد سعی میکرد عذر و بهانه‌ای معقول برای این اقدامات طرح کند و وقتی که یک بار دیگر با او روبرو شد نامه موبدان موبد را بوی سپرده با استفاده از توصیه آن مرد بزرگوار به مقصود برسد.

برای این که در آینده مرتکب اشتباهی نشود تصمیم گرفت با تمام قوا اهریمن رشک و حسد و ضعف را از خود دور نموده با قلبی پاک و اندیشه‌ای تابناک با وی مواجه گردد.

در این فکر بود که صدای ضربتی بدر اطاق شنید و بشتاب در اطاق را

گشوده چون دستیار خود را شناخت از مقابل در بکنار رفت و باو اشاره کرد وارد بشود.

تازه وارد وقتیکه داخل اطاق گردید بالاپوش را از خود دور نمود و با تبسمی پیروزمندانه به موبد نگریست.

موبد که شتاب داشت از نتیجه اقدامات او مستحضر شود گفت:

اردوان آیا مطلب مهمی که قابل ملاحظه باشد بدست آوردی.

اردوان که به نظر میرسید مراحل جوانی را پشت سر نهاده و از چهره‌اش آثار کینه و خشم و بددلی نمایان بود جواب داد آری موبد اگر چه امشب مطلب مهمی استنباط نکرده‌ام ولی با توجه باطلاعاتی که اخیراً کسب کرده‌ام میتوانم ترا از خود خشنود کنم آیا حدس میزنی این شخص که بطرزی مرموز نظر شاهنشاه و بانوی بزرگ را بخود جلب کرده کیست؟

موبد که در گمان خود صائب بود گفت:

اردوان تقریباً یقین دارم که او موبد بزرگ آتشکده پارس است در این صورت زحمت من کم شده و می‌توانم نامه موبدان موبد را بوی سپرده و بر اسرار و رموز واقف شوم.

البته ترا فراموش نمی‌کنم و همانطور که مکرر وعده داده‌ام جانشینی من نیز بتو تعلق دارد به شرط آن که در قول خود صادق بوده و خدمتگزاری صدیق برای آتشکده باشی.

اردوان لبخندی مستهزآنه زده گفت:

موبد متأسفانه موبدان موبد و استاد تو آنقدر دانش بتو نیاموخته است که بتوانی مسائل عادی را درک کنی با این ترتیب گمان نیمکنم بالاخره موفق شوی زیرا اشغال مقام موبدان موبد برای هرکسی میسر نیست اگر چه این سخن جنبه توهین داشت ولی موبد با اردوان دوستانه رفتار می‌کرد و از شماتت او متأثر نمی‌شد. بخصوص که اکنون احساس می‌کرد اردوان این شخص را شناخته و به احتمال قوی موبد بزرگ نیست.

به این جهت بدون آن که خشمگین شود با لحنی شتاب زده گفت:

اردوان آیا حقیقتاً او را شناخته‌ای اگر وی موبد بزرگ نباشد پس کیست

که توانسته است چنین با مهارت و بزودی بر روح و جان ملکه و پادشاه مسلط گردد.

برفرض که او نیروئی مرموز داشته باشد چگونه بر اسرار مخفی آتشگاه و دهلیز پنهانی و طرز استفاده از نور مقدس آگاه است.

اردوان جواب داد:

وقتی که او را شناختی همه این مشکلات آسان میگردد و من یقین دارم خود به علت این همه قدرت پی میبری.

موبد با کنجکاوی آزاردهنده‌ای گفت:

اردوان چرا در معرفی او درنگ میکنی بگو کیست آیا برای اظهار اطلاعات خود تردید یا شرایطی داری؟

اردوان جواب داد:

تردید ندارم ولی شرط من آنست که قول خود را فراموش نکرده مرا از یادنبری.

موبد گفت فرزند تو خود میدانی که من بوجودت احتیاج دارم در این صورت نفع من اقتضاء میکند که ترا در دست داشته باشم این مسئله محتاج بشرط و عهد و پیمان نیست.

اردوان جواب داد البته می‌دانم که به وجودم احتیاج داری اما ممکن است در آینده من از تو خواهشی داشته باشم که در قبول آن تردید کرده و حاضر نشوی همچنانکه من ترا از خود خشنود میکنم تو نیز...

موبد بر اثر کنجکاوی و التهابی که برای شناسائی رقیب داشت سخن او را قطع کرده بالحنی قاطع گفت:

اردوان سوگند یاد میکنم که در هر مرحله و مقام در رضامندی تو کوشا باشم و از هرگونه کمک و مساعدت در انجام آرزوهای تو مضایقه و خودداری ننمایم.

با آن که سالها است به صداقت و محبت من نسبت به خود اعتماد داری معذالک نمیدانم چرا گاهی دچار تردید می‌شوی.

اردوان جواب داد چون هنگام کار و انجام آرزوهای من فرا رسیده و این

آرزوها طوری است که میدانم تو به آسانی با آن موافقت نمیکنی لذا درصدد هستم که در مقابل خدمات خود از تو تضمینی بگیرم.

البته این نکته را هم توجه میدهم که امکان ندارد بدون کمک من به مقامی که آرزومندی برسی زیرا این شخص بر اوضاع مسلط میگردد و او ترا بخوبی میشناسد و یقین دارم که چندلحظه پیش نزد پادشاه مقام موبدان موبد را اشغال کرده و بزودی خود را آشکار میکند و تو نمیدانی چگونه باید در مقابل او قیام کرده و حق خویش را بدست آوری.

این سخن که با لحنی محکم اداء میشد چون ضربتی بر مغز موبد فرود آمد چه او بخوبی میدانست که اردوان در گفتار خویش راه مبالغه نمیپیماید لذا گفت:

اردوان بهتر آن است که صریح و روشن منظور خود را بیان کنی زیرا از این جمله که هنگام کار و انجام آرزوهای تو فرا رسیده چیزی نفهمیدم آیا جز جانشنی من آرزوی دیگری داری.

اردوان جواب داد آری موبد اگرچه میدانم از شنیدن مطالبی که میخواهم بتو بگویم مبهوت و مردد میشوی ولی ناگزیر از بیان هستم زیرا وقت میگذرد.

موبد بالحنی صادقانه گفت اردوان مگر در این چندسال که ما باهم پیمان دوستی برقرار کردیم از من خطائی دیده‌ای بگو چه میخواهی من سوگند یاد میکنم بر فرض که نتوانم در انجام خواسته های تو اقدامی بعمل آورم راز ترا پوشیده خواهم داشت.

اردوان با تبسم جواب داد:

موبد عزیز تو آرزومندی که بجای موبدان موبد بنشینی ومن اکنون اطمینان دارم که در این راه به کمک من نیازمندی لذا از جلب مساعدت تو دغدغه و نگرانی ندارم.

بیم من از آنست که وقتی براسرار آگاه شدی راه دیگری در پیش گیری.

یکبار دیگر موبد سوگند یاد کرد که دوستی اردوان را فراموش نکرده پس از رسیدن به آرزو و کسب قدرت نیز او را محترم بشمارد آنگاه ارداون گفت:

برادرجان مقام موبدان موبد درحقیقت بزرگتر از مقام پادشاه است زیرا موبدان موبد بردل و جان پادشاه تسلط دارد دراین صورت اگر من بگویم که

میخواهم پادشاه ایران بشوم حق نداری مرا دیوانه تصور کنی.

از این سخن موبد چنان یکه خورد که تا چندلحظه خیره و مبهوت باردوان می‌نگریست و شاید فکر میکرد که عوضی شنیده.

اردوان در دنبال سخن گفت:

منتظر بهت و حیرت تو بودم و حال آنکه این آرزو تعجبی ندارد زیرا من از شاهزادگان بلافصل اشکانی هستم و اگر بخاطر داشته باشی بهمن برادر ملکه به کمک کیدو میخواست سلطنت از دست رفتهٔ پدرش را بدست آورده و اردشیر غاصب را از میان بردارد اما حوادثی رخ داد و موبدان موبد با دخالت خود موجباتی فراهم کرد که پادشاهی ایران به شاپور فرزند اردشیر و میترا تعلق گرفت به این ترتیب جوانان اشکانی را هم متقاعد ساخت.

اما من از شاپور شایسته‌ترم زیرا از نژاد پاک شاهان اشکانی بشمار می آیم البته اگر تو بجای موبدان موبد بنشینی و من پادشاه ایران باشم چون یکدیگر را بخوبی می‌شناسیم بهتر میتوانیم مقاصد خود را انجام دهیم.

موبد با همه بهت و تعجب و نگرانی از این کشف جدید برای آنکه زودتر از اطلاعات اردوان استفاده کند گفت:

اردوان در شایستگی تو از لحاظ نژاد و اصل و نسب و همچنین زوربازو و هوش و تدبیر هیچگونه تردیدی نیست ولی وصول به این مقصود چگونه ممکن است امروز...

اردوان سخن او را قطع کرده گفت:

موبد البته من از تو نمیخواهم که مرا به این مقام برسانی زیرا میدانم فعلاً چنین قدرتی نداری و خود ترتیب این کار را داده‌ام همین قدر که با من شرط کنی از هرگونه اقدامی که برایت میسر باشد خودداری نکنی کفایت میکند آیا حاضری با من پیمان ببندی که دست اتحاد بهم داده برای نیل به آرزوی خویش از دل و جان با یکدیگر مساعدت نموده و از هراقدامی که در رسیدن به هدف ضروری است روی گردان نباشیم.

موبد که نمی‌توانست فکر کند اردوان از او چه اقداماتی انتظار دارد دست خود را به علامت قبول پیمان بطرف او دراز کرد و گفت اردوان من این اتحاد و

پیمان را می‌پذیرم و سوگند یاد میکنم که صادق و صمیمی باشم بیک شرط.

آن شرط این است که مرا مستقیماً در اجرای نیات خود دخالت بدهی زیرا من سوگند یاد کرده‌ام که نسبت به شاپور خدمتگزار باشم و صریح می گویم که بقول خود پایدارم و هرگز قدمی برخلاف مصالح او برنمیدارم.

اگر تو خود توانستی بخواست یزدان و بادست تقدیر بر تخت پادشاهی بنشینی البته نزد من محترمتر از دیگران خواهی بود.

اردوان که میدانست هنگام ضرورت می‌تواند موبد را اغفال کرده بدون آنکه متوجه باشد از وجودش استفاده کند جواب داد:

بسیار خوب موبد منهم سوگند ترا محترم میشمارم و چنین تقاضائی از تو ندارم.

موبد گفت اینک بگو آنشخص مرموز کیست و چه ارتباطی با آتشگاه و رموز آن دارد.

اردوان جواب داد:

آیا مانی نقاش شاگرد موبدان موبد را بخاطر داری؟

بشنیدن این سخن ناگهان سیل افکار مختلف و خاطرات گذشته به مغز موبد هجوم آورد و خون بصورت او دویده چشمانش از حدقه خارج شد و چون نمیتوانست باورکند که آن شخص مانی است باصدائی لرزان و کلماتی مقطع گفت:

اردوان منظورت از به زبان آوردن نام مانی چیست آری من او را بخوبی بخاطر دارم و میدانم چگونه کیدو توانست بحیله براو غالب شده وی را بیهوش کرده در داخل صندوقی مخفی کرده و از آتشکده بدرآید.

اردوان جواب داد مطمئن باش که او مانی همان شاگرد دانشمند و باهوش موبدان موبد است که تو نیز در گذشته در اطاعت وی بودی دلیل این مطلب آن است که بر رموز و اسرار آتشکده و راههای مخفی و روزنهای پنهانی وسایر اسرار آگاه است.

این دلیل بقدری منطقی بود که موبد بی‌اختیار گفت:

حق با تو است اردوان ولی به آسانی نمی‌شود این خبر را حقیقی تلقی کرد

مگر آنکه تو با چشم خود او را دیده و شناخته باشی.

اردوان جواب داد گذشته از این که من درسابق او را ندیده‌ام و چهره‌اش را به خاطر ندارم تو نیز که سالها با وی بوده اینک اگر وی را ببینی از روی قیافه او را نخواهی شناخت اما همیشه عقل و منطق و استدلال بهتر از حواس ظاهر یعنی چشم و گوش انسان را به حقیقت راهنمائی می کند.

موبد توانسته بود بر اعصاب خود حاکم شود زیرا اگر ثابت میشد که آن شخص مانی است و موبد بزرگ آتشکده پارس نیست نگرانیهای وی مرتفع می گردید به علاوه مسلم بود که اقدامات مرموز وی بر اثر اطلاعاتی است که قبلاً داشته نه نیروی مرموز.

به این واسطه بازوان اردوان را در انگشتان متشنج خود گرفته گفت:

اردوان این خبر اگر حقیقت داشته باشد مژدهٔ بزرگی است که مرا خوشحال می کند لذا از تو انتظار دارم که هرچه در این مورد میدانی بی پرده و صریح گفته و دلایلی را که برای اثبات هویت او داری بیان نمائی.

اردوان جواب داد به عقیده من اگر این مطلب راست باشد برای تو بیشتر جای نگرانی و اضطراب است زیرا موبد بزرگ آتشکده پارس قطعاً رقابت و حسادتی ندارد وقتیکه توصیه موبدان موبد را درباره تو ببیند ترا به مقام مورد آرزویت می‌رساند و حال آن که از رفتار مانی پیدا است که قصدی دارد.

موبد گفت اردوان تو خود میدانی که بیشتر اوقات من به کسب دانش و رموز آتشکده گذشته هرگز ممارستی در تعقل و استدلال امور و کشف حیله و تدبیر ندارم چرا در پرده سخن می گوئی افکار خود را فاش کن.

اردوان جواب داد بسیار خوب موبد اکنون سعی کن که با دقت به سخنانم گوش داده و خود در استدلال با من شرکت کنی دلایلی را که من بر رد گمان تودارم این است.

اولاً مناسبتی ندارد که موبد بزرگ محل دائمی خود را ترک کرده به تیسفون بیاید ثانیاً بر فرض که از مرگ موبدان موبد مطلع گردیده اراده کرده باشد که به حضور پادشاه برسد ورود محرمانه او بی‌مورد است و طبق مرسوم با تشریفات خاصی وارد تیسفون می گردد اگر هم قبول کنیم که صلاح دیده است

بدون تشریفات و به سادگی به اینجا بیاید وقتیکه وارد کاخ پادشاهی و بخصوص آتشکده کاخ گردید چرا چهرهٔ خود را پوشانده و از آشکار خویشتن نزد تو که در حقیقت بایستی جانشین موبدان موبد باشی امتناع ورزیده است و آنقدر در پنهان داشتن هویت خود اصرار دارد که روزنها را بسته و نگذاشته است که تو صدای وی را بشنوی و صورتش را ببینی.

بانوی بانوان با موبد بزرگ رفتاری محترمانه‌تر از آنچه که منهم دیدم می بایستی داشته باشد و حال آن که من به خوبی متوجه بودم که آن شخص به میترا احترام می گذاشت.

اگر او موبد بزرگ آتشکده پارس بود قطعاً در کاخ یا در آتشکده سکونت اختیار میکرد و هرگز یکه و تنها و از راه مخفی از اینجا خارج نمیشد آیا این دلایل را می پذیری.

موبد که با تحسین و اعجاب به سخنان منطقی و استدلال عقلانی اردوان گوش میداد گفت انصافاً درهوش و ذکاوت بی‌نظیری و آنچه که بیان داشتی محکم و منطقی است ولی در این مورد که آن شخص موبد بزرگ آتشکده پارس نیست اکنون اگر دلایلی بر این که او مانی است داری بیان کن.

اردوان جواب داد آفرین موبد اکنون تصدیق میکنم که تو نیز بنوبه خود دارای فراستی بی‌نظیر هستی از چند روز قبل خانواده مرموزی قدم به تیسفون نهاده یکسره به خانه‌ای که سابقاً به کیدو تعلق داشت رفته و دیگر کسی آنها را ندیده است.

غلامان و کسانیکه به آن رفت و آمد دارند از معجزات این شخص سخنها گفته واو را بر سرزبانها انداخته‌اند بطوریکه ذهن مردم محله و بلکه ساکنین تیسفون متوجه این نکته شده و همه معتقدند که او کیدو یا روح اهریمنی وی میباشد.

مانی را کیدو ربوده ودر حقیقت بر روح او مسلط گردیده بود که به این وسیله از موبدان موبد انتقام بگیرد این شخص پس از خروج از آتشکده مستقیماً به خانه کیدو رفت.

با درنظر گرفتن اطلاعات دقیق وی از رموز آتشکده و آنچه که بیان داشتم

به خصوص اصرار درپوشیده داشتن چهره و هویت خود از تو آیا به طرزی اطمینان بخش ثابت نمی شود که او مانی نقاش است و اینک پس از سالها به تیسفون مراجعت کرده تا بجای استاد خود موبدان موبد بنشیند و حق ترا غصب کند.

از این سخن موبد اندکی برآشفته گفت اردوان حال که او را شناختیم به زودی می‌توانیم بر وی چیره شویم و...

اردوان با نگاهی شماتت آمیز سخن او را قطع کرده جواب داد:

اشتباه میکنی زیرا او از فرصت استفاده کرده و اکنون بر روح و جان پادشاه و ملکه بزرگ مسلط گردیده.

موبد گفت آیا برای این نظریه هم دلیل داری.

اردوان جواب داد آری موبد رفتن آنها به آتشگاه مؤید این نظریه است مانی که بر بسیاری از رموز دانش موبدان موبد آگاه بوده و قطعاً چندسالی نیز از نیروی اهریمنی کیدو بهره‌مند گردیده و در اقطار جهان بگردش پرداخته و قوای خود را کامل کرده به خصوص از آن جهت در بدو ورود پادشاه او را در آتشگاه ملاقات نموده که در گوی بلورین و آتش مقدس استفاده نموده گذشته و آینده را نشان دهد بدیهی است که به این ترتیب اعتماد و ایمان پادشاه و ملکه را جلب کرده چون تو نیز نمی‌توانی مانند او از گوی بلورین و آتش مقدس استفاده نموده گذشته و آینده را جلوه گر سازی...

موبد که دچار شک و حسدی آزاردهنده شده بود با غرشی خشم آلود سخن او را قطع کرده گفت:

اردوان بدبختی بزرگی به ما روی آورده و از رفتار بانوی بزرگ و شاپور چنین استنباط میشود که حق با تو است اکنون تصدیق می کنم اگر او موبد بزرگ آتشکده پارس باشد بهتر از این بود که مانی نقاش است.

اردوان جواب داد:

اگر بدستور من اقدام کنی خطر مرتفع میگردد و مانی از میدان بدررفته ترا در مقام موبدان موبد بی‌رقیب میگذارد.

موبد که تحت تأثیر هوش و تدبیر و منطق و استدلال اردوان قرار داشت با

لحنی عجولانه گفت:

اردوان دیگر جای تأمل و شرط نیست چنانچه راهی به خاطرت میرسد بگو تا به آن عمل کنم.

اردوان جواب داد برادر من اطمینان دارم که به زودی میتوانیم مانی را مغلوب سازیم ولی برخلاف آنچه که گفتی اکنون جای تأمل و شرط است.

تومی خواهی که من مستقیماً در رفع شر از تو مداخله داشته از هرگونه حیله و تدبیر و فداکاری مضایقه نکنم و حال آنکه نمی‌خواهی درباره منظور من دست کمک مستقیم دراز کنی و من از این کلمه مستقیم راستی چیزی نفهمیدم.

موبد که سخت مضطرب و پریشان خاطر بود گفت:

اردوان من شرط خود را با تو تغییر داده و سوگند یاد میکنم اگر اقدامات تو آنقدر مفید باشد که مرا بر رقیب غالب کند من نیز در راه انجام مقاصد تو بهمان اندازه مفید و مؤثر باشم.

اردوان بقهقهه خندیده گفت آفرین موبد در واقع اتحاد ما مبدل به معامله شده ودوستی جای خود را...

موبد سخن وی را قطع کرده جواب داد:

هرگز چنین اندیشه ناروا بخود راه نده درحال عادی همانطور که قبلاً گفتم از هرگونه مساعدت بدون مداخله مستقیم که خلاف سوگند و تعهد من است مضایقه نخواهیم نمود ولی چنانچه تو در راه انجام مقاصد من قدمهای بزرگ مؤثر برداشتی البته منهم ناگزیرم بپاس آن خدمات برای تو مفید باشم.

اردوان گفت: موبد، ضرورت دارد که منظور را صریحتر بیان کنی.

موبد جواب داد من تاکنون نمیدانستم که تو چنین خیالی داری و حق این بود که پس از اطلاعت ترا از این مکان برانم ولی اکنون مبادرت به این اقدام نکرده بتو آزادی عمل میدهم که با استفاده از موقعیت خود در آتشکده هرکار که میخواهی بکنی منتها بهتر آن است که مرا از جریان اعمال خویش دور بداری زیرا اطلاع از اقدامات تو برای من ایجاد تکلیف میکند و منظورم از کلمه مستقیم همین بود.

اردوان گفت با آنکه عهد و پیمان تو مبهم است معذالک من بپاس دوستی

چندین ساله از راهنمائی تو در این نبرد خطرناک مضایقه نمی کنم حال به سخنانم گوش فرادار زیرا بسیار با اهمیت است.

با آنکه اردوان عجله داشت که زودتر خود را بزیر زمین مرموز رسانده و در انجمن سری شرکت کرده حال که شاه و گشتاسب در تیسفون هستند شاید بتواند اقدامات مفیدی بعمل آورد معهذا تا مدتی نسبتاً طولانی و با تأنی سخن میگفت.

موبد چنان شیفته و فریفته اظهارات اردوان بود که دم بر نمی آورد و حتی مژه نمیزد وقتیکه بالاخره مطالب او بپایان رسید از روی کمال محبت و یگانگی دست به شانه وی نهاده گفت:

اردوان با آنکه تو از دانش مرموز موبدان و نیروی اهریمنی جادوگران بهره مند نیستی معذالک هوش و فراست و تدبیری داری که میتوانی بر این قبیل اشخاص هم مسلط شوی.

اردوان جواب داد آینده نشان میدهد که تاچه اندازه حق با تو است چون من اینک کارهای ضروری دارم باید بروم و تو فرصت داری که در اطراف پیشنهادات و اظهارات من اندیشیده و اقدامات لازم را بعمل آوری.

موبد گفت دیگر جای تأمل و فکر نیست زیرا تدابیر تو بسیار منطقی و مؤثر است و جز این راه دیگری ندارم و من امیدوارم بتوانم بخوبی دستورات ترا انجام دهم با اینکه ممکن است واقعاً کاری مهم و ضروری داشته باشی تمنا میکنم در نوشتن نامه به من کمک کن.

اردوان که خود در این قضیه ذی نفع بود قبول کرد و پس از آنکه ابتدا بر روی قطعه پوستی نامه را نوشته و بدلخواه آنرا اصلاح کـــرد موبد با خط خود و رمز مخصوص آتشکده نامه را پاکنویس کرد.

اردوان که دیگر کاری نداشت به عجله از راه مخفی آتشکده به خارج شتافته به طرف خرابه های قصر کنار رودخانه روان شد تا در انجمن حضور یابد زیرا او در اوایل شب خبر ورود شاپور را از انجمن سری شنیده بود و قرار گذاشته بود که یاران تا مراجعت او در محل سری باقی بمانند.

چندلحظه پس از خروج اردوان از آتشکده موبد بطرف حیاط خلوتی که

متصل به آتشکده بود و عده‌ای از زبده‌ترین جوانان شجاع و ورزیده که مراحل اولیه خدمتگزاری آتشکده را میگذراندند در آنجا سکونت داشتند رفت و یکی از آنان را که میدانست جوانی دلیر و فداکار و با ایمان است انتخاب نموده لحظه‌ای چند باوی سخن گفت:

آنگاه لولهٔ پوستی بدر آورده به او سپرد و گفت فرزند قطعاً راهی را که در آن به فاصله هر یک منزل اسبهای تندرو آماده است می‌شناسی باید از همین راه شب و روز اسب تاخته و آنچه را که گفته‌ام حتی‌المقدور در مدتی اندک انجام دهی.

جوان لولهٔ پوست را بوسیده بر دیده مالیده و سپس آن را در جیب بغل پنهان نموده جواب داد:

پدر محترم مطمئن باشد که جز برای پیاده و سوارشدن و تعویض اسب لحظه‌ای از پشت زین بر زمین فرود نمی‌آیم خوشبختانه میتوانم همچنان سواره بخوابم دراین صورت با سرعتی که از قوهٔ تصور خارج است امر ترا اجرا میکنم.

جوان حرکتی کرد که برود ولی موبد او را متوقف ساخته گفت آیا به وظایف خود آشنا هستی و میدانی اسراری که به آتشکده تعلق دارد تا چه اندازه محترم است وباید محفوظ بماند؟

جوان جواب داد آری پدرمحترم من میدانم که حق دارم اسرار آتشکده را حتی از نظر پادشاه نیز مستور بدارم.

موبد گفت آفرین فرزند این نامه فقط باید بدست آن کسیکه بتو گفته‌ام برسد و...

جوان جواب داد پدر گرامی‌اطمینان داشته باشد که جز او احدی از وجود این نامه آگاه نمی‌گردد.

موبد که به مناسبت اهمیت آن نامه کمی نگرانی داشت گفت:

اگر در راه با حوادثی روبرو شدی چه میکنی؟

جوان جواب داد من وظیفه دارم که به هیچ عنوان با حوادث گلاویز نشده تابع احساسات خویش نباشم و برفرض که صریحاً مورد توهین قرار گیرم صبر و شکیبائی پیش گرفته مأموریت خود را انجام دهم لذا تصور نمی‌کنم با حوادثی

روبرو شوم زیرا با تحمل هرگونه خفت از حوادث دوری و پرهیز می کنم.

موبد که متوجه بود جوان به وظایف خود کاملاً آشنائی دارد تبسمی رضایتمندانه بر لب آورده گفت:

فرزند اتفاقاً حامل اسرار بزرگی هستی که اگر این مأموریت را به سرعت انجام دهی با آنکه هنوز جوانی و مرحلهٔ اولیهٔ خدمتگزاری را طی نکرده‌ای در ردیف خدمتگزاران آتش فرا خواهی گرفت.

بعد برای ایجاد حس اعتماد و تشویق و تقویت او با تشریفاتی خاص درباره وی دعا کرد و به او اجازه داد برود.

جوان بشتاب به طرف اصطبل دویده چنان به سرعت زین بر اسب نهاده و از آنجا خارج شد که موبد براستی دچار حیرت گردیده گمان کرد که او براستی بدون زین نشسته و قطعاً وسائل سفر راهم برنداشته است.

به این جهت گفت بهتر آن است وسایل سفر را هم برداری زیرا مقررات پیکهای آتشکده از روی تعقل و تفکر تنظیم گردیده و با توجه به حوادث آنچه را که مقرر است در خورجین پیک باشد انتخاب نموده‌اند.

جوان درحالیکه اشاره بترک اسب خود میکرد جواب داد:

پدر محترم در خورجین من که برترک اسب بسته‌ام همه گونه لوازم طبق دستور وجود دارد حتی مختصری از اقسام آن وسائل را درجیبهای خود نیز دارم تا اگر اتفاقاً خورجین از ترک اسب بیفتد از همراه داشتن چند سکه طلا و مقداری مرهم معجزه آسا محروم نباشم.

موبد که دیگر اطمینان حاصل کرده بود درحالیکه از اعمال خود راضی بنظر میرسید برای استراحت به بستر خواب رفت.

تقدیر و تدبیر

گفتیم پهلوان گشتاسب که برحسب اتفاق بجای اردوان قدم به آن انجمن نهاده بود به دعوت رئیس از جا برخاست و به طرف سکو رفت تا سخن بگوید اما او چه میتوانست اظهار کند جز اینکه حقایق را فاش سازد.

درحالیکه به طرف سکو میرفت افکاری پریشان اعصاب پهلوان را بی‌اختیار بلرزه درآورده بود اگر چه او هنگام مواجه شدن با حوادث از هیچ خطری بیم نداشت و بارها اتفاق افتاده بود که با همراهانی قلیل و ناچیز با سپاهی گران مصاف داده و پیروز و فاتح گردیده بود اما اینک اجبار داشت که بسلامت از آن زیرزمین منحوس خارج شده و شاپور را از این توطئه و وجود دشمنان داخلی آگاه ساخته و نگذارد که آنان موفق شوند.

پهلوان گشتاسب از سخنان رئیس فهمیده بود همه کسانی که در آنجا حضور دارند یونانی و رومی و بالاخره خارجی می‌باشند اما یک نفر که در آتشکده کاخهای پادشاهی نفوذ دارد و قطعاً ایرانی است این جمعیت را فراهم نموده و می‌خواهد نامردانه با قتل سران وبزرگان از قبیل شیراوژن و گشتاسب وسایر سر کردگان و حتی شاپور رومیان را برایران مسلط سازد و او اینک بجای آن مرد قرار گرفته.

در این موقع پهلوان گشتاسب به سکو رسیده و بر فراز آن قرار گرفته بود لذا چند لحظه زودگذر نگاه خود را از پشت نقاب سیاه متوجه فضای زیرزمین نمود غفلتاً خاطره قدیم و آن شبی که به اتفاق کیدو قدم به این زیرزمین نهاده بود در نظرش مجسم گردید و بیاد آورد که آن شب با کمال شهامت و شجاعت و بدون بیم و هراس از آینده مخالفت خود را با تصمیم حضار ابراز داشت.

اما اکنون با آن موقع فرق بسیار دارد زیرا آن موقع کسی به انتظارش نبود و او مسئولیت و حمایت دیگری به عهده نداشت برفرض که جان خود را بر سر رأی و شهامت می گذاشت مهم نبود در صورتیکه اکنون اگر اندکی غفلت کرده اسیر یا مقتول گردد راز دسیسه کنندگان مکتوم میماند و چه بسا با قتل او به پیروزیهای دیگر نایل شوند.

با این خیال آزاردهنده آهورامزدا را در دل یاد کرده و با توجه کامل از او خواست که بوی فرصت دهد تا این بلا را از شاپور و ایران بگرداند.

حضار از سکوت طولانی شخصی که برای سخن گفتن ببالای سکو رفته بود دچار حیرتی آمیخته به نگرانی بودند اما چون میدانستند که ریاست عالیه انجمن با او نیست و در واقع او درآینده باید برتخت پادشاهی ایران زمین بنشیند با رعایت احترام سکوت او را تحمل کرده دم بر نمی آوردند.

ناگهان مثل این که پهلوان گشتاسب از سروشی الهام گرفته باشد چندقدم به طرف راست سکو رفت و دست راست را در زیر بالاپوش تیره بر قبضه شمشیر نهاده دست چپ را از بالاپوش بدرآورده و آن را بسوی جمعیت نگاهداشته با صدائی متین و نافذ گفت:

سخنان من اگرچه ممکن است اندکی طولانی و کسالت آور باشد تا آخر گوش فراداشته همهمه نکنید زیرا من ناگزیرم داستانی را که به اختصار برای شما شرح داده شده بپایان برسانم.

بیست و اندی سال قبل از این کیدو جادوگر مرموز هندی که به سفارت از طرف پادشاه هند به این سرزمین آمده بود به عنوان مساعدت با شاهزاده بهمن جوانان اشکانی را اغفال کرده و مانند اکنون انجمنی ترتیب داده بود تا در داخل تیسفون غوغا و آشوبی برانگیخته و به این وسیله رومیان را برایران مسلط

سازد.

آن شب هم من به اتفاق کیدو قدم به این مکان نهاده وقتیکه از منظور توطئه چیان آگاه شدم با شهامت به آنها گفتم که این عمل خیانت است و خائن ممکن است چند صباحی کامروا باشد ولی هرگز پیروز نخواهد شد.

از این سخن نگرانی حضار روبفزونی نهاد زیرا تصور نمی کردند شخصی که خود به زحمت این انجمن را فراهم نموده و آرزومند است که شاپور و همه اطرافیان او را از میان برداشته موجبات فتح و غلبه رومیان را ایجاد کند اینگونه سخن بگوید.

به این مناسبت خواهی نخواهی سروصدائی در زیرزمین بلند شد و پهلوان گشتاسب صدای خود را بلندتر نموده با لحنی آمرانه فریاد زد خاموش باشید.

چون حضار دچار تردید گردیده و هنوز نمی‌دانستند آن شخص کیست سکوت اختیار کردند و پهلوان گشتاسب گفت با همه مکر وحیله کیدو و حوادث مهیب و وحشتناک داخلی اردشیر با سی هزار سپاهی که به سرعت گردآورده بود به مقابل صدو بیست هزار سوار و پیاده جرار که بیشتر آنان پهلوانان غول پیکر کوهستانی بود شتافت و با عنایت اهورامزدا عاقبت برهمه مشکلات فائق آمد.

اینک اگرچه رومیان بطور ناگهانی بار دیگر با سپاهی گران قصد حمله به ایران کرده و اعراب جزیرةالعرب را هم با خود همراه نموده‌اند ولی شما باید بدانید شاپور گذشته از اینکه بزودی از جریان مطلع گردیده دراین ساعت در شهر تیسفون است و چند لحظه قبل بمدد جانشین موبدان موبد در نور جاویدان و آتش تابناک سرنوشت ایران را دیده و با اطمینان خاطر باجوانان فداکار و از جان گذشته به مقابل دشمن میتازد.

رئیس انجمن که علاوه بر نگرانی و اضطراب از سخنان آن شخص که تصور میکرد اردوان است از صدا و لهجه وی نیز مشکوک شده باخشم و پریشانی منتظر پایان کلام او بود.

پهلوان گشتاسب که میخواست دریک لحظه متناسب خود را آشکار کند گفت:

خوشبختانه شاپور از وجود شما مردان ناجوانمرد و دسیسه کار نیز اطلاع خواهد داشت لذا مطمئن باشید که به هدف مراد نمی‌رسید اگر در میان شما کسی باشد که با ایمان و عقیده و از روی قلب از عمل خود ندامت حاصل کرده تسلیم شود من او را از طرف شاپور مورد عفو قرار داده و اجازه میدهم فوراً از خاک پاک ایران خارج گردیده به وطن خود بازگردد ولی دیگران به سختی مجازات خواهند شد.

رئیس که نزدیک پهلوان گشتاسب ایستاده و اینک از فرط خشم و وحشت برخود میلرزید فریاد زد کیستی که گستاخانه داخل انجمن شده و چنین سخنانی بر زبان میآوری امیدوارم دیوانه نبوده یا درصدد آزمایش ما نباشی. بعضی از حضار که تا اندازه‌ای احساس کرده بودند شخص خارجی به انجمن راه یافته دستها به قبضه شمشیر برده از جای برخاسته بودند تا آن شخص را محاصره کرده اسیر سازند ولی این سخن رئیس آنان را برجای نشاند.

رئیس خود نیز می‌اندیشید که شاید اردوان قصد دارد جرأت و جسارت و وفاداری و شهامت آنان را مورد آزمایش قرار دهد به این جهت صدا و لهجه خویش را تغییر داده چنان مطلبی را عنوان کرده است.

به این جهت در دنبال صحبت خود گفت هیچیک از ما پشیمانی و ندامت نداریم و از دل و جان و با فداکاری و وفاداری تا آخرین قطره خون پایداری می کنیم.

پهلوان گشتاسب متوجه منظور رئیس گردیده بالحنی نیشدار گفت:

اگر به شما وعده‌های فریبنده از مقام و ثروت داده‌اند بدانید که این آرزو را به گور خواهید برد بعد رو به جمعیت نموده با صدائی غرا و نافذ گفت:

از این فرصت غیر مترقبه که پیش آمده استفاده کنید برای اینکه مطمئن باشید اندیشه های اهریمنی همیشه محکوم به شکست است یکبار دیگر اظهار میکنم سیل سپاهیان ایران از هر طرف به مرزها سرازیر گردیده جزیرةالعرب در مدتی کوتاه با خاک یکسان میشود و خائنین با شدیدترین وضعی به مجازات میرسند.

آینده ایران در آتش پاک بطرزی روشن و صریح دیده شده و من خود نیز

ناظر آن بودم کسانی که پشیمان شده ومیل دارند از محبت شاپور بهره‌مند شوند هم اکنون برخاسته و در دست چپ زیرزمین قرار بگیرند.

این پیشنهاد صریح و مؤکد بیشتر رئیس و حضار را دچار شک و شبهه کرد وگمان کردند که قطعاً اردوان میخواهد آنان را آزمایش کند لذا شمشیرها از نیام برآورده فریاد زدند:

بیش از این بتو اجازه نمیدهیم که به این ترتیب ما را مورد توهین قرار دهی اگر قصد آزمایش داری کافی است فرمان بده تا هم اکنون بایاران خویش به کاخ پادشاهی هجوم برده پیش از آنکه رومیان به مرزهای ایران بر سند خودشهر تیسفون را مسخر سازیم.

پهلوان گشتاسب فریاد زد:

تیره بختان اهریمن صفت شاپور از وجود شما نابکاران آگاه است به محض اینکه قدم از این مکان بیرون بگذارید به سزای خود میرسید کسیکه با شما سخن میگوید گشتاسب است.

با یک حرکت پهلوان گشتاسب نقاب از چهره و بالاپوش از دوش برافکند و درهمانحال شمشیر بلند و پهن او درفضای زیرزمین پرتوافکن شد.

با آنکه حضار شمشیرها از نیام برآورده و آمادهٔ کارزار بودند معذالک از شنیدن نام گشتاسب و مشاهده او مثل اینکه دچار صاعقه شده باشند برجای خود خشک گردیدند و چندلحظه سکوتی مرگبار حکمفرما بود.

رئیس که از خواب غفلت بیدارشده و میدید واقعاً پهلوان گشتاسب در مقابلش ایستاده از فرط اضطراب و تشویش نمی‌توانست تصمیمی اتخاذ کند زیرا فکر میکرد قطعاً اردوان دچار حوادثی گردیده و چه بسا راز آنها فاش شده و اکنون سپاهیان دلاور سپاه جاویدان سراسر بیشه و خرابه‌های قصر کیدو را در محاصره داشته و همه آنانرا دستگیر میسازند.

این فکر از خاطر بسیاری از حضار نیز می گذشت و به همین واسطه جرأت نداشتند اقدامی به عمل آورند.

پهلوان گشتاسب که متوجه این نکته بود اندکی شادمان شده با لحنی نسبتاً ملایم گفت:

حال که اطمینان حاصل کردید آزمایشی در میان نیست از فرصت استفاده کنید شمشیرها را غلاف کرده تسلیم شوید شاپور قلبی رئوف و مهربان دارد و با اظهار ندامت شما اکتفاء کرده به تبعید شما قناعت میکند.

چند لحظه صدای برخورد تیغه های پولادین شمشیر با غلاف بگوش رسید و عده‌ای از حضار که به امید مقام و ثروت داخل آن جمعیت گردیده و اینک بی‌اندازه از عواقب کار متوحش بودند شمشیرها را غلاف کردند.

پهلوان گشتاسب می‌اندیشید که از وحشت آنان استفاده کرده دستور بدهد در همان زیرزمین به انتظار نتیجه اقدامات او باشند سپس خود از آنجا خارج شده با غلطاندن سنگی گران راه خروج را مسدود کرده شتابان بشهر رفته و عده‌ای سپاهی برای دستگیری توطئه‌چیان همراه بیاورد.

البته او چون مردی راستگو و خوش قول بود تصمیم داشت پس از تحقیق و کشف هویت کسیکه معناً بر آنها فرماندهی میکند و در آتشکده کاخ نفوذ دارد همه آنها را باوطان خویش تبعید نماید به این واسطه گفت:

اگر چه شما ناگزیر از تسلیم هستید زیرا مغلوب شده‌اید ولی مرا به خوبی می‌شناسید و میدانید که از قول خود عدول نمی کنم برای اینکه مطمئن باشید به شما دستور میدهم در همین مکان بمانید تا من به حضور شاپور رسید قبلاً فرمان عفو و تبعید شما را دریافت دارم.

از این سخن همهمه‌ای درگرفت و چندتن که نمی‌توانستند به سادگی تسلیم شوند سخنانی مبهم اداء میکردند و یکی از آنها فریاد زد مرگ بر این زندگی رجحـــان دار ما از روز اول با سوگند وفاداری به دورهم گرد آمده و عهد کردیم از هرگونه خطری هراس نداشته تا پای جان برای منظور خود بکوشیم.

ما ادعا میکردیم که هریک قادریم با بازوی توانا و شمشیر بران کاری را که سپاه رومیان در طی قرون متمادی نتوانستند انجام بدهند بپایان برسانیم اکنون آنقدر زبون و وحشت‌زده شده‌ایم که پنجاه تن در مقابل یک تن تسلیم میشویم ولو آن یکنفر پهلوان گشتاسب پهلوان نامی ایران و فرمانده سپاه جاویدان باشد.

یکی از کسانیکه موافق با تسلیم شدن بود با لحنی شماتت بار باو جواب داد:

تسلیم شدن موقعیکه شکست قطعی باشد ننگ نیست حتی سپاه بزرگ هم پس از آنکه استنباط کرد جنگ نتیجه و فایده‌ای ندارد با شرائطی تسلیم میشود.

خوشبختانه شرایط پهلوان گشتاسب به قدری بزرگوارانه و قابل تحسین است که جای گفتگو باقی نمی گذارد اگرچه ما هنوز دست به اقدامی نزده و مرتکب عملی نشده‌ایم ولی قصد و نیت ما کافی است که...

آن شخص که مخالف بود سخن او را بریده گفت:

از کجا معلوم است که او راست بگوید و ماشکست یافته باشیم همین شرایط فریبنده به عقیده من میرساند که او بنیروی خود اطمینان ندارد لذا من پیشنهاد میکنم که چندتن ازیاران از زیرزمینها خارج شده و ببینند آیا واقعاً خطری وجود دارد و مادر محاصره قرار داریم یا آنکه...

پهلوان گشتاسب با قهقهه مهیبی سخن او را بریده گفت:

درصورتی من حاضرم عطوفت شاپور را به سوی شما جلب کنم که از صمیم قلب ندامت حاصل کرده با خود عهد کنید که پس از این هرگز بدخواه ایران نباشید.

اگرچنین احساساتی درشما بوجود آمده باشد چه فرق میکند که درخطر باشید یا آنکه خطری شما را تهدید نکند درغیراین صورت قطعی است که برای فرار از مجازات تسلیم می‌شوند.

این جواب منطقی بود و عده‌ای از حضار رأی پهلوان گشتاسب را پسندیدند و پهلوان گشتاسب که سعی داشت هرچه زودتر تکلیف خود را با آنان روشن کند تا مبادا ناگهان کسیکه بایستی به انجمن بیاید از راه برسد در دنبال سخن خود گفت:

بیش از این تأمل جایز نیست و من هیچگونه اقدامی را از طرف شما جز تسلیم بلاشرط و از روی ایمان نمی‌پذیرم کسانیکه آماده‌اند در سمت راست زیرزمین بایستند بدیهی است دیگران سرنوشت دیگری خواهند داشت.

عده‌ای حرکت کردن که دستور پهلوان گشتاسب را انجام دهند ولی غفلتاً

شخصی سراسیمه داخل زیرزمین شده فریاد زد ای نامردان او یکنفر بیش نیست و من هم اکنون از طرف بیشه داخل زیرزمین شدم حتی یکنفر هم در سراسر بیشه و خرابه ها وجود ندارد.

او بپای خود بقتلگاه خویش آمده هجوم ببرید ولی مواظب باشید که خود را بکشتن ندهید زیرا او پهلوانی چابک است.

رئیس که مبهوت در گوشه‌ای ایستاده به آن وقایع می‌نگریست صدای اردوان راشناخته فریاد زد:

برادران این شخص کسی است که زمام امور ما را بدست دارد او راست میگوید امان ندهید اگر موفق شوید گشتاسب را زنده دستگیر کنید بهتر استزیرامیتوانیم بوسیله او از نقشه جنگی پادشاه آگاه شویم.

کسانیکه با تسلیم شدن مخالف بودند با غرور و مباهات و آنهائیکه متوحش گردیده میخواستند تسلیم شوند برای جبران ضعف و زبونی خود و انتقام از پهلوان گشتاسب با خشم و غضب چون موجی خروشان بسوی او حمله ور شدند.

پهلوان گشتاسب چنانچه گفتیم از خاطرات گذشته الهام گرفته و بیاد آورده بود که در انتهای سمت راست آن سکو دری پنهانی وجود دارد که سابقاً کیدو وی را از آن خارج کرده و میخواست اورا به کمینگاه مرگ بکشاند.

بخصوص بطرف آن نقطه نزدیک شده بود تا در هنگام ضرورت از آن راه استفاده کرده از خطر برهد اما شجاعت ذاتی اجازه نمیداد که قبل از بخاک افکندن عده‌ای از آن نابکاران راه فرار در پیش گیرد لذا به محض اینکه مهاجمین حمله‌ور شدند رئیس را که مردی تنومند و قوی هیکل بود بر سردست بلند کرده و او را بر سر مهاجمین فرود آورد.

فریاد دردناک رئیس با ناله کسانیکه مورد اصابت آن هیکل سنگین قرار گرفته بودند توأم باقهقهه پهلوان گشتاسب چندلحظه در فضای زیرزمین طنین افکند.

مهاجمین بی‌اختیار چندقدم عقب‌نشینی اختیار کردند زیرا کسانیکه اندک شجاعتی داشته در صفهای مقدم قرار گرفته بودند نتوانستند شمشیرهای خود را

بکار برند چه میدیدند که جثه عظیم رئیس چون بهمنی از خاک و سنگ که از کوه سرازیر شود بسوی آنها می آید و به این مناسبت عقب رفتند.

بقیه هم خواهی نخواهی بعقب رانده شدند و باید گفت در این عقب‌نشینی ترس و وحشت هم دخیل بوده است.

پهلوان گشتاسب آرزومند بود دریک لحظه خود را به آنشخص که ناگهان وارد شده همه زحمات او را به هدر داد برساند البته نه از لحاظ اینکه او را به مناسبت این اقدام طعمه شمشیر کند بلکه فقط میل داشت نقاب از چهره‌اش گرفته وی را بشناسد و بداند کیست که در آتشکده ذی‌نفوذ است و در نهان بر توطئه‌چیان فرماندهی میکند.

اما اردوان که ما او را میشناسیم مردی محیل بود و تا حال نیز هیچیک از آن جمعیت جز رئیس که طرف اطمینان وی بود کسی چهره‌اش را ندیده و از هویتش اطلاع نداشت و رئیس هم با همه پریشانی و اضطراب بنا به عادت نام وی را بر زبان نمی آورد.

اردوان پس از آنکه از موبد جدا شد از راهی مستقیم و نزدیک بطرف زیرزمینهای مخفی شتافت تا در انجمن حضور یابد زیرا میدانست که یاران در انتظار وی میباشند.

او بایستی امشب کارهای بزرگی انجام داده و ترتیب قتل پهلوان گشتاسب و شیراوژن را بوسیله دسیسه کنندگان بدهد و همچنین پیکی از میان آنان انتخاب نموده بانطاکیه اعزام دارد.

وقتیکه از یک راه پنهانی وارد راهروی مجاور زیرزمین شد و برای پوشیدن بشتاب خود را بروزنهای دیوار زیرزمین رساند و از ماجرا آگاه شد و درست موقعی که نزدیک بود گشتاسب موفق شود داخل گردیده و یاران را برعلیه او برانگیخت چون متوجه بود که گشتاسب تا اندازه‌ای از اوضاع باخبر شده و برای شناسائی وی التهاب دارد لذا هنگامیکه توطئه‌چیان حمله‌ور شدند او خود را در میان عده‌ای که در صفوف آخر بودند قرارداد تا پهلوان گشتاسب نتواند به او دست یابد.

پهلوان گشتاسب از فرصتی اندک که داشت وضع اردوان را تشخیص داد

حتی از خاطرش گذشت که از بهت و وحشت مهاجمین استفاده نموده بسرعت از میان آنان بگذارد ولو یک لحظه نقاب از چهره اردوان برداشته او را بشناسد اما اردوان بلافاصله فریاد زد:

شما که نمیتوانید بریک نفر غالب شوید چگونه میخواهید سرنوشت کشوری را بدست خود بگیرید عجله کنید و هرچه زودتر این مرد گستاخ و جسور را از میان بردارید اگر او موفق بفرار شود همهٔ زحمات ما به هدر رفته و دچار عواقبی خوفناک میگردیم همت کنید از هرطرف به او بتازید و کارش را بسازید.

بار دیگر مهاجمین جرأت یافته و هجوم بردند چندتن که چابک و جسور بودند بایک جست خود را بسکو رساندند اما پهلوان گشتاسب این بار کرسی مجللی را که در وسط سکو قرار داشت بلند کرده بطرف آنها پرتاب کرد و در همان حال با لگدی شخصی را که توانسته بود از اصابت کرسی خود را حفظ کند نقش برزمین کرد و سپس با هردو دست قبضه شمشیر را گرفته چون پیلی دمان بمیان مهاجمین افتاد.

بتدریج معرکه جنگ گرم شد بوی خون و ناله مجروحین و غرش خشم آلود جنگجویان همه آنهائی را که ابتدا دچار وحشت و اضطراب بودند برانگیخت بخصوص فریادهای اردوان که یاران را تحریک میکرد و عواقب وخیم فرار گشتاسب را تذکر میداد موجب شد که تمام توطئه کنندگان در آن مبارزه عجیب و بهت‌انگیز شرکت نمایند.

شمشیر مرگبار پهلوان گشتاسب صفیر زنان هوارا می‌شکافت و درهر چرخی که میزد چندتن را مجروح کرده سیل خون جاری میساخت اما هرلحظه که میگذشت پهلوان گشتاسب بیشتر با مشکل روبرو میشد و احساس میکرد که نمیتواند به آسانی خود را به اردوان برساند زیرا عده مهاجمین بالغ بر پنجاه نفر بود که چون به مناسبت عدم وسعت زیرزمین بدنبال یکدیگر قرار داشتند صفی فشرده شده و عمیق تشکیل داده بودند و آنهائیکه در انتهای صف و مصون از ضربت شمشیر پهلوان گشتاسب بودند فشار می‌آوردند تا خود را بجلو رسانده و هرچه زودتر آن حریف جسور و بلکه دیوانه را ازپا درآورند.

به این مناسبت اجباراً اشخاصیکه درصفوف مقدم بودند نمی‌توانستند خود را کنار بکشند و بدم شمشیر می‌آمدند خوشبختانه بی‌نظمی آن عده به پهلوان گشتاسب فرصت میداد که خود را حفظ کند. ولی عاقبت کار بجائی رسید که احساس کرد اگر تا چند لحظه دیگر بهمان حال باقی بماند در میان آن عده محصور گردیده نخواهد توانست از در پنهانی واقع در سکو استفاده کند.

برای اینکه این موقعیت محفوظ بماند پهلوان گشتاسب با تمام نیروئی که در سینه داشت فریادی سهمگین که فضای زیرزمین را لَرزاند برآورد و باهمه قوت شمشیر را گردش داد.

با آنکه صفوف عقب فشار می‌آوردند معذالک صفوف مقدم توانستند اندکی عقب‌نشینی کنند و پهلوان گشتاسب با سرعتی قابل تحسین بدون آنکه شمشیر را رها کند چندبار خم شد و کسانی را که بقتل رسیده یا مجروح شده بودند بر سر دست بلند کرده و اجساد آنها را بر سر و سینه مهاجمین کوفت.

پیکرهای خون‌آلود و وحشتناک که یکی پس از دیگری بطرف آنها پرتاب میشد چنان خوف و ترسی در دلها ایجاد کرد که حمله‌وران بی‌اختیار تا انتهای زیرزمین بعقب رفتند.

پهلوان گشتاسب چست و چالاک بایکی دو جست خود را بسکو رسانده با قیافه مهیت خود نظری شرربار به آن عده افکنده چون به هیجان درآمده بود بقهقهه خندید و بالحنی تمسخرآمیز گفت:

با این زور بازو و نیرو شما ناجوانمردان جنون و بی‌شرم میخواهید سرنوشت کشوری را بدست بگیرید که درهرگوشه و کنار آن صدها پهلوان گشتاسب وجود دارد.

اکنون یازده تن از مهاجمین از میدان جنگ خارج شده وهنوز نزدیک به چهل تن بدون آسیب و جراحت اما با بهت و حیرت به اندام رشید و چهرهٔ پهلوان گشتاسب که وضعی مخوف به خود گرفته بود می‌نگریستند.

راستی هیچیک از آنان جرأت نمی‌کردند پیش بیایند زیرا متوجه بودند که گشتاسب چون شیری خشمگین که بوی خون استشمام کرده باشد در کمین آنها است.

از شمشیر گشتاسب خون میچکید و سر و روی و البسه او بطرزی هراس‌انگیز رنگین شده نگاه شرربار او بیننده را بوحشت می‌افکند.

اردوان که میدید ممکن است آن عده باقی مانده تحت تأثیر ترس و وحشت فرار کرده وی را به چنگ گشتاسب گرفتار کنند فریاد زد:

بدبختها منتظرید که او یکه و تنها چون گرگی که در میان گله میافتند شما را از هم بدرد امانش ندهید اگر از آهن و پولادهم باشد بالاخره قادر نخواهد بود با چهل نفر برابری کند نظم و ترتیب را رعایت کنید با احتیاط پیش بروید ضمن اینکه جان خود را حفظ می‌نمائید او را خسته نموده دستگیرش کنید.

چندتن از شما که در پرتاب خنجر مهارت داشته باشند میتوانید از دور بدنش را سوراخ سوراخ کنید.

پهلوان گشتاسب متوجه شد که دیگر خطر نزدیک است و اگر آنها اندکی بخود آمده طبق دستور اردوان با نظم و ترتیب حمله‌ور شوند چه بسا فرصت فرار از دست میرود لذا با لحنی تهدیدآمیز گفت:

ای اهریمن روبسته من از تو نشانیهای کافی در دست دارم صدای میحوست را هم اینک بخوبی می‌شناسیم اگر ستاره شده به آسمان پرواز کنی یا ماهی شده بقعر دریا فروروی از چنگ من نخواهی توانست فرارکنی و شما سگان دون همت سزای توطئه و دسیسه خود را بزودی دریافت خواهید داشت.

دراین موقع آن عده که مجدداً خود را آمادهٔ حمله نموده بودند ناگهان هجوم بردند ولی هنوز بسکو نرسیده بودند پهلوان گشتاسب دسته اهرمی را که بدیوار دیده میشد کشیده شکافی بازشد و او از نظر مهاجمین ناپدید گردید.

مهاجمین بهت زده برجای خود خشک شدند زیرا وجود پهلوان گشتاسب بنظر آنها خارق‌العاده و عجیب می‌آمد و ناپدید گردیدن ناگهانی او نیز بیشتر موجب وحشت آنان شد.

اردوان که تصور نمیکرد گشتاسب از وجود آن راه مخفی مطلع باشد از این واقعه بی‌اندازه مضطرب شد و فریاد زد فوراً مشعلی چند برافروخته بدنبال من بیائید باید هرچه زودتر تمام راهروها را اشغال کرده نگذاریم او از زیرزمین

خارج شود وگرنه زندگی و حیات همهٔ ما درخطر است.

اردوان خود بطرف توده مشعلهای کوچکی که در گوشه زیرزمین بر رویهم قرار داشت دوید و یکی از آنها را برداشته بشتاب با شعله مشعل بزرگ روشن نمود.

طولی نکشید که بقیه نیز هریک مشعلی بدست گرفته و بدنبال اردوان وارد دالانها شدند.

وقتیکه پهلوان گشتاسب از آن شکاف نیز گذشت حالتی عادی نداشت نیروئی مرموز که باید گفت همان خاطره ایام گذشته بود او را بی‌اراده وارد راهی کرد که یکبار دیگر از آن عبور نموده بود لذا از چند راهرو مخروبه بزحمت گذشت حتی یکی دومرتبه ناچار شد بر روی زمین ناهموار دراز کشیده و مانند خزندگان از سوراخی عبور کند باین ترتیب وارد فضائی شد که دری شکسته در انتهای آن موجود بود.

گشتاسب با لمس دست در را یافته بیادآورد که درزمان گذشته در همین محوطه صدائی شنید و کسانی پشت آن در صحبت از دام مرگ میکردند و می‌گفتند که کیدو قصد دارد وی را به کام تمساحهای بزرگ گرفتار کند.

به این مناسبت اندکی گوش فرا داشت چون صدائی نشنید تبسمی محزون بر گوشه لبانش پدیدار گشت آهی کشیده به شتاب از آن در عبور کرد.

و دیگر همه چیز را از یاد برده و در خاطرات شیرین گذشته غرق بود بیاد می‌آورد وقتیکه به انتهای آن راه رسید صدای سهمگین جست و خیز و بهم خوردن فکین تمساح را شنیده احساس کرد که در آن تاریکی غلیظ بوضعی وحشتناک دچار شده بمحض آنکه خواست مراجعت کند غفلتاً نیزه‌های بلند غلامان قوی هیکل هندی کیدو بسوی او دراز شد.

پهلوان گشتاسب مثل اینکه بار دیگر آن مناظر را می‌بیند بسنگی که در زمان گذشته تکیه داده بود متکی شده و با همه اضطراب و تشویش تبسمی که حکایت از نهایت تسلط روحی میکرد برلبش نقش بست زیرا اکنون که در وقایع ایام جوانی فرو رفته بود بخاطر می‌آورد که در آخرین لحظه ناامیدی دستی نرم و لطیف دستش را گرفته و آوائی دلکش‌تر از نوای موسیقی به او گفته بود

وحشت نکن همراه من بیا.

این دست لطیف و آوای دلنشین از گلنار بود آه چه ماجراها و چه حوادثی که پس از آن بر او گذشت.

صدای همهمه‌ای رشته افکار گشتاسب را از هم گسیخت و طولی نکشید که شعله دودانگیز مشعل در انتهای آن دالان هویدا گشت.

گشتاسب بخود تکانی داد تا از رخوت و سستی تخیلات بدرآمده چاره‌ای بیاندیشد چه او علاقمند بود که به سلامت از آن زیرزمینها بدرآمده شاپور را از وجود توطئه آگاه کند.

اگر مهاجمین نزدیک میشدند و درآن لحظه نامتناسب وی را می‌یافتند با همه پهلوانی و زورمندی بعید به نظر میرسید که بتواند جان بدر برد لذا به خیال آنکه شاید بتواند راهی را که سالها قبل بوسیله گلنار از آنجا رفته بود پیداکند برسنگ فشارآورد ناگاه سنگ درجای خود حرکتی کرد و دستی نرم و لطیف دست لرزان و سوزان گشتاسب را لمس نموده صدائی که در گوش آن پهلوان شور و غوغای عشق و مستی برپاکرد گفت وحشت نکن همراه من بیا.

آه ای آهورامزدا آیا صحنه‌ای که دورتر از بیست سال قبل در این دهلیزها برمن گذشت تکرار میشود شاید این روح گلنار است که از آسمانها فرودآمده و به کمک من شتافته است.

پهلوان گشتاسب چون نهالی تازه که در معرض طوفانی شدید قرار گرفته باشد میلرزید و همه قوای خود را در دو چشم بهت زده متمرکز نموده به هیکل و اندام سپیدی که در کنارش حرکت میکرد مینگریست اما یارای سخن گفتن و دم زدن نداشت زیرا میترسید آن خیال خوش و مجسم از نظرش محو و ناپدید گردد.

عطر دلاویز گیسوی گلنار مشام جانش را معطر کرده بود همان آهنگ همین هیکل سپیدهمان بوی مستی بخشی که درگذشته وی را از خود بیخود کرده بود اینک احساس میشد.

درسکوت محض بپلکانی رسیدند و از آنجا گذشته از حفره‌ای بدرآمدند تنها تفاوتی که این واقعه با بیست سال قبل داشت این بود که درگذشته پهلوان

گشتاسب به وسیله گلنار بداخل قصر باشکوه کیدو راه یافته و با او آشنا شده بود ولی اکنون درخرابه‌ای سربدر آورد که جنگلی انبوه آنرا احاطه کرده بود.

شبح سپید و هادی مرموز پهلوان گشتاسب را بطرف جنگل برد ناگهان متوقف شد و به سرعت دست خود را از دست او بیرون کشیده همچون خواب و خیال در پشت درختان ناپدید گردید.

پهلوان گشتاسب چندلحظه مبهوت برجای ماند ولی یکباره به هیجان درآمده فریاد زد گلنار گلنار

صدای بم و نافذ که تا اعماق وجودش نفوذ کرد گفت:

گشتاسب بخود آی خوشبختانه نجات یافتی.

به شنیدن این صدا گشتاسب با لرزشی محسوس هردو دست به پیشانی برده و محکم شقیقه های خود را فشرد زیرا متوجه بود که خون بصورتش دویده و نزدیک است رگ های شقیقه‌اش را پاره کند.

آن صدا بار دیگر گفت گشتاسب بدنبال من بیا تا از راهی بی‌خطر از جنگل خارج شوی.

گشتاسب که به زحمت بر اعصاب خود حاکم شده بود گفت کیستی و چگونه مرا در این تاریکی شدید شناختی صدای تو در دل و جان من بی‌تأثیر نیست و بگوشم آشناست.

اکنون هیکلی در مقابل او ایستاده بود و پهلوان گشتاسب می‌توانست وی را ببیند و لمس کند.

آن هیکل گفت گشتاسب همین امشب مرا در آتشگاه دیده‌ای.

بشنیدن این سخن گشتاسب ندائی از حیرت برآورده گفت مانی این مانی است آنگاه مثل آنکه خود بر همه رموز واقف شده بالحنی التماس آمیز گفت:

مانی آهورامزدا بتو جزای خیر بدهد اندکی تأمل کن ماجرائی برمن گذشته که ضرورت دارد...

مانی سخن او را بریده جواب داد گشتاسب آن ماجرا را بخوبی میدانم ولی اکنون به هیچوجه جای سخن گفتن نیست.

گشتاسب با بهت آور و حیرت گفت مانی منظره‌ای عجیب دیده‌ام که

باید ...

مانی بار دیگر در سخن او دویده جواب داد اگر منظورت گلنار است بدان که من او را مأمور نجات تو کردم زیرا جز او دیگری نمی‌توانست راهی به آن زیرزمینها پیدا کند.

گشتاسب بی‌اختیار بازوان مانی را در چنگال متشنج خود گرفته با غرشی دیوانه‌وار گفت در این صورت تو میدانی گلنار کجا است یکبارهم در اوایل شب او را در گوی بلورین بما نشان دادی پس چرا ...

مانی با آهنگی نافذ گفت فرزند متأسفانه من نمیدانم گلنار کجا است آیا زنده است یا آنکه سالهاست دیده از جهان فروبسته اما هربار که باحضار او اقدام کردم بیدرنگ ظاهر شد امشب هم ناگهان بمن الهام کرد که تو درخرابه های قصر کیدو گرفتاری چون من میدانستم که او در گذشته نیز ترا از راهی مخصوص نجات داد روح باشبح وی را بسراغ تو فرستادم اکنون عجله کن تا زودتر برویم.

گشتاسب با لحنی آمیخته بیأس گفت دراین صورت من نمیتوانم باردیگر او را ببینم.

مانی جواب داد چرا گشتاسب اگر صبرو شکیبایی پیش گرفته از من اطاعت کنی امید نزدیک بیقین دارم که او را پیداخواهم کرد زیرا خود نیز احساس میکنم گلنار زنده باشد.

گشتاسب که دیگر بخود آمده بود گفت بسیارخوب مانی من حلقه غلامی تو را در گوش میکشم به این امید که یکبار دیگر گلنار را ببینم اما اکنون دیگر با تو نخواهم آمد زیرا ضرورت دارد بتعقیب توطئه چیان بپردازم.

مانی به ملایمت دست گشتاسب را گرفته جواب داد شیراوژن با عده‌ای از سواران زبده جنگل را در میان دارند اگرهم میل نداری بامن بیائی لااقل تا بیرون جنگل بدنبال من بیا تا ترا بیاران برسانم.

گشتاسب بدنبال مانی روان شد بدون اینکه متوجه باشد گلنار چند گام دورتر از او حرکت میکند.

نزدیک بانتهای جنگل که سروصدای سواران شنیده میشد مانی از گشتاسب

جدا گردیده باتفاق گلنار بطرف قصر خود حرکت کرد برای اینکه خوانندگان محترم از ماجرا آگاه شوند باید بگوئیم وقتیکه مانی بقصر خود مراجعت کرد و گلنار را در بستر ندید متوجه شد که حادثه‌ای برای او پیش آمده.

چون میدانست فقط امور مربوط به گشتاسب میتواند نیروی مرموز گلنار را وادار به فعالیت کند چندلحظه با تمام قوا کوشید تا به وسیله نیروی اسرارآمیز گلنار را در کنار خرابه‌های قصر کیدو یافته خود نیز به آن سمت شتافت.

چون با دانش مرموز احساس کرده بود که وقایعی در شرف انجام است و گلنار برای نجات گشتاسب میرود سر راه به شیراوژن خبرداد که فوراً خرابهٔ قصر کیدو را از مسافتی نسبتاً دور محاصره کنند و خود چنانچه دیدیم در مجاورت خرابه بکمین ایستاد.

گلنار که تحت تأثیر خاطرات خود وارد خرابه شده و به موقع گشتاسب را نجات داده بود هرقدر سعی میکرد از تحت تأثیر آن حالت بدرآمده خود را به پهلوان گشتاسب بشناساند میسر نمیشد زیرا مانی در همان نزدیکی و با تمام نیرو او را زیر نظر و تسلط خود داشت.

به محض اینکه گلنار گشتاسب را به حاشیه جنگل رساند احساس کرد نیروی مانی بر وی غلبه یافته و به او امر میکند که گشتاسب را رها نماید.

مانی نمیخواست بزودی گلنار و گشتاسب بهم برسند زیرا علاوه بر اینکه هنوز نمی‌توانست از عشق آسمانی گلنار صرفنظر کند ضرورت داشت که از وجود پهلوان گشتاسب برای اقدامات خویش استفاده نماید.

به این جهت پنهان از گشتاسب گلنار را بقصر بازگرداند و برای اینکه از روز بعد مزاحمش نشود با آنچه نیرو که داشت به او تلقین نمود تا آن وقایع را ازیاد ببرد.

پهلوان گشتاسب شیراوژن را یافته ماجرا را برای او بیان کرد و تا دمیدن آفتاب سواران جنگل و خرابه قصر کیدو را تفحص نموده هفت تن از دسیسه کنندگان را دستگیر ساختند و چندتن هم در نبرد مقتول شدند ولی از بقیه اثری بدست نیامد متأسفانه اردوان هم جزو کسانی بود که فرار اختیار کرده بودند.

اقبال پستوموس

ما پستوموس و مهرنوش را موقعی ترک کردیم که عاقبت بکمک راهنما از حدود ارمنستان خارج شده و برفراز کوهی بلند که مشرف بدشت مجاور انطاکیه بود برای استراحت و گذراندن شب متوقف شدند و گفتیم سپاهیان رومی که بالغ بر یکصدوپنجاه تن بودند بعلت سرمای فوق‌العاده کوهستان به سوراخها و غارهای کوه پناه برده اسبهای خود را نیز در محلهائی نسبتاً محفوظ رها نموده و سرببالین راحت گذارده بودند.

تنها خیمه‌ای که اکنون به واسطه کثرت استعمال پاره و کثیف شده بود برای مهرنوش برپا داشتند مهرنوش که بیم داشت مبادا پستوموس از خواب وی استفاده کرده تنها سلاح او یعنی خنجری را که در سینه پنهان داشت از وی برباید و پس از این خلع سلاح بازور و عنف عشق نفرت‌انگیزش را بر او تحمیل کند تا مدتی شبها ناراحت بود وحتی‌المقدور نمی‌خوابید و روزها که سوار بر اسب میشد به قدری خسته بود که غالباً چرت میزد.

به این سبب یکی دوبار اتفاق افتاد که مهرنوش از اسب سقوط کرد ولی خوشبختانه آسیبی باو نرسید پستوموس که از این حالت عجیب و خستگی مرموز بی‌اندازه متوحش و پریشان خاطر بود در صدد کشف علت آن برآمد اما

مهرنوش که سعی میکرد با او همکلام نشود سخنی در اینمورد نگفت.

آن شب وقتی که سکوت و آرامش برقرار شد پستوموس با توجه به سردی هوا و اینکه هیچگونه خطری آنها را تهدید نمی کند به چند تن نگهبانان که معمولاً در اطراف خیمه مهرنوش به مراقبت مشغول بودند اجازه داد که برای استراحت بروند.

مهرنوش از این اقدام اندکی متوحش گردید ولی چون هنوز آن خنجر بران را با خود داشت امیدوار بود که از هرگونه دیوانگی پستوموس جلوگیری کند.

برای اینکه از انصاف دور نشده باشیم باید بگوئیم که پستوموس حقیقتاً نسبت به مهرنوش احساساتی عمیق داشت و هرگز راضی نمی‌شد او را رنجیده خاطر کند و برای جلب اعتماد وی نیز سعی می کرد اما مهرنوش به متابعت از نفرت و کینه خود و توجه به عملیات گذشته پستوموس نمی‌توانست این حقیقت را بپذیرد.

پستوموس چون میدانست که بزودی وارد انطاکیه می‌شوند میخواست مهرنوش را به خود رام نموده شاید بدون حادثه و اشکالی با تقاضای همسری وی موافقت نماید.

به این جهت داخل خیمه او شد ومهرنوش که متوجه بود پستوموس نگهبانان را برخلاف معمول مرخص نموده و خود به چادر او آمده چهره درهم کشید و با لحنی تلخ و زننده گفت:

آیا سردار بزرگ روم و امپراطور عظیم‌الشأن روم غربی یکبار دیگر نقشه شرافتمندانه‌ای برای پیروزی خود در هوسرانی طرح کرده و اینک در صدد اجرای آن است.

پستوموس که مطلقاً در چنین افکاری نبود چند لحظه با بهت و حیرت و ملامت به مهرنوش نگریسته با تأثر و تأسف جواب داد:

مهرنوش تسخیر قلب یک زن آن هم زنی سخت سر و سنگین دل چون تو مشکلتر از فتح و غلبه بر دنیا است با اینکه مدتها است عملاً ثابت کرده‌ام که در عشق تو میسوزم و با بی‌مهریت می‌سازم و مرتکب کوچکترین عملی که باعث رنجش خاطر تو باشد نمی‌شوم معهذا از هر گونه خشونت و زخم‌زبان

خودداری نمیکنی.

آیا جسارتی از من سرزده که افکارت را پریشان نموده است.

حالت تسلیم و رضا وملایمت و بردباری پستوموس اندکی در مهرنوش مؤثر شد و برای اینکه خود را از آن عتاب و تمسخر معذور بداند گفت:

پستوموس هرکسی به جای من باشد پس از آنهمه وقایع وحشت‌انگیز و رفتار ناپسندی که از تو و همکارت سیلا دیده همیشه منتظر تعرض و تجاوز خواهد بود بخصوص که ببیند برخلاف معمول نگهبانان را از اطراف خیمه دور کرده‌ای.

چون سر و صدائی از سپاهیان تو نمی‌شنیدم احساس میکنم که آنها را هم به مکانی دور از این چادر فرستاده‌ای تا مبادا شاهد وناظر اعمال ناپسندت باشند ولی متوجه باش که من هنوز آن قدرت و نیرو دارم که از شرافت خود دفاع کنم.

با این سخن مهرنوش به چابکی دست در سینه برده و خنجر ظریف خویش را از غلاف مرصعش بیرون کشیده در حالی که قبضه درخشنده و براق آنرا به پستوموس نشان میداد گفت:

ممکن است فرصتی پیش نیاید که من این خنجر را در سینه تو غلاف کنم زیرا متوجه هستم که در زیر لباس زرهی بسیار مستحکم بر تن کرده‌ای ولی مطمئن باش...

صحبت مهرنوش به پایان نرسید و آخرین کلمات او با فریادی وحشت‌زده و دردناک توأم شد چه پستوموس که بخشم درآمده بود از سرگرمی و غفلت وی استفاده کرده با یک جست خود را به او رسانده وچنان به سرعت و شدت مچ دست او را در پنجه قوی خود فشرد که خنجر از کفش رها شد.

مهرنوش به آن زودی در انتظار این حرکت نبود و میخواست با تهدید واخافه پستوموس را از چنین افکاری منصرف کند لذا وقتی که ناگهان خود را خلع سلاح دید همه نیروی خود را به کار برده خم شد تا شاید بار دیگر خنجر را بدست آورد ولی پستوموس که مردی زورمند بود پای چپ خود را بروی خنجر نهاده و با فشار هر دو دست مهرنوش را به گوشه چادر پرتاب کرد.

مهرنوش به زحمت تعادل خویش را حفظ نموده سقوط نکرد و اکنون با گیسوان آشفته و روی دژم و چشمان خونبار چون شکاری مستأصل و نا امید که منتظر حمله باشد در آن گوشه ایستاده و به پستوموس می‌نگریست.

چند لحظه سکوت برقرار بود و عضلات صورت بخصوص لبهای پستوموس از فرط خشم میلرزید عاقبت او توانست بر اعصاب خود حاکم شده تبسمی تلخ و محزون بر لب آورد.

مهرنوش در حالی خود دچار خشمی شدید بود به‌خوبی آثار غضب را بر چهره پستوموس می‌دید و چون تنها سلاح خویش را از دست داده بود سعی داشت که با رفتاری خشن آتش خشم او را شعله‌ورتر نسازد.

به این جهت نگاهش بتدریج ملایم و مهربان و بلکه التماس آمیز شد.

پستوموس با آهی اندوهناک گفت مهرنوش ما رومیان هرگز عادت نداریم که تا این اندازه خفت و بی‌اعتنائی از زن را تحمل کنیم ولو هر قدر آن زن زیبا و دوست داشتنی باشد ولی من بدبختانه با همه جور و جفا و خشونتی که داری لحظه به لحظه بیشتر بتو محبت پیدا میکنم تحمل و تسلیم من دو علت بزرگ دارد.

یکی آنکه تصدیق میکنم در بدو امر بوسوسه مبادرت با قدامی ننگین نموده روح و جان ترا آزردم و اینک سزاوار آنم که این لحظات تلخ و ناگوار را تحمل نمایم.

دیگر آنکه بخاطر می‌آورم هنگامی که زار و ناتوان در زیر قدمهایت افتاده بودم خنجری را که چند لحظه قبل با قدرتی قابل تحسین به پشت سیلای ناجوانمرد فرود برده بودی در دسترس تو بود و میتوانستی با یک حرکت سریع آنرا برداشته و به انتقام خون جوانان ارمن در میان دو کتف من غلاف کنی اما تردید بر تو غالب شد.

آری مهرنوش این تردید برای آن آنقدر نوید بخش و شیرین است که همه تلخیها و شکنجه های رفتارت را بر من گوارا می کند اینک نیز قصد جسارت و سوء ادبی نسبت بتو نداشتم و چنانچه مکرر گفته‌ام جز دوری از تو که هرگز نمیتوانم آنرا تحمل کنم از هر گونه فداکاری در راه نجام آرزوهایت مضایقه

ندارم.

پس از این سخن پستوموس خم شد و با احتیاط تیغه خنجر ظریف مهرنوش را با دو انگشت گرفته به طرف او رفت و قبضه خنجر را به سوی او دراز کرده با یک حرکت جسورانه گریبان چاک زده گفت:

مهرنوش اگر بیم داری قبضه خنجرت با برخورد بزره پولادین من درهم بشکند اینک قلب پستوموس که جز به عشق تو نمی‌تپد بی زره و حفاظ در مقابل تو است.

خنجر خود را بگیر و بیک ضربت این قلب سیاه و بدبخت را بشکاف و بیش از این روح و جان مرا با زخم زبان و نامهربانی آزارمده آخر خشم و انتقام وجور و بیدادگری هم حدی دارد.

مهرنوش ابتدا با وحشت برفتار پستوموس می‌نگریست ولی به تدریج اعتماد و بالاخره رحم و شفقت جانشین خشم و وحشت شد و عظمت عشق پستوموس غروری در وی ایجاد کرد برای اینکه به میزان پایداری او پی ببرد بدون آنکه سخنی بگوید قبضه خنجر را در پنجه ظریف خود گرفت.

پستوموس که براستی تحت تأثیر قرار داشت وقتیکه مشاهده کرد مهرنوش قبضه خنجر را در مشت می‌فشارد زانوی چپ برزمین نهاد و این بار باهر دو دست لباس و زره را از سینه به کنار زد با لحنی آمیخته به تضرع و التماس گفت:

مهرنوش لااقل در آخرین لحظه حیات نظری از لطف بکشتهٔ خویش بیفکن.

از این حرکت و سخن غوغائی در دل آشفته مهرنوش برپاشد زیرا از یک طرف تحت تأثیر آن عشق شورانگیز قرار گرفته عواطف و احساساتش نسبت به پستوموس برانگیخته شد و از طرف دیگر نمی‌توانست خود را راضی کند مهر و محبت کسی را که با قتل پنجاه تن از جوانان ارمن و احیاناً برادر نازنینش به آن ترتیب بر وی دست یافته در دل جای بدهد یکبار از خاطرش گذشت که برای یک لحظه چشم برهم نهاده و باضربتی که پستوموس در انتظار آن است خود را آسوده کند اما از این خیال دچار لرزشی آزاردهنده شد.

عاقبت خنجر را رها کرده صورت زیبای خود را در دوکف پوشانده بی‌اختیار به گریستن پرداخت.

پستوموس که باشوق و جذبه به اندام او می‌نگریست بپا خواست و با لحنی که حکایت از شور و نشاط میکرد گفت مهرنوش درصورتیکه نمی‌توانی این خنجر را در سینه دلداده خود فروبری آنرا برای چه می‌خواهی و چرا تا این اندازه به نگاهداری آن علاقمندی؟

مهرنوش خیلی زود بر احساسات خود غالب شده اشک از چشمان سترده خنجر را از زمین برداشت و آنرا در غلاف خود جای داده در سینه پنهان نمود و برای اینکه زمینه صحبت را تغییر بدهد گفت:

پستوموس اگر تو نیز قصد ناروائی نداشتی چرا نگهبانان و سپاهیان را از خیمه دور کرده و بسراغ من آمده‌ای؟

پستوموس جواب داد مهرنوش اشتباه تو در آن است که یا احساسات مرا تشخیص نداده یا تجاهل میکنی روزها و بلکه هفته‌ها است که ما باهم سفر می کنیم و مکرر برای من که جوانی زورمندم فرصت مناسب پیش آمده اما من نمی‌خواهم مرتکب یک خطای دیگر بشوم زیرا آنچه که در قلب من از تو وجود دارد یک عشق حقیقی و آتشین است نه هوس کامروائی.

سپاهیان به‌واسطه سرمای شب به غارها پناه برده‌اند و چون احساس خطری نمی کردم نخواستم که نگهبانان ناراحت باشند و از آن جهت به حضور تو آمدم که بگویم فردا داخل دشت انطاکیه شده و اگر عجله کنیم شب بعد در کاخهای باشکوه انطاکیه خواهیم بود آیا لازم نمیدانی که درباب آینده چندلحظه با یکدیگر صحبت کنیم؟

مهرنوش بار دیگر صورت ملیح خود را در دو کف دست پوشانده و به افکاری دور و دراز غوطه‌ور شد و پستوموس که متوجه بود مهرنوش تا اندازه‌ای آرام گردیده و اینک با احساسات خویش در جدال است سکوت وی را محترم شمرده سخنی نمی گفت:

عاقبت مهرنوش سربرداشته گفت:

پستوموس رفتار تو میرساند که از خطای گذشته پشیمانی و شاید صادقانه آرزومند جلب محبت من باشی ولی متأسفانه یک نکته حساس وجود دارد که یا به آن توجه نمی کنی یا...

پستوموس از این اظهار محبت آمیز شادمان شده بود سخن او را قطع کرده بشتاب گفت:

مهرنوش من تصدیق می کنم که باریک بین نیستم واگر اندکی عقل و شعور و حسن توجه داشتم آن را هم عشق تو از میان برده اگر چنین نبود هرگز دیوانه وار بوسوسه اهریمنی هراس گرفتار نشده و در اولین قدم خود را نزد تو مردی نابکار و ناجوانمرد معرفی نمی کردم اکنون تو خود هرگونه خطا و اشتباهی از من می بینی تذکر بده تا به رفع آن بکوشم.

مهرنوش جواب داد:

پستوموس با آن که رفتار تو خالی از عظمت و بزرگواری و شجاعت نیست معذالک بایدبگویم که بنظر من اطمینان بخش نمی آید زیرا این احساسات یک طرفه است و تو فقط جانب خویش را رعایت می کنی و درمورد من گذشت و فداکاری نداری.

تو فکر نمیکنی که چگونه من از دوری پدر و مادر و بی خبری از کسان و بستگان خود رنج برده چون کنیزی اسیر دربند تو گرفتارم آیا از این صحنه که چندلحظه قبل با آن روبرو بودی تشخیص نمی دهی که من شب و روز خواب و آرام نداشته بادل و جانی فکار و خسته و روحی بیمار و افسرده هرآن در انتظار آنم که مورد تجاوز تو یا سپاهیان دیگر قرار گیرم.

اگر نسبت به من محبتی عمیق و عاری از غرور و خودخواهی داشتی اگر حس فداکاری در تو آنقدر بود که راحت و آسایش مرا ولو در رنج و عذاب خود طالب باشی امکان داشت با یکدیگر توافق حاصل کنیم.

اینکه در مقابل من زانو زده زره از سینه خود کنار برده و خنجر بدست من میدهی و آرزو میکنی که من آن خنجر را به قلبت فرو برم مؤید عواطف قلبی تو نمی تواند باشد زیرا یقین داری که من هرگز...

پستوموس از فرط التهاب بخود می پیچید نتوانست خودداری کند و سخن او را قطع کرده گفت:

مهرنوش توانائی آن فداکاری را که تو انتظار داری عشق تو از دستم گرفته آیا بخاطرداری آنروز که سیلا بدست تو کشته شد در این مورد گفتگوئی

داشتیم.

من میدانم که تو از فراق پدر ومادرت و بخصوص بی خبری از آنها رنج میبری من میدانم که واقعه وحشتناک قتل جوانان ارمن در دل و جانت اثری عمیق بجای گذارده.

اما مکرر سوگند یاد کردم که هرگز قصد نداشتم سپاهیان محافظ شما را بقتل برسانم و مخصوصاً درباره برانوش دستور داده بودم به او آسیبی نرسانند سیلا خودسرانه مرتکب این عمل شد خوشبختانه به سزای خود نیز رسید.

درباره آرزوی تو گفتم اگر اجازه بدهی نامه‌ای بادرین و ماریانا نوشته آنها را به انطاکیه دعوت کنیم نپذیرفتی من اظهار کردم و هنوز هم می گویم اگر اراده کنی حاضرم همه قدرت و نیروی خود را بکار برده از جنگ جلوگیری کنم...

مهرنوش سری از روی تأثر تکان داده گفت:

پستوموس پدر و مادر من مصالح شاپور را بر هم چیز خود حتی عشق و علاقه به فرزند ترجیح میدهند و من هرگز نمی‌توانم آنها را به انطاکیه دعوت کنم.

برای تو حصول به آرزو فقط یک راه دارد و آن این است که مرا به ارمنستان بازگردانده و خود به جبران آن وقایع در رفع خطر جنگ بکوشی و چنان اقداماتی به عمل آوری که مستوجب و شایسته بخشایش باشی البته منهم سعی میکنم که محبت پدر و مادرم را نسبت به تو جلب نمایم.

در غیراین صورت به هیچ ترتیب نمی‌توانم با تو موافق باشم بدیهی است بالاخره پدر ومادرم به تعقیب ما برمی آیند و منهم در اولین فرصت و امکان درخلاصی خویش از اسارت میکوشم آنگاه پشیمان خواهی شد.

پستوموس که ساعتها بلکه شبها در این فکر گذرانده و نتوانسته بود تصمیم بگیرد جواب داد:

متأسفانه دیر شده و موقع انجام یک چنین کاری گذشته اگر یکی دو روز پس از آن واقعه بخود آمده و شخصاً ترا به ارمنستان برده و خود را برای مجازات به ادرین تسلیم میکردم قطعاً نتیجه‌ای نیکو میگرفتم اما اکنون دیگر

امکان پذیر نیست.

مهرنوش گفت:

بسیارخوب پستوموس حال که نمیتوانی با افکار من موافقت کنی خود میدانی.

پستوموس آهی کشیده گفت مهرنوش وقتیکه بانطاکیه رسیدیم آیا میل داری ترا به حضور امپراطور معرفی کرده و...

مهرنوش جواب داد:

تصور میکنم این اقدام بصلاح تو نباشد زیرا من با گستاخی از هرگونه تحقیر و رفتار ناروا که شاید رومیان درخور آن باشند خودداری نمی‌توانم کرد.

پستوموس تبسمی برلب آورده گفت مهرنوش من خود راه نجاتی یافته‌ام و امیدوارم باین طریق بتوانم مشکلات را آسان کرده و توجه پدر و مادر ترا جلب کنم.

مهرنوش باحیرت آمیخته به کنجکاوی پرسید چگونه به این پیروزی بزرگ نائل خواهی شد.

پستوموس جواب داد ابتدا با جلوگیری از بروز جنگ و در صورتیکه موفق نشدم با کمک‌های گرانبها و ذیقیمت شاپور را منت‌دار خود کرده و درمقابل خدمات خویش محبت تو و پدر و مادرت را خواستار خواهم شد.

مهرنوش که احساس میکرد اکنون عشق پستوموس و آن واقعه فرصت میدهد که مانند مادرش ماریانا مصدر خدمتی شایسته و تاریخی برای ارمنستان و ایران باشد با تبسمی شیرین گفت:

پستوموس هرگز تصور نمی کردم تا این اندازه حسن تدبیر داشته باشی اکنون معلوم شد که نیل به آرزو برای تو دو راه دارد شاید راهی را که خود پیش گرفته‌ای بیشتر مقرون به پیروزی باشد!

پستوموس جواب داد:

آری مهرنوش مسلماً از راهی که تو انتخاب کرده‌ای هموارتر و امیدبخش تر است زیرا با این ترتیب از تو دور نیستم و با همه بی‌مهری از دیدارت نیرو و قدرت گرفته بهتر میتوانم مخاطرات را تحمل نموده و تصمیم بگیرم آیا حاضری

در این مورد با من کمک کرده و...

مهرنوش که اینک علاقه داشت مشوق پستوموس در این اقدامات باشد سخن او را بریده گفت:

از من چه کاری ساخته است و چگونه میتوانم با تو کمک کنم در حالیکه همه آرزوی من این است که فرصتی یافته خود را از این اسارت ننگین خلاص نمایم.

پستوموس گفت:

اتفاقاً توفیق در این مهم بسته به اقدامات تو است و من امیدوار بودم ولو بخاطر استقلال ارمنستان و سربلندی پدرت نزد شاپور از این کار آسان سرباز نزنی.

مهرنوش گفت چون به منظورت پی نبرده‌ام نمی‌توانم اظهار نظر کنم بگو چه کاری از من ساخته است.

پستوموس جواب داد اگر بی‌مهری و نامهربانی را کنار گذارده اندکی با محبت باشی شوق و شور عشق و امید کامیابی به من نیرو می‌دهد که بهر کاری ولو خیانت به امپراطور تن در داده موجبات رضایت خاطر شاپور را فراهم نمایم.

مهرنوش که نسبت به این موضوع علاقمند شده بود گفت:

تا وقتی که اجباراً در اسارت تو هستم اگر از حدود ادب و نزاکت خارج نشده پایبند اهریمن هوس و شهوت نشوی از محبت خواهرانه من برخوردار خواهی بود.

پستوموس که فکر نمی کرد تا این اندازه هم مهرنوش به او محبت کند بی‌اختیار و به سرعت دستهای او را گرفته و پیش از آنکه مهرنوش مقاومت یا ممانعت کند لبهای خویش را بر آن نهاد.

مهرنوش که متوجه بود حقاً سزاوار نیست پس از آنهمه شور و التهاب و تحمل حقارت و جفا پستوموس را از بوسیدن دستهای خود محروم نماید مخالفتی ننمود و تبسمی که پستوموس را برای هرگونه فداکاری آماده نمود بر لب رانده گفت:

پستوموس اگر احساس کنم که حقیقتاً در این راه قدم برداشته و سعی

میکنی که با جلب توجه شاپور اثر ناگوار واقعه گذشته را از بین ببری من نیز از خیال فرار منصرف شده نزد تو باقی خواهم ماند.

چنانچه موافقت کنی نامه‌ای هم به مادرم می‌نویسم که خیالش از طرف من آسوده باشد.

پستوموس با شادمانی و نشاط گفت مهرنوش اگرچه میدانم خدمت به کشور و فداکاری در این راه برای تو پروردهٔ ماریانا هستی لذت بخش است ولی من به خود امیدو نوید میدهم که محبت و بنده‌نوازی ترا وادار میکند که در این اقدامات به من کمک کنی.

مهرنوش جواب داد:

پستوموس چون من هرگز لب بدروغ نیالوده‌ام نمی‌توانم برخلاف احساسات خود سخن بگویم به این جهت تصدیق میکنم که قبول این پیشنهاد صرفاً بخاطر یک خدمت بزرگ و قابل ملاحظه نیست زیرا من یقین دارم که شاپور و ایرانیان در مقابل رومیان آنچنان ضعیف نیستند که محتاج به کمک من به این ترتیب باشند.

پستوموس که از خلال سخنان مهرنوش احساس محبت میکرد آرزو داشت که این مطلب را روشنتر و صریحتر بیان کند اما مهرنوش که از شرم گلگون شده بود سر به زیر افکنده سکوت اختیار کرد.

پستوموس گفت مهرنوش اقبال من بلند است که تا این اندازه از افشاء مکنونات خود مضایقه نکردی بودن تو نزد من از لحاظ دیگر هم ضرورت دارد.

مهرنوش با تعجب گفت آیا ممکن است وجودم درانجام بعضی امور مفید باشد.

پستوموس جواب داد من از تو میخواهم که بنمایندگی از طرف شاپور ناظر جریان و اعمال من بوده به موقع شهادت بدهی.

مهرنوش گفت بسیارخوب پستوموس ولی وقتی من میتوانم با اطمینان خاطر شهادت بدهم که حقیقتاً بر اعمال و اقدامات تو نظارت داشته از حقایق آگاه شوم.

پستوموس جواب داد من اقدامات خود را طوری ترتیب میدهم که تو از

نتایج آن آگاه باشی.

مهرنوش گفت اگر ممکن است و نقشه‌ای برای این اقدامات طرح کرده‌ای مراهم درجریان بگذار.

پستوموس جواب داد هنوز نمی‌توانم در این مورد اندیشه‌ای داشته باشم پس از ورود بانطاکیه و اطلاع از اوضاع البته با مشورت تو نقشه‌ای پی‌ریزی میکنم.

اکنون تو میتوانی بقیه شب را باخیال راحت و آسوده بخوابی زیرا خطری وجود ندارد من هم بیکی از غارهائیکه سپاهیان به آن پناهنده شده‌اند میروم.

پستوموس بخود جرأت داده یکبار دیگر دست مهرنوش را بوسیده از خیمه خارج شد و مهرنوش تا مدتی همچنان ایستاده و خیره به مدخل چادر می‌نگریست.

مهرنوش هر وقت که به پستوموس فکر می‌کرد احساس می‌نمود که نیروئی مجهول و مرموز او را دچار اضطراب می‌کند و مثل آن است که وجودی اسرارآمیز بین او و پستوموس حایل میشود.

بطوری که قبلاً گفتیم با احساس باطنی و توجه قلبی مهرنوش بزنده بودن برادرش برانوش امیدوار بود و با اینکه میدانست پستوموس در این واقعه گناهی ندارد و مایل به قتل برانوش نبوده می‌اندیشید اگر واقعاً برادرش از چنگال مرگ رسته باشد دیگر عذر قابل ملاحظه‌ای برای پذیرفتن عشق پستوموس ندارد.

رفتار نجیبانه و صحنه‌های شورانگیزی که پستوموس به وجود آورده وحتی حاضر شده بود به خاطر محبت او و به جبران خطای گذشته حتی به امپراطور و کشور خود خیانت کرده موجبات سرافرازی وی را فراهم کند او را وادار می‌ساخت که احساسات خویش را نسبت به پستوموس تعدیل کند.

رفتار آن شب نیز در روحیه مهرنوش بی‌تأثیر نبود از این جهت با دل خویش خلوت کرده می‌خواست در قبول محبت پستوموس خویشتن را مجاز بداند اما بار دیگر آن وجود اسرار آمیز در مقابل وی عرض‌اندام کرد.

سروشی در گوش جان او میگفت که به دیگری تعلق دارد.

مهرنوش که بارها با این هاتف غیبی و سروش مرموز مواجه شده بود سعی می‌کرد چهره و سیما و هیکلی را در نظر مجسم کند و همه جوانانی را که تا

آن موقع دیده و می‌شناخت از مدنظر بگذارند اما نمی‌توانست هیچیک از آنها را با توجه قلبی خود انتخاب کند بدون آنکه متوجه باشد مدتی است پستوموس رفته و او باید استراحت کند همچنان درجای خود ایستاده در این افکار غوطه‌ور بود عاقبت وقتیکه بخود آمد و تصمیم گرفت بخوابد ناگهان صدای پای عجولانه‌ای بگوشش رسید وطولی نکشید که پستوموس با قیافه‌ای مضطرب وارد شده گفت:

مهرنوش آیا آنقدر خسته هستی که نتوانی سوار بر اسب شده و ساعتی چند راه‌پیمائی کنی؟

از این سخن مهرنوش احساس کرد که خطری پیش آمده لذا بفکر اندر شد چه احساس میکرد که ممکن است این خطر از طرف سپاهیان ارمن و کسانی باشد که قطعاً به تعقیب او برای خلاصی وی پرداخته‌اند.

پستوموس که او را متفکر دید گفت:

مهرنوش مثل آن است که هنوز ساعتی نگذشته عهد و پیمان خود را از یاد برده‌ای من تصور میکردم اگر همه سپاهیان ارمنستان و ایران به تعقیب تو برخاسته به اینجا آمده باشند معذالک با من به انطاکیه خواهی آمد تا...

مهرنوش سخن او را بریده جواب داد:

گمان تو بخطا نیست و من اینک بطیب خاطر باتو بانطاکیه می‌آیم تا به حقیقت گفتار ورفتارت پی ببرم ولی باید به من بگوئی چه موجب شده است که درصدد برآمدی بجای استراحت به حرکت اقدام کنی.

پستوموس گفت:

منهم بخوبی نمیدانم چه واقعه‌ای پیش می‌آید همینقدر صلاح در این می‌بینم که از این مکان دور شویم.

مهرنوش گفت:

لابد اتخاذ این تصمیم علتی دارد شایسته است که آن علت رابیان کنی.

پستوموس جواب داد این فکر را راهنما درمن ایجاد کرده و چون او هم میهن تو است بهتر آن است ویرا فراخوانم تا خود...

مهرنوش گفت:

پستوموس من از مواجه شدن با این هم میهن اکراه دارم همینقدر که تو علت اتخاذ این تصمیم را بیان کنی کفایت میکند.

برای اینکه بخوبی از جریان واقعه مستحضر شویم باید پستوموس را تعقیب کنیم وقتیکه او از خیمه مهرنوش بدرآمد تصمیم داشت بیکی از غارها رفته درکنار آتشی که سپاهیان روشن کرده‌اند ساعتی بخوابد ولی ناگهان راهنمای ارمن در مقابل او ظاهر شد و گفت: پستوموس نماینده امپراطور به سلامت باشد خطری مجهول و شاید با اهمیت شما را تهدید میکند متأسفانه همه سپاهیان حتی نگهبانان درخواب ناز فرورفته‌اند.

پستوموس که با گذشتن از مرزهای ارمنستان و رسیدن بحوالی انطاکیه دیگر در انتظار ظهور خطری نبود باحیرت و بی‌اعتنائی گفت تصور نمیکنم سپاهیان ارمن تا اینجا به تعقیب ما آمده باشند.

راهنما جواب داد:

اگر چه منهم اثری از وجود یکدسته سپاهی ندیده‌ام ولی احساس میکنم باقی بودن ما در این مکان خالی از خطر نباشد.

پستوموس که با این اظهار بیشتر بی‌اعتنا به موضوع شده بود گفت:

درصورتیکه اثری از وجود یکدسته سپاهی ارمن ندیده‌ای چگونه صحبت از خطر میکنی آیا میان سپاهیان ما اختلافی روی داده و گمان داری که آنها...

راهنما سخن او را بریده جواب داد:

سپاهیان شما بقدری خسته و کوفته و از طول این مسافرت در بیراهه ناراحت و بی‌تابند که بدون توجه بوظایف خود بخوابی گران فرو رفته‌اند.

پستوموس با بی‌حوصلگی گفت پس چه دیده‌ای که نگرانی.

راهنما جواب داد:

هنگامیکه شما به برپا ساختن خیمه و سپاهیان بیافتن مکانی مناسب اشتغال داشتند منهم در جستجوی گوشه‌ای آسوده بودم پیش از آنکه هوا بکلی تاریک شود درانتهای دامنه سیاهی چند سوار دیدم برای اینکه بی جهت خیال شما را آشفته نکنم درصدد برآمدم ابتدا تحقیق نموده بدانم آنها کیستند.

پستوموس به شنیدن این سخن گفت:

از مراقبت تو کمال تشکر را دارم بطوریکه میگوئی چند سوار دیده‌ای و قطعاً عده آنها کمتر از ده نفر است در این صورت نباید بیمناک بود زیرا عده ما بیش از ده برابر آنها است و برفرض که خیال سوئی داشته باشند توفیق حاصل نمیکنند.

راهنما جواب داد:

متأسفانه خطر چندتن مردان شجاع و کاردان بخصوص که از جوانان کوه نشین ارمن باشند در اینهنگام بیش از هزاران سپاهی است زیرا یکدسته سپاهی بزودی وجودشان آشکار میگردد و قصدشان معلوم میشود و هرقدر شجاعانه حمله‌ور شوند در این محل که ما موضع داریم و بر آنها مسلطیم کاری از پیش نمی‌برند.

اما چند تن مردان شجاع میتوانند حیله‌ای اندیشیده و با استفاده از بیخبری سپاهیان ما و بی‌اعتنائی شما مهرنوش را بدر برند و...

اگر چه مطلب قابل ملاحظه‌ای از طرف راهنما بیان نشده بود ولی نام مهرنوش و فکر اینکه ممکن است پس از آن همه زحمت موقعی که اندکی به آینده امیدوار شده آرزو و آمال خویش را از دست بدهد پستوموس را مضطرب ساخت و بشتاب گفت چگونه حیله‌ای می‌تواند آنها را به این منظور برساند.

راهنما جواب داد:

چنانچه آنها با استفاده از خواب گران سپاهیان ابتدا اسبها را که بی‌مراقب ونگهبان پراکنده‌اند از این حدود دور نموده سپس کمین گرفته و نیمه شب یا سحرگاه خود را به خیمه مهرنوش رسانده او را بربایند آیا تصدیق می‌کنید که دیگر به چنگ آوردن مهرنوش امکان‌پذیر نیست.

پستوموس که در دل تصدیق می‌کرد حق با راهنما است گفت این مطلب را بر سبیل حدس و گمان میگوئی یا آنکه اطلاعاتی کسب کرده‌ای جوانان کوه‌نشین کیستند.

راهنما جواب داد البته من بخوبی نتوانستم آنها را بشناسم چه امکان نداشت خیلی به آنها نزدیک شوم ولی از لباسشان تشخیص دادم که از کوه‌نشینهای ارمن هستند و این مردمان زورپیل و زهره شیر و حیله روباه دارند

برای اینکه سراسر زندگی آنها در کوهها و با حیوانات وحشی می گذارد ناچار هوش و گوش و چشم و بازوئی نیرومند و عجیب دارند اما در باره این حیله باید بگویم که قطعی است زیرا چند لحظه قبل با نگرانی در اطراف می گشتم اثری از اسبها ندیدم.

پستوموس کمی مضطرب شده گفت:

حال که با هشیاری تو از قضایا آگاه شدیم باید گفت خطر مرتفع گردیده هم اکنون سپاهیان را از خواب برانگیخته دستور می‌دهم به جستجوی این گستاخان برآمده و...

راهنما با لحنی اضطراب آلود جواب داد:

این اقدام عاقلانه نیست و فرصت فرار را از دست شما میگیرد.

پستوموس با تعجب گفت فرار بچه مناسبت چرا صریح سخن نمیگوئی چند تن مردان هر قدر هم که شجاع و زورمند و با هوش باشند در مقابل ما تاب مقاومت ندارند.

راهنما جواب داد:

متأسفانه معلوم نیست که عده کافی همراه این چند تن نبوده وکمی دورتر به انتظار مداخله در قضایا نباشند.

پستوموس که دیگر پریشان‌خاطر شده بود گفت:

به هر حال باید سپاهیان را آمادهٔ کارزار نمود چون محل و موقعیت ما مناسب است همانطور که گفتی کاری از آنها ساخته نیست بخصوص که انطاکیه نزدیک است و ما می‌توانیم سواری به آنجا فرستاده کمک بگیریم.

راهنما جواب داد:

در کشور ما مرسوم است که به نظریات زیردستان احترام گذارده و به سخنان آن گوش می‌دهند و معتقدند که ممکن است از آن نظریات استفاده شود به این جهت منهم گستاخی ورزیده می گویم که این اقدام به کلی خطر را مرتفع نمی کند زیرا مردم کوه‌نشین که من گمان می کنم این اشخاص از آنها هستند به چابکی پلنگ در کوه جست و خیز می کنند و بعید نیست پیش از آنکه آفتاب بدمد مهرنوش از چنگ تو بدر رفته باشد.

یکبار دیگر پستوموس از شنیدن این مطلب مضطرب شده گفت در صورتیکه ما خیمه مهرنوش را در میان گرفته با شمشیرهای برنده حصاری در گرد آن تشکیل دهیم چگونه...

راهنما جواب داد:

البته من نمی‌دانم آنها چه حیله‌ای خواهند اندیشید ولی فکر میکنم اگر از یک یا دو طرف به شدت به سپاهیان خسته و خواب آلود حمله‌ور شده و سایر سپاهیان را به آن سمت بکشانند چند تن ازآنها فرصت خواهند یافت که از سمت دیگر خود را به خیمه رسانده ومنظور را انجام دهند.

بعلاوه چون نمی‌دانیم تعداد آنها چیست و در این شب تاریک چه نقشه‌ای دارند صلاح در این است که کاری اطمینان‌بخش در پیش گیریم.

پستوموس گفت به عقیدهٔ تو چکار کنیم.

راهنما جواب داد:

پیش از آنکه حریف هشیار شود و اکنون که در کمین فرا رسیدن موقع مناسب است شما و مهرنوش با احتیاط و بدون سر و صدا سوار شده از کوه به طرف دشت انطاکیه سرازیر شوید و بمحض رسیدن بدشت هم با تمام سرعت ممکنه بتازید بدیهی است وقتی که مهاجمین شکار خود را نیافتند مأیوس و خشمگین پی کار خویش می‌روند.

پستوموس لختی اندیشیده آنگاه گفت:

در این شب تاریک عبور از کوه بدون راهنما کار آسانی نیست وانگهی طبق اظهار تو اسبها را هم از این حدود دور کرده‌اند.

راهنما جواب داد:

چون من هشیار بودم و از بدو مشاهده چند تن ناشناس چنین نقشه‌ای طرح کردم سه اسب راهوار و نیرومند انتخاب نموده در آن سمت قله در محلی محفوظ بسته‌ام خوشبختانه جاده‌ای باریک از بالای کوه وجود دارد که قطعی است مستقیماً بدشت انطاکیه متصل می گردد ومن میتوانم شما را راهنمائی کرده به سلامت به مقصد برسانم.

پستوموس که نمی‌توانست بدون مطالعه این پیشنهاد را بپذیرد و

می‌اندیشید چه بسا راهنما از کردهٔ خود پشیمان شده در آخرین لحظه میخواهد مهرنوش را نجات بدهد با لحنی مردد گفت:

تا وقتی که عملی به ظهور نرسیده من نمی‌توانم سپاهیان خود را رها کرده و مانند دزدان فرار کنم آنهم در مجاورت انطاکیه که مملو از سپاهیان رومی است و به یک اشاره من این کوه را از جا می کنند.

راهنما که از سخنان پستوموس بوی شک و تردید استشمام می کرد با لحنی اطمینان بخش گفت:

البته اتخاذ هر گونه تصمیمی با شما است ولی چنانچه در رأی خود باقی باشید مسلماً دچار پشیمانی می‌شوید و من با اجازه شما می‌روم زیرا اگر به چنگ سپاهیان ارمن گرفتار شوم بعلت خیانتی که کرده‌ام مرا قطعه‌قطعه می کنند.

از این جواب پستوموس یکه خورده گفت:

با این ترتیب استنباط می کنم که تو دیگر قصد نداری به میهن خود بازگردی.

راهنما جواب داد:

هنوز کسی از راز من آگاه نیست اگر دستگیر نشوم مرا نخواهند شناخت لذا در آینده می‌توانم با سکه های زری که قرار بود به پاداش این خدمت به من بدهید به کشور خود باز گشته براحتی زندگی کنم.

متأسفانه با این تصمیم که پیش گرفته‌اید آرزوی منهم بر باد رفته است زیرا دیگر مجالی نخواهید داشت که...

پستوموس با آنکه تا اندازه‌ای به راهنما اعتماد پیدا کرده بود در سخن او دویده گفت:

متأسف نباش چه به پاداش خود می‌رسی اکنون که میخواهی از این معرکه به در روی و در گوشه مطمئنی منتظر حوادث باشی اگر واقعه‌ای که در انتظارش بودی رخ داد بشتاب خود را به انطاکیه برسان و امپراطور را از جریان مطلع کن تا عده‌ای از سپاهیان را به کمک اعزام دارند ضمناً از قول من به او خواهی گفت که هزار تالان زر بتو بدهد.

راهنما جواب داد:

ممکن است امپراطور برای اعزام سپاهی اقدام کند اما در پرداخت زر مردد می‌شود زیرا...

پستوموس گفت وقتی که انگشتری مرا به همراه داشته باشی مسلماً به هر چه بگوئی اقدام می کند و این انگشتر هر گونه طلسمی را در سر راه تو می‌شکند.

راهنما جواب داد بسیار خوب من با تأسف از اینکه نتوانستم شما را از این خطر برهانم این مأموریت را می‌پذیرم.

پستوموس انگشتری خود را از انگشت خارج کرده به دست راهنما داد و راهنما به علامت وداع محترمانه زانو زد و برخاست وقتی که چند گام رفت پستوموس که دیگر مطمئن شده بود حیله‌ای در میان نیست او را امر به توقف داده گفت:

آیا اطمینان داری که راه را گم نکرده و سرگردان نمی‌شوی.

راهنما جواب داد:

آری پستوموس اگر هم اکنون حرکت کنم تا سحرگاه بدامنه و دشت رسیده وفردا غروب آفتاب در حوالی انطاکیه خواهم بود.

پستوموس گفت:

در این صورت ما نیز به همراه تو می آئیم امیدوارم مهرنوش موافقت کند تا من به جلب موافقت او اشتغال دارم تو چند تن از سپاهیان را انتخاب نموده بی‌سر و صدا بیدار کن که‌همراهمان‌باشند.

راهنما جواب داد:

این اقدام گذشته از آنکه وقت را تلف می کند ممکن است سایر سپاهیان نیز بیدار شده موجب زحمت شوند حال که رأی مرا پذیرفته‌ای با اطمینان خاطر خود را به من بسپار.

پستوموس که متوجه بود حق با اوست گفت چون ما نمی‌دانیم کجا باید ترا ملاقات کنیم همینجا باش تا من مهرنوش را آماده کنم.

به این جهت بود که پستوموس مجدداً وارد خیمه شده از مهرنوش تقاضا کرد برای مسافرت حاضر باشد.

چون بایستی علتی برای این تصمیم در جواب مهرنوش ذکر کند و از طرفی اگر اظهار می کرد عده‌ای ناشناس در آن حدود دیده شده‌اند ممکن بود مهرنوش به امید نجات برای حرکت آماده نشود گفت:

مهرنوش من این تصمیم را در حقیقت به ندای باطنی اتخاذ کرده‌ام و بیشتر از سپاهیان خود بیمناکم بخصوص که راهنما نیز اظهاراتی نموده و این اظهارات خطر را تأیید میکند.

پستوموس طوری مطلب را اداء کرد که در عین حال به مهرنوش دروغ نگفته باشد و مهرنوش که اندکی مضطرب شده بود گفت:

با این ترتیب به کجا قصد داری برویم؟

پستوموس جواب داد راهنما که متوجه خطر بوده سه اسب در آن سوی قله آماده کرده و میتواند ما را شبانه بدامنه برساند و از آنجا به طرف انطاکیه برویم.

مهرنوش در حالیکه خود را آماده میکرد گفت:

آیا سپاهیان خود را بدون اطلاع ترک می کنی؟

پستوموس جواب داد حفظ جان تو وعشق من بطوری که می بینی مرا بی اندازه زبون وسست عنصر کرده تا آنجا که هر گونه خفت و بی همتی را تحمل کرده و میکنم همه امید من به آینده است که مورد لطف و محبت تو قرار گرفته این لحظات تلخ و ناگوار را جبران کنم.

چند لحظه بعد مهرنوش و پستوموس از خیمه بدر آمده به دنبال راهنما با احتیاط به بالای قله رفتند پستوموس که نمی‌توانست خود را قانع کند پس از مشاهده اسبها و اطمینان از اینکه هر موقع می‌تواند سوار شده با مهرنوش برود به قله مراجعت کرد تا اگر حوادثی رخ‌نداد مرتکب فراری ننگین نشده باشد.

ساعتی در افکار پریشان گذشت عاقبت از آن سمت که خیمه مهرنوش برپا بود صدای صفیری بگوش پستوموس رسید و مطمئن شد که وقایعی در شرف وقوع است لذا به عجله به محلی که مهرنوش و راهنما به انتظار بودند مراجعت

کرده سوار شدند و تا آنجا که ممکن بود به سرعت به طرف پائین کوه به راه افتادند.

در انطاکیه

ورود پستوموس به شهر انطاکیه توجه کسی را جلب نکرد زیرا او به اتفاق مهرنوش و راهنمای ارمن بطور ناشناس و هنگام شب به شهر داخل گردید چون نمی‌خواست احدی از ماجرای مهرنوش آگاه گردد مستقیماً به پادگانی که یک لژیون از سپاهیان روم غربی تحت امر او بسرپرستی ماریوس در آن مسکن داشتند مراجعه نمود.

این لژیون که از زبده‌ترین و زورمندترین جوانان تشکیل شده بود گارد مخصوص پستوموس بشمار می‌رفت و به هر طرف که عزیمت می‌نمود این لژیون در رکاب وی مسافرت میکرد.

وقتی که از طرف امپراطور والرین مأمور شد با سمت سفارت و نماینده ویژه او بدربار پادشاه ارمنستان برود چون امکان نداشت همه آن لژیون را همراه ببرد سیصد تن از زبده‌ترین آنها را برگزید و به فرماندهی سیلا با خود برد. مراجعت پستوموس به قدری سریع و غیر منتظره انجام شد که موجب حیرت گردید.

ماریوس از طرف پستوموس در انجمنهای جنگی سرداران و امپراطور حضور می‌یافت تا از اوضاع مستحضر بوده و اظهارنظر کند.

موقعی که پستوموس به مقر پادگان رسید ماریوس تازه از کاخ بزرگ امپراطوری رسیده و قصد داشت بازدیدی از پادگان خود به عمل آورده سپس به قصر با شکوهی که برای سکونت خود تهیه دیده بود برود.

در مدخل پادگان به او اطلاع دادند پیکی از طرف پستوموس رسیده و با بیتابی در انتظار اوست.

ماریوس بشتاب از اسب فرود آمده براهنمائی آن سپاهی به طرف اطاقی که پیک در آنجا منتظر بود شتافت چون نمی‌خواست کسی از گفتگوی وی با پیک آگاه گردد آن سپاهی و همچنین نگهبانانی را که در راهرو به مراقبت اشتغال داشتند مرخص نموده خود به تنهائی وارد اطاق شد.

سه تن در لباس سپاهی در حالیکه تقریباً روی آنها پوشیده بود بر روی نیمکتی نشسته بودند ماریوس نظری با حیرت و کنجکاوی به آنها افکند چون حرکت وسخنی از آنها ندید و نشنید در اطاق را بسته به آنها نزدیکتر شد و گفت:

به من گفته‌اند که پیک پستوموس در انتظار من است اکنون....

سخن ماریوس نا تمام ماند و ندائی از حیرت برآورد زیرا پستوموس روی خود را گشوده و با تبسم به افسر جوان و وفادار خود می‌نگریست.

تعجب و حیرت تا چند لحظه مانع بود که ماریوس به خود آید و بالاخره وقتی که از تحیر بدر آمد با ادب و احترام زانو زد و یکدست خویش را به علامت احترام به طرف پستوموس دراز نمود.

پستوموس دست ماریوس را گرفته او را در بلند شدن کمک کرده گفت:

ماریوس قطعاً تعجب می کنی که چگونه من بطور ناشناس وارد انطاکیه شده‌ام البته داستان ما طولانی و باید گفت غم‌انگیز است ماریوس که واقعاً علاقمند بود علت این اقدام را بداند جواب داد:

در صورتی که امپراطور بخواهد مرا از حوادث آگاه خواهد نمود.

برای اینکه جهت خوانندگان محترم اشتباهی از کلمه امپراطور رخ ندهد با آنکه ما را با تاریخ کاری نیست ناگزیر از ذکر این نکته هستیم در آن زمان در واقع امپراطوری روم به دو قسمت تقسیم شده بود که قسمت شرقی آنرا امپراطور

روم شرقی و قسمت آنرا امپراطوری روم غربی می‌نامیدند در بدو این تشکیلات یک امپراطور بزرگ نیز بر روم شرقی و غربی حکومت می کرد ولی بعدها این دو امپراطوری مستقل شدند.

در زمانی که با داستان ما ارتباط دارد بطوری که در ابتدای امر اشاره کردیم ادنات فرماندهی یعنی امپراطوری روم شرقی را بعهده داشت و پستوموس که در جنگهای متعدد با طوایف مختلف فاتح شده و برای نگاهداری سرحدات غربی روم تنها فرمانده لایق بشمار می‌رفت فرماندهی روم غربی را به کف با کفایت او واگذار کرده بودند.

چون جنگ با ایران برای رومیان فوق‌العاده اهمیت داشت لذا امپراطور والرین پستوموس را هم احضار کرده بود تا خود و چند لژیون از سپاهیانش در این نبرد شرکت کنند.

به این جهت ماریوس حق داشت و بلکه موظف بود پستوموس را امپراطور خود خطاب کند.

اگر چه در حضور مهرنوش پستوموس از این خطاب شادمان گردید ولی برای این که با منتهای محبت با ماریوس رفتار کرده باشد گفت ماریوس بیشتر میل دارم که مرا با همان نام که یادگار ایام سپاهیگری است خطاب کنی.

ماریوس با شادمانی و سرور لبخندی زده چون از دوستان وفدائیان پستوموس محسوب می گردید بدون تعارف این دستور را اجرا کرده گفت:

پستوموس این طرز ورود تو می‌رساند که دچار حوادثی شده‌ای سپاهیان لژیون کجا هستند آیا وظیفه‌ای بعهدهٔ من محول خواهی کرد منتظرم که مرا از حیرت بدر آوری.

پستوموس جواب داد:

از لژیون ما بیش از یکصد و چند تن باقی نمانده‌اند که در کوههای مجاور دشت انطایکه آنها را ترک کردیم اکنون تو باید یکی از افسران فهمیده و ورزیده را با دویست تن سپاهی فوراً به کمک آنان اعزام داری.

ماریوس گفت اگر اجازه بدهی خود شخصاً می‌روم.

پستوموس جواب داد به وجودت احتیاج دارم بعد برای اینکه تا اندازه‌ای

ماریوس از جریان مطلع بوده بتواند منظورش را انجام دهد بدون آنکه اشاره به اصل مطلب کند واقعه کوهستان را شرح داده گفت:

گمان نمی کنم بعداز فرار ما به سپاهیان کاری داشته باشند معذالک باید به کمک آنان شتافت ضمناً سعی کن که این کار بی سروصدا انجام گیرد و سپاهیان ما محرمانه داخل پادگان شده وتحت نظر باشند. زیرا مایل نیستم که داستان مسافرت ما به ارمنستان بر سر زبانها بیافتد.

ماریوس گفت اینک منتظرم نشانی صحیحی از محل سپاهیان بدهی تا...

پستوموس در سخن او دویده در حالی که اشاره به یکی از دو تن همراهانش می کرد جواب داد او راهنمای خوبی است و در عین حال هوش و استعدادی بسزا دارد همراه سپاهیان می رود.

راهنما به شنیدن این سخن از جا برخاست و پستوموس گفت:

ماریوس آیا هزار تالان زر نزد تو یافت می شود؟

ماریوس که لحظه به لحظه بیشتر متحیر می شد جواب داد: آری.

پستوموس گفت در این صورت هزار تالان زر به این شخص مقروضم و او تا هر وقت که بخواهد میهمان محترم ما است بدون آن که به من مراجعه کنی هرگونه تقاضایش را باید انجام بدهید اینک مرا به مکانی راهنمائی کن تا رفع خستگی کنم بخصوص دوست من بسیار خسته است.

ماریوس جواب داد قصر من آمادهٔ پذیرائی از امپراطور است.

پستوموس تبسمی بر لب رانده گفت باز مرا امپراطور خطاب کردی.

ماریوس به اتفاق راهنما از اطاق خارج شد و طولی نکشید که مراجعت کرده گفت امر امپراطور اجرا شده اینک می توانیم برویم.

آن شب را پستوموس و مهرنوش هر یک در اطاقی جداگانه در قصر با شکوه ماریوس به راحتی خوابیدند زیرا بسیار خسته بودند و روز بعد ماریوس اطلاع داد که سپاهیان سحرگاه مراجعت کرده‌اند زیرا در راه با افراد لژیون مصادف گردیده و هیچگونه واقعه‌ای برایشان رخ نداده بود.

پستوموس از این خبر متعجب شده یکی از سپاهیان را احضار کرد و آن سپاهی گفت روز بعد وقتی که از خواب برخاستند هر قدر جستجو کردند

پستوموس و مهرنوش و راهنما را نیافتند وچون اقداماتشان به نتیجه نرسید ناگزیر راه انطاکیه را در پیش گرفتند.

پستوموس چون بالاخره به سلامت بانطاکیه رسیده و اسیر زیبای خود را هم همراه داشت دیگر لازم ندانست که راهنما را مورد ملامت قرار دهد بلکه خرسند نیز بود لذا ابتدا به پادگان رفته سپاهیانی را که از ارمنستان با او آمده بودند بدور خود جمع نموده به آنها تذکر داد حوادثی که بر ایشان گذشته جزو اسرار مهم امپراطوری است و به هیچوجه نباید افشاء شود اگر کسی در این مورد سخنی بگوید به امپراطوری روم خیانت کرده گذشته از اینکه مرتکب ننگی بزرگ شده است مانند خیانتکاران مجازات می‌شود.

سپس همراه ماریوس به کاخ امپراطور رفت تا امپراطور والرین و ادنات را ملاقات کند چه ماریوس به او اطلاع داده بود که سپاهیان رومی از نقاط مختلف به طرف نصیبین حرکت کرده‌اند وعده زیادی نیز در اطراف انطاکیه متمرکز شده و امپراطور در انتظار خبری از جانب اوست تا نقشه جنگی خود را تنظیم نماید.

پستوموس بقیه آنروز و تا پاسی از نیمه شب گذشته در حضور امپراطور بسر برد زیرا مذاکرات مهمی بین او وامپراطور والرین و ادنات جریان داشت.

اگر چه قاعدتاً بایستی ما هم مذاکرات آنها را دنبال کنیم ولی چون واقعه مهمتری در آن شب رخ داد ناگزیر به شرح آن می‌پردازیم.

وقتی که پستوموس از پلکان عریض و با شکوه کاخ به زیر آمد ماریوس با سی سوار زره‌پوش در دو صف مقابل پلکان به انتظار او بود.

پستوموس از مشاهدهٔ آن سواران که همگی دارای زره‌های مطلا و البسه تشریفاتی بود متحیر شده گفت:

ماریوس واقعه‌ای رخ داده یا خیالی به خاطرت رسیده است که در این نیمه شب با آنکه حضور من در انطاکیه تا حال مخفی بوده گارد تشریفاتی آماده کرده‌ای.

ماریوس جواب داد:

دیگر حضور امپراطور در انطاکیه مخفی نیست زیرا همه سران و حتی

سپاهیان از ورود شما بانطاکیه مطلع شده‌اند با این ترتیب شایسته نیست بدون تشریفات حرکت کنید زیرا ادنات هیچگاه با کمتر از سی سوار در شهر گردش نمی کند و...

پستوموس در نتیجه مذاکرات مفصل و تصمیمات محرمانه خویش که به زودی از آن آگاه می‌شویم در افکاری پریشان غوطه‌ور بود لذا توجهی به آن گفتگو نکرده سوار شد و چون میخواست با ساعتی سواری و استنشاق هوای آزاد اعصاب خود را تسکین داده ضمناً افکار خویش را جمع نموده و با وضعی مناسب مهرنوش را ملاقات کند گفت ماریوس اگر چه تو سواران تشریفاتی را آماده کرده‌ای تا مردم انطاکیه و سپاهیان حاضر در شهر جلال و شکوه ما را ببینند ولی من مایلم از راهی خلوت و دور به طرف قصر برویم.

ماریوس جواب داد:

خوشبختانه منظور شما تأمین است چه از کاخ امپراطوری تا قصر مسافتی نسبتاً بعید است بخصوص اگر از خیابانها اجتناب کرده و از پشت باغ بزرگ و حاشیه رودخانه برویم.

پستوموس گفت:

در این صورت تو یا یکی از سوارانت که به راه آشنائی دارد باید پیش بروید.

ماریوس که جوانی فوق‌العاده با هوش و در عین حال مؤدب و نکته‌سنج بود به جای انجام دستور پستوموس گفت:

در ضمن راه آیا امپراطور مایل است صحبت کند؟

پستوموس جواب داد:

چون ساعتهای متمادی گفتگو کرده‌ام اینک میل دارم در اطراف آن گفته‌ها تفکر کنم.

ماریوس در حالی که دهانه اسب را اندکی کشید تا اسب به حرکت درآید گفت اکنون که امپراطور میل به سخن گفتن ندارد خود شخصاً راهنمائی را بعهده می گیرم.

لحظه‌ای بعد صدای سم اسبان بر روی سنگفرش خیابان وسیع و طولانی باغ

که مستقیماً به دروازه منتهی می گردید در آن نیمه شب سکوت را درهم شکست.

به فاصله هر چند قدم مشعلی سه‌شاخه در طرفین خیابان به درختها نصب شده و به وضعی مجلل خیابان و اطراف آن را روشن می ساخت.

پستوموس به محض اینکه از میدان مقابل کاخ گذشته وارد خیابان شد مشاهده کرد که در دو سمت آن خیابان سواران قوی هیکل با اسبهای کوه‌پیکر و نیزه های بلند صف بسته‌اند و هم آهنگ با حرکت او نیزه‌ها را بعلامت احترام خم نموده و با پرچمهای کوچک و زردوزی که به نوک نیزه آویخته‌اند به او سلام می دهند.

تماشای این منظره توجه پستوموس را جلب کرد و تا وقتی که از دروازه بزرگ کاخ بیرون آمد نتوانست به افکار خود مشغول شود زیرا نزدیک دروازه نیز بیش از هزار سپاهی که همگی براسبهای سفید و شکیل سوار بودند در سر راه او قرار داشتند.

آنچه که بیشتر جلب توجه می کرد این بود که از همهٔ آن سواران وحتی اسبها کمترین حرکت و کوچکترین صدائی بر نمی‌خاست فقط قدم‌بقدم که پیش می‌رفت نیزه‌ها یا پرچمهای پر زرق و برق به سوی او خم می شد.

صدای یکنواخت سم اسبان سواران تشریفاتی او توأم با آن منظره ابهت و شکوهی بوجود آورده بود و این ابهت و شکوه به جای آنکه پستوموس را شادمان و مغرور سازد وی را اندیشناک و غمگین ساخت چه او در قید و بند اسارت عشق اسیر خود مهرنوش راهی بس خطرناک در پیش گرفته و می‌خواست برای جلب توجه مهرنوش و جبران خطای خود نسبت به او مرتکب گناهی عظیم و بخشایش ناپذیر شده به امپراطوری روم خیانت کند.

صف سپاهیان احترام تا مسافتی بیرون دروازه ادامه داشت و در آنجا افسری که سرتاپا غرق در زره و سینه‌پوش و بازوبند و ساق‌بند طلا بود اسب کوه پیکر خود را پیش رانده پس از آنکه با شمشیر برهنه سلام داد گفت:

درود بر پستوموس فرمانروای امپراطوری غربی روم گارد امپراطوری شرقی برای همراهی میهمان شجاع و محترم خود آماده است.

پستوموس دهانه اسب خود را کشیده متوقف شد و با ادب جواب داد:

از میهمان نوازی شما سپاسگزارم بطوری که می بینید همراهانی داریم و ماریوس که مدتی است در انطاکیه است بخوبی راهها را می داند.

افسر مزبور به شنیدن این سخن بار دیگر با شمشیر سلام داده از سر راه پستوموس دور شد و پستوموس با همراهانش که همگی توقف کرده بودند براه افتادند.

پستوموس که تا اندازه‌ای متعجب بود اسب خود را به جلو رانده وقتی که به محاذات ماریوس رسید گفت:

ماریوس آیا این سپاهیان همیشه در باغ بزرگ کاخ امپراطوری برای احترام به واردین آماده‌اند؟

ماریوس جواب داد:

این تشریفات فقط در باره امپراطور والرین و ادنات انجام می گیرد امروز پس از آنکه شما به حضور امپراطور رفتید ادنات بفرمانده گارد خود پیغام داد تا موقع خروج تشریفات معموله را در باره شما انجام دهند به این مناسبت بود که منهم سواران را مجهز نموده به کاخ آوردم.

از آن به بعد دیگر پستوموس سخنی نگفت و به افکار دور و دراز خود غوطه‌ور گردید.

قصری که ماریوس در آن سکونت داشت و اکنون پستوموس نیز از آن استفاده می کرد در جنوب شهر بزرگ انطاکیه واقع شده و اطراف آن را باغات مشجر احاطه کرده بودند.

نهری وسیع به پهنای پنج ذرع ولی کم‌عمق از میان باغات مزبور گذشته و دنباله آن در مجاورت قصر ادامه داشت.

در دو طرف این نهر زیبا درختان کهنسال با شاخ و برگهای انبوه سر به هم آورده و منظره‌ای بسیار دلکش بوجود آورده بودند که هر بیننده را مجذوب می ساخت.

بخصوص شبهائی که ماه با نور نقره‌فام خود از لابلای برگ های درختان سطح آب را باشکال مختلف روشن می نمود این منظره چنان سحار و شاعرانه بود که انسان میل می کرد ساعتها به آن بنگرد.

اما پستوموس که در افکاری آزاردهنده غوطه‌ور بود توجهی به این مناظر نداشت بعلاوه آن شب ماه در پشت ابرهای تیره پنهان شده و جز اشباحی خوف‌انگیز از درختان و آوائی اسرارآمیز از جریان آب چیزی دیده و شنیده نمیشد.

چون سطح زمین در اطراف نهر از خاک نرم پوشیده شده بود لذا صدای سم اسبان هم به گوش نمی‌رسید به این جهت پستوموس که همه توجهش به افکارش معطوف بود دیگر وجود ماریوس و سی سوار تشریفاتی را به همراه خویش احساس نمی کرد.

ماریوس به جائی رسید که بایستی داخل در یک معبر کم عرض شده و از آن نهر عبور کرده به طرف قصر برود و این راه نزدیکتر بود.

در صورتی که می‌توانست هنوز از حاشیه نهر برود زیرا به طوری که گفتیم آن نهر مصفا از مقابل قصر می گذشت ولی این راه اندکی دور بود لذا متوقف شد تا از نظریه پستوموس آگاه شود.

پستوموس متوجه توقف او نگردید اما اسب او در کنار اسب ماریوس ایستاد ماریوس که فرمانده خود را تا آن اندازه متفکر دید با توجه به واقعه سپاهیان و مراجعت ناگهانی و وجود دختری زیبا که اینک در قصر وی سکونت داشت احساس کرد پستوموس با وضع ناراحتی دست بگریبان است.

البته او نمی‌توانست کنجکاوی کرده سئوالی کند معذالک گفت:

اگر گردش و هواخوری ما اکنون کافی بوده می‌توانیم از نهر گذشته زودتر به قصر برسیم و ضمناً از در کوچک داخل شویم که ساکنین قصر ناراحت نشوند.

مقصود ماریوس از ساکنین قصر فقط مهرنوش بود و می‌خواست به این وسیله از افکار پستوموس و میزان توجه و علاقه‌اش به مهرنوش آگاه شود.

پستوموس که به صدای افسر جوان به خود آمده بود جواب داد:

آری ماریوس بهتر آن است که به گردش خود خاتمه داده و بی سر و صدا داخل قصر شویم.

ماریوس گفت ولی از این پس راه ما در میان باغی مشجر و خیابانی

کم عرض خواهد بود آیا تاریکی و انبوه درختان شما را ناراحت نمی کند.

پستوموس جواب داد امشب همه جا تاریک است.

چند لحظه بعد پستوموس که سعی می کرد گریبان خود را از چنگال آن افکار نجات دهد و به این واسطه به اطراف می نگریست مشاهده کرد که حصاری از درختان کهنسال در طرفین معبر آنها قرار دارد و برخلاف آنچه که به ماریوس گفته بود احساس کرد که ظلمت غلیظ آن راه قلبش را خطه و تاریک می کند لذا به صدای بلند گفت:

ماریوس آیا این راه طولانی است.

ماریوس بدون آنکه سر به عقب برگرداند جواب داد: بیش از یکصد قدم در میان درختان نخواهیم بود اگر اجازه می فرمائید سریعتر برویم.

پستوموس گفت ممکن است شاخ و برگ درختان سرورو ی سواران را مجروح کند.

ماریوس جواب داد خوشبختانه اگر چه معبر تنگ است ولی شاخه های درختان مزاحم ما نخواهد بود.

پستوموس گفت یکصد قدم راهی نیست و بزودی پیموده می شود بهتر آن است با تأنی برویم ماریوس در حدود ده گام با پستوموس فاصله داشت و سواران تشریفاتی که اینک به شکل ستونی طویل درآمده بودند نیز به همین فاصله در دنبال پستوموس می آمدند.

با آخرین کلامی که پستوموس بر زبان راند ناگهان صدای صفیری سکوت را درهم شکست و بلافاصله اشباحی هراس انگیز که فقط سیاهی هیکل آنان در تاریکی تشخیص داده میشد به طرف پستوموس حمله ور شدند.

پستوموس با همه پریشانی افکار چون یک سپاهی ورزیده و شجاع به شمار می آمد در همان لحظه که متوجه یک واقعه غیر عادی گردید شمشیر از غلاف کشید و بانگ زد کیستید گویا نمی دانید که با پستوموس سر و کار دارید.

صدائی تمسخرآمیز با لهجه ای نامأنوس جواب داد:

ما هم با پستوموس کار داریم.

سواران به شنیدن این سخنان شمشیرها از نیام بیرون آورده خواستند خود

را به پستوموس برسانند اما چون معبر تنگ بود و بیش از دو سوار نمی‌توانست در کنار یکدیگر حرکت کند امکان نداشت که همه آنها بتوانند داخل در معرکه شوند بعلاوه دو سواری که در سرستون قرار داشتند هر قدر به اسبها رکاب می کشیدند آن حیوانات نجیب به جلو نمی‌رفتند و فشار مهمیزها به زیر شکم اسبان آنها را ناگزیر می‌ساخت که روی دو پای عقب بلند شده و به حرکت غیر عادی بپردازند.

سواران دیگر که از گرفتاری مرموز دو سوار جلو آگاه نبودند به تصور اینکه آنها به سرعت به جلو می‌روند پاها را بزیر بغل اسب فشردند و در نتیجه اسبها به یکدیگر برخورد کرده وضع عجیبی بوجود آوردند.

ماریوس که به شنیدن صدای پستوموس و همچنین کشیده شدن شمشیر از غلاف سر اسب را گردانده بود تا خود را به پستوموس برساند غفلتاً احساس کرد که اسبش رم برداشته و بسرعت روی دو پای عقب بلند شده است.

به این ترتیب مهاجمین با خیالی راحت پستوموس را در میان گرفته سعی داشتند وی را بدون آنکه آسیبی ببیند دستگیر سازند اما پستوموس دیوانه‌وار شمشیر خود را از چپ و راست بجولان درآورده و چنان با شدت دهانه اسب را می کشید که آن حیوان با احساس درد و خطر دستها بلند کرده و روی دو پا بدور خود می چرخید.

* * *

صبح آن روز موقعی که پستوموس با ماریوس از قصر خارج شدند مهرنوش که پس از مدتها تحمل ناراحتی و رنج مسافرت شبی را در کمال آسودگی گذرانده بود از بستر برخاست و چون احساس کرد که نشاطی دارد در اطاق را که بایوانی بلند و مجلل راه داشت گشود.

منظرهٔ زیبا و فرح بخش باغات اطراف قصر و دورنمای افق در تپه و ماهورهای دور دست و بخصوص هوای لطیف برای اولین بار بعداز خروج از دشت ارمن وجد و سروری در وی ایجاد نمود تا آن اندازه که احساس کرد میل دارد استحمام نموده به نظافت و آرایش بپردازد.

با آنکه شبانه وارد قصر شده و با احدی نیز تماس نگرفته بود معذالک

ازجلال و شکوه اطاق خود و فرشهای گرانبها و زمینهای قیمتی متوجه گردید که در قصری بسیار مجلل از او پذیرائی می شود.

مهرنوش فعلاً آرامش خاطری داشت و در سرگردانی بسر نمی برد زیرا تصمیم گرفته بود از موقعیت استفاده کرده ولااقل در مقابل وقایعی ناگوار که به ناچار بر او گذشته شاید بتواند خدمتی شایسته برای ارمنستان و ایران انجام بدهد آنچه که او را در این خیال مصر و مصمم می ساخت داستان پر حادثه وشیرین مادرش بود.

ماریانا مادر مهرنوش سرگذشتی ماجراجویانه داشت او هم در جوانی و شباب بعنوان یکی از کنیزکان هدیه پادشاه ارمن به دربار امپراطور روم راه یافته با هوش و فراست و زیبائی جزو گروه ندیمه های مخصوص ملکه زولیا موزا مادر بزرگ امپراطور جای گرفته به کمک برادرش ادرین که کارگاه آهنگری داشت به نفع ارمنستان اقداماتی شایسته تحسین بعمل آورده و تاج افتخار بر سر نهاده بود.

اکنون که مهرنوش ناگزیر بایستی با پستوموس باشد و پستوموس نیز حاضر شده است به جبران خطای خود نسبت به او فرمانش را گردن نهاده حتی به وطن و امپراطور خویش خیانت کند عاقلانه نیست که از این فرصت استفاده ننماید.

البته او نمی دانست به چه ترتیب می تواند از تسلط روحی که بر پستوموس پیدا کرده فایده ببرد اما می اندیشید که خود پستوموس این مشکل را هم حل می کند.

مهرنوش همچنانکه چشمان خود را به منظره زیبای مقابل دوخته و نسیمی خنک و روان بخش چنگ در خرمن زلفش زده و تارهای خوشرنگ آن را در اطراف صورتش پراکنده می کرد در این افکار غوطه ور بود.

به تدریج طایر فکرش در آسمان گذشته ها به پرواز درآمد و مهرنوش یکایک وقایع و حوادث را در خاطر مرور کرد.

ناگهان حرکتی از روی بی صبری او را به جنبش آورد و مهرنوش بخود گفت:

مسافرت غیر منتظره وجدا شدن پستوموس از سپاهیان قطعاً علتی خاص

داشته وحق این بود که او در کشف این موضوع اصرار می‌ورزید چه بسا عده‌ای از سپاهیان ارمن شاید هم ادرین خود برای نجات وی شتافته و آن شب پستوموس متوجه این نکته شده و بی‌سر و صدا او را بانطاکیه آورده است.

این فکر سبب شد که مهرنوش درب ایوان را بسته به طرف درب اطاق به راه افتاد تا کسی را یافته و به راهنمائی او به انجام مقاصد خویش بپردازد.

او می خواست ابتدا استحمام کرده سپس با پستوموس ملاقات نماید چون درب اطاق را از داخل بسته بود به گشودن آن پرداخت و بمحض آنکه درب را باز کرد زنی سفید چهره و بلند بالا و باریک اندام که سیما و قیافه‌ای جذاب داشت در مقابلش زانو زد و با زبان فصیح ارمن گفت:

بانوی‌گرامی‌اگر فرمانی دارد مرا به ارجاع خدمت مفتخر فرماید.

مهرنوش تا چند لحظه از این برخورد غیر منتظره مبهوت بود سپس به خود آمد و با تعجب گفت:

زنی از ارمن.

آن زن همانطور که به احترام زانو زده بود جواب داد:

آری بانوی عزیز زنی از ارمن بیست و پنجسال است که من در انطاکیه زندگی می کنم شاید ده ساله بودم که به اینجا آمدم.

مهرنوش لختی درچهره جذاب او خیره شد سیمای مهربان و نگاه صاف و تبسم حاکی از نشاط آن زن وی را مجذوب کرد و برای اینکه بهتر او را بشناسد گفت:

در این قصر و دستگاه چه سمتی داری و نامت چیست اگر ناراحت نمی‌شوی مرا از حال و روزگار خویش آگاه کن.

آن زن با لحنی محبت آمیز جواب داد:

نامم مریم است چنانچه گفتم از خردسالی مرا به انطاکیه آوردند و در زمره کنیزکان بودم از زمانی که ادنات فرمانروائی این سامان را به عهده گرفت ستاره اقبال من هم درخشید و همسر ادنات که بانوئی مهربان و با محبت است و زنوبی نام دارد مرا مورد مهر و تفقد قرار داد و به تدریج جزو ندیمه های خاص او راه یافتم.

دوازده سال پیش با فرمانده گارد کاخ امپراطوری که جوانی شجاع و زیبا بود ازدواج کردم و این قصر مجلل و با شکوه را ادنات به فرمانده گارد خود بخشید.

در اینجا مریم آهی کشید و با لحنی حزن‌انگیز گفت بیست سال به خوشی و شادمانی بر ما گذشت شوهرم در واقعه سوءقصدی که بر علیه ادنات انجام گرفت کشته شد.

از آن ببعد تنها در این قصر زندگی می‌کنم و...

مهرنوش که از بیانات مریم به متابعت از قلب رئوف خود متأثر ومغموم شده بود با حزن و اندوه گفت تنها...

مریم جواب داد:

بانوی من شاد باشد اگر چه غلامان و کنیزان و سپاهیان محافظ قصر کماکان بعداز کشته شدن شوهرم به جای خود باقی مانده‌اند و امپراطور همه مخارج هنگفت ما را از کیسه فتوت خود می‌پردازد ولی من تنها هستم زیرا نتوانستم همسر دیگری اختیار کنم.

مهرنوش خم شد و بازوان مریم را گرفته او را در برخاستن کمک نمود و گفت:

بطوری که از ماریوس شنیدم او در این قصر زندگی می‌کند لابد میهمان شما است.

مریم جواب داد:

آری بانو ادنات فرمان داده است که ماریوس فرمانده لژیونهای غربی تا هنگامی که در انطاکیه است میهمان ما باشد و اینک نیز پستوموس و بانوی عزیز ما با قدوم خود...

مهرنوش سخن او را بریده گفت گویا نمی‌دانی که من با پستوموس هیچگونه دوستی و رابطه دوستانه و نسبت ندارم.

مریم تبسمی برلب آورده جواب داد:

چرا بانوی عزیز با آنکه پستوموس سعی دارد که کسی از راز وجود تو در این قصر آگاه نشود معهذا من شمه‌ای از داستان و سرگذشت غم‌انگیز بانو را

می دانم.

مهرنوش با حیرت گفت:

از سرگذشت من چه می‌دانی و چگونه آگاه شدی؟

مریم جواب داد:

مردی از اهالی ارمن همراه پستوموس بود و او به من گفت که بانو از خانواده محترم و اصیلی است که پستوموس به سبب عشق و عدم موافقت پدر ومادرت به ازدواج ترا طبق معمول جوانان رومی ربوده و با خود آورده است.

مهرنوش متوجه شد که از حقایق آگاه نیست لذا گفت:

آیا به میل خود و بخلاف دستور پستوموس و یا ماریوس نزد من آمده‌ای.

مریم جواب داد:

ماریوس جوانی فوق‌العاده با ادب و نزاکت است و با من مهر و محبتی برادرانه دارد برای اینکه بانو تنها نبوده وبرای رفع احتیاجات خود خدمتگزاری داشته باشد از من خواست تا شخصاً بفرمانبرداری بانو سرافراز باشم زیرا پستوموس تأکید کرده است که کسی از وجود بانو در قصر مطلع نگردد و جز خروج بانو از قصر آنچه فرمان دهد اجرا شود.

مهرنوش گفت:

من اینک احتیاج به استحمام و تعویض لباس دارم در صورتی که حتی یک پیراهن....

مریم با لطفی خاص سخن او راقطع کرده جواب داد:

امیدوارم بانوی عزیز از خدمتگزاری مریم راضی و خشنود بشود اگر قدم رنجه فرموده مرا متابعت کنی بزودی خاطر نازنینت را خرسند می‌سازم.

مهرنوش چنان فریفته و مجذوب سیمای مهربان وادب و فروتنی مریم شده بود که بی‌اختیار به ندای قلب او را دوست داشت ومایل بود با مهر فرزندی در آغوشش جای گرفته سر بسینه‌اش نهاده وسرگذشت وحشت‌انگیز خود را بیان کند زیرا مدتها بود که محرومیت از نوازش مادر که مهرنوش به آن انس و عادت داشت وی را آزار می‌داد.

ولی به زحمت خودداری کرده در حالیکه به دنبال مریم می‌رفت گفت:

من ازآغوش مادری بسیار مهربان یکباره به دام بلا افتاده به محبت بیش از ادب و احترام احتیاج دارم اگر قلباً میل داری که دوشیزه معصوم و ستمدیده را از خود شاد کنی مرا مهرنوش خطاب کن زیرا نامم این است و با من چنان رفتار کن که مادری....

مهرنوش با توجه به طراوت و جوانی و زیبائی مریم بشتاب سخن خود را قطع کرده گفت خواهری مهربان و مهتر مریم که جلو می رفت ناگهان متوقف شد و بی پروا مهرنوش رادر آغوش گرفته جواب داد:

اگر چه من لایق آن نیستم اما اکنون که بانو با لطف و بزرگواری چنین توقعی دارد همان بهتر که چون مادری مهربان با او رفتار کنم زیرا منهم در دل آرزوی داشتن فرزندی دارم.

مهرنوش که بی اختیار سر بشانه مریم تکیه داده بود و احساس می کرد قلباً به او محبت دارد گفت:

قلبم گواهی می دهد که محبت تو بی شائبه است تا در آینده چه پیش آید.

مریم در حالیکه با علاقه ولذت گیسوان مهرنوش را نوازش می داد جواب داد:

من نیز در اولین دیدار محبتی از تو در دل و جان خویش احساس کردم و اکنون می فهمم که احساسم به خطا نبوده آیا اجازه می دهی که خود خدمتگزاری ترا بعهده داشته باشم یا آنکه مایلی چند تن از کنیزکان محرم و مورد اعتماد را...

مهرنوش که میخواست حتی المقدور کسی از وجودش آگاه نشود در سخن او دویده گفت:

اگر چه گستاخی می کنم ولی یک دختر حق دارد از کمکهای مادرش برخوردار باشد چون شایسته نیست کنیزکان و ساکنین قصر مرا ببینند همینقدر که مرا راهنمائی کنی کفایت می کند ومن خود کارهای خویش را انجام می دهم.

مریم جواب داد:

آیا میخواهی مرا از لذت این خدمتگزاری محروم کنی مگر بنا نبود که ما یکدیگر را چون مادر و فرزند بدانیم.

مهرنوش با شوق و سرور دستهای مریم را گرفته بوسید و گفت:

بسیار خوب مادر مهربان و عزیز من خود را به اختیار تو قرار می‌دهم ولی قبل ازآنکه به استحمام بپردازم میل دارم آن مرد ارمن را که راهنمای ما بوده آگاه سازی که مرا با او کاری است و از قصر خارج نشود.

مریم جواب داد:

خوشبختانه او در قصر است و قصد خروج هم ندارد زیرا چند لحظه قبل از ملاقات من با تو در حضورم بود و به اختصار سرگذشت ترا بیان کرده و از من خواست تا ترا حاضر کنم که وی را بپذیری چه او نمی‌خواهد قبل از کسب اجازه از تو مرخص شود.

مهرنوش که از این سخن شادمان شده بود گفت:

مادرجان با این وصف بهتر آن است که به او نوید دیدار بدهی تا مبادا از قصر خارج شود زیرا کاری بس مهم با او دارم.

مریم مهرنوش را به حمامی گرم و فوق‌العاده تمیز که به بخاری عطرآگین و رخوت آور فضای آن را اشغال کرده بود هدایت کرد سپس چند لحظه غیبت نمود و در مراجعت به مهرنوش گفت که مرد ارمن از این محبت بی‌اندازه شادمان گردیده و به انتظار دیدار تو است.

با آنکه مهرنوش شتاب داشت راهنمای ارمن را ملاقات کرده و مقصود خویش را انجام دهد استحمام و آرایش و لباس پوشیدنش تا نزدیک نیم روز به طول انجامید زیرا هوای معطر و مطبوع حمام توأم با سخنان دلپذیر مریم در او رخوتی لذت‌بخش ایجاد نمود.

وقتی که مهرنوش به اطاق خود مراجعت کرد لباسی فاخر چون شاهزاده خانمهای رومی پوشیده و در این لباس بسیار زیباتر جلوه می کرد.

مریم خود در یک سینی نقره و ظریف انواع و اقسام حلویات وخوردنیهای لذیذ و خوش طعم و جامی آب معطر و گوارا آماده نموده و آنرا در مقابل مهرنوش نهاده گفت:

فرزند من اکنون می‌روم تا مرد ارمن را به حضورت بفرستم چون ممکن است مایل باشی که بدون حضور دیگری با او سخن بگوئی خود در راهرو به

انتظار فرمانت باقی می‌مانم.

سپس صفحه فلزی را که بر پایه‌ای نصب بود و نزدیک کرسی مهرنوش قرار داشت به او نشان داده گفت:

به محض اینکه ضربتی بر این صفحه فلزی وارد آورده و آنرا به صدا درآوری من به خدمتگزاری می‌شتابم.

پیش از آنکه مهرنوش سخنی بگوید مریم از اطاق خارج شد و هنوز مهرنوش لقمه‌ای در دهان نگذاشته بود که راهنمای ارمن وارد اطاق شد و همان نزدیک در زانو زد.

مهرنوش اولین بار بود که میتوانست صورت این شخص را ببیند زیرا در طول راه و مدت مسافرت کمتر اتفاق می‌افتاد که با این مرد روبرو شود و در ایام اخیر هم که به اتفاق او وپستوموس سفر می کرد راهنما روی خود را می پوشاند اما اینک چهره‌اش پنهان نبود و مهرنوش به خوبی می‌توانست آنرا به دقت تماشا کند.

مهرنوش غفلتاً از این شخص که حاضر شده بود به کشور و میهن خود خیانت کرده با رومیان در ربودن وی و راهنمائی آنان کمک کند نفرت داشت بخصوص وقتی که شب گذشته دانست که آن مرد در ازای طلا و ثروت به این خیانت تن در داده نفرتش به حد کمال رسید ولی چون میخواست از وجودش استفاده کند ناچار ملاقات وی را بخویش هموار نمود.

اکنون هر قدر در چهرهٔ او تفرس می کرد آثاری که مؤید نفرتش باشد نمی‌دید و متعجب بود چگونه ممکن است چهره کسی که قلبش سیاه و اعمالش نارواست نفرت‌انگیز نباشد.

چون نمی‌دانست به چه ترتیب آغاز سخن کند با لحن نسبتاً آمرانه گفت:

آیا میتوانی نام خود را به من بگوئی تا هنگام سخن گفتن بدانم ترا چه خطاب کنم.

مرد ارمن که سر به زیر داشت جواب داد:

اگر چه میدانم هرگز نام مرا جز به لعنت و نفرین یاد نمی کنی ولی چون سزاوار آنم و در عین حال باید امر بانو را اجرا کنم می گویم که فرشته ارمن

هنگام لعنت و نفرین باید از سموئیل نام برد و از پروردگار بخواهد که او را به عذاب دنیا و آخرت گرفتار کند.

ندائی آمیخته به حیرت از حنجره مهرنوش بیرون جست و بی‌اختیار گفت یهود.

سموئیل در حالیکه سر را به علامت تائید حرکت می‌داد با لحنی محزون جواب داد آری بانو خدای یگانه پرست.

مهرنوش جرعه‌ای از آن شربت ملایم و معطر نوشیده چون می‌خواست قبل از بیان مقصود تا آنجا که ممکن است به روحیه سموئیل پی برده و بنای صحبت را بر آن معلومات بگذارد گفت:

چرا اصرار داشتی که مرا ملاقات کنی آیا متوجه نشدی که...

سموئیل در سخن او دویده گفت:

متوجه بودم که فرشته ارمن آن قدر از من نفرت دارد که حتی حاضر نیست هر گونه کمک و مساعدتی را از غلام خود بپذیرد ولی ضرورت داشت که با شرح حقایق به گناه خود اعتراف کرده ضمناً خاطر بانو را آگاه سازم که تا آن اندازه که تصور میکند خطاکار نیستم.

مهرنوش گفت بسیار خوب هر چه میخواهی بگو من سعی می کنم بدون نفرت بسخنان تو گوش داده حتی‌المقدور حقایق را بپذیرم.

سموئیل سر بلند کرده چند لحظه آن ربة‌النوع زیبائی را با دیدگانی مشتاق و مسحور نگریسته آنگاه با لحنی که آثار صداقت در آن نمایان بود گفت:

فرشته ارمن بداند که من و دوستم ابتدا با قصد خیانت و اطلاع از مقصود پستوموس مبادرت به این عمل نکردیم بلکه ارکادیوس که سمت وزارت پادشاه متبوع ما را دارد من و دوستم را در اختیار هراس گذاشت و دستور داد از دل و جان فرمانش را اطاعت کنیم.

هراس نیز از ما خواست تا پستوموس و همراهانش را از راهی نزدیک و در عین حال بیراهه از حدود ارمنستان خارج نموده به انطاکیه برسانیم و در مقابل این خدمت هزار تالان زر که گنجینه‌ای سرشار به شمار میرود پاداش بگیریم.

البته تصدیق می کنی یک چنین خدمتی بی‌زحمت با پاداشی شایان توجه به خصوص برای کسانی که از زندگی مرفه محروم بوده‌اند تا چه اندازه موردپسند است.

پیش از حرکت هراس که مردی مقتدر و متنفذ است به ما گفت که تا خاتمه کار خانواده ما تحت نظر وی قرار دارد چنانچه مرتکب خیانتی شویم با آسیب رساندن بزن و فرزندان ما انتقام خواهد گرفت.

من و دوستم نمیدانستیم چه قصد شومی دارند سوگند وفاداری یاد کرده حرکت نمودیم پس از آن واقعه موجباتی وجود داشت که من ناگزیر از انجام تعهد خود بودم.

اولا دوستم کشته شد و من به تنهائی قادر نبودم تصمیمی شایسته اتخاذ نموده و کاری نتیجه بخش انجام دهم.

مهرنوش که حدس میزد سموئیل می‌خواهد با گفتگوی مفصل ذهن او را مشوب کند چون عجله داشت هر چه زودتر وسیله او از علت فرار شبانه آگاه شود گفت:

سموئیل اثبات بی گناهی یا تخفیف خطا و تقصیر با شرح و قایع گذشته میسر نیست تنها وسیله‌ای که می‌تواند منظور ترا تأمین کند رفتارت در آینده است.

سموئیل جواب داد بانوی گرامی‌من از آن جهت اصرار دارم که دلایل خود را اظهار کنم که به میزان گناه و خطای من پی برده در افکار خود نسبت به من تعدیل کنی مطمئن باش بیش از چند لحظه وقت ترا نمی گیرم.

مهرنوش گفت بسیار خوب گفتی چون تنها شدی جرأت نداشتی یک راه شرافتمندانه اندیشیده و قدم در آن بگذاری.

سموئیل جواب داد:

این مطلب یکی از موجبات انجام تعهد من بود و فکر اینکه زن و فرزندانم در خطر انتقام قرار دارند توأم با حرص و ولع به دست آوردن ثروتی بیکران بخصوص که کاری هم از دست من ساخته نبود و اگر کوچکترین اقدامی بر علیه پستوموس انجام می دادم به قتل می‌رسیدم موجب شد که وظیفه خوبش را به پایان

برسانم.

بدبختانه در طول این مدت هم بانو نخواست حتی یک لحظه با من سخن بگوید و...

مهرنوش که متوجه بود فرصتی مناسب به دست آورده گفت:

ممکن است این دلایل صحیح و پسندیده باشد ولی شبی که پستوموس را وادار به فرار کردی آیا امکان نداشت در آن شب به جبران خطای خود خدمتی انجام داده باشی.

سموئیل جواب داد:

خیر بانو عاقلانه نبود زیرا من به خوبی توجه داشتم که بانو می‌تواند از این واقعه وحشتناک و تحمل مشقتی طاقت فرسا نتایج نیکوئی بگیرد به علاوه معلوم نبود که نجات شما میسر باشد در حالیکه احتمال نفع در رسیدن به انطاکیه می‌رفت وظیفه من نیز به پایان می‌رسد.

کما اینکه رضایت نامه‌ای از پستوموس به اضافه پاداش خود گرفته به این ترتیب خطر را از خانواده خویش دور نموده و اکنون آماده‌ام که در راه تو جانفشانی کنم.

مهرنوش از این سخن چهره در هم کشیده گفت:

سموئیل ادعای تو بسیار بهت آور است در صورتی که جرأت نداشتی هنگام مقتضی خدمتی برای من و مادر واژگون بختم انجام دهی اکنون چگونه جان فشانی می کنی و چه کاری از تو ساخته است؟

سموئیل جواب داد:

اکنون نیروئی بی‌اندازه دارم و با آن می‌توانم هر کاری را که بخواهم انجام دهم استخلاص تو از دست پستوموس بخصوص در این موقع که پای جنگ و هرج و مرج در میان است کار مشکلی نیست ولی من خدمتی شایسته‌تر انجام می‌دهم.

مهرنوش با حیرت گفت چه خدمتی.

سموئیل جواب داد چنان چه یک بار به اختصار گفتم توجه دارم که پستوموس برای جلب نظر فرشته ارمن حاضر به قبول هر پیشنهادی است چه بسا

بانو احتیاج به پیکی تندرو و مطلع و مورد اعتماد داشته و بخواهد مطلبی مهم را به طور پیام به ارمنستان برساند در این صورت....

مهرنوش که واقعاً فکر می کرد بالاخره به وجود رابطی نیازمند است با نگاه خیره و دقیقی که به چشمان سموئیل افکند سخن او را قطع نمود.

سموئیل با متانت نگاه نافذ وی را تحمل کرده پس از چند لحظه گفت:

بانو اطمینان داشته باشد که از روی قلب و صمیمیت این خدمتگذاری را به عهده می گیرم رضایت‌نامه پستوموس و پاداش خود را به طور گروگان نزد تو می گذارم.

مهرنوش از این پیشنهاد احساس کرد که سموئیل راست می گوید اما چون نمی‌دانست پستوموس چه رویه‌ای در پیش می گیرد آیا حقیقتاً حاضر است در برقراری صلح یا پایان دادن جنگ به نفع ایران در مقابل قبول ازدواج با وی یاری کند لذا این موضوع را مسکوت گذاشته گفت:

ابتدا بگو بدانم آن شب چه واقعه‌ای موجب شد که تو پستوموس را تشویق به فرار کنی؟

سموئیل جواب داد:

به طور قطع عده‌ای برای نجات بانو به آنجا رسیده حتی اسبهای سپاهیان را هم متواری کرده بودند و ....

مهرنوش که قضیه را حدس می‌زد با لحنی شتاب‌زده گفت:

این عده چه کسانی بودند آیا ممکن است ادرین خود در میان آنها باشد

سموئیل جواب داد متأسفانه به درستی نمی‌دانم ولی من دو تن از مردم کوه‌نشین را دیدم و یقین دارم که آنها از ساکنین حوالی دشت ارمن و بخصوص همان منطقه‌ای هستند که پستوموس و سپاهیانش برای شما دام گسترده بودند.

مهرنوش مثل اینکه با خود سخن میگوید گفت:

چگونه ادرین نخواست با همه سپاهیان خویش بدنبال ما بتازد و مرا مستخلص سازد.

سموئیل که سخنان او را میشنید جواب داد:

گمان نمی کنم آنها از طرف ادرین یا پادشاه ارمن برای نجات تو شتافته

باشند و مسلما اگر هم ادرین از قضایا آگاه گردیده اقدام به تعقیب نموده نمی‌توانسته است بما برسد.

مهرنوش گفت در این صورت مردم کوه نشین به چه مناسبت در این موضوع مداخله کرده‌اند.

سموئیل جواب داد:

به خاطر دارم لحظه نبرد چند تن از مردم آن حدود به میدان جنگ رسیدند و به همین واسطه نیز سیلا فرمانده رومی که به قتل رسید به واسطه مجروح شدن پستوموس به شتاب حرکت کرد.

مجروحین ارمن لابد آنها را از واقعه مستحضر ساختند و آنها که مردمانی شجاع و متعصب و بی‌باکند به تعقیب برخاسته و در آن نقطه به ما رسیدند.

مهرنوش گفت آیا بهتر آن نبود بگذاری در اقدام خود توفیق حاصل کنند.

سموئیل جواب داد:

صلاح نبود زیرا چنانچه مکرر گفتم چه بسا موفق نمی‌شدند و بر فرض توفیق فرصتی مناسب از دست بانو بدر می‌رفت بانو اکنون میتواند از تسلط خود بر روح و جان پستوموس برای کشور خویش استفاده نماید و حال آنکه اگر موفق میشد فرار کند هزاران مخاطره دیگر در پیش داشت و مسلماً پستوموس آرام نمی‌نشست منتها دیگر اعتمادش از تو سلب میشد و می‌اندیشید که...

مهرنوش که بخوبی منظور سموئیل را دریافته بود گفت:

اگر چه معلوم نیست آنچه تو میگوئی حقیقت باشد ولی در صورتیکه چنین فرصتی پیش آید از یک تن تو کاری ساخته نیست لااقل حق این بود بگذاری آنان که به تعقیب ما آمده‌اند دست به اقداماتی بزنند و...

سموئیل جواب داد:

گمان میکنم بتوانیم آنها یا اشخاصی نظیر آنان را در انطاکیه پیدا کنیم.

مهرنوش با تعجب گفت منظورت چیست؟

سموئیل جواب داد بانو بداند که مردم کوه نشین بسیار باهوشند به محض اینکه احساس کردند شکار از دام جسته خود را پنهان نموده و مطلقا با سپاهیان تماس نگرفتند تا وجودشان مکتوم و مخفی بماند بدلیل آنکه سپاهیان پس از

فرار ما با کسی مواجه نگردیدند لذا بعید نیست این اشخاص به انطاکیه آمده باشند.

مهرنوش گفت سموئیل اگر چه تا اندازه‌ای دلایل و سخنان تو قابل قبول و پسندیده است ولی رفتارت در آینده ثابت میکند که تا چه اندازه راست میگوئی.

اگر حقیقتاً آماده انجام چنین خدماتی باشی باید گفت که از این واقعه دلخراش نتایجی نیکو بدست آمده.

سموئیل جواب داد:

امیدوارم این آینده چندان دور نباشد اگر بانو اجازه میدهد من تا هنگام ضرورت در انطاکیه باقی مانده و منتظر ارجاع خدمت باشم.

مهرنوش گفت قبل از هر کاری هم اکنون از قصر خارج شده سعی کن شاید کسانی را که در صدد کمک و نجات ما بوده‌اند پیدا کنی.

سموئیل جواب داد چون بانو همیشه نسبت به من ابراز نفرت نمود اینک محبتش موجب سوءظن پستوموس میگردد و...

مهرنوش گفت چنانچه واقعاً پستوموس بخواهد که برای جلب توجه من در خفا خدمتی انجام دهد بوجود تو احتیاج خواهد داشت و من صریحاً میگویم که برای ارتباط با ادرین ضرورت دارد که از تو استفاده کنم.

سموئیل جواب داد:

قبل از اینکه موضوع به این ترتیب در آید چگونه من میتوانم بانو را از اقدامات خود آگاه کنم زیرا از پستوموس اجازه گرفته‌ام که چند روزی در انطاکیه بوده بعد آزادانه پی کار خود بروم.

مهرنوش گفت تا این چند روز بگذرد تکلیف روشن شده است و در این مدت هم تو میتوانی مطالب خود را نوشته بمن برسانی.

سموئیل با نظری استفسار آمیز به مهرنوش نگاه میکرد و منتظر بود توضیحی بدهد و بگوید نوشته خود را چگونه به او برساند.

مهرنوش با اشاره دست سموئیل را که هنوز زانو بر زمین زده به حال احترام بود دستور داد برخیز و درب ایوان را گشوده به او گفت:

اگر نوشته خود را به نوک تیری متصل ساخته و تیر را بطرف ایوان رها

کنی...

سموئیل با تبسمی تحسین آمیز جواب داد البته بطریق دیگر هم میتوان نامه‌ای به این ایوان پرتاب نمود ولی چه بسا بانو تنها نباشد و آن نوشته بدست دیگری افتد.

مهرنوش گفت در گوشه ایوان پایه‌ای نسبتاً بلند وجود دارد که مشعلی بر آن نصب کرده‌اند شبها هر گاه که آن مشعل برافروخته و یا در روز پارچه‌ای سفید بر آن آویخته باشد تو میتوانی بدون بیم و هراس نامه خود را بهر وسیله که آسان‌تر باشد به ایوان بیاندازی.

خوشبختانه من همیشه در اطاق خود تنها خواهم بود و جز مریم صاحب قصر کسی نزد من نخواهد آمد و حتی‌المقدور سعی میکنم اوهم کمتر در این اطاق بماند اکنون هر چه زودتر برو و بخصوص در اطراف قصر به جستجوی اشخاصی که دیده‌ای اقدام کن زیرا آن اشخاص به انطاکیه آمده باشند قطعا از محل من آگاه میشوند و در این حدود اقامت یا مراقبت میکنند. سموئیل که از هوش و فراست مهرنوش متعجب بود جواب داد:

امیدوارم خدمات شایسته بانو افتخارات گذشته مادرش ماریانا را تحت الشعاع قرار دهد.

مهرنوش که میخواست سموئیل را به آینده امیدوار کند گفت:

بدیهی است که تو هم از این افتخارات برخوردار خواهی بود.

سموئیل دست در جیب بغل نموده پاره پوستی بدر آورد و در حالیکه آنرا بطرف مهرنوش گرفته بود گفت این رضایت نامه پستوموس است و کیسه های زر...

مهرنوش که متوجه منظور او بود با سر انگشت دست او را رد کرده جواب داد:

سموئیل من حاصل رنج و زحمت ترا به گروگان نمی‌پذیریم تو بزودی میتوانی حسن نیت و فداکاری خویش را ثابت کنی.

سموئیل زانو زد و دامن مهرنوش را بوسیده گفت:

از پروردگار توانا میخواهم که با خدمتی در خور ملاحظه به جای نفرتی که

از من اکنون در دل داری محبت ایجاد کنم.

پس از این بیان سموئیل برخاست و بطرف در اطاق رفت پیش از آنکه خارج شود مهرنوش گفت:

سموئیل اگر چنین اشخاصی را یافتی درباره برادرم تحقیق کن.

گفتیم مهرنوش با نیروئی مرموز که مربوط به مسائل روحی و ارتباط دو موجود است که توأم به دنیا میآیند احساس میکرد که برانوش در قید حیات است ولی اکنون که در این مورد سخن میگفت دو قطره اشک چون دو دانه مروارید در گوشه چشمانش درخشید و لحظه‌ای بعد بر گونه گلگونش غلطیده اثری مرطوب بجای گذاشت.

این منظره به قدری ناراحت کننده بود که سموئیل را تکان داد و بغضی گلوگیر مانع شد از اینکه بتواند جوابی بگوید لذا به شتاب از اطاق بیرون دوید.

مریم که به راستی مهرنوش را دوست داشت و در راهرو به انتظار خروج سموئیل بود بلافاصله داخل اطاق گشت و چون گونه های او را مرطوب دید بی‌اختیار به سویش دوید و سرش را به سینه خویش تکیه داده گفت:

آه فرزندم آیا این مرد نانجیب با حضور خود ترا آزرده خاطر ساخت.

مهرنوش دستها را به کمر مریم حلقه زده در حالیکه او را بخود می‌فشرد جواب داد نه مادرجان اگر چه این مرد راهنمائی پستوموس را برای فرار از خاک ارمن به عهده داشت ولی به طوریکه اینک بر من معلوم شد چندان گناهکار نبوده چون ممکن است پستوموس به من اجازه بدهد که با مادر و اقوام خود ارتباط پیدا کرده آنان را از حال خویش آگاه کنم از او تقاضا کرده‌ام چند روزی در انطاکیه بماند از تو نیز میخواهم تا وقتی که سموئیل اینجا است و با من کار دارد با محبت و مهربانی پذیرفته موجبات ملاقاتش را با من فراهم کنی بدیهی است این تقاضای من مطلبی نیست که از پستوموس پنهان باشد.

مریم نگاهی شماتت آمیز به مهرنوش افکنده جواب داد:

فرزند من بخوبی احساس می کنم که تو از پستوموس نفرت داری حتی مواظب بودم که شب گذشته در اطاق خود را از داخل بستی شاید بیم داری که مبادا مورد تجاوز او قرار گیری در این صورت مطمئن باش برای حفظ تو از هر

گونه تعدی و تجاوز تا پای جان می کوشم و وظیفه مادری را انجام میدهم.

تا وقتی که در این قصر منزل و مأوا داری در امن و امان خواهی بود البته به ظاهر نمی توانم خلاف میل و دستور پستوموس و ماریوس رفتار کنم چه پستوموس فرمانروای امپراطوری غربی روم است و امپراطور بزرگ به او توجهی خاص دارد و در نتیجه ادنات که ولینعمت من به شمار میآید درباره او توصیه کرده شایسته نیست که آشکارا او را از خود برنجانم ولي در خفا آنچه از دستم برآید برای کمک و مساعدت به تو فروگذار نخواهم کرد.

آری فرزند با خاطری آسوده به من اعتماد داشته باش خداوند به تو عنایت کرده و مهر و محبت را چنان در دل و جانم جای داده است که فکر میکنم...

مریم با آهی جان سوز کلام خود را قطع کرد و بعد گفت:

اگر یقین نداشتم که تو نیز قلباً این محبت را احساس میکنی چنین مطالبی بر زبان نمی آوردم زیرا حق داری که درباره‌ام تصور باطل کنی.

مهرنوش جواب داد:

مادرجان اگر چه من در نتیجه وقایعی ناگوار که به آن دچار شدم و خیانتهائی که دیده‌ام خوش بینی را از دست داده به همه چیز با نظر سوءظن مینگرم ولی هرگز سروش آسمانی و ندای قلبی خطا نمی گوید ولی محبت و علاقه‌ام به من اجازه نمی‌دهد که ترا گرفتار زحمت کنم فعلا همه آرزوی من آن است که پدر ومادرم را از وضع خود آگاه نمایم و این آرزو فقط به وسیله سموئیل امکان پذیر است و او نیز بدون اجازه پستوموس اقدام نخواهد کرد به این سبب از تو خواهش کردم که...

مریم در سخن او دویده گفت: بسیار خوب فرزند برای آنکه ترا نارحت نکرده باشم بیش از این سخن نمی گویم به هر چه فرمان دهی اطاعت می کنم.

مهرنوش برای اینکه زمینه صحبت را تغییر دهد گفت آیا من میتوانم پستوموس را ملاقات نمایم.

مریم جواب داد:

پستوموس به اتفاق ماریوس ابتدا به پادگان لژیونهای خود رفته و از آنجا به حضور امپراطور شتافته‌اند و گمان نمی کنم تا پاسی از شب گذشته باز گردند

زیرا بطور قطع مذاکرات آنها طولانی خواهد بود.

مهرنوش گفت تمنا دارم هر موقع که مراجعت کردند مرا آگاه کنی چه میخواهم درباره استفاده از وجود سموئیل و نوشتن نامه‌ای به پدر و مادرم از او کسب اجازه کنم.

چند لحظه بعد مهرنوش که دیگر کاری نداشت از مریم تقاضا کرد او را آسوده بگذارد تا اندکی بخوابد و پس از آنکه مریم از اطاق خارج شد به ایوان رفته روپوش اطلس سفیدی را که در اطاقش موجود بود به پایه بلند مشعل آویخت تا اگر سموئیل خبری داشته باشد بتواند به او برساند.

اولین حمله گروه پولادین

خوانندگان محترم از مذاکرات مهرنوش و سموئیل و همچنین واقعه شبی که سموئیل پستوموس را از وجود اشخاصی در حدود اردوگاه مستحضر ساخت متوجه شده‌اند که دسته‌ای از تعاقب کنندگان مقارن با رسیدن پستوموس به انطاکیه رد او را یافته‌اند و حتی ممکن است از سخنان سموئیل درباره مشخصات آنها حدس زده باشند که این دسته همان گروه پولادین و عبارت از آذرگشسب و برانوش و برادران گرگین می‌باشند.

وقتی که گروه پولادین به حرکت در آمد همه آنها به جز آذرگشسب عقیده داشتند که بایستی از راهی نزدیک و به سرعت به سوی مرزهای ارمنستان تاخته و از آنجا نیز گذشته در حوالی انطاکیه پستوموس و سپاهیانش را جستجو نماید اما آذرگشسب می‌اندیشید که شاید پستوموس با شکار گرانبهای خود از راه دیگری به سمت نصیبین بشتابد در این صورت زحمات آنها به هدر خواهد رفت.

به این جهت تصمیم گرفت اثر حرکت سپاهیان را که قطعاً میتوان یافت بدست آورده و با اطمنیان خاطر بدنبالشان بتازد برانوش از این تصمیم اندکی کراهت داشت و بسیب عجله و شتاب در نجات مهرنوش میگفت:

اگر چه این طریقه اطمینان بخش تر است اما به طول می‌انجامد زیرا مدتی است که پستوموس و سپاهیانش حرکت کرده‌اند و چه بسا از تعقیب نتیجه حاصل نگردد.

آذرگشسب که جوانی باهوش و تجربه و بعلاوه از نیروئی مرموز برخوردار بود به او جواب داد:

قبل از یافتن سمت حرکت پستوموس عاقلانه نیست که بدون هدف و مقصود در کوه و بیابان سرگردان شویم و لااقل باید رد آنان را یافته و تا آنجا که امکان دارد به سرعت در جهت حرکت آنها بتازیم.

چون عده آنها نسبتاً زیاد است و از بیراهه میروند مسلماً نمی‌توانند بسرعت ما حرکت کنند و انگهی مهرنوش میکوشد تا حتی المقدور موجبات کندی حرکتشان را فراهم نماید.

این جواب منطقی و مستدل برانوش را متقاعد کرد و عاقبت گروه پولادین اثر سواران پستوموس را بدست آورده درست روی رد آنها براه افتادند.

یک روز پیش از آنکه پستوموس و همراهانش در بالای کوه مجاور دشت انطاکیه مستقر شوند گرگین که در میان برادرانش به هوش و فراست و چابکی معروف و اینک سمت جلوداری و راهنمائی داشت به آذرگشسب خبر داد که به مقصود رسیده‌اند و آذرگشسب گروه پولادین را متوقف ساخته شخصاً به اتفاق گرگین برای مشاهده وضع حریف به جلو رفت.

برانوش وقتی که فهمید به پستوموس نزدیک شده‌اند آن قدر بی‌تاب بود که نمی‌توانست تأمل کند.

البته او حق داشت زیرا خواهر زیبا و مورد علاقه و محبتش هفته‌های متمادی با ذلت و رنج و نگرانی در چنگال دشمنی نفرت انگیز که اظهار عشق میکرد گرفتار بود و هر چه زودتر بایستی نجات می‌یافت.

به این جهت پیلسم و کاموس را فراخوانده با آنها به مشورت پرداخت و گفت ابتدا باید محل محفوظ و مورد اعتمادی برای شیرین در نظر بگیریم تا از هنگامه نبرد دور باشد و بعد...

شیرین که در کنار برانوش متوقف بود و به دستورات او گوش میداد در

سخنش دویده گفت:

برانوش در این مدت مسافرت باید فهمیده باشی که من دختری دست و پا گیر نیستم و میتوانم گلیم خود را از آب بیرون کشیده و به اندازه خود بشما کمک کنم در این صورت هرگز لحظه‌ای از برادران خویش و شما دور نمی‌شوم اما فعلاً این مذاکرات بیهوده است و باید منتظر آذرگشسب، گرگین باشیم زیرا گذشته از اینکه ریاست و فرماندهی این گروه به عهده آذرگشسب است آنها وضع حریف را مشاهده کرده و میتوانند تصمیمی عاقلانه تر اتخاذ کنند.

برانوش بطوریکه در فصول گذشته بیان کردیم شیرین را از دل و جان دوست داشت و چون هیچگاه عشقی و محبتی بی‌شائبه مستور نمی‌ماند در همان روزهای اول مسافرت و بلکه قبل از عزیمت همه به علاقه آن دو پی برده بودند.

شیرین با آنکه خود گرفتار عشق بود معهذا میکوشید تا احساسات برانوش را تحریک نکند چه می‌اندیشید که برانوش فرزند شیراوژن و ماریانا است که پدر و مادرش در دربار پادشاهی ارمنستان و بارگاه پادشاهی ایران مقام و منزلتی بسیار عالی دارند و او شایستگی آنرا ندارد که به همسری وی در آید اما برانوش توجهی به این مسائل نداشت و برای آنکه سوء تفاهمی ایجاد نگردد یک روز راز عشق خود را آشکار کرده و از شیرین پیمان زناشوئی خواست.

شیرین که دختری باهوش بود آثار فراست و حسن تدبیر را در رفتار و گفتار آذرگشسب تشخیص داده و می‌اندیشید که آن جوان دارای نیروئی مرموز و احساسی اسرارآمیز است که بندای سروش و توجه قلبی آینده را پیش بینی میکند و راه خطا نمیرود به این واسطه با تبسمی گفت:

برانوش اگر چه عشق یک مسئله خصوصی بین دو نفر است و زناشوئی و همسری در مرحله دوم با کسان و بستگان ما ارتباط دارد اما امروز همه ما فرمان آذرگشسب را گردن نهاده‌ایم و اوست که در همه شئون ما حق مداخله و اظهار نظر دارد در این صورت تو باید پیشنهاد خود را مقابل آذرگشسب و برادرانم مطرح کرده و...

برانوش در سخن او دویده جواب داد:

شیرین با این وضع که ما به آن دچاریم فعلاً هیچگونه اقدامی قطعی مقدور

نیست و چون می بینم که تو از من احتراز میکنی و من نیز نمیتوانم از ابراز علاقه و محبت خودداری کنم برای آنکه سوء تفاهمی پیش نیاید تقاضای عهد و پیمان میکنم.

شیرین بار دیگر با لبخند گفت:

برانوش من به حد پرستش تو را دوست دارم اما در اصل و نسب بین ما تفاوتی قابل ملاحظه وجود دارد و...

برانوش با اندکی خشونت جواب داد:

من هرگز دختری به نجابت و اصالت و شرافت و محبت تونخواهم یافت اصالت به مقام نیست مگر پستوموس از نژاد شاهزادگان نبوده و خود دارای مقام امپراطوری نیست و حال آنکه به پست‌ترین خیانتها و جنایتها تن در داده.

شیرین گفت به هر صورت این عهد و پیمان برای آنکه منظور ترا تأمین کند باید آشکار باشد نه پنهان از اینکه خواستم آذرگشسب را دخالت بدهم مکدر نشو او جوانی عاقل و با تدبیر و اندیشه است و بهتر از همه ما...

برانوش که خود نسبت به آذرگشسب محبتی خاص داشت با نگاهی شماتت آمیز جواب داد:

شیرین البته منهم توجه دارم که عهد و پیمان ما باید آشکار باشد ولی در وهله اول این گفتگو باید میان من و تو انجام گیرد. شیرین که می‌دید حق با برانوش است تسلیم شد و با راز و نیازی لذت بخش آن دو دلداده دست زناشوئی به هم دادند و بلافاصله آذرگشسب و برادران شیرین از جریان مطلع شدند.

آذرگشسب این اقدام را ستود و از آن پس شیرین همیشه با برانوش بود ولی البته در خدمتگزاری نسبت به برادران و به خصوص آذرگشسب غفلت نداشت.

به این جهت برانوش که به چشم همسری به شیرین می‌نگریست به او گفت در اینکه بدون دستور و مشورت آذرگشسب اقدامی نخواهیم آورد شکی نیست اما در مورد تو هرگز نمی‌توانم قبول کنم که در نبرد شرکت کنی.

شیرین که میدانست بالاخره آذرگشسب هر گونه اختلافی را حل میکند لب

فرو بست و برانوش با پیلسم و کاموس به طرح نقشه حمله پرداخت.

وقتی که آذرگشسب و گرگین مراجعت کردند برانوش با بی‌تابی به جلوی آذرگشسب شتافت تا از اقدامات و نظریات او مستحضر شود و پیش از آنکه آذرگشسب سخنی بگوید گفت:

آیا امروز به نجات مهرنوش موفق میشویم و شما توانسته‌اید با مشاهدات خود تصمیمی در این باره اتخاذ کنید.

آذرگشسب جواب داد:

خوشبختانه تا مقصود بیش از یک گام فاصله نداریم ولی این یک گام را باید عاقلانه برداشت عده سپاهیان پستوموس بالغ بر صد و پنجاه تن است اگر در محلی نا مناسب با آنها مواجه شویم سپاهیان ما را بخود مشغول میدارند و پستوموس شکار خود را بدر میبرد و به این ترتیب دچار عدم موفقیت خواهیم شد به خصوص که در حوالی انطاکیه میتواند بسرعت خود را به لژیونهای رومی برساند.

برانوش که از این سخن خشمگین و مأیوس شده بود گفت:

آذرگشسب اگر به انتظار محل و موقع مناسب باشیم ممکن است بدست بیاید و به طوریکه گفتی چون در حدود انطاکیه هستیم به زودی...

آذرگشسب سخن او را بریده جواب داد:

محل و موقع مناسب بدست آمده و زمان اقدام نیز نزدیک است.

برانوش گفت:

برادر تو خود می‌دانی که من در نجات خواهرم التهاب دارم محبت او تاب و توان از من ربوده و نمی‌توانم صبور باشم لذا بهتر آن است که هر گونه تصمیمی اتخاذ کرده‌ای زودتر بیان کنی.

آذرگشسب روی زین اسب نیم چرخی زده با دست به کوهی عظیم که در مقابل آنان قرار داشت اشاره کرده گفت:

یاران عزیز آنها بطرف بالای این کوه میروند و هر قدر عجله و شتاب به خرج دهند هنگام غروب به حوالی قله میرسند و احتمال قریب به یقین میرود که برای رفع خستگی شب را متوقف شوند.

با این ترتیب شایسته است که امروز هم تا غروب تأمل کرده به تعقیب ادامه دهیم وقتی که سپاهیان پستوموس با اطمینان خاطر و با خستگی وافر بخواب رفتند شاید بتوانیم بدون آنکه جنگی بر پا شود مهرنوش را بربائیم.

برانوش با لحنی شماتت آمیز گفت:

آذرگشسب علاوه بر نجات مهرنوش انتقامی نیز از پستوموس و سپاهیانش طلبکاریم گویا این نکته را فراموش کردی.

آذرگشسب بدون آنکه از لحن کلام برانوش مکدر شود جواب داد:

برانوش همیشه باید کارها را با نظم و ترتیب و یکی پس از دیگری انجام داد اگر بخواهیم رعایت نظم نکنیم چه بسا در هیچ یک از عملیات خویش موفق نشویم.

نجات مهرنوش ضروری تر از انتقام است وقتیکه او را ربودیم قطعاً پستوموس و سپاهیانش بدنبال ما می شتابند و آنگاه فرصتی بدست می آید که خون جوانان رامن را تلافی کنیم.

برانوش هنوز می خواست در تصمیم آذرگشسب تغییراتی بدهد ولی پشنگ او را از اصرار باز داشت و برای اینکه مبادا پستوموس در بالای کوه متوقف نشده به حرکت ادامه دهد آذرگشسب به راهنمائی گرگین گروه پولادین را بطرف قله کوه سوق داد.

خوشبختانه بطوریکه در فصول سابق ذکر کردیم پستوموس در محل مناسبی فرود آمد و فرصتی کاملا مغتنم بدست داد تا آذرگشسب بتواند در انجام نقشه خویش موفق شود ولی سموئیل پستوموس را متوجه ساخت.

آذرگشسب و یارانش در محلی که از آنجا خیمه مهرنوش در تاریکی شب دیده میشد کمین گرفته و منتظر بودند پاسی از نیم شب بگذرد و خواب بر سپاهیان غالب شود.

پیلسم مأمور بود اسبها را از دسترس سواران دور نماید بخوبی وظیفه خود را انجام داد. موفقیت روبرو شده ابتدا گمان بردند که پستوموس مهرنوش را به یکی از حفره ها که اینک سپاهیان در آن خوابیده‌اند برده لذا بدون آنکه سر وصدا کنند و با احتیاط از هر نقطه که شعله آتشی بنظر میرسید دیدن کردند و

ولی اثری حتی از پستوموس مشاهده نکردند.

چون راهنمای ارمن را هم نمی‌دیدند آذرگشسب فهمید که راهنما از وجود آنان مطلع گردیده و پستوموس را آگاه نموده آنها هم به نوبه خود حیله‌ای بکار زده و بدون اینکه سپاهیان را مستحضر دارند از آنجا دور شده‌اند.

برانوش از این واقعه بی‌اندازه ناراحت شد و می‌خواست غوغائی براه انداخته سپاهیان رومی را از دم شمشیر بگذراند. ولی آذرگشسب بزحمت ممانعت کرد و به او فهماند که نباید حتی‌المقدور خود را آشکار کنند.

لذا همان موقع گروه پولادین از کوه سرازیر شده منتها اشتباهاً از راهی دیگر به طرف انطاکیه رفتند.

سرتاسر اطراف شهر چادرها میخ در میخ کوفته شده و سپاهیان رومی موج میزدند به این جهت ورود و خروج به شهر چندان اشکالی نداشت.

آنچه که مشکل می‌نمود این بود که هیچ یک از آنها به وضع شهر آشنائی نداشتند برانوش که زبان رومی را به فصاحت و بلاغت مادرش ماریانا میدانست مأمور شد اطلاعاتی کسب کند.

اتفاقاً با یکی از سپاهیان لژیون روم غربی مواجه شد و او محل پادگان لژیون قصر ماریوس را به وی نشان داد.

آذرگشسب تصمیم گرفت در حوالی قصر ماریوس پناهگاهی یافته پس از آنکه مستقر شدند نقشه‌ای برای نجات مهرنوش طرح نماید زیرا او حدس میزد که پستوموس مهرنوش را به کاخ ماریوس خواهد برد.

چون حرکت و گردش آنها بطور دسته جمعی جلب توجه میکرد در کنار نهر آبی که از مجاورت باغ نزدیک قصر ماریوس می گذشت محل محفوظی انتخاب نمود و دستور داد هر کدام به سمتی رفته و در جستجوی محل مناسبی باشند.

برانوش و پشنگ و شیرین در زیر درختان کهنسال ساحل نهر توقف کردند و آذرگشسب به اتفاق برادران شیرین در جستجوی منظور بر آمدند.

دیری مخروبه و غیر مسکون در دامنه تپه‌ای که در آن حوالی بود نظر آذرگشسب را بخود معطوف داشت خوشبختانه این امر علاوه بر آنکه مخروبه و

در محل مناسبی بود زیرزمینهای متعددی داشت که مدتها میتوانستند در آن اقامت کنند. شب ورود به انطاکیه به این ترتیب گذشت.

گرگین مقدار کافی آب و طعام تهیه کرده بدیر آورد و آذرگشسب برای اینکه اگر کسی از آن حدود بگذرد متوجه آنان نشود یکی از زیرزمینها را برای سکونت انتخاب نمود.

در یک گوشه از حیاط بزرگ دیر اصطبلی وجود داشت که اسبها را نیز در آن جای دادند.

روز بعد پشنگ و آذر گشسب و گرگین که به اندازه‌ای مختصر میتوانست به زبان محلی صحبت کند از دیر خارج شده جهت کسب اطلاع به حوالی قصر ماریوس و پادگان لژیون روم غربی رفتند.

تنها کسیکه پستوموس را در جشن دشت ارمن بخوبی دیده و می‌شناخت پشنگ بود زیرا آذرگشسب و گرگین هرگز او را ندیده بودند.

هنگامیکه پستوموس همراه ماریوس از قصر خارج شد به طرف پادگان رفت پشنگ او را شناخته به آذرگشسب وگرگین نشان داد.

آذرگشسب نظری به قصر افکنده متوجه شد که امکان ندارد با وجود صدها نگهبان بتوانند داخل قصر شده مهرنوش را نجات دهند به این جهت مصمم گردید که پستوموس را به چنگ آورد لذا به تعقیب او پرداخت و پشنگ را مأمور کرد که همه جا دورادور مراقب پستوموس باشد.

آن روز تا نزدیک غروب آذرگشسب و گرگین گردش مفصلی در اطراف قصر کرده آشنائی کامل به آن حدود پیدا کردند و پاسی از شب گذشته پشنگ بدیر مراجعت کرده به آذرگشسب خبر داد که پستوموس در کاخ امپراطوری است و ماریوس با عده‌ای از قراولان خاصه به انتظار مراجعت وی هستند.

آذرگشسب از این خبر شادمان گردیده چون نمی‌توانستند شیرین را در دیر تنها بگذارند همگی سوار شده به طرف باغ یا جنگل مجاور قصر رفتند و به پشنگ دستور داد به حوالی کاخ امپراطوری رفته مراقب مراجعت پستوموس بوده و خط سیر او را فوراً اطلاع دهد.

خود نیز چون گمان میکرد پستوموس برای رسیدن به قصر از میان آن

جنگل بگذرد به مطالعه محل پرداخت خوشبختانه انتظار آنان سپری شد و پشنگ به آنها خبر داد که پستوموس از سمت جنگل عبور میکند.

آذرگشسب که نقشه خود را طرح کرده بود در راه باریک میان آن جنگل دامی گسترد اسبها را کمی دورتر بستند و آذرگشسب یاران را بدور خود جمع نموده منظور خویش را به تفصیل در میان گذاشت.

شیرین و پشنگ هر کدام در یک طرف جاده قرار گرفته و دو سر طنابی قطور را که اکنون بر زمین افکنده بودند در دست داشتند گرگین و کاموس نیز در مسافتی بالاتر به همین ترتیب متوقف شدند.

برانوش و پیلسم اندکی دورتر از شیرین و پشنگ در پشت درختان مخفی گشتند.

وقتی که ماریوس از مقابل آذرگشسب گذشت و پستوموس به او نزدیک شد چون موقع برای اجرای نقشه کاملا مناسب بود صفیری زد.

به صدای این صفیر شیرین و پشنگ بشدت و با قوت طناب را به ارتفاع بیش از یک ذرع از زمین بلند و محکم به درختها بستند.

همین عمل از طرف گرگین و کاموس هم اجرا شد.

در نتیجه دیواری در مقابل سپاهیان و ماریوس به وجود آمد که نتواند خود را به پستوموس برسانند.

وقتی که گرگین و گاموس دو سر طناب را به درخت بسته و موجب شدند که اسب ماریوس رم برداشته نتواند بطرف پستوموس بتازد برای اینکه موفق نشود بسمت قصر تاخته کمک بیاورد با شمشیرهای برهنه به او حمله ور شدند.

کاموس با یک ضربت شمشیر خود را در شکم اسب فرو برد و آن حیوان شیهه دردناکی کشیده بر زمین در غلطید در همان لحظه که ماریوس با اسب بر زمین نقش بست گرگین با چماق قطور که سری مانند گرز داشت محکم بر سرش کوفت و ماریوس پیش از آنکه بفهمد چه واقعه‌ای رخ داده بیهوش شد.

بعد از آنکه خیالشان از طرف ماریوس آسوده شد برای کمک به یاران به سوی آنان دویدند اینک در میان نگهبانان غوغائی برپا بود.

اسبهای دو صف جلو با برخورد به مانع سر دست بلند شده و سعی

میکردند به عقب برگردند زیرا گذشته از مانع پشنگ بدون اینکه خود را آشکار کند نوک شمشیر را به بدن آنها فرو می‌برد و شیرین هم در آن سمت با مجروح کردن اسبها آنها را به طغیان و هیجان در آورد.

چون این صحنه بیش از چند لحظه نمی‌توانست دوام داشته باشد و بالاخره سواران خود را به پستوموس که اینک با آذرگشسب مواجه می‌شد میرساندند یاران از هر سمت به سپاهیان هجوم بردند.

ولی این حمله به طرزی آشکار صورت نگرفت زیرا آذرگشسب جدی دستور داده بود که از درگیر شدن با سپاهیان خودداری کنند تا به موقع بتواند فرار نمایند.

به این جهت برانوش و پیلسم را پشت سر دو نفر از سپاهیان را از پای در انداخته فوراً پشت درختها پنهان شدند و عده‌ای که در مجاورت این دو سپاهی بودند به تصور اینکه مورد حمله قرار گرفته‌اند بجان یکدیگر افتادند.

به محض اینکه احساس میشد که سواران اندکی به اوضاع پی برده و دارند متوجه میشوند شمشیر یکی از یاران شکم اسبی را می‌شکافت و شمشیر آن دیگری ضربتی بر بدن یک سوار وارد می‌آورد و بار دیگر صدای چکاچک اسلحه و ناله مجروحین و دشنام و ناسزای سواران بلند می‌شد.

در این مدت آذرگشسب به تنهائی با پستوموس مشغول بود و چون مؤکداً دستور داده بود احدی حق ندارد به آنها نزدیک شود یاران نیز سرگرم انجام وظیفه خویش بودند.

گفتیم پستوموس به چابکی شمشیر از غلاف کشیده در حالیکه اسبش روی دو پای عقب بلند شده بود و بدور خود می‌چرخید از چپ و راست شمشیر را فرود می‌آوردند.

ابتدا در تاریکی غلیظ چنین گمان میکرد که عده‌ای اطراف وی را گرفته‌اند زیرا به هر سمت که روی میآورد موجودی چابک و سریع می‌دید ولی بزودی فهمید که این موجود یک تن بیش نیست و با کمال مهارت او را بدور خویش میچرخاند لذا همه هوش و حواس خود را جمع کرد تا با یک ضربت او را از پای در آورد.

خوشبختانه موقعیت خوبی داشت زیرا سوار بود و اسبش او را ازخطر نزدیک شدن حریف حفظ میکرد به این واسطه از شمشیر زدن بی‌محابا منصرف شد به کمین پرداخت.

آذرگشسب که میخواست او را خسته کند وقتی که دید پستوموس متوجه شده و آرام گرفته بطرف اسب او نهیب زد و بسرعت برق نوک شمشیر را به سینه آن حیوان فرو برد اسب که تازه چند لحظه متوقف گردیده و از شدت تلاش کف بر لب آورده و به سختی تنفس میکرد بار دیگر بر روی دو پای عقب برخاست و این بار آذرگشسب شمشیر بلند و باریک و درخشان را در مقابل صورت او با تمام قوت بگردش در آورد.

برق تیغه شمشیر و صدای صفیر آن اسب را بحد جنون خشمگین و متوحش ساخت بطوریکه پستوموس مصمم شد از زین بر زمین جسته با آن حریف غیبی و عجیب که به شکل شبحی مخوف جست و خیز میکرد دست به گریبان شود ولی درست در همان لحظه که پا از رکاب خارج میکرد آذرگشسب با پهنای شمشیر به پوزه اسب نواخت و اسب که بی‌اختیار میخواست به عقب به جهد با پشت بر زمین نقش بست.

پستوموس فقط توانست یک پای خود را از رکاب خارج کند و پای دیگر او در زیر شکم اسب باقی مانده چنان سقوط کرد که می‌اندیشید همه استخوانهایش شکسته.

هنوز قبضه شمشیر را در دست داشت و در صدد بود حریف را مشغول داشته بلکه خود را از آن وضع نجات دهد.

پستوموس اگر چه فرصت نداشت به آن واقعه بیاندیشد اما از سر و صدائی که نزدیک خود می‌شنید احساس می کرد که همراهانش با دشمنان غیر مرئی و ناشناس در گیر شده‌اند.

علاوه بر این خودخواهی و غرور به او اجازه نمی‌داد که فریاد زده کمک بطلبد زیرا بخوبی میدید که با یک نفر مواجه است و هیچ ننگی بالاتر از آن نیست که در مقابل یک تن حریف هر قدر هم که زورمند باشد پستوموس دست استمداد بطرف دیگران دراز کند.

اما این افکار و همچنین مقاومت پستوموس ادامه پیدا نکرد چه در آن لحظه که سقوط نمود آذرگشسب که چشمش در تاریکی بقدر کافی میدید و مراقبت داشت با پنجه پا چنان ضربت محکمی بدست پستوموس نواخت که شمشیر از کفش رها شد آنگاه با قبضه شمشیر خود ضربتی هم به پیشانی او وارد آورد.

این دو ضربت را پستوموس در حقیقت در یک لحظه درک کرد پس از آن سرش گیج رفته بیهوش شد.

صدای یک صفیر بلند پشنگ را که نزدیک این معرکه بود متوجه ساخت و پشنگ خود را بسرعت به آذرگشسب رسانده در یک چشم به هم زدن پای پستوموس را از زیر شکم اسب بیرون کشیده او را به طرف داخل جنگل بردند.

آذرگشسب در پشت درختان لختی متوقف شده دو صفیر کوتاه برآورد این دو صفیر علامت آن بود که یاران خود را به محل اسبان برسانند.

برانوش و پیلسم و گرگین برای آنکه ده تن باقی مانده رومیان متوجه فرار آنان نشوند یکبار دیگر به شدت حمله بردند و وقتیکه آن ده تن به جان یکدیگر افتادند با احتیاط از پشت درختان دور شدند.

هنوز رومیان با ضربات شمشیر خود دیوانه وار یکدیگر را مجروح می‌ساختند که گروه پولادین بدون آنکه صدمه یا ضربتی دیده باشند بسمت دیر مخروبه می‌تاختند و اکنون یک تن به عده آنها اضافه شده بود و او پستوموس بود که در آغوش کاموس بر روی زین قرار داشت.

وقتی که پستوموس به هوش آمد پیش از آنکه چشم بگشاید سعی کرد بخاطر آورد چه وقایعی بر او گذشته چون مشاعرش بجا بود به زودی حوادث به یادش آمد و حتی از ذهنش گذشت که در آخرین لحظه نبرد با آن شبح ناشناس و مخوف اسبش رم برداشته او را بر زمین زد و یک پای وی زیر تنه اسب باقی ماند.

با این خیال پای خویش را اندکی حرکت داد تا بداند آیا استخوانش شکسته است یا آنکه فقط صدمه‌ای دیده اگر چه با این حرکت دردی نسبتاً شدید احساس نمود اما متوجه شد که استخوانهایش سلامت است و علاوه بر این حس کرد که بر روی جسمی نرم قرار دارد.

ناگهان اندیشید که عاقبت ماریوس و سپاهیانش بر آن دشمنان مرموز غالب شده وی را نجات داده و به قصر آورده در بستری خوابانده‌اند.

تبسمی که حکایت از رضایت می کرد بر لبانش نقش بست زیرا فکر میکرد که اکنون مهرنوش با چهرهٔ ملکوتی و زیبائی سحار خویش بر بالین او حاضر شده به پرستاریش همت می گمارد و او با تماشای جمال مهرنوش همه سختیها و مشقتها را از یاد می‌برد اما این تبسم به زودی محو شد و چند چین بزرگ بر پیشانی پستوموس هویدا گشت.

چگونه در شهر انطاکیه که سپاهیان و لژیونهای رومی در آن موج میزنند اشخاصی جرأت کرده و به فرمانده امپراطوری غرب روم هجوم برده او را به این روزگار سیاه و ننگین انداخته‌اند.

پستوموس از اصل واقعه چندان نگرانی و اضطراب نداشت چون او جوانی ماجراجو بود و حوادث هر قدر وحشت انگیز باشد برای اشخاصی چون او گذشته از اینکه رنج آور نیست لذت بخش است ولی کیفیت این واقعه و به خصوص چستی و چابکی حریف مرموز که توانسته بود وی را مغلوب کند پستوموس را خشمگین ساخت.

لحظاتی نسبتاً طولانی پستوموس پس از هوش آمدن دیده نگشود برای اینکه می خواست افکار و اندیشه خویش را مرتب نموده و برای تعقیب قضیه و کشف هویت مهاجمین نقشه‌ای طرح نموده و ضمناً در مقابل سئوالات احتمالی مهرنوش آماده جواب باشد.

یک لحظه نیز از خاطر پستوموس گذشت که شاید سپاهیان او را نجات نداده و هنوز در دست دشمن قوی پنجه و مرموز گرفتار است این خیال او را دچار وحشت و اضطرابی بی‌اندازه نمود چه احساس میکرد مهاجمین اسرار آمیز و ناشناس مردانی شجاع و محیل و مقتدرند و اگر منظور خاصی داشته باشند به زودی از او دست بر نمی‌دارند.

این خیال هراس انگیز هم خیلی زود از پستوموس دور شد چون احساس کرد که صدای دلنوازی می‌شنود و این صدای زنانه آهسته سخنانی میگوید.

اگر چه پستوموس معنی آن سخنان را درک نمی کرد اما بخوبی فهمید که

آن زن با لهجه ارمن صحبت میکند لذا مطمئن شد که اکنون در قصر ماریوس است و بطور یقین آن زن هم مریم صاحب قصر است که با مهرنوش به زبان ارمن گفتگو می نماید برای آنکه بیشتر محبت مهرنوش را به خود جلب کند ناله‌ای دردناک برآورد ولی دیده نگشود.

صدائی خشن و نامأنوس با لهجه‌ای بسیار نامطلوب گفت:

امیدوارم فرمانده امپراطوری غربی روم صدمه سختی ندیده بتواند از جای برخیزد.

پستوموس به شنیدن این سخن که با لهجه‌ای بد اداء شد یکه خورده بی‌اختیار چشم باز کرده با لحنی حیرت زده گفت من کجا هستم و...

نتوانست به سئوال خود ادامه دهد زیرا هیکل قوی و اندام درشت پیلسم با چشمان درشت و سیاه و انبوه موی ژولیده که در سیاهی از شبق سبق میبرد در مقابل دیدگان وی قرار داشت و پستوموس از مشاهده آن هیولای وحشت انگیز یکباره هراسان گشت زیرا غفلتاً متوجه شد که همه افکارش غلط بوده در قصر ماریوس نیست بلکه در چنگال دشمنانی مقتدر اسیر است.

پستوموس لب فرو بسته و اینک با چشمان دریده به پیلسم می‌نگریست پیلسم وقتی که دید پستوموس متوجه اوست ابتدا گره بر ابروان افکنده نظری خشم آگین و شرربار به چهره او انداخته سپس با تأنی از مقابلش عبور کرد بلافاصله چهره و قیافه دیگری که رعب‌انگیزتر بود در نظر پستوموس هویدا شد و این کاموس بود که جای پیلسم را در برابر پستوموس اشغال کرد پستوموس چون سر را حرکت نمی‌داد و مستقیم به مقابل خود می‌نگریست لذا نمی‌توانست اطراف را ببیند و از اینکه ناگهان شکل و قیافه کسی را که در مقابل خویش میدید عوض شد گمان کرد دچار کابوس شده یا خواب می‌بیند به این جهت یک لحظه دیده بر هم نهاد و به مجردی که دو باره چشم باز کرد ندائی از وحشت آمیخته به حیرت بر آورد زیرا یکبار دیگر صحنه و منظره عوض شد اینک گرگین در جلوی او قرار داشت.

پستوموس با احساس خطر قدرت و نیروئی تازه یافته حرکتی کرد که برخیزد اما دو دست قوی شانه‌اش را گرفته و صدائی ملایم و مطبوع گفت:

هرگونه حرکتی غیر عادی ممکن است به ضرر امپراطور تمام شود.

سنگینی و فشار آن دو دست و بخصوص حیرت و تعجب از آن سخنان مقاومت را از پستوموس سلب کرد و ناچار مجدداً به پشت خوابید اما سر را اندکی به عقب متمایل کرد تا صاحب آن صدا را بشناسد اگر چه چهره پشنگ مانند چهره های دیگر که از نظرش گذشت ترس آور نبود ولی او هم ناشناس بود و پستوموس نمی‌توانست آن چهره را بخاطر آورد.

به این مناسبت با لحنی که حکایت از خشم میکرد گفت:

آخر بگوئید کیستید و چه میخواهید و چرا ناگهان و ناجوانمردانه در تاریکی و ظلمت کمین گرفته با حیله و تزویر به من حمله‌ور شده و مرا دستگیر کرده‌اید.

پشنگ با تبسمی تحقیرآمیز جواب داد:

اگر در تاریکی و ظلمت کمین کردن ناجوانمردی است پستوموس بحد اعلی از این صفت برخوردار است زیرا با شش تن در مقابل سی نفر به نبرد پرداختیم و حال آنکه فراموش نکرده باشی تو با سیصد سپاهی بطور غافگیری بر پنجاه تن هجوم بردی.

یکی از یاران ما با تو روبرو شد و با آنکه می‌توانست به آسانی از بهت و غفلت تو استفاده کرده بزودی ترا مغلوب کند معذالک مردانه به مبارزه تن در داد و عاقبت جوانی شجاع و مردی را که مدعی شجاعت و مردانگی است اسیر نمود در صورتی که تو مانند دزدان عده‌ای را به قتل رسانده و زنی را ربودی.

هر کلمه‌ای را که پشنگ بر زبان میراند چون پتکی گران بر مغز پستوموس فرود میآمد و اینک بخوبی فهمیده بود که بدست تعاقب کنندگان ارمن اسیر است و آن چهره های خشن و ترس آور نیز از مردان کوهستانی و پشمینه پوش است که سموئیل قبلا آنها را دیده و به وی اطلاع داده بود.

در مقابل این سخنان صحیح پستوموس جوابی کافی نداشت لذا سکوت اختیار کرد.

در این موقع صدائی دیگر که بسیار نافذ بود گفت:

پستوموس ما هرگز در صدد تحقیر و ناسزاگوئی نیستیم زیرا ناروا گفتن و

دشنام دادن کار مردان نیست چون تو این عمل را ناجوانمردانه خواندی ناچار پشنگ وقایع گذشته را متذکر شد شاید خود متوجه شوی که در دست چه کسانی اسیر هستی.

پستوموس سر به طرف چپ گردانده با چهرهٔ مطبوع و زیبا و نگاه نوازش دهنده در عین حال عمیق و با نفوذ آذرگشسب مواجه شد این چهره به نظرش آشنا آمد زیرا آنروز که در کوههای ارمنستان برای ربودن مهرنوش به کشتار جوانان ارمن پرداخت با آنکه هنگام غروب آذرگشسب به میدان نبرد رسید معذالک حرکات جست و چالاک او در خاطرش نقش بست اکنون در اولین نظر اندیشید که این همان شخص است و از چالاکی او چند لحظه قبل دیده بود این فکر در ذهنش قوت گرفت بزودی بخود گفت:

آن جوان که جسورانه به میدان نبرد تاخت کشته شد زیرا زوبین بطرف وی افکند و مطمئن شد که آن زوبین در میان دو کتف او نشست کما اینکه حریف هم خنجری در همان لحظه بسوی وی پرتاب کرد و او را مجروح نمود.

بر فرض که از مرگ رسته باشد قادر نخواهد بود آن چنان به سرعت بدنبال او بتازد که با هم به انطاکیه برسند به این جهت برای آنکه از ادامه آن مطلب جلوگیری کند گفت:

خوشبختانه هیچ یک از شما را نمی‌شناسم و نمیدانم چه میگوئید اگر چه من اکنون در دست شما اسیرم ولی بدانید که این اسارت مدتی به طول نخواهد انجامید لژیونهای رومی خانه بخانه و کوی به کوی شهر انطاکیه را زیر و رو کرده و سزای این گستاخی را در کنارتان میگذارند مگر آنکه فوراً مرا آزاد کنید.

در این صورت من حاضرم از گناه شما صرف نظر کرده اجازه بدهم...

پیش از آنکه سخنان پستوموس خاتمه پذیرد صدای دیگری گفت:

پستوموس تو حق داری که این مردان شریف را نشناسی زیرا غالب آنها را ندیده‌ای پشنگ وآذرگشسب هم در وضعیتی با تو روبرو شدند که فرصت و مجال نداشتی چهره آنان را بخاطر بسپاری اما مرا بخوبی خواهی شناخت و پس از شناسائی می‌فهمی که چه میگویم و تصدیق می‌نمائی اگر گناه و خطائی در

میان باشد متوجه شخص تو است نه ما.

این ما هستیم که باید سرنوشت تو را تعیین کنیم.

پستوموس با بهت آمیخته به تحسین و شعف بصورت زیبای برانوش که نقشی بعینه از مهرنوش بود مینگریست و بقدری شادمان شد که بی‌اختیار گفت:

برانوش این توئی چقدر باید از طالع خود راضی و ممنون باشم که از مرگ نجات یافتی. پیش از آنکه آذرگشسب و برانوش از تعجب این اظهارات بدر آیند پستوموس مثل اینکه هیچ واقعه‌ای رخ نداده و اینک در میان دوستان و یاران خود قرار دارد به قهقهه خندیده گفت:

آه برانوش خوشبختانه مهرنوش با دست خود از قاتل تو انتقام گرفت و چنان ضربتی بر سیلای خائن وارد آورد که حتی مجال آه کشیدن نیافت.

گرگین و برادرانش که به زبان رومی آشنائی نداشتند معنی این سخنان را نفهمیده با تحیر و نگرانی به آن صحنه می‌نگریستند.

پشنگ و آذرگشسب و برانوش هم که می‌فهمیدند پستوموس چه میگوید از غرابت موضوع در تعجب بودند.

پستوموس که براستی از مشاهده برانوش و زنده بودن او شادمان بود و با توجه به موافقتهائی که با مهرنوش داشت می‌اندیشید بزودی با این دشمنان سرسخت و مرموز دوست میشود همچنان با خنده به صحبت ادامه داده گفت:

آری برانوش من سوگند یاد میکنم که اکیداً دستور داده بودم به تو آسیبی وارد نیاورند اما سیلا که پس از من به سپاهیان ما فرماندهی داشت تحت تأثیر اظهارات هراس قرار گرفته به خلاف میل و دستور من در صدد قتل تو بر آمد و مقدر این بود که مهرنوش از او انتقام بگیرد.

سیلای خائن که جسارت ورزیده میخواست با مهرنوش نردعشق ببازد در حضور من و در مقابل چشمان من با یک ضربت خنجر از پای در آمد و من متعجبم که بازوان لطیف مهرنوش...

برانوش که بتدریج بر بهت خود غالب شده از این سخنان به هیجان در آمده بود با لحنی نسبتاً خشن گفت:

حق این بود که مهرنوش ترا هم بسزای خود برساند لابد از سرنوشت سیلا

عبرت گرفته دیگر جرأت نکردی که به او نزدیک شوی.

پستوموس بدون آنکه از این کلام خشمگین شود جواب داد:

برانوش خوشوقتم از اینکه مهرنوش مرا مورد عفو و بخشش قرار داد اگر چه او به ندای قلب خود به حیات و زندگی تو امیدوار است ولی مسلماً از دیدار تو چنان شادمان میشود که حدی بر آن متصور نیست اگر این موهبت و سعادت را از من دریغ نداشته بگذاری که من مژدهٔ سلامتی ترا به او داده و شما را به هم برسانم تا عمر دارم غلام حلقه بگوش تو خواهم بود زیرا یقین دارم به پاداش این خدمت مهرنوش از صمیم قلب مرا می‌بخشد.

آذرگشسب بفراست دریافت که بین پستوموس و مهرنوش عهد و پیمانی استوار شده اگر چه بعید میدانست که مهرنوش به عشق پستوموس تن در دهد ولی چون معمولاً عاشق حسود است و آذرگشسب نیز با یک نظر به مهرنوش دل و دین باخته و به هوای عشق و محبت او به کام خطر میرفت غرشی کرده گفت:

پستوموس گویا فراموش کرده‌ای که خون پنجاه جوان ارمن و گناه خیانت و ربودن مهرنوش را به گردن داشته و اینک باید کفاره و مجازات خیره سری خود را دریابی.

پستوموس که به نتیجه امیدوار بود و می‌اندیشید با افشاء عهد و پیمان خود با مهرنوش گذشته از اینکه از چنگال آنان خلاص میشود مورد مهر و علاقه آنها نیز قرار میگیرد بدون توجه به سخنان آذرگشسب گفت:

ای جوان آیا تو آن هستی که در آخرین لحظات در میدان نبرد پیدا شده و با شمشیر بازیک و بلند خویش طوفانی براه انداختی راستی که مهارت و جسارت تو قابل تحسین است.

خوشبختانه ما با هم حسابی نداریم زیرا زوبینی من بسوی تو پرتاب کردم و تو نیز با ضربت خنجری حساب خود را تصویه کردی و اینک نیز هر دوی مازنده و سلامتیم و میتوانیم با یکدیگر دوست باشیم.

پیش از آنکه آذرگشسب جوابی بگوید برانوش که از طرز سخن گفتن و اظهار محبت و پیشنهاد دوستی از طرف پستوموس اندیشناک و متحیر بود گفت:

پستوموس دوستی ما با هم امکان‌پذیر نیست زیرا در دو صف مقابل قرار

داریم ولی اگر به صداقت و راستی و به جبران خطای گذشته بدون اشکال و زحمت مهرنوش را به ما سپرده و بگذاری که از انطاکیه خارج بشویم ما هم سعی می کنیم ناجوانمردی تو را از یاد ببریم.

پستوموس از این تذکر شرمگین شده نظری به اطراف افکند سپس با لحنی جدی گفت:

برانوش من تصدیق می کنم که مرتکب عملی ناشایست شدم اما عشق و محبت که موهبتی آسمانی است دل و جان مرا روشن ساخت و با اقدام به یک خطای بزرگتر گناه خود را نسبت به مهرنوش جبران کرده و امیدوارم که مورد محبت او باشم منتها نمی‌توانم به صراحت و بدون مقدمه و تعمق موضوع را با شما در میان بگذارم.

وانگهی شما جوانمردتر از آن هستید که خطای مرا مکرر متذکر شده و مرا شرمنده سازید.

گمان نکنید پستوموس از مرگ بیم و هراسی دارد و اکنون که در دست شما اسیر است با ذلت و خواری تقاضای عفو و بخشش میکند آنچه که مرا به تحمل این خفت وامیدارد عشق است.

آری برانوش اینک مهرنوش با بی‌صبری در انتظار من است تا... پستوموس مطلب را ناتمام گذارده یکبار دیگر به اطراف نگریست و نگاهش چند لحظه برچهره افسرده و اندوهگین آذرگشسب ثابت ماند آنگاه زمینه صحبت را تغییر داده گفت بی‌جهت در صدد کمین گرفتن و دستگیری من بر آمدید زیرا من خود اسیر مهرنوشم و شما میتوانستید در نهایت اطمینان خاطر و با آزادی داخل کاخ ماریوس شده از دیدار مهرنوش شادمان شوید و از زبان خود او بشنوید که....

بار دیگر پستوموس سکوت کرد زیرا از دیدگان آذرگشسب برقی خیره کننده ساطع شد و نگاهش بقدری مخوف بود که پستوموس بخود لرزیده و خاموش شد.

برانوش گفت:

پستوموس حقیقت این است که ما نمی‌توانیم به تو اعتماد داشته باشیم در

این صورت این سخنان بی‌مورد است.

پستوموس باز هم بدون اینکه خشمگین گردد جواب داد: بسیار خوب برانوش من تصدیق میکنم که شما حق دارید به من اعتماد نداشته باشید اما بزودی نظریه خویش را نسبت به من تغییر خواهید داد.

برانوش گفت ما هم امیدواریم این طور باشد ولی بهر حال پیش از هر اقدامی باید مهرنوش را بما بسپاری.

پستوموس جواب داد:

این موضوع محتاج به گفتگو و شرط و پیشنهاد نیست اگر هم اکنون بامن به قصر بیائید با کمال احترام به حضور مهرنوش رسیده....

برانوش سخن او را قطع کرده گفت:

تصور نمی کنم چنین حماقتی از ما سر بزند و به پای خود بدام برویم.

پستوموس تبسمی محزون بر لب رانده جواب داد چون از موافقتهای من و مهرنوش اطلاع ندارید این پیشنهاد به نظر شما عجیب می آید حال بگو از من چه میخواهید و چگونه باید مهرنوش را به شما بسپارم.

یکبار دیگر آذرگشسب بی‌اختیار غرشی خشمگین بر آورد زیرا چنین استنباط میکرد که مهرنوش عاقبت به عشق پستوموس تن در داده و این موفقیت و پیروزی است که پستوموس با اتکاء به آن شادمان است و به صراحت و با اطمینان خاطر سخن میگوید.

برانوش که می خواست در جواب پستوموس با آذرگشسب تبادل نظر کند بسوی او می نگریست و آذرگشسب با یأس و اندوه شانه خود را حرکت داد چه احساس میکرد که دیگر نباید در سرنوشت مهرنوش مداخله کند.

شیرین اگر چه زبان رومی نمی‌دانست و به مفهوم سخنان آنان پی نمی‌برد اما در گوشه‌ای نشسته و بدقت به چهرهٔ آذرگشسب می‌نگریست و میدید که هر بار نام مهرنوش به میان می آید آثار اندوه و یأس بر چهرهٔ زیبای وی نقش می بندد.

شیرین زن بود و زنان کنجکاوند و بخصوص در تشخیص عشق اصابت نظر دارند به این جهت شیرین به خوبی میدانست که آذرگشسب شیفتهٔ جمال

مهرنوش است و نیروی عشق او را بدنبال وی میکشاند.

اکنون که متوجه بود آذرگشسب اندوهی آمیخته به خشم و یأس دارد احساس میکرد که سخن از عشق و محبت مهرنوش در میان است لذا آهسته گفت:

آذرگشسب ممکن است مهرنوش به جهاتی یا برای چاره‌اندیشی بظاهر پستوموس را امیدوار کرده باشد در این صورت به عقیدهٔ من باید از فرصت استفاده نموده...

آذرگشسب که میدانست شیرین زبان رومی نمی‌داند از این اظهار عقیده که کاملا با موضوع مورد بحث مطابق بود یکه خورده با ندای حیرتی سخن او را بریده گفت:

شیرین آیا از جریان گفتگوی ما مطلع شدی؟

شیرین جواب داد خیر آذرگشسب من نمی‌دانم چه میگوئید ولی از اینکه مرتباً نام مهرنوش تکرار میشود استنباط میکنم که مربوط به اوست به این جهت اظهار عقیده کردم.

پستوموس نیز به شنیدن صدای شیرین متوجه او شد و چند لحظه زیبائی وحشی و خیره کننده شیرین او را مسحور کرد عاقبت برانوش گفت پستوموس ما اینک از تو میخواهیم که مهرنوش را بما بسپاری و برای اینکه راه حلی عاقلانه انتخاب کنیم چند لحظه باید با یاران خود مشورت کنم.

پس از این سخن برانوش چند کلمه با گرگین صحبت کرد و گرگین مشکی آب و مقداری طعام در مقابل پستوموس قرار داد.

برانوش با لحنی تمسخر آمیز گفت:

فرمانده امپراطوری غربی روم ما را از اینکه تشریفات و وسایل پذیرائی نداریم معذور خواهد داشت البته اگر در ارمنستان بودیم بطرزی شاهانه از تو پذیرائی میکردیم اکنون جرعه‌ای آب بنوش تا رفع خستگی و کوفتگی کنی.

گرگین و کاموس در طرفین پستوموس و پیلسم در مقابل او قرار گرفت چون برانوش دیگران میدانستند که پستوموس به زبان آنها آشنا نیست لذا با خاطری آسوده گفت:

آذرگشسب نمیدانم چه واقع شده که التهاب تو فرو نشسته همه این پیروزیهای درخشان و موفقیتها مرهون تدبیر و شهامت و شجاعت تو است.

تو من و پشنگ را از مرگ نجات داده و همه جا یاری کردی تا به جانب خواهرم توفیق حاصل کنیم نقشه دستگیری پستوموس را تو طرح نموده و باید بگویم به تنهائی او را اسیر ساختی قطعا از این نقشه منظوری خاص داشتی اکنون که پستوموس به هوش آمده و قرار بود دنباله نقشه خود را انجام دهد چرا سکوت اختیار کرده‌ای؟

بگو چگونه باید مهرنوش را نجات دهیم.

آذرگشسب آهی کشیده جواب داد:

برانوش تا حال تصور نمی کردم بین مهرنوش و پستوموس موافقتهائی شده باشد به این جهت می‌اندیشیدم که مهرنوش اسیر است و باید او را نجات بخشید حال که پستوموس مدعی است مهرنوش او را مورد عفو و حتی محبت قرار داده دیگر تدبیر و نقشه‌ای لازم نیست...

پشنگ که سخنان آهسته شیرین را شنیده و تا اندازه‌ای به علت اندوه آذرگشسب پی برده بود در سخن او دویده گفت:

آذرگشسب هوش و فراست تو و به خصوص نیروی اراده و مرموز تو بیش از آن است که بعضی مسائل کوچک را نفهمی چگونه میتوان به سخنان این مرد اجنبی اعتماد داشت قطعاً مهرنوش برای اینکه مورد تجاوز و تعدی او قرار نگیرد ناچار راه مماشات پیش گرفته شاید هم منظور دیگری دارد.

شیرین که به خوبی احساسات آذرگشسب را درک میکرد گفت:

نفرت مهرنوش از این شخص رومی هرگز مبدل به مهر و محبت نمی گردد زیرا مهرنوش او را مسبب بدبختی خود و قاتل برادرش میداند و بطور قطع و یقین اگر اظهارات پستوموس راست باشد بعلتی خاص به او روی خوش نشان داده به هر صورت با دیدار مهرنوش این موضوع روشن میگردد.

بعلاوه ممکن است اصولا این شخص دورغ بگوید.

آذرگشسب که اندکی امیدوار شده بود گفت برای نجات مهرنوش فقط یک راه داریم و من اکنون این راه حل را با پستوموس در میان میگذارم اگر قبول

نکند ناچار باید اقدامات خود را از سر بگیریم.

برانوش گفت آن راه چیست.

آذرگشسب جواب داد ضمن گفتگوی من با پستوموس به مقصودم پی میبرید سپس رو به جانب پستوموس که اینک نشسته و مشغول نوشیدن آب بود کرده گفت:

پستوموس از اظهاراتت چنین استنباط میشود که مهرنوش ترا مورد عفو قرار داده و علاوه بر این با نظر محبت به تو مینگرد.

پستوموس جواب داد:

البته این سعادت آسان به چنگ من نیامد و من حاضر شده‌ام که به جبران خطای خود فداکاری کرده در مقابل خدمتی شایسته و عظیم محبت او را جلب کنم.

آذرگشسب که سعی میکرد از طغیان احساسات خویش جلوگیری کرده با هوش و فراست به سخنان پستوموس توجه کند از این جواب بی‌اندازه شادمان گردید و فهمید که مهرنوش میخواهد از این فرصت استفاده نموده و به نفع میهن خود خدمتی انجام دهد لذا گفت:

زهی خوشبختی که تو بخود آمده و آماده‌ای که خطای خویش را جبران کنی حال که چنین است و اگر راست میگوئی تصور میکنم که پیشنهاد ما مورد موافقت تو قرار گیرد.

پستوموس جواب داد:

از اینکه راست میگویم هیچگونه شک و تردیدی وجود ندارد و بزودی حقایق آشکار میشود و اگر شما بخواهید قبل از دمیدن سپیده صبح همه ما با وضعی دوستانه و برادرانه در کاخ ماریوس...

آذرگشسب سخن او را بریده گفت:

پستوموس اگر چه میل ندارم باردیگر نسبت به تو اظهار عدم اعتماد کنم ولی تو خود میدانی که این اقدام عاقلانه نیست.

پستوموس جواب داد چون من از خود اطمینان دارم و به محبت مهرنوش نیز امیدوارم لذا به هر ترتیب که شما بخواهید رفتار میکنم.

آذرگشسب گفت:

هم اکنون تو یک نشانی صریح و قابل اطمینان بما میدهی و یک از یاران با آن نشانی داخل قصر ماریوس شده با مهرنوش ملاقات میکند و مژده سلامتی برادرش را به او داده وی را از دستگیری تو مطلع می‌سازد و این مذاکرات را هم با او در میان میگذارد بدیهی است مهرنوش با توجه به اوضاع هر طور صلاح بداند به او دستور میدهد.

پستوموس لختی اندیشید ظاهر این پیشنهاد بسیار پسندیده بود جز اینکه پستوموس می‌اندیشید ممکن است فرستاده مهرنوش را از قصر خارج کرده و بعد...

آذرگشسب در خیال پستوموس دوید گفت از تأمل تو پیداست که چندان به محبت مهرنوش اطمینان نداری در صورتیکه اگر واقعاً مهرنوش در انتظار خدمتی شایسته از طرف تو باشد به محض اینکه از این واقع مستحضر شود به ما پیغام خواهد داد که ترا آزاد بگذاریم و با اطمینان خاطر همراه تو به حضور او برویم.

پستوموس که نمی‌خواست آذرگشسب از افکارش مستحضر شود به شتاب گفت:

من در باره نشانی فکر میکردم کسی جز ماریوس نمی‌تواند به نشانی من اطمینان حاصل کرده و حامل آنرا آزادانه به کاخ راه دهد متأسفانه سرنوشت او هم معلوم نیست.

آذرگشسب نظری سریع به گرگین افکنده گفت:

امیدوارم ماریوس را با یک ضربت به قتل نرسانده باشی.

گرگین جواب داد:

مطمئن باش ضربت چوبدستی من برای مدتی محدود او را گیج ومدهوش کرده شاید اکنون در قصر خود یا بدنبال پستوموس باشد.

آذرگشسب که به مهارت گرگین اعتماد داشت تبسمی بر لب رانده گفت:

پستوموس با آنکه تا اندازه‌ای مطمئن بود مهرنوش هرگز از این فرصت صرفنظر نمی کند معذالک جرأت نداشت با دادن نشانی گنج گرانیهای خویش و بلکه روح و جان خود را از دست بدهد.

او حاضر شده بود برای جلب محبت مهرنوش به وطن و امپراطور خود خیانت کرده ارمنستان میهن مهرنوش را از خطر برهاند حال چگونه...

یکبار دیگر آذرگشسب رشته افکار او را گسیخته گفت:

پستوموس چرا تردید داری اگر راست میگوئی و حیله‌ای در کار نیست...

پستوموس به شتاب جواب داد:

ممکن است بر خلاف تصور یاران تو ماریوس جان به سلامت نبرده یا آنکه سخت مجروح و بستری باشد با این جهت تردید دارم.

آذرگشسب گفت:

این استدلال و منطق بیمورد است برای آنکه مهرنوش مطمئن باشد پشنگ را که فرمانده جوانان ارمن و نگهبانان او بود با نشانی تو اعزام میداریم البته پشنگ مردی با تجربه و دنیا دیده است و سعی میکند این مأموریت را کاملا با احتیاط و پنهانی انجام داده ماریوس را ملاقات کرده و با ارائه نشانی تو به حضور مهرنوش برود.

بر فرض که ماریوس مقتول یا سخت مجروح شده و پشنگ نتواند داخل قصر گردد انجام این نقشه ضرری ندارد و بلکه برای تو خالی از فایده نیست زیرا ما یقین حاصل میکنیم که راست میگوئی.

پستوموس که واقعاً در این مورد مردد بود چهره درهم کشیده گفت:

آذرگشسب این مطلب را بدان که من از مرگ بیم و هراس ندارم و همچنین مطمئن هستم که بزودی لژیون مخصوص من از خبر مفقود شدنم آگاه گردیده ادنات و امپراطور والرین را هم مطلع میکنند و آفتاب فردا طالع نشده سراسر شهر انطاکیهٔ و باغات و عمارات و کوچکترین حفره‌های زمین و کوه و دست را دهها هزار سپاهی زیر زبر کرده این مکان را هر جا باشد یافته و شما را به سزای این جسارت و خیره‌سری میرسانند.

پشنگ و برانوش از این تهدید قاه‌قاه خندیدند ولی آذرگشسب با لحنی که آثار تمسخر در آن وجود نداشت گفت:

پستوموس آیا این اقدام به حق را جسارت و خیره‌سری عنوان میگذاری و...

پستوموس در سخن او دویده جواب داد:

ای جوان دلیر که نگاهت جاذبه‌ای مرموز دارد و من احساس میکنم که عقل و تدبیر با زور بازو و شمشیر در تو جمع است مطمئن باش که پستوموس از هر خطری ولو مرگ باک ندارد و از روی ترس و تزویر سخن نمیگوید عمل شما در نظر ادنات و امپراطور والرین جسارتی عفو ناپذیر به شمار میآید که در شهر انطاکیه و در منتهای جسارت بزرگترین سرداران او را دستگیر کرده‌اید ولی اذعان میکنم که در مقابل رفتار گذشته من حق به جانب شما است.

اما تو نیز بدان بطوریکه اشاره کردم اکنون مهرنوش هم راضی نیست که با من رفتاری خصمانه و کینه جویانه داشته باشید.

آذرگشسب این بار از شنیدن اظهارات پستوموس در باره مهرنوش که صراحتاً میرساند مهرنوش نسبت به پستوموس مهر و محبتی پیدا کرده به قدری منقلب گردید که نتوانست سخن بگوید لذا سکوت برقرار شد.

پشنگ که متوجه این نکته بود گفت:

پستوموس ما نمی‌توانیم قبول کنیم که مهرنوش نسبت به تو آنقدر تغییر عقیده داده و دارای علاقه و عاطفه شده باشد که از دستگیریت محزون و ناراضی گردد.

پستوموس با تبسم جواب داد:

متأسفانه امکان ندارد در این خصوص صریحتر صحبت کنم اگر موافقت کرده با من...

برانوش که بیم داشت مبادا آذرگشسب تحت تأثیر قرار گرفته پیشنهاد او را درباره رفتن به قصر ماریوس بپذیرد به شتاب گفت پستوموس چنانچه گفته شد تو باید با یک نشانی....

این بار پستوموس سخن او را بریده با لحنی قاطع گفت:

اکنون که به من اعتماد ندارید و پیشنهادم را نمی‌پذیرید هر طور صلاح میدانید اقدام کنید البته من در دست شما اسیرم و بر من تسلط دارید اما بدانید هر گونه اقدام دیگری به ضرر و زیان شما است.

اگر ماریوس از ضربتی که به او وارد آورده‌اند نمرده باشد مطمئنا بلافاصله در جستجوی من بر آمده و یقین دارم هنوز آفتاب ندمیده خفاگاه شما

کشف میگردد و برای من موجب تأسف است که شما را در چنگال انتقام و خشم ادنات ببینم زیرا اکنون مایلم که حتی المقدور موجبات رضایت خاطر مهرنوش را فراهم کنم.

برانوش که از تکرار این تهدید خشمگین شده بود در حالیکه با نگاه شرر بار به پستوموس می‌نگریست گفت:

تا بر آمدن آفتاب وقت زیاد داریم و تا آن موقع تو به ناچار دستورات ما را اجرا میکنی و مهرنوش نجات یافته ما هم از شهر انطاکیه خارج شده‌ایم.

پستوموس با تبسمی اطمینان بخش جواب داد:

برانوش به زودی به اشتباه خود پی میبرید و اگر هم پیروز گردیده مهرنوش را با خود ببرید و مرا هم به قتل برسانید سخت پشیمان خواهید شد و مهرنوش شما را مورد ملامت و سرزنش قرار خواهد داد:

آذرگشسب که سر به جیب تفکر فرو برده با غم و اندوه به عشق خود می‌اندیشید از این سخن آهی دردناک برآورد. زیرا دیگر یقین حاصل کرد که مهرنوش پستوموس را مورد عفو قرار داه و به او دلباخته است.

پشنگ که می‌خواست به این ماجرا خاتمه دهد از جای خود حرکت کرد و به زبانی که پستوموس نمی‌فهمید گفت:

آذرگشسب اظهارات پستوموس چندان دور از حقیقت نیست و شاید از هم اکنون ماریوس با چندتن از سپاهیانی که جان به سلامت بدر بردند همه پادگان لژیون روم غربی را به جنبش در آورده در جستجوی ما می‌باشند تا ساعتی دیگر ادنات و امپراطور هم مستحضر گردیده دهها هزار سپاهی را برای یافتن ما مأمور مینمایند.

هر تصمیمی داری زودتر ابراز کن تا به موقع اجرا بگذاریم.

پیش از آنکه آذرگشسب جواب بگوید ناگهان صدای ضربتی خفیف که به در سرداب نواخته میشد در فضای آن طنین افکند و همه سر ها بی‌اختیار به طرف در برگشت.

پشنگ به شتاب خنجر از غلاف کشیده و نوک آنرا به سینه پستوموس گذارد تا اگر خطری اجتناب پذیر در پیش باشد با تهدید به قتل پستوموس

یاران را نجات دهد.

برادران گرگین و برانوش با نگرانی و اضطراب به آذرگشسب مینگریستند و منتظر دستور او بودند.

شیرین که احساس میکرد واقعه ناگواری رخ میدهد در کنار برانوش قرار گرفته بازو در بازوی او افکند و مصمم شد تا آخرین لحظه و رمق از او جدا نشود.

آذرگشسب نیم نگاهی به پستوموس انداخت و مشاهده کرد که تبسمی پیروزمندانه بر لبهای پستوموس نقش بسته سپس متوجه اطراف سرداب شد وبه پیلسم و کاموس دستور داد پستوموس را به زاویه مخفی و محفوظی که در انتهای سرداب وجود داشت برده دهان وی را نیز بسته مانع شوند که فریادی برآورد.

پیلسم و کاموس به طرف پستوموس حرکت کردند و پستوموس با آنکه معنی سخنان آذرگشسب را نفهمیده بود معذالک از حرکات او ضمن سخن گفتن حدس زد که چه دستوری داد لذا گفت:

جوان من سوگند یاد میکنم که هیچگونه دشمنی و عداوتی با شما نداشته بلکه با قبول خدمتی دشوار محبت مهرنوش را بخود جلب کرده‌ام اگر باظهاراتم ترتیب اثر ندهید در حقیقت بایران و ارمنستان خیانت کرده‌اید بگذارید من خود پیش افتاده شما را بقصر ماریوس ببرم و مهرنوش را بدست شما بسپارم.

تماشای شوق و ضعف مهرنوش برای من لذتی غیر قابل توصیف دارد و ...

در اینموقع ضرباتی که بدر سرداب کوفته میشد شدت یافت پیلسم و کاموس بچابکی پستوموس را بآن زاویه منتقل کردند و پشنگ همچنان با خنجر برهنه در مقابلش زانو زده و آماده بود که با یک حرکت غیر عادی منظور خود را انجام دهد.

آذر گشسب در حالیکه بسمت در سرداب میرفت به برانوش و شیرین گفت خود را پنهان کنند و پیلسم و کاموس با او بروند.

برانوش میخواست همراه آذرگشسب باشد ولی آذرگشسب با نگاهی ثابت و لحنی جدی گفت:

برانوش بآنچه که دستور میدهم بی چون و چرا رفتار کنید زیرا اطاعت از

فرامین مرا بعهده گرفته‌اید.

برای اینکه نتوانند پستوموس و شما را پیدا کنند من باتفاق کاموس و پیلسم آنها را مشغول کرده و با جنگ و گریز از این نقطه دور خواهیم کرد بعد شما خواهید توانست بوسیله پستوموس مهرنوش را خلاص کنید.

برانوش دهان گشود تا سخنی بگوید ولی آذرگشسب با نظری نیرومند که بر روح و جان برانوش تأثیر داشت او را ساکت کرده گفت:

برانوش بیجهت نگران مباش ما خود را بکشتن نمیدهیم منتها ممکن است دستگیر شویم اگر پستوموس راست گفته باشد درصدد برمیآید که ما را هم نجات دهد.

چون دیگر کوبنده در بیتاب شده و پی‌درپی ضربات شدید مینواخت آذرگشسب بدون آنکه منتظر جواب برانوش باشد با اندکی عجله براه افتاد پیلسم و کاموس نیز با تبسم و اشاره سر از شیرین خواهر خود و گرگین و برانوش تقریباً خداحافظی کرده و در طرفین آذرگشسب حرکت کردند.

درب سرداب در انتهای دالانی کم عرض قرار داشت که دیواری قطور آن دالان را از سرداب مجزا مینمود و خود سرداب هم درب دیگری داشت وقتیکه آذرگشسب از سرداب گذشته وارد دالان شد بسرعت درب سرداب را بست و آهسته گفت باین ترتیب بر فرض که چند تن از تعاقب کنندگان وارد دالان گردند بوجود سرداب پی نخواهند برد.

پیلسم گفت:

آذرگشسب وظیفه ما چیست؟

آذرگشسب در حالیکه با تانی پیش میرفت جواب داد:

شما دو نفر در طرفین درب قرار می گیرید چنانچه عده اشخاصی که بجستجوی ما باینجا آمده‌اند قلیل باشد آنها را بداخل دالان راهنمائی میکنیم بدیهی است هر یک از شما بی سر و صدا واردین را با یک ضربت از پا درمیآورید.

چنانچه عده آنها زیاد باشد باید از دالان خارج شده با جنگ و گریز از این نقطه دورشان سازیم ضمناً همانطور که به برانوش گفتم نباید با تهور و جنون

خود را بکشتن بدهید زیرا پستوموس در دست یاران ما است و اگر همچنان اسیر باشد هرگونه اقدامی برای خلاصی ما میسر است.

چون دیگر به درب رسیده بودند پیلسم و کاموس در دو طرف درب تا آنجا که ممکن بود خود را بدیوار چسبانده و پنهان شدند و آذرگشسب مثل اشخاصی که بر اثر کوفتن درب و صدای ضربات از خوابی سنگین بیدار شده با غرولند بزبان رومی فریاد زد کیستی که حتی در این قبر تاریک مانع استراحت من شده‌ای؟

از پشت درب صدائی بلهجه ارمن جواب داد:

درب را بگشا تا داخل شوم زیرا نمی‌توانم بصدای بلند خود را معرفی کرده منظورم را بگویم ضمناً بدان که یکتن بیش نیستم و هنوز کسی بمحل شما پی نبرده است.

این جواب بقدری غیرمنتظره و عجیب بود که آذرگشسب بی‌اختیار ندائی از حیرت و تردید برآورد و چون برای گشودن درب آماده و اکنون نیز سخت کنجکاو شده بود در حالیکه دست بقبضه شمشیر برهنه و باریک خود داشت کلون درب را کشیده آنرا باز کرد و از آنچه که در تاریکی دید یکه خورد.

عشقی که حتی دشمن را باحترام و تحسین وادار میکند

وقتیکه آذرگشسب بوسیله صفیر یاران را مطلع ساخته و از جنگ کناره گرفتند تا چند لحظه دیگر بقیه سپاهیان رومی که در تاریکی یکدیگر را تشخیص نمیدادند همچنان به نبرد اشتغال داشتند ولی عاقبت بتدریج متوجه شدند که حمله و هجومی از طرف حریف در کار نیست لذا اندک اندک بخود آمده آرام گرفتند.

چون دیگر مانعی در مقابل اسبان نبود و کسی هم با نوک شمشیر آنها را آزار نمیداد کمی بجلو و عقب رفته و سواران را از هم جدا نموده بودند ولی ناله چندین مجروح در آن حدود بگوش میرسید.

چند لحظه هم بسکوت و اضطراب گذشت چون سر و صدائی بلند نشد یکی از سواران رومی گفت مثل اینکه بلائی از غیب نازل گردیده یا آنکه شیطان با ما شوخی کرده است زیرا حریفی در بین نیست و ما بیجهت بجان یکدیگر افتاده بودیم.

دیگری جواب داد قضیه باین سادگی نیست و قطعاً توطئه‌ای در کار بوده و من گمان میکنم که ادنات رقیب پستوموس این ماجرا را بوجود آورده باشد بهر

صورت باید بجستجو پرداخت شاید دشمنان نامرئی را یافته و انتقام بگیریم.

آن سپاهی که اول آغاز سخن کرده بود گفت:

جستجوی دشمن نامرئی در این تاریکی کاری عبث و بیهوده است و خالی از خطر هم نیست بعلاوه ما باید در اینخصوص از پستوموس یا ماریوس کسب تکلیف کنیم.

سپاهی دیگر بشنیدن این سخن با ندائی آمیخته باضطراب گفت:

اگر پستوموس یا ماریوس در این حدود بودند بطور قطع و یقین خبری از ما میگرفتند و دستوری صادر میکردند از اینکه اثری از آنها مشاهده نمیشود استنباط میکنم مقتول شده یا آنکه اسیر گشته‌اند.

یکی دیگر از سپاهیان گفت:

توقف ما در این مکان بی‌ثمر است باید ابتدا بجستجوی پستوموس و ماریوس برآمده اگر آنها را نیافتیم آنگاه ...

سپاهی دیگر جواب داد:

چند تن از یاران ما مجروح شده‌اند برای اینکه وقت بیهوده تلف نگردد یکی از ما باید فوراً خود را بکاخ ماریوس رسانده از نگهبانان کاخ کمک گرفته و مشعلی چند بیاورد تا در روشنائی آن دشمنان نامرئی را تجسس کنیم.

من این مأموریت را انجام میدهم شما نیز بدو دسته تقسیم شوید یکدسته بجستجوی پستوموس و ماریوس مشغول شده و دسته دیگر بحال مجروحین رسیدگی کند.

چون بدون مشعل و کمک هیچ کاری بخوبی انجام نمیگیرد من اکنون بشاب میروم تا نگهبانان قصر را آماده کنم.

با این سخن سپاهی سر اسب را گرداند تا بطرف کاخ ماریوس برود ولی سپاهی دیگر گفت:

وقتیکه بکاخ رسیدی بهتر آن است بفرمانده نگهبانان بگوئی که فوراً جنگل را احاطه کرده نگذارد که دشمنان نامرئی موفق بفرار شوند در عین حال یکی از سپاهیان قصر بپادگان لژیون رفته آنها را هم خبر کند.

چند تن سپاهی که گوش باین مذاکرات داشتند وقتیکه وظیفه خود را

دانستند از اسبها فرود آمدند و براهنمائی ناله مجروحین بسوی آنان رهسپار شدند سواری که بنا بود بکاخ ماریوس برود با نیش رکاب اسب را بحرکت درآورد اما هنوز چند گام نرفته بود که اسبش ابتدا متوقف گردیده سپس شیهه کوتاهی برآورده بعقب رفت.

سوار هر قدر بزیر بغل آنحیوان فشار آورد تا او را بجلو براند موفق نشد چون احساس میکرد که اسب در مقابل خود مانعی می‌بیند از زین بر زمین جست و مشاهده کرد جسمی عظیم آن راه باریک را سد نموده.

با همه تاریکی سپاهی جثه اسبی مقتول را شناخت حتی تشخیص داد که آن اسب پستوموس است باینجهت در حدس و گمان خود یقین حاصل کرد و اندیشید که همه منظور دشمنان نامرئی ربودن یا بقتل رساندن پستوموس بوده لذا مسلم است که این دسیسه و توطئه را ادنات ترتیب داده زیرا ادنات رقیب پستوموس بود.

اگرچه پستوموس فرماندهی امپراطوری غربی را بعهده داشت و ادنات در شرق امپراطوری روم حکمفرمائی میکرد ولی بیشتر از سران و سپاهیان میدانستند که هر دوی آنان سعی دارند که بمقام امپراطوری برسند چه وجود یک امپراطور کل آخرین دوران را میگذراند و قهراً بایستی از میان برود.

یا موضوع امپراطوری شرقی و غربی از میان رفته روم که در آستانه تجزیه بود مجدداً تحت لوای قدرت یک امپراطور قرار بگیرد یا آنکه بکلی تجزیه شده دو امپراطور بطور جداگانه در شرق و غرب حکمفرمائی کنند و امپراطور ثالثی وجود نداشته باشد.

آن سپاهی بمناسبت سیاست و وضع حاضر حق داشت چنین بیاندیشد و چون خود او از افراد لژیون غربی و دوستداران پستوموس بود بدیهی است که آرزو میکرد پستوموس باین مقام برسد لذا وقتیکه مشاهده کرد اسب پستوموس بر زمین نقش بسته و خود او مفقود شده فوق‌العاده متأثر و خشمگین گشته برای اینکه اسبش رم نکند همچنان پیاده دهانه او را گرفته از کنار جسد اسب پستوموس عبور کرد و بمحض اینکه پا در رکاب گذاشت تا سوار شود صدائی آمرانه گفت:

تأمل کن و بسایر سپاهیان نیز دستور بده جز کمک بمجروحین کاری دیگری نکنند و آنها را یافته بر روی زمین قرار داده بطرف قصر حرکت نمائید.

سپاهی صدای ماریوس نایب پستوموس و فرمانده خود را شناخته بانگی آمیخته بشعف برآورده و بی‌اختیار گفت آه ماریوس بسلامت است امیدوارم بامپراطور عزیز ما هم آسیبی نرسیده باشد.

آنشخص که واقعاً ماریوس بود جواب داد:

خوشبختانه باو هم آسیبی نرسیده چون اسبش بر اثر بی‌احتیاطی سقط شد اسب مرا سوار گشته بقصر رفت اکنون بقیه سواران را جمع آوری کرده با مجروحین بقصر بیائید.

سپاهی که با تعجب بسخنان ماریوس گوش میداد چون هرگز تصور نمیکرد دروغ بگوید شادمان شده پیاده به طرف سپاهیان دوید و مژدهٔ سلامتی ماریوس و پستوموس را بآنان داده گفت مجروحین را بر پشت اسبان حمل کنند.

چون جسد اسب پستوموس مانع عبور بود ابتدا چندین سپاهی آنرا بکنار کشیدند سپس ماریوس بآنها نزدیک شده گفت امشب با واقعه‌ای بسیار عجیب و مرموز مواجه شدیم.

آن سپاهی که قصد داشت بقصر برود گفت اگر از من بپرسید میگویم این قضیه آنقدرها هم مرموز نیست بلکه خدمتگزاران ادنات بخوبی میتوانند این داستان را برای ما توضیح بدهند.

ماریوس که بمنظور او پی برده بود بقهقهه خندیده جواب داد اتفاقاً اندیشه و فکر تو بتحقیق مقرون نیست و تنها شاخه‌های خاردار درختن مسئول این پیش آمد میباشند.

چند ندای حیرت برآمد و آن سپاهی گفت:

ماریوس قطعاً تصدیق میکنی که هیچکس نمیتواند از این سخن مطلبی درک کند و ...

ماریوس سخن او را بریده جواب داد:

من از دربان پیر کاخ مریم که در آن سکونت دارم شنیده بودم که چند سال قبل هم در همین مکان چنین واقعه‌ای روی داده یعنی شبی تاریک ادنات با

عده‌ای از نگهبانان خود از همین راه بطرف قصر میرفته غفلتاً مورد حمله قرار گرفته و اسبش سقط شده چند تن از سپاهیان نیز مجروح گردیده‌اند.

ابتدا گمان میکردند که اشخاصی بآنها هجوم برده‌اند ولی روز بعد با تحقیق دقیق دانستند خار شاخه درخت مخصوصی که در این حدود فراوان است یک یا چند اسب را مجروح کرده بهیجان درآورده و آن اسب‌ها رم برداشته موجب بینظمی شدند و سواران بتصور حمله شمشیرها کشیده بجان یکدیگر افتادند.

اتفاقاً دست اسب ادنات هم بسوراخی گیر کرده نقش بر زمین شد و ادنات اشتباهاً شمشیر خود را که بجولان درآورده بود در شکم آن حیوان فرو برد.

البته قبول این داستان خالی از اشکال هم نبود اما عجب اینجا است که خود بچشم دیدم چگونه ممکن است خار درختی چنین غوغائی بوجود آورد.

سپاهیان از شنیدن این داستان دچار حیرت بودند و آن سپاهی که نمیتوانست باین نظریه تسلیم شود گفت:

اگرچه اثری از وجود دشمن نیست ولی من در ضمن نبرد صدای صفیری هم شنیدم.

ماریوس جواب داد:

آن صفیر را من برآوردم تا شاید اسب پستوموس را آرام کنم ولی موفق نشدم بهر حال مواظب باشید که نباید یک کلمه از این حادثه را بر زبان آورید زیرا اگر در میان سپاهیان منتشر شود که من و پستوموس و شما دلیران روم غربی که از شجاعترین سپاهیان بشمار میآئید در نتیجه غفلت دچار چنین واقعه مضحکی شده‌ایم ما را تحقیر میکنند.

سپاهیان استنباط کردند که بهر صورت آن واقعه باید مکتوم بماند لذا جواب دادند:

اطاعت میکنیم.

ماریوس گفت اینک بطرف قصر بروید من از دنبال میآیم اگر از شما علت مجروح شدن سپاهیان را پرسیدند بگوئید که اشتباهاً نزاعی درگرفت و چندتن مجروح شدند.

سپاهیان که دهانه اسبان را در دست داشتند و بر روی هر یک از اسبها یک سپاهی مجروح قرار داشت بطرف قصر حرکت کردند.

پس از آنکه چند گام دور شدند ماریوس آهسته گفت:

سموئیل اینک ما میتوانیم از راهی نزدیکتر بسرعت خود را بقصر برسانیم ولی آیا تو اطمینان داری که دیگر خطری وجود ندارد.

سایه شخص از پشت درخت بدر آمده و آنشخص که واقعاً سموئیل بود جواب داد:

آری ماریوس من اطمینان دارم دیگر خطری وجود ندارد و از تو سپاسگزارم که سخنان مرا پذیرفته حاضر شدی بدستورم رفتار کنی وقتیکه بقصر رسیدیم برای جلب اعتماد تو اقدامی اطمینان بخش معمول خواهم داشت.

برای اینکه بدانیم چگونه سموئیل در آن هنگامه پیدا شد و بچه منظور ماریوس از تعقیب دشمنان منصرف گردیده و درباره پستوموس بدروغ اظهار کرد که او آسیبی ندیده و بقصر بازگشته است باید کمی بعقب بازگشته و سموئیل را تعقیب کنیم.

گفتیم سموئیل از طرف مهرنوش مأمور شد تا کسانی را که از ارمنستان بقصد خلاصی او آمده‌اند یافته و با آنها مربوط شود چون سموئیل یقین داشت که این اشخاص بزودی محل سکونت پستوموس را شناخته و قصر ماریوس را تحت نظر میگیرند لذا در اطراف قصر بگشت و کمین پرداخت و زودتر از آنچه که انتظار داشت بمقصود رسید ابتدا بمشاهده گرگین و برادرش مطمئن شد که اشتباه نکرده و آنها از کوه‌نشینان دشت ارمن هستند و بعد با تعقیب آنها پشنگ و برانوش را هم شناخت.

از اینکه برانوش بسلامت است و او میتواند چنین مژده‌ای روان‌بخش را بمهرنوش برساند بی‌اندازه شادمان گردید البته آذرگشسب را نمیشناخت و نمیدانست که آن جوان کیست و چگونه به برانوش و یارانش ملحق شده.

سموئیل تمام آنروز و قسمتی از شب را در تعقیب گروه آهنین پرداخت لذا گذشته از اینکه از محل سکونتشان در دیر خرابه مستحضر شد احساس کرد که نقشه‌ای نیز ترتیب داده و درصدد انجام آن هستند.

چون سموئیل مردی باهوش و جاسوسی زبردست بود بخوبی تشخیص داد که آن نقشه مربوط به پستوموس است زیرا متوجه بود که پشنگ بدنبال پستوموس تا حوالی کاخ امپراطور رفته و بقیه یاران در جنگل کمین گرفته‌اند.

با همه علاقه‌ای که برساندن مژده سلامتی برانوش بخواهرش داشت صلاح ندانست که دنباله تعقیب را رها کرده بقصر بازگردد زیرا ممکن بود ساعتی غیبت او موجب گردد که رد آنان را از دست بدهد بعلاوه سموئیل افکاری داشت که بایستی برای سرانجام دادن خود تصمیمی اتخاذ نماید.

باین مناسبت وقتیکه مطمئن شد همه افراد آن گروه در جنگل کمین گرفته‌اند با احتیاط در گوشه‌ای نزدیک آنان پنهان گشت و چون انتظارش طولانی بود بتفکر پرداخت.

سموئیل بطمع سکه‌های زر مرتکب جنایتی بزرگ شده و اکنون احساس میکرد چنانچه با مهارت و هشیاری ترتیبی بکار خود ندهد گذشته از اینکه از خیانت نتیجه نمیگیرد ممکن است دچار خطر هم بشود و مانند رفیقش ناکام گردد.

همانطور که بمهرنوش گفته بود واقعاً هراس خانواده ویرا در ارمنستان بگروکان انجام مقصود داشت خوشبختانه اینک سموئیل مأموریت خود را بخوبی انجام داده با دریافت انعامی شایان رضایت‌نامه‌ای هم از پستوموس گرفته بود که میتوانست با ارائه آن محبت هراس و ارکادیوس را بخود جلب کند.

اما اکنون مشکلات دیگری پیش آمده و سموئیل بتنهائی از رفع آن مشکلات عجز داشت یکی از آن مشکلات حمل کیسه‌های طلا بود اگرچه سموئیل از مشاهده آنهمه طلا ذوق‌زده شد ولی میاندیشید هرگز نمیتواند بتنهائی بخصوص در آن موقع بحرانی ثروت خویش را بآسانی بارمنستان یا نقطه دیگری منتقل کند.

از طرفی چگونه میتوانست آن طلاها را در گوشه‌ای پنهان کرد خود به ارمنستان بازگردد بعلاوه دیگر چندتن از تعاقب کنندگان و شاید ادرین و ماریانا هم از خیانت وی آگاه بودند.

با این ترتیب اصولاً مراجعت او بارمنستان خالی از خطر نبود باین جهات

سموئیل میاندیشید راهی عاقلانه در پیش گیرد.

اتفاقاً چنانچه شرح دادیم پستوموس هم حاضر شد بخاطر عشق مهرنوش و جبران خطای خود نسبت باو نقشه جنگی امپراطور وادنات را در جبهه ارمنستان فاش نموده و سپاهیان ارمن را نجات بدهد چون برای انجام این مقصود شخص مورد اعتمادی لازم بود مهرنوش سموئیل را انتخاب کرد و بطوریکه بیان داشتیم گناه او را عفو کرده و حاضر شد در مقابل خدمت او را از قصاص و انتقام نجات دهد.

اکنون سموئیل بایستی طوری رفتار کند که اطمینان و اعتماد برانوش را هم بخود جلب کند زیرا با پیدا شدن آنان دیگر مهرنوش بوجود او احتیاج نداشت.

این افکار موجب گردید که سموئیل با صبر و شکیبائی در تعقیب گروه آهنین بوده پستوموس را از جریان مطلع نسازد و فعلاً از رساندن مژده سلامتی برانوشهم تأمل کرده ببیند آن گروه چه قصدی دارند و اگر واقعه ناگواری برای آنان پیش آمد حتی‌القوه کمک نموده یا بلافاصله مهرنوش را آگاه سازد.

عاقبت انتظار بپایان رسید و اولین صفیر آذرگشسب رشته افکار او را گسیخت و سموئیل با همه هوش و حواس خود متوجه جریان واقعه شد.

اقدام جسورانه گروه آهنین سموئیل را به تحسین واداشت زیرا با همه تاریکی چون با خاطری آسوده در پناه درخت آن صحنه را تماشا میکرد بخوبی دریافت که چگونه آن چندتن جوان متهور در شهر انطاکیه که هزاران سپاهی از لژیونهای مختلف رومی در آن و اطرافش موج میزند بربودن پستوموس اقدام کرده و موفق شدند.

وقتیکه ماریوس نقش بر زمین شد و پستوموس گرفتار گشت سموئیل که یقین داشت گروه آهنین شکار خود را بهمان دیر خرابه میبرد لازم ندانست بتعقیب آنان بپردازد بلکه نقشه‌ای طرح کرد که در آنمیان خود موقعیتی استوار و متناسب نزد برانوش پیدا کند لذا بمحض اینکه فهمید آن گروه کار خود را انجام داده و دور شدند در کنار جسم بیهوش ماریوس زانوزده بآزمایش قلب او پرداخت.

خیلی زود متوجه شد که آسیبی ندیده فقط مدهوش شده است باین جهت

فوراً کلاهخود او را از آب نهر پر کرده بر بالینش نشست و بکمک آب سرد و مالش شقیقه ها او را بهوش آورد.

ماریوس بمحض بهوش آمدن حرکتی کرد تا داخل معرکه گردد ولی سموئیل گفت:

ماریوس این واقعه مستقیماً با اسرار پستوموس و دوشیزه زیبائی که بهمراه اوست ارتباط دارد اگر بسخنان من توجه کرده بدستورم رفتار کنی مسلماً پستوموس را از خود خشنود کرده‌ای و او بزودی مستخلص گردیده و بمقصود خواهیم رسید و اگر عجله و شتاب بخرج دهی قطعی است که حوادث ناگواری رخ میدهد و گذشته از اینکه جان پستوموس در خطر است اسرارش هم فاش میگردد.

ماریوس که دردی آزاردهنده در سر و شانه خود احساس میکرد و با تعجب اظهارات او را می‌شنید چون ویرا نشناخته بود گفت کیستی که از اسرار پستوموس سخن میگوئی وانگهی مگر او دچار حادثه‌ای شده.

هنوز صدای چکاچک شمشیر سپاهیان و دشنام و ناسزای آنان که بجان یکدیگر افتاده بودند بگوش میرسید و ماریوس که تصور میکرد پستوموس هم در میان آنها است التهاب داشت لذا حرکتی کرد که برخیزد ولی سموئیل گفت:

ماریوس من سموئیل راهنمای پستوموس هستم متأسفانه و بلکه بهتر بگویم خوشبختانه پستوموس دستگیر شد و بسلامت او را بردند.

ماریوس که اینکه سموئیل را شناخته و تا اندازه‌ای مطمئن شده بود راست میگوید بشنیدن خبر دستگیری پستوموس ندائی خشمگین برآورده گفت:

چگونه با اظهار خوشوقتی از اسارت پستوموس سخن میگوئی بعلاوه چرا اصرار داری که از معرکه کناره گیری کنم.

سموئیل جواب داد:

حال که مرا شناختی بدان که این حادثه فوق‌العاده مرموز است و اگر افشاء شود گذشته از جان شرافت پستوموس در خطر است.

ماریوس که مضطرب و نگران شده بود گفت لااقل توضیحی بده و بگو چکار باید کرد.

سموئیل جواب داد:

من حق ندارم و نمیتوانم اسرار پستوموس را ولو برای تو بیان کنم ولی برای آنکه مطمئن شوی بتو میگویم مهاجمین چندتن از جوانان ارمنستان هستند که تحت رهبری برادر مهرنوش برای خلاصی وی از چنگال پستوموس تا اینجا آمده و اکنون موفق شده‌اند او را دستگیر کنند.

بدیهی است مسلماً آزاری باو نمیرسانند و فقط قصد دارند با اسارت او مهرنوش را آزاد کنند در حالیکه بین پستوموس و مهرنوش هم اسراری وجود دارد.

باین مناسبت است که از دستگیری پستوموس بدست این اشخاص اظهار خوشوقتی میکنم.

ماریوس که احساس میکرد پستوموس اسراری دارد و آن اسرار با دوشیزه زیبای همراهش بی‌ارتباط نیست و سموئیل بخوبی از جریان آگاه است اندکی آرام شده گفت:

در اینصورت تکلیف ما چیست و تو چه منظوری داری.

سموئیل جواب داد:

این واقعه را باید بکلی مکتوم داشته حتی بسپاهیان بگوئی که پستوموس بسلامت بقصر بازگشته است.

ماریوس با لحنی حیرت‌زده گفت:

در حالیکه او را دستگیر کرده‌اند چگونه میتوانم چنین دروغی بگویم قطعی است که فردا این دروغ آشکار میگردد زیرا بطور حتم امپراطور و ادنات درصدد ملاقات وی برمیآیند و ...

سموئیل سخن او را قطع کرده جواب داد:

اگر بدستورم رفتار کنی پیش از دمیدن آفتاب پستوموس بسلامت بقصر مراجعت میکند و من یقین دارم که از اقدام تو بی‌اندازه شادمان میگردد.

ماریوس گفت:

آخر بچه ترتیب او را نجات میدهی خلاص کردن پستوموس مستلزم آن است که محلش را بدانی و ...

بار دیگر سموئیل در صحبت او دویده جواب داد:

هم اکنون بقصر میرویم و من قضایا را برای مهرنوش شرح داده از او یک نشانی صریح برای برادرش که ریاست این گروه را بعهده دارد گرفته بخفاگاه آنها میروم و پستوموس را باز میگردانم.

ماریوس که نگران و مردد بود گفت:

اگر مهرنوش از این واقعه خوشحال شده به پیشنهاد تو تسلیم نگردد یا اینکه برادرش قبول نکند تکلیف چیست؟

سموئیل جواب داد:

بمناسبت اسراری که بین آنها وجود دارد یقیناً مهرنوش بخلاصی پستوموس اقدام میکند و برادرش هم تسلیم میگردد و من این مطلب را تضمین میکنم.

چنانچه برخلاف اطمینان من آنها نخواستند باین اقدام تن در دهند آنگاه تو میتوانی بنجات پستوموس مبادرت ورزیده با عده‌ای از سپاهیان خود براهنمائی من بخفاگاه مهاجمین حمله برده ...

ماریوس بشتاب گفت سموئیل خفاگاه آنها کجاست؟

سموئیل جواب داد:

متأسفانه اکنون بصلاح پستوموس نیست که در اینخصوص سخنی بگویم زیرا ضرورت دارد که اصولاً وجود مهرنوش و همچنین اشخاصیکه امشب او را ربودند از نظر امپراطور وادنات مستور بماند اگر اقدام من به نتیجه نرسید البته خود ترا راهنمائی میکنم که بخلاصی پستوموس موفق شوی.

ماریوس گفت سموئیل اگرچه بتو اعتماد دارم و میدانم که واقعاً اسراری پستوموس و مهرنوش را احاطه کرده ولی اینک در موقعیتی قرار دارم که باید با نظر سوءظن بهر حادثه‌ای نگریسته هشیار باشم.

سموئیل که متوجه شد ماریوس بنظریات او تسلیم میگردد با شادمانی و شعف جواب داد:

چند لحظه دیگر وقتیکه بقصر رسیدیم و من مهرنوش را ملاقات کردم از او تقاضا خواهم کرد که اظهارات و اقدامات مرا تأئید کرده ترا مطمئن سازد.

چون اکنون سپاهیان دست از نبرد برداشته و بطوریکه گفتیم درباره یافتن

ماریوس و پستوموس و آوردن کمک از قصر صحبت میکردند سموئیل گفت:

ماریوس مواظب باش اگر این واقعه ابراز شده بگوش امپراطور یا ادنات برسد برای پستوموس خوب نیست و همه نقشه های او را بهم میزند البته گناه این پیش آمد بگردن تو است که نخواستی بمن اعتماد کرده بدستورم رفتار کنی.

ماریوس چون میدید فعلاً نمیتواند برای یافتن پستوموس کاری انجام دهد و بعلاوه سموئیل و اظهاراتش اطمینان حاصل کرده بود لذا تسلیم نظریات او شد و بطوریکه شرح دادیم از اقدامات سپاهیان جلوگیری کرد.

پیش از آنکه سواران بقصر برسند ماریوس داخل قصر گردیده فرمانده نگهبانان را احضار نموده باو دستور داد که حتی‌المقدور محرمانه مجروحین را در محلی جای داده بمداوای آنان مشغول گردد و اگر کسی جویای پستوموس شد بگوید که در خواب است.

با آنکه ماریوس مطمئن بود دستورش بخوبی اجرا میگردد معذالک از نظارت در انجام آن غفلت نورزید وهنگامیکه او مشغول بود سموئیل بطرف خوابگاه مهرنوش رفت.

مریم که حفاظت و حمایت او را از صمیم قلب تقبل کرده بود چند تن از ندیمه های خود را مأمور نموده بود که در دهلیز خوابگاه مهرنوش مراقب باشند باین واسطه سموئیل نتوانست بآسانی خود را بمهرنوش برساند و چون در اینمورد اصرار ورزید مریم را آگاه کردند و مریم که از مهرنوش شنیده بود سموئیل بسراغش خواهد آمد داخل خوابگاه شده مهرنوش را که بر اثر خستگی بخواب رفته بود بیدار کرد.

مهرنوش بمشاهده مریم احساس کرد که واقعه‌ای رخ داده لذا بشتاب و نگران برخاست مریم که آثار اضطراب را در چهره او میدید با تبسم و مهربانی او را از حضور سموئیل و اصرار بملاقات فوری مطلع ساخت.

مهرنوش که یقین داشت حادثه‌ای سموئیل را مجبور ساخته است در آنموقع بحضورش بیاید بالاپوشی بدوش افکنده ویرا پذیرفت.

با ورود سموئیل مریم که احساس میکرد نباید مزاحم آنان باشد از اطاق خارج شد و پیش از آنکه مهرنوش لب بسؤال بگشاید سموئیل با شادمانی و

سرور گفت:

فرشته ارمن شاد باشد اینک سعادتمندم که یقین دارم بپاداش مژده روان‌بخشی که برای تو دارم مرا از صمیم قلب مورد عفو و بخشش قرار میدهی.

از این سخن مهرنوش استنباط کرد که آن مژده مربوط بسلامتی برادرش برانوش است لذا از فرط شادی قلبش بتپش درآمد و بی‌اختیار انگشتان ظریف خود را بروی سینه قرار داده و اندکی فشرد تا از هیجان خود جلوگیری کند و گفت:

سموئیل قطعاً از برادرم خبر داری اگرچه من بندای قلب خود میدانستم که باو آسیبی وارد نیامده ولی بی‌اندازه مایل بودم که اطمینان حاصل کنم اکنون هرچه در اینخصوص میدانی بگو البته سعی کن حقیقت را از نظر دور نداشته و...

سموئیل در منتهای ادب زانو زده گفت:

مهرنوش سوگند یاد میکنم که در مقابل تو لب بدروغ نیالایم خوشبختانه برانوش گذشته از اینکه بسلامت است هم اکنون در شهر انطاکیه و بتو نزدیک است و ...

فریادی کوتاه که مهرنوش از شوق و شعف برآورد موجب شد که سموئیل ساکت بشود یک لحظه بعد مهرنوش که بخود آمده بود گفت:

سموئیل اگرچه این مژده برای من روان‌بخش است اما از خبر حضور برانوش در انطاکیه نگران شدم زیرا ممکن است با تهور و بی‌باکی مبادرت باقدامی برای خلاص من کند که او را دچار مشکلات نماید.

سموئیل جواب داد:

اتفاقاً برانوش دست باقدامی متهورانه و جنون‌آمیز زد اما خوشبختانه موفق شد و اینک پستوموس در اسارت اوست.

یکبار دیگر مهرنوش فریادی کوتاه برآورد و چون دیگر نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند بر روی کرسی مجللی نشسته گفت سموئیل این واقعه را بتفصیل بیان کن.

سموئیل چون احساس میکرد که وقت میگذرد و ضرورت دارد پیش از برآمدن آفتاب پستوموس در قصر باشد همه قضایا را باختصار نقل کرده و نقشه خود را هم بآن اضافه کرده در پایان گفت:

مهرنوش اکنون ضرورت دارد که بنفع ارمنستان از عشق پستوموس استفاده کنی یک نشانی صریح که برانوش آنرا بشناسد بمن بسپار تا بخفاگاه آنها رفته با ارائه نشانی تو پستوموس را آزاد کنم ضمناً باید ماریوس را هم مطمئن سازی.

چند لحظه مهرنوش در تردید و نگرانی بود عاقبت سموئیل گفت:

اگر مبادرت باین اقدام نکنی بالاخره ماریوس و همه لژیون های رومی بجستجو برآمده آنان را پیدا می کنند بدیهی است در این صورت خطری اجتناب ناپذیر برانوش و یارانش را که جرئت کرده در شهر انطاکیه عده‌ای از سپاهیان پستوموس را مقتول و مجروح نموده و خود او را دستگیر کرده‌اند تهدید مینماید.

ولی چنانچه پستوموس را آزاد کنی او برادرت را بعزت و احترام می پذیرد و خدمتی را که بنا بود در مقابل محبت تو انجام دهد بوسیله او انجام میدهد و بهر صورت تو میتوانی با ملاقات برادر خود هر گونه تصمیمی شایسته اتخاذ کنی.

مهرنوش که در دل تصدیق کرد حق با سموئیل است انگشتری مخصوص خود را از انگشت بدر آورده باو داد و گفت:

این انگشتر را برانوش بخوبی میشناسد و انگشتری عیناً شبیه بآن در انگشت دارد و تو میتوانی با ارائه آن اطمینانش را جلب کنی ولی مواظب باش از این اعتماد سوء استفاده ننمائی.

سموئیل انگشتری را گرفته بوسید و در جیب بغل پنهان کرده بپاخاست چند لحظه دیگر در اطراف آنچه که باید انجام دهد با مهرنوش سخن گفت سپس از حضور او خارج شده طولی نکشید که بهمراه ماریوس مراجعت کرد.

مهرنوش بمشاهده ماریوس گفت:

ماریوس آنچه را که سموئیل بتو گفته تأیید میکنم و یقین دارم اگر بدستور او رفتار کنی خدمتی شایسته و گرانبها برای پستوموس انجام داده‌ای که او تا

عمر دارد این محبت را از یاد نمیبرد اکنون نیز از تو انتظار دارم بدون آنکه درصدد تعقیب سموئیل برآئی باو اجازه بدهی که بدنبال مأموریت خویش برود.

ماریوس که اینک از نزدیک اندام دلفریب و چهرهٔ زیبای فرشته ارمن را در پرتو روشنائی کم رنگ شمع های رنگین میدید و صدای دلکش او را میشنید چنان مسحور و مجذوب شد که بکلی موقعیت را از یاد برده لب بسخن گشود تا اظهار بندگی کند ولی مهرنوش پنجه ظریف خود را از زیر بالاپوش بدرآورده و در حالی که دست ظریف و سپیدتر از گلبرگ را بطرف او دراز میکرد گفت:

ماریوس من خود آزادی پستوموس را تضمین کرده و نزد تو گروگان خواهم بود در اینصورت گمان نمیکنم تردیدی داشته باشی.

ماریوس بی اراده سرانگشت مهرنوش را گرفته با ادب بلب برده با صدائی که از فرط جذبه و هیجان میلرزید جواب داد در مقابل اراده تو ولو بقیمت جانم باشد مطیع و تسلیم هستم و تنها آرزوی من این است که تو را بر تخت امپراطوریس دیده و حلقه غلامیت را در گوش کنم و امیدوارم ...

مهرنوش با تبسم سخن او را بریده گفت:

ماریوس این اولین قدمی است که در راه انجام آرزوی خود برمیداری فوراً اسبی راهوار در اختیار سموئیل بگذار که زودتر بتواند خود را بمقصد برساند البته فراموش نمیکنی که نباید او را مورد تعقیب قرار دهی.

چند لحظه بعد سموئیل بسرعت بطرف دیر خرابه میتاخت و اکنون خوانندگان محترم میدانند کسیکه از پشت درب با آذرگشسب سخن میگفت کسی جز سموئیل نبود.

آذرگشسب می اندیشید که سپاهیان رومی رد آنها را یافته یا آنکه عده‌ای برای جستجوی اطراف مأمور شده و اینک باین دیر آمده‌اند در هر حال لااقل باید چند تن رومی باشند ولی وقتی که با گشودن درب با یک نفر روبرو شد که او هم بزبان ارمن سخن میگفت لذا سخت متعجب گردید.

سموئیل متوجه بود که گشاینده درب از وضع او حیرت کرده لذا برای اینکه مطمئن شود دیگر کسی همراه او نیست و او هم آشنا است گفت:

ای جوان من با برانوش کاری مهم و فوری دارم و بطوریکه میبینی یکنفر

بیش نیستم و بعلاوه با اجازه تو داخل دهلیز شده و در اختیار شما قرار میگیرم و باین ترتیب تو میتوانی بمن اجازه ورود بدهی.

در یک لحظه افکار مختلف از مخیله آذرگشسب خطور کرد و چون او جوانی فوق‌العاده محتاط و مآل‌اندیش بود عاقبت باین نتیجه رسید که آنشخص میخواهد با این حیله وارد دهلیز گشته و از وجود پستوموس در آن محل آگاه گردد قطعاً عده کافی از سپاهیان رومی همراه او بوده و اینک در محلی نزدیک و محفوظ پنهان شده در انتظار اقدامات او هستند باین مناسبت از وسط دو لنگه درب کنار نرفت و راه نداد که او وارد شود و برای اینکه اگر جاسوس باشد سوءظن نبرد بزبان رومی گفت:

کیستی و چه میخواهی البته این جمله را هم آذرگشسب من باب آزمایش و با تردید بر زبان راند زیرا حقیقتاً تعجب داشت که چگونه آنشخص از هویت برانوش آگاه بوده و ...

صدای سموئیل رشته افکار او را گسیخت او که میدانست یاران برانوش بآسانی ویرا نمیپذیرند و از طرفی وقت ضیق و سحرگاه نزدیک بود بعجله و بزبان ارمن گفت:

بیجهت سعی میکنی که مرا اغفال کنی من سموئیل راهنمای پستوموس و سپاهیان او هستم که آنانرا از خاک ارمنستان تا انطاکیه هدایت کردم و از کلیه وقایع آگاه بوده هنگامیکه شما با مهارت و جسارت نقشه ربودن پستوموس را طرح کردید و در جنگل مجاور قصر بانجام آن پرداختید پشت درختی پنهان شده همه ماجرا را بچشم خود دیدم و بزرگترین دلیل حقیقت گوئی من آن است که مکان مخفی و پناهگاه شما را میدانم.

اگر سوءقصدی درباره شما داشتم هرگز امکان نداشت بانجام منظور موفق گردید اکنون وقت میگذرد تمنا میکنم هرچه زودتر بگذارید برانوش را ملاقات نموده و ...

غرشی خشم‌آلود که از حلقوم آذرگشسب خارج شد موجب گردید که سموئیل سخن خود را قطع کند اگرچه آذرگشسب دیگر بخوبی مطمئن شده بود که آنشخص راست میگوید ولی آتش خشم و غضبش شعله‌ور گردیده و از

اینکه آن راهنمای خائن با چنین وقاحتی و جرأتی میخواهد برانوش را ملاقات نماید بی‌اختیار خشم خود را آشکار کرد.

سموئیل بشنیدن آن غرش خشم آلود با لحنی قاطع و آرام گفت جوان صلاح شما و برانوش در این است که مرا پذیرفته بسخنانم گوش دهید زیرا من از طرف مهرنوش میآیم و برخلاف آنچه که تصور میکنی اینک مهرنوش نسبت بمن مهر و محبتی شایان تحسین دارد بگذار داخل شوم.

اندک اندک خشم و التهاب و اضطراب و نگرانی آذرگشسب بکنجکاوی مبدل شده و بدون آنکه جوابی بگوید از آستانه در بکنار رفت و سموئیل بشتاب داخل گردید.

غفلتاً پیلسم و کاموس از دو سمت در مقابل او جسته بازوانش را گرفتند.

سموئیل بدون بیم و هراس گفت بهر ترتیب که میل دارید رفتار کنید ولی عمده مطلب این است که من هرچه زودتر برانوش را دیده و مطالب خود را بگویم.

آذرگشسب که تصمیم گرفته بود سموئیل را بحضور برانوش ببرد خطاب بکاموس و پیلسم گفت:

او را رها کنید و خود در اطراف مدخل زیرزمین بمراقبت مشغول باشید چنانچه کسی قصد داشت داخل شود باو امان ندهید و ضمناً با صدای صفیر مرا هم مطلع سازید بدیهی است اگر این شخص نیتی ناپاک داشته باشد بی‌رحم و شفقت و بمجازات خیانت و جاسوسی بقتل میرسد.

پیلسم و کاموس سموئیل را آزاد کرده خود بطرف مدخل دهلیز رفتند و آذرگشسب برای اینکه سموئیل در تاریکی خود را پنهان نکند بازویش را گرفته در حالی که با او بسمت زیرزمین میرفت گفت:

نام خود را سموئیل بیان کردی و با کمال صراحت اعتراف کردی که راهنمای خائن ...

سموئیل سخن او را بریده جواب داد:

جوانانی شجاع و دلیر که جرأت و جسارت دارند در شهر انطاکیه و از میان ده‌ها هزار سپاهی رومی یکی از فرماندهان بزرگ روم را بطرزی واقعاً

بهت‌انگیز اسیر کنند هرگز شایسته نیست بدون تحقیق کافی درباره اشخاص قضاوت نمایند چه بسا پس از آشکار شدن حقایق از اینسخن که بر زبان راندی پشیمان شود.

آذرگشسب که جوانی صبور و شکیبا و مؤدب بود از این جواب متنبه گردیده گفت حق با تو است سموئیل و خوشبختانه این حقیقت‌بزودی‌عیان میگردد.

اکنون بگو منظورت از ملاقات برانوش چیست و مهرنوش چگونه از این واقعه آگاه گردیده و چه قصدی دارد؟

سموئیل که آذرگشسب را نمیشناخت جواب داد:

متأسفم از اینک نمیتوانم جز به برانوش در این باره سخنی بگویم و ...

آذرگشسب گفت:

فرماندهی این گروه با من است برانوش و سایر یاران بدون دستور و مشورت و نظر من هیچگاه اقدامی بعمل نمیآورند.

سموئیل جواب داد:

معذالک پیام خواهری را به برادرش نمیتوان بهر کسی اظهار کرد ولو آنکس فرمانده باشد خوشبختانه چند لحظه دیگر اگر برانوش صلاح بداند شما را در جریان میگذارد.

آذرگشسب چنانچه در طی داستان دیده‌ایم از جمله جوانان متین بشمار میآمد و اینک دوبار از روی عجله و شتاب مطلبی اظهار داشت که با متانت و علو همت او اندکی مباینت داشت و اتفاقاً هر دو دفعه نیز جوابی منفی ولی صحیح شنید معهذا از تحقیق منصرف نشد زیرا عشق مهرنوش و تردیدی که اخیراً بر اثر بیانات پستوموس باو دست داد ویرا ناچار میساخت که در این باره از سموئیل تحقیق کند.

آذرگشسب با یکنظر عاشق دلباخته مهرنوش شده و جمال صورت مهرنوش در لوح دل و جانش نقش بسته و بعد با شنیدن محسنات و صفات مهرنوش از برادرش و همچنین مجالست با برانوش که از هر حیث شباهت تام و تمام داشت این عشق را عمیقتر و جانسوزتر نمود.

برای اینکه بمیزان اقبال و موقعیت خود در این عشق پی ببرد بطور غیرمستقیم از پشنگ و برانوش تحقیق کرده و میدانست که هنوز در آئینه قلب نازنین مهرنوش عشقی تجلی نکرده و قطعاً از پستوموس هم که مبادرت بچنان عملی فجیع و ننگین نموده نفرت خواهد داشت در اینصورت وقتیکه موفق بنجات او شد خواهد توانست محبت او را بخود جلب کند.

امیدواری آذرگشسب بی‌اساس نبود چه او گذشته از شجاعت و صفات پسندیده و زیبائی و جوانی و طراوت و بخصوص دو چشم سحار و جذاب حقی هم بگردن مهرنوش و برانوش داشت و پاس این حق باو اجازه میداد که امیدوار باشد علاوه بر این مراتب بطور قطع و یقین برانوش از عشق وی پشتیبانی مینمود.

باینجهت با جرأت و جلادت و از دل و جان در استخلاص محبوبه میکوشید اما وقتیکه پستوموس دستگیر شد و با ابهام و کنایه اظهار کرد که ورق برگشته و مهرنوش بپاداش خدمتی که او بعهده گرفته بوی مهر و محبت دارد ناگهان اهریمن یأس و نگرانی بیرحمانه چنگال مهیب خود را در دل و جان امید و آرزوی آذرگشسب فرو برد.

انسان هر قدر عاقل و باهوش و با درایت باشد وقتیکه در دام عشق گرفتار گردید زودرنج و حسود و اندک‌بین میشود یأس و امید همچون یک فرشته و یک اهریمن بر شانه‌های او و در کنار گوش‌ها و چشمانش مینشیند.

از سخنانی که عاشق از معشوقه یا از دیگران درباره او میشنود یا از حرکات و رفتار و حتی نگاهی که از او میبیند اهریمن یأس صحنه‌ای از بی‌مهری و بی‌وفائی ساخته و پرداخته و سعی میکند که آن صحنه را در دل و جان عاشق نفوذ دهد.

خوشبختانه فرشته امید نیز بیکار ننشسته بهمان سرعت و شدت که اهریمن یأس عاشق را مأیوس میکند باندک توجهی از طرف معشوقه پرده سیاه و ضخیمی را که یأس بر روی آرزو و قلب عاشق کشیده بود می‌درد و با نور امید دل و جان او را روشن میسازد.

آذرگشسب هم با همه صفات نیکو از این قاعده و تأثیر بر کنار نبود بخصوص که فعلاً عشق او یکطرفه محسوب میگردید و هنوز مهرنوش حتی یک

نظر او را ندیده و با وی آشنائی نداشت.

باین واسطه متزلزل و نگران بود و میخواست بداند آیا اظهارات پستوموس حقیقت دارد و مهرنوش حاضر شده است که عشق آن سردار رومی را در قلب خود جای بدهد یا نه لذا با آنکه جوابهای قاطعی شنیده بود برای سومین بار لب بسئوال گشوده و این بار با لحنی ملایم که آثار اضطراب نیز در آن آشکار بود گفت:

سموئیل لابد مهرنوش بمحض اطلاع از واقعه دستگیری پستوموس ترا فرستاده است که از برانوش آزادی وی را بخواهی؟

متأسفانه سموئیل که از منظور و احساسات آذرگشسب بی‌خبر بود جواب داد:

چون بالاخره تو و سایر یاران برانوش از این نتیجه مطلع میگردید میتوانم این بار جوابی مثبت بتو داده بگویم که آزادی پستوموس ضروری و فوری است و مهرنوش مصراً ...

سموئیل نتوانست سخن خود را پایان دهد زیرا آذرگشسب بی‌اراده و اختیار غرشی خشم آگین و آمیخته بیأس برآورد و چون دیگر بمدخل زیرزمین رسیده بودند سموئیل را بجلو رانده با لحنی خشم بانگ زد:

برانوش اکنون معلوم میشود که اظهارات پستوموس حقیقت داشته زیرا کوبنده درب که اینک همراه من آمده سموئیل راهنمای ارمن است و از طرف مهرنوش خواهر تو آمده تا آزادی اسیر را بخواهد.

برانوش و شیرین در یکی از زوایای سرداب جای گرفته و مشعل کوچکی را که روشن بود بکمک بالاپوش پوشانده بودند تا روشنائی آن در سرداب منعکس نشود.

بشنیدن این سخن برانوش بالاپوش را رها کرد و سرداب اندک روشن شد و بشتاب بطرف آذرگشسب دوید ولی آذرگشسب که بی‌اندازه متأثر ومتألم بود از سموئیل دور شده بگوشه دیگری خزید.

بلافاصله پس از حرکت برانوش شیرین مشعل را برداشته باو نزدیک شد تا این فرستاده را که راهنمای خائن ارمن است ببیند و سخنان او را بشنود.

برانوش چند لحظه با نگرانی و حیرت بسموئیل نگریسته عاقبت گفت آیا صحیح است که تو از طرف خواهرم مهرنوش میآئی.

سموئیل در منتهای ادب زانو زده جواب داد آری برانوش.

برانوش با لحنی اندک سرد و شماتت آمیز گفت:

اگر تو همان راهنمای خائن هستی که رومیان را از خاک ارمنستان عبور دادی چگونه خواهرم ...

سموئیل در سخن او دویده جواب داد:

برانوش مدتها است که وضع ما تغییر کرده و اینک مهرنوش با نظر بزرگواری و محبت بمن و پستوموس مینگرد اگر اجازه بدهی که من منظور خود را بیان کنم دیگر محتاج بسئوال نخواهی شد.

برانوش گفت:

برای من مشکل است که بتوانم اظهارات ترا قبول کنم زیرا مهرنوش هرگز

یکبار دیگر سموئیل با توجه باینکه وقت میگذرد در صحبت برانوش دویده در حالیکه انگشتر مهرنوش را بدست او میداد گفت برانوش بطور قطع و یقین انگشتر خواهر خود را میشناسی و چون نظیر آن را داری میتوانی آنها را با هم تطبیق نموده اطمینان حاصل نمائی که این انگشتر از آن مهرنوش است.

برانوش با یک حرکت سریع انگشتر را از دست سموئیل گرفته در مقابل دیدگان برد و همچنانکه بآن مینگریست سموئیل گفت:

مهرنوش این انگشتر را بمن سپرد تا با ارائه آن شما را مطمئن سازم که از طرف وی سخن میگویم.

برانوش که انگشتر خواهرش را بخوبی میشناخت گفت:

آری سموئیل این انگشتر از مهرنوش است ولی ...

سموئیل سخنش را بریده جواب داد:

چون ممکن بود تصور کنی که من یا شخص دیگری این انگشتر را باجبار از او گرفته‌ایم مطالبی بمن آموخته است که جز تو کسی از آن آگاه نیست سپس سموئیل برخاست و دهان خود را بگوش برانوش نزدیک کرده چند لحظه

سخن گفت.

سموئیل راست میگفت پس از آنکه مهرنوش حاضر شد بتوصیه و اندرز سموئیل رفتار کند هنگامیکه درباره اجرای این مأموریت با او مذاکره میکرد مطالبی چند از گذشته و خصوصیات زندگی خویش که در هر خانواده و بین خواهر و برادری جوان وجود دارد باو آموخت تا بخوبی بتواند اعتماد برانوش را جلب کند.

برانوش وقتیکه آن اظهارات را شنید با لحنی نسبتاً مهربان گفت سموئیل اینک من اذهان میکنم که خواهرم بتو اطمینانی بیش از حد تصور دارد.

سموئیل سر فرود آورده گفت حال که مطمئن شدی با دقت بمن گوشدار تا باختصار ترا از جریان آگاه نموده و ...

برانوش در سخن او دویده جواب داد اندکی تأمل کن تا آذرگشسب و پشنگ نیز نزدیک بیایند و سخنان ترا بشنوند زیرا بالاخره آذرگشسب از آنچه که اظهار می‌شود مطلع گشته و دستور بدهد.

سموئیل بشنیدن اینحرف سر بطرف آذرگشسب که در انتهای سرداب بدیوار تکیه داده بود گرداند و آهسته نام او را تکرار کرد تا فراموش نکند و برانوش بصدای نسبتاً بلند آذرگشسب و پشنگ را نزد خود خواند.

برای اینکه پشنگ بتواند از پستوموس دور شود گرگین جای او را گرفت و پشنگ بشتاب خود را به برانوش رساند.

ولی آذرگشسب بدون اینکه از جای خود حرکت کند با لحنی سرد و یأس آلود گفت:

برانوش تصور نمیکنم دیگر وجود من در این وقایع ضروری باشد زیرا بطوریکه سموئیل اظهار داشت مهرنوش نسبت به پستوموس محبت پیدا کرده و آزادی او را طالب است.

در اینصورت اصولاً اقدامات ما منتفی است لذا عهد و پیمان ما پایان یافته و با کمال تأسف باید بگویم که از یکدیگر جدا میشویم و تو میتوانی با استفاده از محبت پستوموس نزد خواهر خود بازگشته حتی باین وسیله کمکی هم بارمنستان کرده پیمان صلح ارمنستان را شیربهای عروسی مهرنوش قرار بدهی.

برانوش که در طول مدت مسافرت از عشق آذرگشسب بخواهرش تا اندازه‌ای آگاه شده بود اینک ناگهان متوجه شد که آذرگشسب از بیانات پستوموس و بخصوص حضور سموئیل و آن اظهارات سخت اندوهگین گردیده اما بدو علت نمیتوانست در اینمورد سخنی بگوید یکی آنکه اطمینان باستنباط و گمان خود نداشت دیگر آنکه شایسته نبود آشکارا در این باره اظهاری بکند لذا مبهوت و متحیر شد.

پشنگ که بیشتر از برانوش باحساسات آذرگشسب پی برده بود بکمک او برخاسته با صدائی گرم و لحنی مهربان گفت:

آذرگشسب توجه مهرنوش به پستوموس بخاطر استفاده برای ارمنستان و پیروزی شاپور فداکاری شایان تحسین است و مهرنوش سرمشق این فداکاری را از مادرش ماریانا گرفته بعلاوه هنوز مانمیدانیم که حقیقت چیست.

متأسفانه صلاح نیست که من بیش از این بصراحت مطالبی بگویم پیش بیا و بعضی افکار ناروا را از خود دور کرده در این مذاکرات شرکت کن بر فرض که موضوع نجات مهرنوش خاتمه یافته باشد عهد و پیمان ما پایان نپذیرفته و تو همچنان بر گروه ما فرمانده و حکمفرمائی و این گروه در جنگهای آینده که بزودی برپا میشود کارهای شگرف در پیش دارد.

اگرچه اینک فرشته امید با روشنائی خیره کننده خود دل و جان آذرگشسب را روشن نموده و سعی میکرد اهریمن یأس را از زوایای قلبش براند ولی هنوز یأس مقاومت مینمود باین جهت آذرگشسب گفت:

پشنگ من قول داده بودم که در نجات مهرنوش ولو بقیمت جان خویش پایداری کنم آنروز که من چنین تصمیمی اتخاذ کردم پستوموس دشمنی جنایتکار و حیله‌گر بشمار میآمد که مهرنوش را شکار کرده و بزور و عنف همراه خود برده بود اما امروز او مورد محبت مهرنوش است و جنایت خونین وی فراموش شده منهم از قید و بند عهد و پیمان آزادم ...

آذرگشسب غفلتاً سکوت اختیار کرد زیرا نرمی و لطافت دستی گرم را بر گردن خود احساس کرد او بقدری بهیجان درآمده و متألم بود که متوجه شیرین نشد شیرین مشعل را بدست برانوش داده و بسوی وی می آید.

پشنگ که میدید شیرین در کنار آذرگشسب قرار گرفته دیگر سخنی نگفت زیرا متوجه بود که شیرین بهتر میتواند ویرا تسکین داده آرام کند.

آذرگشسب با احساس حرارت دست شیرین سر بجانب او گرداند چهره ملکوتی و تبسم نشاط‌انگیز شیرین او را بحدی شرمگین ساخت که سربزیر افکند چه ناگهان متوجه شد که بر اثر التهاب و یأس عشق خود را بمهرنوش پی برده آشکار نموده و حتی تحت تأثیر حسادت سخنانی درشت گفته.

شیرین برای اینکه حجاب از این عشق برکنار زده و ضمناً آذرگشسب را امیدوار کند با لحنی دلکش گفت:

برادر مطمئن باش که مهرنوش هرگز از روی قلب پستوموس را نبخشیده و دست او را که آلوده بخون جوانان بیگناه ارمن است بمحبت نمیپذیرد ولی دختری بیکس که یکه و تنها و بی یار و یاور در چنگال مردی مقتدر و عاشق دلباخته گرفتار باشد ناگزیر است بمدارا رفتار کند.

اگر با دقت سخنان پستوموس را بخاطر آوری اظهارات مرا تصدیق میکنی او گفت که مهرنوش بپاداش خدمتی بزرگ که بعهده گرفته حاضر شده است محبتش را قبول کند حضور سموئیل مؤید این نکته میتواند باشد.

پیش از آنکه مطالب سموئیل را بشنوی شایسته نیست نسبت بآن فرشته بیگناه و اسیر خشمگین گردیده و یاران فداکار خود را هم برنجانی برویم بسموئیل نزدیک شده سعی کنیم افکار پریشان را از خود دور ساخته با دقت از ماجرا آگاه شده تصمیمی شایسته اتخاذ کنیم.

آذرگشسب دیگر نتوانست جوابی بگوید زیرا در دل تصدیق میکرد حق با شیرین است بعلاوه از اینکه بی‌اراده عشق خود را با چنان وضعی در مقابل یاران بخصوص سموئیل آشکار کرده بود ناراحت بود.

به این جهت شیرین براه افتاد و لحظه‌ای بعد سموئیل پس از شرح قضایا و حتی ماجرای خود گفت:

برانوش امشب تا آنموقع که پستوموس بطرف قصر میآمد و اسیر شد در حضور امپراطور و ادنات بود قطعاً نقشه های جنگی رومیان مطرح شده و پستوموس قصد داشت مهرنوش را از نقشه های امپراطور و ادنات آگاه سازد و او

بوسیله من اقدامی شایسته معمول دارد ولی شما مانع این اقدام شدید.

اکنون مهرنوش میگوید که پستوموس بامید محبت و بجبران خطای گذشته آماده است که بامپراطور خیانت کرده ارمنستان را نجات دهد لذا باید بلادرنگ او را آزاد کرده بگذارید بکار خود برسد بدیهی است اطمینان دارد که پستوموس بر علیه شما اقدامی نمیکند.

اگر او را آزاد نکنید قطعاً امپراطور و ادنات درصدد تحقیق و تعقیب بر میآیند و بالاخره از قضایا مطلع شده چه بسا به او سوءظن پیدا کنند حال خود دانید.

چند لحظه در پایان سخنان سموئیل سکوت برقرار شد و حضار سعی میکردند که در اطراف مطالب اندیشیده و تصمیمی بگیرند.

شیرین برای آنکه آذرگشسب را از بحران یأس نجات دهد چون اطمینان داشت که مهرنوش هرگز محبت پستوموس را در دل نمیگیرد سکوت را شکسته گفت:

سموئیل آیا تو از خیانت خود منفعل گردیده و صمیمانه قصد جبران و خدمتگزاری داری.

سموئیل جواب داد:

من وقتی که راهنمائی پستوموس و سپاهیانش را بعهده گرفتم از منظور و مقصود آنان اطلاع نداشته و گمان نمیکردم که مرتکب خیانت میشوم و وقتی که از قضایا با خبر شدم دیگر نمیتوانستم کناره کنم زیرا خانواده‌ام در گرو انجام این وظیفه بود و هنوز هم تحت نظر هراس میباشند لذا بهترین راه را انتخاب کردم و آن راه این بود که در لحظات ضروری مورد استفاده قرار گیرم.

شیرین که مقصود دیگری داشت این جواب را کافی تلقی کرده گفت:

بسیار خوب سموئیل قطعاً با این ترتیب مهرنوش بتو اعتماد کامل دارد و تو میتوانی بسؤال من جوابی صحیح و درست بدهی.

برانوش و پشنگ حتی آذرگشسب با حیرت و کنجکاوی بشیرین که برخلاف معمول در مذاکره آنان مداخله نموده و اینک ابتکار مجلس را در دست گرفته بود مینگریستند سموئیل هم که میخواست وانمود کند واقعاً

مهرنوش باو اطمینان دارد با لحنی محکم گفت:

اعتماد مهرنوش بمن محتاج باثبات نیست شاید برانوش بتواند ادعای مرا تصدیق کند بدیهی است که من با تصمیم بخدمتگزاری هرگز دروغ نخواهم گفت:

شیرین تبسمی بر لب راند پس از آنکه حصار را یک یک از نظر گذراند رو بسموئیل کرده گفت:

عقیده تو درباره محبت مهرنوش به پستوموس چیست؟

از این سئوال برانوش و پشنگ متوجه منظور شیرین شدند و آذرگشسب از شرم گلگون شده و قلبش به تپش افتاد چه جواب سموئیل بار دیگر ممکن بود او را دچار یأس و نگرانی کند.

سموئیل لختی اندیشیده آنگاه دهان گشود تا جواب بگوید ولی شیرین پیش‌دستی کرده گفت:

سموئیل مواظب باش جواب تو در اتخاذ تصمیم مؤثر است و البته من نمیتوانم علت آنرا شرح بدهم در اینصورت سعی خواهی کرد که با اطمینان خاطر در اینمورد سخن بگوئی.

سموئیل نظری باطراف افکند و بآنسمت که گرگین ایستاده بود دقیق شد و بعد با صدائی پست و آهسته جواب داد:

مهرنوش حتی حاضر نبود خدمت قابل ملاحظه پستوموس را بارمتستان در مقابل محبت او بپذیرد اما من باصرار او را وادار کردم که از این موقعیت استفاده کند لذا با اطمینان کامل میتوانم بگویم که مهرنوش قادر نیست نفرت و انزجاری را که از پستوموس و رومیان دارد از دل براند.

آهی رضایتمندانه از سینه آذرگشسب برآمد و برای اولین بار در آن مذاکره گفت:

سموئیل عقیده شخص تو در این باره چیست؟ اگر ما پستوموس را آزاد کنیم آیا دچار زحمت نمیشویم؟

سموئیل بشتاب جواب داد:

اگر غیر از این رفتار کنید ممکن است با مشکلاتی اجتناب‌ناپذیر دست

بگریبان شوید.

برانوش گفت:

چنانچه او را اکنون آزاد سازیم چه بسا در مقام انتقام برآمده یا آنکه ...

سموئیل در سخن او دویده جواب داد:

او همیشه آرزومند بود که برانوش بسلامت باشد زیرا میداند که مهرنوش از این مژده شادمان میشود و یقین دارم بخاطر عشق آتشین و براستی قابل ستایشی که به مهرنوش دارد و حتی حاضر شده است بامپراطور و کشور خود خیانت کند هرگز جز بمحبت با شما رفتار نمیکند.

او را اکنون بمن بسپارید و عجله کنید زیرا ماریوس در اضطراب و نگرانی بسر میبرد و مهرنوش هم خالی از تشویش نیست بعلاوه پیش از روشن شدن هوا ضرورت دارد که پستوموس در قصر باشد.

برانوش و پشنگ از روی استفسار بآذرگشسب نگریستند و او سر خود را بعلامت قبول حرکت داد.

پشنگ گفت حال که او را بتو تسلیم میکنیم تکلیف خودمان چیست و بکجا باید برویم و بعد چگونه باید مهرنوش را از چنگ وی خلاص کنیم.

سموئیل جواب داد:

اینها مطالبی استکه بعد باید در اطرافش اندیشید بعقیده من چنانچه به پستوموس اعتماد نداشته میتوانید مکان امن دیگری یافته در آنجا موقتاً ساکن شوید.

آذرگشسب گفت:

اتفاقاً پستوموس هنگامیکه او را باینجا میآوردیم بیهوش بود اگر موقع رفتن نیز چشمش را ببندیم قطعاً ...

سموئیل در سخن او دویده جواب داد:

اگر روی بی‌اعتمادی به پستوموس صلاح میدانید که او بمکان شما پی نبرد حتماً باید از این محل بروید زیرا آنها میدانند که من این مکان را میشناسم و ممکن است مرا بافشاء محل مجبور سازند.

از این سخن آذرگشسب دیگر یقین حاصل کرد که سموئیل از روی راستی

و صفا بمهرنوش و برانوش خدمت میکند لذا با لحنی که حکایت از احترام میکرد گفت:

سموئیل تو خیلی زود وبآسانی میتوانی از منویات و تصمیمات پستوموس آگاه شوی لذا پس از خروج شما ما نیز در گوشه و کنار جنگل و تپه ماهورهای اطراف دیر پنهان میشویم و در انتظار خبر تو خواهیم بود تا تکلیف خود را بدانیم.

سموئیل برای اینکه بگفتگو پایان داده زودتر مقصود را عملی کند جواب داد:

من در عین حال مکانی امن برای شما در نظر میگیرم و اگر ضرورت داشت از اینجا نقل مکان کنید فوراً شما را مطلع میسازم اینک بهتر آنست عجله کنید.

آذرگشسب در حالیکه بطرف زاویه‌ایکه پستوموس در آنجا بود میرفت گفت از این پس مواظب گفتار خود بوده جز بزبان رومی سخن نگوئید تا مبادا پستوموس دچار سوءظن گردد.

برانوش نیز با مشعل بدنبال آذرگشسب روان شد و پستوموس بمشاهده آن دو تبسمی برلب آورده گفت:

امیدوارم دیگر باظهارات من اطمینان داشته باشید.

آذرگشسب جواب داد آری پستوموس خوشبختانه سموئیل که ما اینک او را شناختیم در نهایت فداکاری و وفاداری بتو خدمت کرده و با استحضار از این ماجرا مهرنوش را آگاه ساخته و مهرنوش بما پیام فرستاده است تا ترا آزاد کنیم.

باشاره آذرگشسب گرگین خنجر خود را غلاف نموده از کنار پستوموس دور شد و پستوموس حرکتی کرده گفت آیا ممکن است جامی شراب بمن بدهید؟

آذرگشسب سؤال او را اجابت کرده در ظرفی سفالین باو شراب داد.

پستوموس جام را بلب برده جرعه‌ای نوشید سپس گفت:

برانوش من با یک نظر عاشق و دلباخته مهرنوش شدم و تصور میکردم این عشق هوسی زودگذر است متأسفانه بر اثر وسوسه هراس و بمتابعت از روش

رومیان او را ربودم و مرتکب بی‌غیرتی شده بخیانت و مکر و غدر عده‌ای از جوانان ارمن را بخاک هلاک افکندم.

اکنون مدتهاست که احساس میکنم این عشق آتشی سوزنده است که دل و جانم را میسوزاند و هوسی زودگذر نیست لذا همه آرزویم آن است که با هر نوع خدمت و فداکاری محبت و بلکه رافت و ترحم مهرنوش را بخود جلب کنم باینمناسبت سوگند یاد میکنم که اگر مرا قطعه قطعه کرده و بخفت آورترین وضعی مورد اهانت قرار دهند نسبت به شما کینه‌توز نباشم.

پستوموس در مقابل دیدگان حیرت زده حضار جام سفالین را با شدت بر کف سرداب کوفته و درهم شکست و چند لحظه قهقهه او با صدای شکستن جام در فضای سرداب طنین‌افکن بود سپس گفت من هرگونه عهد و پیمان و وظیفه‌ای را که نسبت بدیگران داشتم مانند این جام سفالین در هم شکستم و با زنجیر عشق و محبت مهرنوش بشما پیوستم.

بزودی خواهید دید که چگونه عشق قادر است حتی دشمن را باحترام و تحسین وادار کند.

قیافه پستوموس و طنین سخنان عجیب و با ابهت او در حضار اثر کرده و اینک حتی آذرگشسب هم با دیدهٔ احترام باو می‌نگریست و می‌اندیشید که آن جوان کفاره گناه و عمل زشت خود را بطرزی بی‌سابقه و غیرتمندانه اداء کرده و خویشتن را بمجازاتی سخت و غیر قابل تحمل محکوم ساخته است.

عاقبت سموئیل بخود آمده گفت:

پستوموس هنگامیکه من وارد این سرداب شدم نسیم سحر میوزید و اکنون مدتی است که در اینجا هستم شتاب کن تا زودتر برویم زیرا بیم دارم ماریوس ..

پستوموس در سخن او دویده گفت آیا برانوش بمن اعتماد میکند که همراهم بقصر بیاید من آرزومندم برق اشک شوق را در چشمان مهرنوش ببینم.

برانوش که بدون مشورت آذرگشسب نمی‌توانست آن پیشنهاد را بپذیرد باو نظر افکند و آذرگشسب گفت:

پستوموس آیا فکر نمیکنی که با حضور برانوش در قصر مزاحمتی برای تو

ایجاد بشود.

پستوموس جواب داد خیر آذرگشسب من میتوانم همه شمار را در لژیون خود جای بدهم بطوری که هیچکس متوجه اینمطلب نشود.

آذرگشسب که میل نداشت همه یاران را در اختیار پستوموس قرار بدهد گفت:

بهتر آن است که ما از هم دور باشیم.

پستوموس جواب داد بسیار خوب بهر ترتیب که صلاح میدانید رفتار کنید اما من آرزومندم که برانوش را همراه برده و مهرنوش را بدیدار او شادمان سازم.

برانوش که خود چنین آرزوئی داشت آهسته و بزبان ارمن بآذرگشسب گفت:

منهم میل دارم که مهرنوش را از وجود جوانی شریف و شجاع و دوست داشتنی چون تو آگاه نموده باو بگویم که جان من و نجات او مرهون محبت و فداکاری تو است.

شیرین از این واقعه اندکی مضطرب بود ولی این بار آذرگشسب او را تسلی داد چند لحظه بعد پستوموس و برانوش باتفاق سموئیل از سرداب خارج شدند پیلسم و کاموس که از فرط حیرت بمجسمه‌ای بیحرکت مبدل شده بودند با چشمان فراخ و دهان نیم‌باز بآذرگشسب و پشنگ و شیرین که تا مدخل سرداب بمشایعت آنها آمده بودند مینگریستند.

آذرگشسب که متوجه بهت و حیرت آنان بود در چند کلمه ماجرا را شرح داد.

هنوز او سخن میگفت که صدای سم اسبان بگوش رسید آذرگشسب بشنیدن این صدا گفت یاران همگی خسته هستید برویم و ساعتی بخوابیم.

حادثه‌ای که همه نقشه‌ها را بهم میریزد

وقتیکه پستوموس باتفاق برانوش و سموئیل بقصر رسیدند تازه اولین اشعه آفتاب بر نوک درختان تابیده و افق منظره‌ای بسیار دلربا بخود گرفته بود.

ماریوس که اندک اندک مضطرب شده و درصدد بود اقدامی بعمل آورد بمشاهده پستوموس چنان شادمان گردید که بی‌اختیار بطرف سموئیل دویده ویرا در آغوش کشیده گفت:

سموئیل من تا عمر دارم این خدمت ترا فراموش نمیکنم چه حیثیت و شرف ما را نجات دادی.

پس از آن چند لحظه نیز در بازوان پستوموس قرار گرفت ولی دیگر از فرط وجد و شعف قادر بحرف زدن نبود پستوموس که از احساسات ماریوس نسبت بخود متأثر بود برای اینکه از ابتدا برانوش و یارانش را بطرزی شایسته با او آشنا کند گفت ماریوس باید بتو مژده بدهم که بهیچوجه حیثیت و شرف ما در خطر نبوده است زیرا ما با مردانی شرافتمند و اصیل که قهرمانان افسانه‌ای بشمار میآیند روبرو بودیم و اینک تو یکی از آنها را می‌بینی.

ماریوس از این سخن استنباط کرد که پستوموس فوق‌العاده احترام برای دشمنان خود قائل است و میل دارد که او هم بآنها احترام بگذارد لذا با کمال

ادب روی بطرف برانوش گرداند و دهان گشود تا سخنی بگوید اما ناگهان ندائی از حیرت برآورد و همچنان بچهرهٔ برانوش خیره ماند چه تصور کرد که مهرنوش را با لباس رزم در مقابل خود می بیند.

پستوموس که متوجه این نکته بودِ با تبسم گفت:

ماریوس گمان ندارم که محتاج بمعرفی باشد و تو خود دریافته‌ای که این جوان برادر مهرنوش است.

برانوش که بدیدار خواهرش شتاب داشت در حالیکه با ادب در مقابل ماریوس سر فرود میآورد گفت:

پستوموس بهتر آن است که مهرنوش را هم از نگرانی خلاص کرده آنگاه بسخن گفتن بپردازیم.

چند لحظه بعد آن چهار نفر پشت در اطاق مهرنوش بودند.

پستوموس از برانوش تقاضای کرد که باو اجازه بدهد از این موقعیت بنفع خویش استفاده کند لذا بتنهائی داخل اطاق مهرنوش شده پیش پای او زانو زد و گفت:

از بخت و طالع خود سپاسگزارم که برادرت بسلامت مانده و من او را بتو باز میگردانم اگرچه امکان ندارد بقیه جوانان ارمن را که در آن واقعه کشته شده است زنده کنم اما بجبران این خطا تصمیم دارم ارمنستان را از شر حملات سپاهیان رومی محفوظ بدارم.

چند لحظه سکوت برقرار شد سپس پستوموس آهی کشیده گفت:

آیا با این ترتیب گناهم را بخشیده و مرا مورد محبت قرار میدهی؟

مهرنوش که از این مژده بی‌اندازه شادمان بود جواب داد:

پستوموس حال که برادرم و یارانش بدنبال من شتافته و باید بگویم در راه نجاتم نیز مختصر توفیقی حاصل کرده‌اند دیگر من بتنهائی مجاز نیستم درباره تو قضاوت کنم و ...

پستوموس گفت:

مهرنوش من اگر توجهی بقضاوت دیگران داشته یا هر گونه احساسات و وظایفی تحت‌الشعاع محبت تو قرار نمیدادم اکنون رویه دیگری در پیش میگرفتم

ولی من یک لحظه سرور و شادمانی تو را بر عالمی ترجیح میدهم و انتظار دارم ...

مهرنوش که متوجه بود حقیقتاً در مقابل آنهمه فداکاری و عشق نباید خشک و خشن باشد در حالیکه دستهای خود را بطرف پستوموس پیش میبرد جواب داد:

اگر منظورت فقط منم البته باید بگویم که از صمیم قلب ترا بخشیده‌ام و میتوان بجای کینه و نفرت محبت بی‌شائبه ترا در دل بگیرم ولی چنانچه تذکر دادم از این پس.

پستوموس که بهمین یک کلمه مست بود با ولع و لذت دستهای مهرنوش را بدیده کشیده و بوسید و با ناله‌ای شوق آلود گفت:

مهرنوش دیگر آرزوئی جز این ندارم که برادرت هم مرا مورد عفو قرار داده لایق محبت تو بداند امیدوارم خود در اینمورد با من کمک کنی.

پس از این گفته پستوموس بسرعت برخاست و در را گشود تا برانوش داخل شود.

مدتی نسبتاً مدید آن دو موجود زیبا و معصوم در آغوش یکدیگر بودند و با چشمان اشک آلود و لبهای لرزان از شعف سر و روی هم را غرق بوسه میساختند.

در این مدت پستوموس مانند مجسمه‌ای بیحرکت تکیه بدیوار داده و آن صحنه لذت‌بخش را تماشا میکرد.

پستوموس هرچه بیشتر با شهامت و نجابت مهرنوش و برادر و یارانش روبرو میشد در عزم و تصمیم خویش راسخ‌تر میگشت و این صحنه هر گونه تردیدی را از دل وجان وی بیرون ساخته با خود عهد کرد بزرگترین فداکاریها را که ممکن است یک عاشق دل‌باخته درباره معشوقه‌اش انجام دهد از خود بروز دهد.

چون میدانست که آن دو خواهر و برادر علاقمندند ساعتی بفراغت با یکدیگر سخن بگویند بدون آنکه توجه آنها را جلب کند از اطاق خارج شد و بماریوس دستور داد مراقب اوضاع باشد تا او کمی استراحت کند.

ظهر آن روز بار دیگر سموئیل راه دیر خرابه را در پیش گرفت و با ذکر

نشانی از طرف برانوش از آذرگشسب و یاران دعوت کرد که بقصر ماریوس بروند.

آذرگشسب با آنکه مطمئن شده بود پستوموس بآنها خیانت نمیکند معذالک گرگین و برادرانش را مأمور کرد در خارج از قصر بطور متفرق پنهان بوده حتی سموئیل را از محل خود آگاه نکنند تا اگر اتفاقاً برای آنها واقعه‌ای روی داد همگی یکجا گرفتار نشوند.

خود با پشنگ و شیرین براهنمائی سموئیل بقصر ماریوس رفتند ماریوس بدستور پستوموس از آنها استقبال کرده و تقاضا کرد ابتدا بحمام قصر رفته سپس البسه گرانبهائی که برایشان تهیه شده است بپوشند تا دیگر با مردم عادی انطاکیه تشخیص داده نشوند.

پشنگ و شیرین این احتیاط را رعایت کردند اما آذر گشسب حاضر نشد تغییری در وضع خود بدهد و پس از آنکه استحمام کرد نیم‌تنه بی آستین و یقه باز خود را بتن کرده شلواری تنگ و چسبان پوشیده شمشیر باریک و بلند را مانند همیشه بکمر آویخت و چون میرفت بزیارت مهرنوش نایل شود با همه شهامت و پردلی و جرأت اندکی اضطراب داشت.

آذرگشسب بطوریکه او را میشناسیم علاوه بر هوش و استعداد و زور بازو و چابکی نیروی مرموز داشت و در نگاهش جاذبه و کششی نهفته بود که قویترین حیوانات درنده حتی سلطان کوهها پلنگ را مغلوب میساخت او وقتیکه در مقابل یک گروه دشمن قرار میگرفت هرگز اضطراب نداشت و خم بر ابرو نمیآورد.

اما اینک که بدیدار فرشته‌ای زیبا میرفت قلبش می‌تپید و نفسش تنگی میکرد و بیم داشت که نتواند اعصاب خود را از لرزیدن بازدارد.

باینجهت تقریباً در پشت پشنگ و شیرین خود را مخفی نموده و سعی داشت ناگهان در معرض نگاه مهرنوش قرار نگیرد تا مبادا راز شیرین و مسرت بخش او فاش گردد.

وقتیکه آنها باتفاق برانوش وارد تالاری که مهرنوش بکمک مریم آنجا را برای پذیرائی از یاران برادرش آماده کرده بود شدند ابتدا چشم مهرنوش به پشنگ افتاد و بی‌محابا خود را بآغوش او افکنده گفت:

آه پشنگ عزیز روان جوانان فداکار ارمن شاد باد من دمی از اندوه و ماتم آنان فارغ نیستم زیرا احساس میکنم که وجود من موجب این وقایع گردیده.

پشنگ که از فرط شوق میلرزید زانو زده دامان مهرنوش را بوسید و چون بغض و گریه در گلو داشت نتوانست سخنی بگوید در این موقع چشم مهرنوش بشیرین افتاد و آغوش بطرف او گشوده گفت:

برادر لابد این شیرین همسر تو است وه که چه زیبا و دوست‌داشتنی است امیدوارم سالیان دراز سعادتمند و کامیاب باشید. شیرین خواست زانو بزند ولی مهرنوش او را گرفته با لحنی عتاب‌آلود گفت:

شیرین زندگی ما مرهون محبت خانواده شما است وانگهی تو همسر برادر من هستی هرگز انتظار ندارم جز با محبت خواهرانه بمن احترام بگذاری.

شیرین هم که از این سخن استنباط کرد برانوش واقعاً او را دوست دارد قبلاً بخواهرش گفته است که او را بهمسری انتخاب کرده چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از شوق بگریستن پرداخت.

در این هنگام برانوش گفت:

خواهر زندگی همه ما قبل از اینکه مرهون محبتهای شیرین و خانواده‌اش باشد بآذرگشسب تعلق دارد:

مهرنوش که از وجد و سرور سر از پا نمیشناخت بشنیدن این سخن شیرین را رها کرده بطرف آذرگشسب جست و حتی بی‌اراده آغوش گشود تا آنجوان را هم مانند دیگران در بازوان مهر و محبت خواهرانه نوازش کند اما ناگهان در حالیکه دستهایش همچنان در هوا ثابت مانده بود در مقابل او متوقف گردید.

ما نمیتوانیم احساسات مهرنوش را در آن لحظه با بیانی رسا شرح بدهیم.

اگر بخاطر داشته باشید پیش از این گفته‌ایم که مهرنوش گاهی در عالم خیال و رؤیاهای جوانی در خود احساسی مرموز مییافت و میاندیشید یعنی باز هم احساس میکرد که جوانی در سرنوشت او دخیل است.

بطور مبهم سیمائی جذاب و نگاهی نافذ در خاطرش نقش بسته و عجب اینجا است که حتی آن معشوق خیالی را با نیم‌تنه‌ای بدون آستین و سر و زلفی پریشان مجسم میکرد.

اکنون بمشاهده آذرگشسب که با آن تجسم مرموز شباهتی غیرقابل انکار داشت چنان یکه خورد که مانند اشخاص صاعقه‌زده بر جای خشک شد و دستها را که برای در آغوش کشیدن او گشوده بود همچنان در فضا معلق ماند.

آذرگشسب هم بیش از یکنظر نتوانست بروی و موی و چهره زیبا و بخصوص چشمان درخشان مهرنوش که اینک برق اشک در آن تلالؤئی خاص ایجاد کرده بود نگاه کند.

این صحنه چند لحظه ادامه داشت پشنگ و شیرین و برانوش با حیرت بوضع عجیب و غیر منتظره مهرنوش مینگریستند.

عاقبت برانوش بتصور اینکه خواهرش ابتدا تحت تأثیر شوق و شعف بسوی آنجوان آغوش گشود و بعد از این رفتار نادم شده است برای آنکه به آذرگشسب گران نیاید قدمی پیش گذاشته و از پشت سر دستهای مهرنوش را گرفته در حالیکه او را بطرف آذرگشسب میراند گفت:

خواهر جان جوانی را که در مقابل خود میبینی فرشته‌ای است که از آسمان برای زنده کردن صفات نیکو بزمین فرود آمده تو میتوانی بی حجاب و شرم او را در آغوش کشیده ببوسی.

بکمک برانوش دستهای مهرنوش بی اراده بر شانه‌های عریض آذرگشسب قرار گرفت و از این ملامسه آذرگشسب مثل اینکه کوهی عظیم بر دوشش سنگینی میکند زانو زد.

مهرنوش که از بهت و حیرت دیگر نمیتوانست تعادل خود را حفظ کند چنان دچار مستی و فتور گردید که برانوش متوجه شد اگر او را کمک نکند نقش برزمین خواهد لذا ویرا در آغوش خود گرفته و ویرا بر نیم تختی قرار داد.

شیرین که میدید مهرنوش در آستانه بیهوشی و اغما است بسرعت جام شرابی برداشته بصورت او پاشید و بعد هم بلافاصله جرعه‌ای شراب باو نوشاند.

برانوش که از این واقعه متحیر بود گفت:

خواهر جان ترا چه میشود آیا کسالتی داری.

مهرنوش با دو کف دست صورت زیبای خود را پوشانده با صدائی لرزان جواب داد:

نه برادرم کسالتی ندارم خود نمیدانم چرا ناگهان منقلب شدم.

شیرین بخوبی یک عشق عمیق را در وجنات مهرنوش تشخیص میداد باین سبب با نظری که حکایت از شادمانی میکرد بآذرگشسب مینگریست و میخواست با نگاه و تبسم باو مژده بدهد که آرزویش برآورده شده و مهرنوش هم تیر عشق ویرا بدل گرفته اما آذرگشسب سربزیر افکنده از این صحنه و حادثه رنج میبرد زیرا تصور میکرد که مهرنوش از قیافه عجیب او بآن ترتیب منقلب گردیده است.

برانوش که میخواست آن وضع سرد و نامطلوب را تغییر دهد گفت:

خواهر جان اگر حالت بجا آمده شایسته است که از آذرگشسب تشکر کنی چه بطوریکه برای تو شرح داده‌ام نجات همهٔ ما بدست او صورت گرفته و اوست که فرماندهی گروه ما را جهت خلاصی تو بعهده دارد.

اگر می بینی نیم عریان است و لباسی بی یقه و آستین و شمشیری بدون غلاف بر کمر دارد از آنجهت است که لازم نمیداند در مقابل دشمن ولو که امواج خروشان سپاهیان روم باشد زره بتن کند.

از این سخن آذرگشسب مطمئن شد که وضع او در مهرنوش اثری نامطلوب کرده لذا آهی کشیده مصمم شد بزودی از آن مجلس خارج شده پی کار خود برود.

باین واسطه همچنان که سر بزیر داشت با صدائی که در گلو میشکست گفت:

برانوش خوشبختانه دیگر وظیفه و پیمان من بپایان رسید بهر صورت بر حوادث فائق آمدیم و خواهرت نجات یافت چون دیگر خطری در پیش ندارید من با کمال تأسف از شما جدا میشوم و ...

مهرنوش چنان حرکتی غیرعادی کرد که بار دیگر برانوش و شیرین بطرف او دویده و گمان کردند هم اکنون بیهوش میشود.

آذرگشسب سر بزیر داشت و آن واقعه را ندید ولی برانوش با لحنی نگران گفت:

خواهر جان ترا چه میشود اگر کسالتی داری بگو.

مهرنوش بزحمت بر خود مسلط شده بدون آنکه جوابی باین سئوال بگوید گفت:

من خود را نیازمند بتشکر از آذرگشسب نمی‌بینم زیرا مدتها است که قیافه و اندام و چهرهٔ او بهمین وضع که اکنون دارد در مخیله‌ام نقش بسته و تصور میکنم یک رابطه روحی و مرموز ما را بیکدیگر پیوند داده و او هم خود قلباً از این پیوستگی آگاه است.

این بار آذرگشسب مثل اینکه غفلتاً دچار صاعقه شده باشد سپند آسا از جا جست زیرا این اعتراف صریح و لذت‌بخش را از طرف مهرنوش آنهم در اولین دیدار و در حضور دیگران انتظار نداشت.

برانوش که متوجه شد اشتباه کرده و برخلاف تصور او مهرنوش هم تحت تأثیر عشق و محبت بآذرگشسب قرار دارد از روی شادمانی بقهقهه خندیده گفت:

راستی خواهر جان این ادعای تو بسیار عجیب است چگونه پیش از آنکه حتی یکبار آذرگشسب را دیده باشی ...

مهرنوش در سخن او دویده جواب داد:

برادرجان اکنون موقع این گفتگو نیست چه مسائل مهمتری در پیش داریم که بخلاصی ما و ارمنستان بستگی دارد.

برانوش گفت:

اتفاقاً قبل از هر چیز این مطلب باید روشن شود مگر نشنیدی آذرگشسب چه گفت او مأموریت خود را پایان یافته تلقی کرده و قصد دارد برود.

من با کمال صراحت و شهامت اعتراف میکنم در صورتیکه آذرگشسب از ما جدا شود دیگر کوچکترین خدمت و کاری از ما ساخته نیست زیرا اوست که با حسن تدبیر و شجاعت ...

مهرنوش بار دیگر سخن او را بریده جواب داد:

برادر جان مطمئن باشد آذرگشسب نمیرود برای اینکه او از جانب یزدان مأمور حمایت ونگاهداری زنی درمانده و بی‌پناه است تنها امید من در این مدت اسارت خاطره مبهم او بود.

مثل اینکه سروشی در گوش جان من ندا درداده و میگفت جوانی باین شکل و قیافه از من حمایت میکند.

برانوش نظری بجانب آذرگشسب افکند چون او هنوز سربزیر داشت ناچار گفت:

آذرگشسب مهرنوش چنان با اطمینان خاطر از جانب تو سخن میگوید که همه ما تصور میکنیم خواب میبینیم یا آنکه قبلاً بین شما روابطی وجود داشته است.

آیا با این ترتیب باز هم قصد داری بروی.

آذر گشسب که از بسیاری شوق و بهت نمی‌توانست دهان بگشاید با اشاره سر تأئید کرد که نمی‌رود.

پشنگ که میدید جائز نیست بیش از آن مهرنوش و آذرگشسب را شرمنده سازد گفت:

برانوش بهتر آنست بمطالب اصلی پرداخته تکلیف خود را بدانیم وقتیکه وضع ما روشن شد فرصت برای حکایت این احساسات زیاد خواهیم داشت.

برانوش جواب داد:

پشنگ آنچه که این مطالب را بوجود آورده و موجب ایجاد حوادث میگردد اینگونه احساسات میباشد و در حقیقت سرچشمه وقایع را باید در این قبیل عواطف جستجو نمود بهر صورت آذرگشسب تا کنون بر ما ریاست و فرماندهی داشته و چون با اشاره سر نظریه مهرنوش را تأئید کرده و کماکان با ما خواهد بود لذا اوست که باید سخن بگوید و ...

آذرگشسب که دیگر بخود آمده و با اطمینان بمحبت مهرنوش نیروی جسمی و روحی او با نشاط و شعف عشق و جوانی و کامیابی چون نهالی برومند که باران بهاری دیده یا گلی که ژاله صبحدم چهره‌اش را شسته و نسیم سحرگاهان آنرا خشک کرده باشد تازه و با طراوت شده بود سر بلند کرده و برای اولین بار با اشتیاق و نیرومندی نگاهی نافذ بچشمان سحار و زیبای مهرنوش انداخته گفت: برانوش از محبت و صمیمیت تو و یاران و بخصوص صفای طینت و پاکی قلب مهرنوش سپاسگزارم اکنون رنج و خستگی این مدت از

روح و جسم رخت بربسته و احساس میکنم که میتوانم یکه و تنها بیاری ایزد بزرگ با سپاه روم درآویزم.

آری برانوش منهم توجه دارم که اهورامزدا نیروی خارق‌العاده در وجودم بودیعت نهاده و مرا مأمور ساخته است که با نجات فرشته ارمن و ایران وظیفه خویش را انجام دهم.

زیرا من سرنوشتی عجیب دارم که اکنون موقع حکایت آن نیست همینقدر میگویم که روزی بی‌اراده پدر و مادر و بویژه مادر خود را که بحد پرستش دوست داشتم رها نموده سر بکوه و بیابان گذاردم و قدرتی مرموز و جاذبه‌ای اسرارآمیز مرا بسوی کوهساران بلند زاگرس کشید.

در آنجا بود که مبهوت و مشتاق بطبیعت زیبا مینگریستم غفلتاً عربده مهیب پلنگ بگوشم رسید و جوانی پشمینه‌پوش را در چنگال دو حیوان درنده دیدم.

اگرچه آنجوان بخوبی از عهده آن دو پلنگ برمی‌آمد اما غافلگیر شده بود دست تقدیر مرا بآن نقطه کشید تا گرگین را نجات داده و با او برای نوشیدن آب گوارا بطرف چشمه بروم.

شما این داستان را شنیده‌اید اما ضرورت دارد مهرنوش هم باختصار از آن آگاه باشد.

وقتیکه بحوالی چشمه رسیدیم ستونی طویل از جوانان مسلح که با جلال و جبروت از جاده باریک و پر پیچ و خم کوه عبور میکردند نظر ما را جلب کرد.

دو ستاره درخشان بر سر این ستون میدرخشید و تلالؤ آن ستارگان بحدی بود که مرا وادار کرد مدتها در گوشه‌ای پنهان شده از تماشای آنها بهره‌مند شوم.

غفلتاً چنین بنظرم رسید که در حوالی قله غوغائی درگرفت و فتنه‌ای برپا شد این غوغا حمله پستوموس و سپاهیانش بود.

آذرگشسب یک لحظه مکث نموده آنگاه در حالیکه تبسمی بر لب داشت گفت:

وقتیکه یکه و تنها بمعرکه جنگ رسیدم مطلقاً از خطر نیاندیشیدم چه همانطور که مهرنوش گفت از نیروی یزدانی کسب قدرت میکردم.

من نیز چون دیگر جوانان ارمن بخاک و خون در غلطیدم اما گرگین بنجاتم شتافت و چه زود دین خود را اداء کرد او موجب شد که همه ما زنده مانده و اکنون در انطاکیه و در قصر ماریوس دور هم گرد آمده و از نعمت محبت برخوردار باشیم لذا بعقیده من گرگین برادر شیرین بیش از من شایسته تشکر و سپاسگزاری است.

بهر صورت حال که قرار است در اطراف مطالب اصلی سخن بگوئیم باید اظهار کنم که مهرنوش بآغاز سخن صالحتر از دیگران است چه او میداند که پستوموس چه اندیشه‌ای دارد.

مهرنوش دیگر بی پروا و آذرم بآذرگشسب مینگریست و از صدای گرم و چهرهٔ دلپذیر و سخنان نرم و دلنشین وی لذت میبرد و مثل این بود که سالها با وی مأنوس است.

باینجهت در پایان سخن آذرگشسب گفت:

تحسین و اعجاب از سخنوری و حسن تدبیر آذرگشسب چندان موردی ندارد و گمان میکنم اگر لب بتحسین او بگشایم ارج و بهایش را کم کرده‌ام حق با اوست و من باید ابتدا سخن بگویم و چه بجا و بمورد است که عواطف و احساساتم نیز ضمن این اظهارات آشکار میگردد.

من وقتیکه در چنگال پستوموس گرفتار شدم خنجر بران آذرگشسب جراحتی نسبتاً کاری بر او وارد آورده و وی را از پا درانداخته بود لذا سیلا نایب او بر سپاهیانش فرمانروائی داشت.

برای اینکه از هرگونه تجاوزی مصون باشم تا مدتی خود را گیج و مدهوش جلوه میدادم اما یک احساس باطنی بمن نوید میداد که برادرم در قید حیات است و جوانی که اینک در مقابل ما ایستاده بفرمان اهورامزدا از ما حمایت میکند.

بتدریج متوجه شدم که سیلا هم مانند پستوموس اسیر دیو نفس است بخیال افتادم از این فرصت استفاده نمایم حوادثی رخ داد و سیلا در حضور پستوموس بدست من جان سپرد.

پستوموس برخلاف آنچه که می‌اندیشیدم بزشتی رفتار خود پی برده از آن

پس چون غلامی حلقه بگوش از من اطاعت مینمود و اکنون نیز بجبران خطای گذشته و برای جلب توجه من حاضر است بامپراطور و وطن خود خیانت کرده در نجات ارمنستان با ما یاری کند.

در مقابل از من انتظار عشق و محبت دارد البته من بپاس فداکاریها و ندامت و انفعال او از وقایع گذشته و اینکه با من باحترام رفتار نموده کینه و نفرتش را از دل رانده‌ام اما هرگز نمی‌توانم باو یا بدیگری تعلق خاطری داشته باشم حال هر طور صلاح میدانید تصمیم بگیرید.

پستوموس شب گذشته ساعتها با امپراطور و ادنات خلوت کرده وقصد داشت مرا از نقشه های جنگی آنان آگاه کند ومن درصدد بودم به‌وسیله سموئیل از این موقعیت استفاده کنم خوشبختانه شما رسیدید.

برانوش برای اینکه زودتر وارد مطلب شده و نتیجه بگیرند گفت:

خواهر جان همه میدانند که مادر ما با برادرش ادرین در منتهای فداکاری بعنوان کنیز و غلام از ارمنستان بروم رفته و عاقبت نیز خدماتی شایسته انجام داده سربلند و سرافراز شدند.

قضا و قدر ما را هم باینجا کشانید تا در خدمت بایران و ارمنستان سهمی بسزا داشته باشیم لذا من جایز میدانم که تو این فداکاری را بعهده گرفته بدون آنکه مقید بایفاء عهد باشی از وجود پستوموس استفاده کنی.

گذشته از اینکه در راه خدمت بمیهن و نجات هزاران خانواده همکیش و آئین هرگونه نیرنگی ناشایست نیست پستوموس مرتکب گناهی بزرگ شده و باید کفاره آنرا بدهد.

بعلاوه اهورامزدا ما را باین راه هدایت کرده و نباید بمتابعت از عواطف از این راه بکنار رویم البته سعی میکنیم که راز پستوموس آشکار نشود و رسوا نگردد.

پشنگ و شیرین در طول مدت سخنوری برانوش بعلامت تأیید سر را حرکت میداند و مهرنوش در پایان سخنان او گفت:

برانوش برای تو شاید ناپسند نباشد اما من در اینمورد باید از افکار آذرگشسب آگاه شده و نظریه او را بدانم و از او تقاضا میکنم که بصراحت

سخن بگوید.

آذرگشسب از این پیشنهاد بی‌اندازه شادمان گردید چه متوجه شد که مهرنوش با این ترتیب تعلق خاطر خود را آشکار کرده و در معنی باو میگوید که جز بفرمان وی اقدامی بعمل نخواهد آورد لذا گفت:

مهرنوش حقیقت آن است که من اینک نمی‌توانم تصمیم قاطع اتخاذ کنم چه از اوضاع مستحضر نیستم و نمیدانم وجود پستوموس تا چه اندازه مفید است و همچنین معلوم نیست چه خطری ارمنستان را تهدید میکند.

برای اینکه ابهامی در میان نباشد من هم تأکید میکنم بدون آنکه بصراحت عهد و پیمانی با او استوار کنی .. مهرنوش در سخن آذرگشسب دویده گفت:

خوشبختانه او از من عهد و پیمانی نخواسته و چنان تحت تأثیر قرار دارد که مایل است با فداکاری محبت مرا جلب کند حال که تو نیز صلاح میدانی از وجود وی استفاده کنیم بهتر آنست با حضور او انجمنی تشکیل داده بگفتگو پردازیم.

آذرگشسب و سایرین این رأی را پسندیدند و چند لحظه بعد پستوموس نیز بآن جمع پیوست.

برانوش او را در میان خود و مهرنوش نشاند آذرگشسب و پشنگ در مقابل آنها قرار گرفتند و پستوموس پس از یک نطق طولانی گفت:

اگر با من یاری کنید گذشته از آنکه خطای خود را جبران کرده و با فداکاری محبت مهرنوش را جلب میکنم سعادتمند خواهیم شد و ارمنستان و ایران هم صلح و آرامشی طولانی را بشما مدیون خواهند شد.

مهرنوش جواب داد:

پستوموس ما علاقمندیم که از نظریات تو بصراحت آگاه شده بتوانیم تصمیم بگیریم.

پستوموس گفت:

بسیار خوب مهرنوش من ابتدا قصد داشتم فقط نقشه جنگی امپراطور را در مورد ارمنستان در اختیار تو بگذارم تا باطلاع ادرین رسانده و بجبران قتل پنجاه تن جوانان ارمن هزاران سپاهی ارمن را از چنگال مرگ برهانم ولی شهامت و

شجاعت آذرگشسب و یارانش افکار دیگری در من ایجاد کرد.

اما این فکر بقدری دور از ذهن شما است که در افشاء آن اندکی تردید دارم.

آذرگشسب که گفتیم در فهم مطالب و حتی درک وقایع آینده با احساس باطنی نیروی قوی داشت و اینک بر اثر کامیابی و اطلاع از محبت مهرنوش نیرویش افزون شده بود بفراست منظور پستوموس را دریافته گفت:

پستوموس اگرچه خود تصور میکنی که افکار و اندیشه‌ات دور از ذهن ماست ولی من بخوبی افکارت را در چهره‌ات میخوانم.

پستوموس با تبسمی که میرساند مطمئن است هرگز آذرگشسب بافکار درونی او پی نمیبرد جواب داد:

آذرگشسب با تصدیق بدرایت و تدبیر و شهامت و شجاعت تو اطمینان دارم که در این باره حدس و گمانت به خطا نمیرود و نخواهی توانست مقصود مرا دریابی.

آذرگشسب هم با لبخندی اطمینان‌بخش آیا میل داری که اندیشه‌ات را آشکار کنم؟

پستوموس که آثار اطمینان در گفتار آذرگشسب میدید یکه خورده با تعجب جواب داد:

آری آذر گشسب اگر بتوانی اندیشه و افکار مرا ولو باختصار و مجمل درک کرده شرح بدهی چون یکی از کوچکترین یاران شما تحت فرمان و اختیار تو قرار میگیرم و سوگند یاد میکنم که از اطاعت اوامرت هر قدر هم که مشکل باشد سرپیچی نکنم.

آذرگشسب در جای خود حرکتی کرده گفت:

پستوموس تو در آن اندیشه‌ای که بوسیله ما و بکمک پادشاه ایران شرق و غرب امپراطوری روم بیکدیگر ملحق ساخته و خود بر تخت امپراطوری تکیه زده صلحی طولانی بین ایران و روم برقرار نمائی.

پستوموس فریادی کوتاه و آمیخته بحیرت و تحسین برآورده بی‌اختیار از جا جست و باینترتیب بدون آنکه سخنی بگوید اعتراف نمود که بیانات

آذرگشسب عین حقیقت است.

آذرگشسب در دنباله صحبت خود گفت:

اتفاقاً نقشه‌ای بسیار عاقلانه و صحیح و سهل‌الاجراء است و اگر در اینمورد تصمیم قاطع اتخاذ کنی با آنکه بیش از یک لژیون از سپاهیان رومی در اختیارت نیستند بسرعتی غیر قابل تصور بمقصود خواهی رسید.

پستوموس که در واقع چنین نیتی داشت اکنون تحت تأثیر درایت آذرگشسب قرار گرفت و بدون توجه باینکه قرار بود او سخن بگوید و مقاصد خویش را فاش نموده برای مهرنوش و یارانش مفید واقع شود گفت:

آذرگشسب امیداوارم بمن بگوئی که چگونه و بچه ترتیب ممکن است بآسانی این نقشه مهم را اجراء نمود ضمناً باید توجه داشته باشی که ادنات آنقدر نیرومند است که بتنهائی و بکمک سپاهیان تحت امر خود میتواند تا تیسفون بتازد.

اعراب با امپراطور والرین دست اتحاد و اطاعت داده سر راه بر سپاهیان ایران میگیرند مردم این سامان ادنات را از دل و جان دوست داشته و بخصوص بفرمان زنوبی همسر زیبای ادنات که مورد کمال محبت مردم است سر و جان فدا میکنند و ...

آذر گشسب با خنده کوتاهی سخن او را بریده جواب داد:

پستوموس همه این مشکلات را بآسانی میتوان از میان برداشت باین ترتیب که همین امروزمهرنوش با چند تن از یاران بطرف ارمنستان شتافته ضمن آنکه مادرش را از دیدار خود شاد میسازد ماجرا را بیان میکند و آنگاه ادرین بسرعت خود را بشیراوژن رسانده بوسیله او بحضور پادشاه را یافته وی را از نقشه ما آگاه میسازد و تو خود فرماندهی قسمتی از جبهه رومیان را بعهده گرفته هنگام جنگ ...

پستوموس سخن او را قطع کرده گفت:

آذرگشسب من خود نیز بخوبی درک میکنم که باین ترتیب پیروز خواهم شد اما این نقشه دو عیب بزرگ دارد یکی آنکه اگر مهرنوش از من دور شود دیگر آن نیرو و نشاط را برای انجام مقصود ندارم و ...

آذر گشسب به عجله جواب داد:

این اشکال نیز به سهولت مرتفع میگردد زیرا برانوش هم میتواند بجای مهرنوش این مأموریت را انجام دهد منتها منظور من آن بود که ماریانا و ادرین از دیدار مهرنوش شادمان شوند.

پستوموس گفت:

اگر پیروز شویم با وضع شایسته‌تری همگی از دیدار مهرنوش خرسند میشوند.

آذرگشسب جواب داد:

اشکال دیگر تو در انجام این نقشه چیست؟

پستوموس گفت:

رومیان با نظر یک خائن بمن نگاه میکنند ومن در خود آن جرأت نمی‌بینم که در میدان جنگ پا بروی شرافت وحیثیت سپاهی گری خود گذارده تسلیم شوم.

آذرگشسب جواب داد:

این تو نیستی که تسلیم میشوی بلکه در کمال جدیت و فعالیت وظیفه خویش را انجام میدهی و پس از آنکه سپاهیان روم درهم شکسته شدند برای جلوگیری از انهدام امپراطوری روم و ویرانی انطاکیه قد مردانگی علم کرده زمام امور را بدست میگیری و صلحی شرافتمندانه با پادشاه برقرار کرده...

پستوموس بشتاب گفت:

آذرگشسب از حسن تدبیر تو بعید نیست که راهی بسیار عاقلانه اندیشیده باشی اما من هر چه فکر میکنم نمی‌فهمم چگونه ممکن است سپاهیان روم درهم شکسته شوند و من نیز تا آخرین لحظه وظیفه خود را انجام دهم.

آذرگشسب با تبسمی تلخ جواب داد:

البته به ظاهر چنین است و تو فقط باید محرمانه و در کمال اختفاء موجبات فتح و پیروزی ایرانیان را فراهم سازی.

پستوموس آهی کشیده گفت بالاخره خیانت بجای خود باقی است.

آذرگشسب جواب داد:

مگر تو مصمم نبودی به جبران خطای گذشته و جلب محبت مهرنوش

نقشه های جنگی امپراطور را فاش کنی.

پستوموس گفت:

چرا آذرگشسب ولی این اقدام فقط مربوط به ارمنستان بود و من برای اینکه در ننگ خیانت به میهن غوطه‌ور نشوم خود فرماندهی جبهه ارمنستان را بعهده گرفتم تا با کج‌دار و مریز و مداراو مماشات منظور خود را انجام داده خدمتی را که به شما مدیونم اداء کنم.

آذرگشسب که جوانی آزاده و با عزت نفس بود و نمی‌توانست خود را حاضر کند که دیگری را به خیانت اغوا نماید به خود حرکتی داده از جا برخاست و با لحنی مصمم گفت:

پستوموس حتی مذاکره در این خصوص بر من بسی ناگوار است زیرا اغوای به خیانت از جوانمردی دور بوده و من نمی‌توانم آنرا تحمل کنم لذا خود دانی هر طور که تصمیم میگیری اقدام کن.

پستوموس از این سخن، گذشته از آنکه شرمنده و منفعل گردید دچار اضطراب و نگرانی شد و تصور کرد که آذرگشسب ویرا تهدید میکند باینکه اگر نمی‌تواند به قول خود وفا کند آنها مهرنوش را به همراه خود می‌برند.

باین جهت به عجله و شتاب گفت:

آذرگشسب گر چه من خود نیز نامی از خیانت بر زبان راندم اما منظورم این نبود که حسن‌تدبیر ما در برقراری یک صلح دائم که ضامن آن فرشته‌ای چون مهرنوش است خیانت به شمار می آید نه...

این بار برانوش گفت:

پستوموس سخنان تو مبهم و معما بنظر می‌رسد و حال آنکه ضرورت دارد ما در کمال صراحت سخن بگوئیم.

پستوموس جواب داد:

اتفاقاً هیچگونه ابهامی در اظهارات من وجود ندارد قرنهای متمادی است که بین ایران و روم جنگهای خونین ادامه دارد و سالی نمی گذرد که براثر این جنگها هزاران خانواده بی‌سر و سامان بشوند شهرهای بزرگ و کوچک و همچنین قراء و قصبات در آتش غارت و چپاول سوخته و مبدل به ویرانه نگردند.

اگر شخص یا اشخاصی با حسن‌نیت در صدد برآیند این اختلافات را که بیشتر بر سر ارمنستان است ریشه‌کن کرده و صلح و صفا برقرار نمایند ولو در این اقدام بعضی احساسات را زیر پا بگذارند و عده‌ای را هم بکشتن دهند کاری شایان تحسین انجام داده‌اند.

پستوموس یک لحظه مکث کرد تا سخنانش در دل و جان حضار اثر کند آنگاه در حالیکه با تبسم به آذرگشسب می‌نگریست گفت:

اگر امروز عمل ما خیانت تلقی شود فردا نتیجه‌ای بسیار مطلوب از آن می‌گیریم اگر براثر اقدام امروز ما چند صد تن سپاهی به قتل می‌رسد در آینده از قتل و کشتار صدها هزار سپاهیان ایرانی و رومی جلوگیری کرده‌ایم.

به این جهت من نام این عمل را خیانت نمی‌گذارم و بلکه یقین دارم بزرگترین خدمتی است که یک فرد می‌تواند نسبت به مهین و کشورش انجام دهد.

اکنون شما از طرف ایران و ارمنستان و من از طرف ممالک مختلفه روم در مقابل یکدیگر نشسته و برای ایجاد یک چنین صلحی مذاکره بعمل آورده ونقشه طرح میکنیم.

ضامن اجرای این صلح طولانی و مفاد پیمانی که برقرار خواهیم داشت شخص امپراطور روم خواهد بود چون همه تصدیق میکنید که من در آن مقام با صمیمیت و اهتمام در انجام تعهد میکوشم قبول میکنید که پستوموس برتخت امپراطوری روم تکیه زند بدیهی است که مهرنوش نیز با عنوان فرشته صلح بر وجود من حکمفرمائی و تسلط خواهد داشت.

البته از آنجائی که امپراطور والرین و ادنات بطور قطع و یقین با این نقشه مخالفت می‌ورزند لذا شایسته است که از میان برداشته شوند و...

آذرگشسب در سخن پستوموس دویده گفت:

قبلاً نیز در اطراف این قضیه صحبت کرده‌ایم و ضرورت ندارد که علل و منطق آنرا شرح بدهی متأسفانه تو خود گفتی که نمی‌توانی ننگ خیانت را تحمل کنی.

پستوموس جواب داد:

طرز اجرای این نقشه را آنطور که تو بیان داشتی خیانت تلقی کردم زیرا هر چه باشد من یک سپاهی به شمار می آیم و نمی‌توانم در میدان جنگ و در مقابل حریف...

آذرگشسب بار دیگر در سخن او دویده گفت:

پستوموس برای اینکه گفتگو بطول نیانجامد بهتر آن است عقیده خود را در طرز اجرای این نظریه شرح بدهی.

پستوموس جواب داد:

همانطور که اظهار داشتی برانوش ابتدا پادشاه ارمنستان و سپس پادشاه را از عزم ما آگاه می کند و ما نیز مقدمات پیروزی ایرانیان را بطوری که شایسته باشد فراهم می‌نمائیم وقتیکه احساس شد رومیان قادر نیستند که شاهد فتح در را آغوش بگیرند و بلکه موقعیت آنان در خطر است پادشاه پیشنهاد صلح میدهد.

امپراطور والرین و ادنات قطعاً این پیشنهاد را نمی‌پذیرند ولی من به صراحت و با شهامت و علنی صلح را استقبال کرده با امپراطور مخالفت می کنم.

به این ترتیب برای هر گونه اقدامی مجاز خواهم بود و یقین دارم که عمده سپاهیان نیز از من متابعت می کنند آنگاه پادشاه با من کمک می کند تا بر تخت امپراطوری روم بنشینم و...

آذرگشسب که تا اندازه‌ای این رأی را پسندیده بود گفت:

چنانچه فتح و پیروزی با رومیان باشد اجرای نقشه تو امکان‌پذیر نیست و سپاهیان جانب امپراطور را رها نمی کنند...

پستوموس جواب داد:

گفتم قبلاً موجبات پیروزی ایرانیان را فراهم می کنیم یعنی اقدامی به عمل می آوریم که اجرای نقشه امپراطور معوق بماند.

بار دیگر برانوش گفت:

پستوموس اذعان کن که مبهم سخن میگوئی شاید توجه نداری که بالاخره فراهم آوردن موجبات پیروزی ایرانیان مستلزم آن است که در جنگ...

پستوموس برای اینکه نام خیانت را نشنود به عجله و شتاب جواب داد:

برانوش وقتی که ایرانیان از نقشه جنگی ما آگاه باشند غافلگیر نمی‌شوند و پافشاری می کنند ناگزیر مقصود امپراطور حاصل نمی گردد و جنگ بدرازا می کشد و محیط مناسبی جهت قبول صلح به دست می آید.

برانوش گفت:

من چیزی نفهمیدم و انتظار دارم صریح و روشن بگوئی که چکار خواهیم کرد.

پستوموس جواب داد:

شب گذشته ساعت های طولانی در باره جنگ با امپراطور و ادنات سخن گفتیم و عاقبت قرار بر این شد که امپراطور والرین به ترتیبی که چندان از نصیبین دور نشود به طرف جزیرةالعرب رهسپار گردد و وانمود کند که قصد دارد با تقویت (ذی زن) فرمانروای عرب جنگ را در آن نقطه متمرکز کند.

به امپراطور اطلاع رسیده است که پادشاه ایران به شتاب به سوی جزیرةالعرب می تازد و نقشه‌اش این است که در جبهه نصیبین و ارمنستان به دفاع پرداخته با سرگرم داشتن سپاهیان روم ابتدا کار اعراب را بسازد آنگاه به دو جبهه دیگر بپردازد.

وقتی که پادشاه با اعراب درگیر شد امپراطور والرین به سرعت عمده قوای خود را متوجه نصیبین می کند چون به طور یقین در این جبهه ایرانیان ضعیف هستند آنها را درهم شکسته در حقیقت راه عقب‌نشینی ایرانیان را از جزیرةالعرب مسدود می‌سازد.

منهم که فرماندهی جبهه ارمنستان را به عهده دارم تا هنگامی که امپراطور والرین به ایرانیان فشار می آورد خود را ضعیف نشان می‌دهم بدیهی است به محض اینکه ایرانیان در جبهه نصیبین احساس شکست کردند قوای خود را از ارمنستان نیز به آن سمت می کشند آنگاه من باید با یک حمله دلیرانه جبهه را شکافته به سوی تیسفون بروم.

برانوش از روی غرور و جوانی گفت:

پستوموس این مطالب به گفتن آسان است ولی در عمل خواهید دید که طرف مقابل شما ایرانیان شجاع و جوانان دلیر ارمن وجود دارد و هرگز

نخواهید توانست قدمی....

پستوموس با لحنی عتاب آلود سخن او را بریده گفت:

برانوش احساسات را کنار بگذار من با آنکه یک رومی هستم اینک در صف شما قرار دارم اگر چه در شجاعت و شهامت تو و آذرگشسب تردیدی نیست اما هنوز شما در جنگهای بزرگ شرکت نکرده و رومیان را نمی‌شناسید بخصوص این بار در جبهه‌ای که یکسر آن جزیرةالعرب و سر دیگرش انتهای ارمنستان است و ایرانیان غافلگیر شده فرصت ندارند همه سپاهیان خویش را داخل در عمل کنند خطر از نور چشم به آنها نزدیکتر است.

پیش از آنکه آذرگشسب یا برانوش سخنی بگویند پستوموس خطاب به پشنگ کرده گفت:

پشنگ تو که میدان های جنگ ایران و روم را دیده و جزو چهارصد پهلوان نامی شیراوژن بودی با توجه به اینکه نباید در یک چنین موقعی احساسات را در مذاکرات دخالت داد بگو چه عقیده‌ای داری؟

پشنگ با این خطاب متوجه آذرگشسب شد مثل اینکه از او کسب اجازه می کند.

آذرگشسب گفت:

آری پشنگ ما آنقدر مغرور و خودپسند نیستیم که به متابعت از احساسات حقایق را انکار کنیم پستوموس درست می گوید تنها کسی که در این مجلس می تواند نظریه مقرون به صوابی بدهد توئی لذا انتظار داریم آنچه به نظرت می‌رسد بدون کم و کاست و بی‌پروا بیان کرده ما را راهنمائی کنی.

پشنگ جواب داد:

متأسفانه حق با پستوموس است و با این نقشه که امپراطور والرین تعقیب می کند اگر فرمانروای عرب در قول و پیمان خویش استوار و نسبت به رومیان وفادار باشد ایرانیان جز شکست نصیبی نمی‌برند زیرا اعراب علاوه بر شجاعت ذاتی و بی‌باکی و استقامت عجیبی که در مقابل شداید حتی گرسنگی و تشنگی دارند فوق‌العاده محیل و زیرکند ومن بقدری با روحیه آنان آشنائی دارم که از هم اکنون می‌توانم با اطمینان و اعتماد کامل وقایعی را که رخ می‌دهد

پیش بینی کنم.

آذرگشسب که سخت کنجکاو شده بود گفت:

پشنگ بگو چه وقایعی رخ می‌دهد و اعراب چه حیله‌ای به کار می‌برند.

پشنگ جواب داد:

چون آنها بطور قطع از نقشه جنگی امپراطور والرین آگاه خواهند بود برای اینکه پادشاه بتواند بزودی از جزیرةالعرب خلاص شده و بطرف نصیبین بتازد با جنگ و گریز در قلاع خود حصاری می‌شوند و پادشاه ناگزیر است که آنانرا در محاصره بگیرد چه عاقلانه نیست که آنها را به حال خود گذارده متوجه نصیبین شود.

این اقدام به امپراطور والرین مجال می‌دهد که در نصیبین بر قوای ایرانی فائق آمده پیش برود در این صورت بالطبع پادشاه و سپاهیانش در میان دو نیروی عرب و رومی قرار میگیرند.

از طرف دیگر پستوموس نیز قادر خواهد بود که جبهه ارمنستان را شکافته به طرف تیسفون بتازد زیرا ما خود میدانیم که سپاهیان ارمن به واسطه قلت نفرات بخصوص اگر عده‌ای از آنها هم به کمک ایرانیان در جبهه نصیبین بشتابند قادر به مقاومت در مقابل لژیونهای رومی نخواهند بود.

برانوش که نمی‌خواست این نظریه را قبول کند گفت:

پشنگ تو فراموش کرده‌ای که هر یک از جوانان کوه‌نشین ارمن از قبیل گرگین و برادرانش در مرزهای کوهستانی می‌توانند مدتها سپاهیان روم را سرگرم سازند و...

پشنگ جواب داد:

برانوش قرار بر این است که احساسات را کنار گذارده وحقایق را بیان کنیم من شجاعت و شهامت جوانان ارمن را می‌ستایم و به خوبی آنها را می‌شناسم ولی در عین حال باید به خاطر داشته باشیم که ارکادیوس خائن و هراس هم بیکار ننشسته با استفاده از مخالفین غوغائی در ارمنستان برپا می کنند و به این ترتیب کار پستوموس را آسان می کنند.

برانوش بازهم می‌خواست سخن بگوید ولی آذرگشسب پیش‌دستی کرده

گفت:

پشنگ اکنون عقیده‌ات چیست؟

پشنگ جواب داد:

باید فوراً تقاضا و پیشنهاد پستوموس را انجام داد یعنی برانوش به جای آنکه ابتدا به ارمنستان برود برای اینکه فرصت را از دست نداده باشیم مستقیماً به سوی جزیرة‌العرب که یقیناً شاپور به آن سمت عزیمت نموده بتازد و او را از این نقشه آگاه کند تا عمده قوای ایرانیان متوجه نصیبین گردیده حمله امپراطور والرین را درهم شکنند.

آذرگشسب گفت:

در این صورت اعراب تجری حاصل کرده و...

پشنگ جواب داد:

اعراب در اولین حمله ایرانیان حصاری می‌شوند و به محض اینکه بقلاع خود پناهنده شدند دیگر خطری از طرف آنان احتمال نمی‌رود و ممکن است عده کافی از سپاهیان ایران آنها را در محاصره بگیرند.

چون پستوموس که فرماندهی جبههٔ ارمنستان را بعهده دارد طبق نقشه جنگی خود عمل نکرده و به مسامحه و تعلل می گذراند لذا ادرین موفق خواهد شد که بزودی جوانان ارمن را به سوی نصیبین کشانده و در این جبهه که در حقیقت مرکز جنگ و سرنوشت طرفین به آن بستگی دارد پیروز شوند.

موقعیکه نقشه والرین با عدم موفقیت مواجه گردید آنگاه موجبات اجرای منظور فراهم است یعنی چنانچه شاپور تصمیم شما را بپذیرد پیشنهاد صلح میدهد و آنچه را که پستوموس بیان داشت بوقوع می‌پیوندد.

چند لحظه سکوت برقرار شد و حضار در اطراف اظهارات پشنگ که نظریه پستوموس را تأیید میکرد به تفکر پرداختند.

پستوموس که بی‌اندازه شادمان شده بود گفت:

با این ترتیب بدون آنکه من مرتکب خیانتی شده باشم در واقع خدمتی شایسته برای کشور و میهن خویش انجام داده بانی صلحی طولانی خواهم بود زیرا جان وهستی من به مهرنوش تعلق دارد و بنده‌وار از شاپور اطاعت می کنم و

یقین دارم شاپور با بزرگواری و مردانگی هرگز از این موقعیت سوءاستفاده نکرده مرا وادار نمی کند که شرایطی غیر عادلانه و سنگین را بر رومیان تحمیل نمایم.

آذرگشسب با هوش و فراست و درایتی که داشت اهمیت این نقشه و فواید و اثرات آنرا تشخیص داده بخوبی می دانست که تا چه اندازه به موفقیت و پیروزی نزدیک است اما یک نکته او را آزار می داد و آن این بود که می دید باید از مهرنوش صرفنظر کرده و به خاطر پیروزی ایران و ارمنستان از عشق خود بگذرد در حالیکه او خود جوانی بیابانگرد و بی سروسامان بود و هنوز برای خویش میهن و کشوری نمی شناخت و هیچگونه دین و تعصی در باره ایران یا روم یا ارمنستان نداشت.

تا وقتی که با مهرنوش مواجه نشده و از علاقه قلبی وی اطلاع و اطمینان حاصل نکرده بود چندان تحت تأثیر قرار نداشت ولی اینک آتشی شعله‌ور دل و جانش را می سوخت و جز نگاه مطبوع و سحار مهرنوش هیچ چیز دیگر نمی توانست طوفان و انقلاب درونی ویرا تسکین دهد.

به علاوه بطوری که اشاره کردیم آذرگشسب از هرگونه حیله و خیانت و نقشه نفرت داشت و می اندیشید وقتی که دو لشگر در مقابل یکدیگر صف آرائی کردند زوربازو و شمشیر باید سرنوشت آنها را تعیین نماید.

به این جهت نمی توانست بپذیرد که برای تأمین پیروزی ایرانیان عشق خود را فدا کند اما درباره ارمنستان که متوجه بود مهرنوش نسبت به آن خالی از تعصب نیست فکر می کرد که پستوموس را به حال خود گذارده مهرنوش و یاران را برداشته به سرعت به سوی ارمنستان باز گردد و خود فرماندهی عده‌ای از جوانان را بعهده گرفته ابتدا ارکادیوس و هراس را از معرکه بیرون کرده سپس به جلوی رومیان بشتابد و بهرترتیب که مقدور باشد میهن مهرنوش را حفظ کند.

آنچه که از قلب آذرگشسب می گذشت همین بود ولی او نمی توانست این مطالب را بر زبان آورد چه خواهی نخواهی در جریان واقعه قرار رفته و اینک در قصر ماریوس و در شهر انطاکیه سرنوشت خود را بدست پستوموس سپرده بود و انگهی می دید مهرنوش و برانوش فرزندان شیراوژن بوده و با پادشاه ایران بستی

و پیوستی دارند پشنگ نیز به قیمت جان خویش آرزومند پیروزی شاپور است.

شاید خود او هم احساساتی شایسته نسبت به ایران داشت و مایل بود که بستگان مهرنوش سعادتمند و شادمان باشند.

سکوت طولانی شد عاقبت مهرنوش در حالی که با نگاهی ثابت و امیدبخش به آذرگشسب می‌نگریست گفت:

دیگر جای تردید و تأمل نیست و برای اینکه وقت بیهوده تلف نشود برانوش به شتاب از طریق نصیبین به سوی جزیرةالعرب برود چه ممکن است بین‌راه با پدرم شیراوژن تلاقی نموده او را از وقایع مطلع سازد.

چون یقین دارم که ادرین و مادرم ماریانا در نهایت اضطراب بسر می‌برند پشنگ نیز باتفاق سموئیل با سرعت خود را به ارمنستان رسانده با مستحضر ساختن ادرین ارکادیوس و هراس را دستگیر نموده سپس گذرگاههای مرزی را مسدود نمایند و هر قدر ممکن است سپاهی ورزیده به فرماندهی خود پشنگ به کمک سپاهیان ایران در نصیبین اعزام دارند.

البته ما هم همراه پستوموس بطرف مرز ارمن می‌رویم.

پستوموس با سرور و شادمانی گفت:

تصور می کنم مذاکرات پایان یافته باشد فقط این نکته باقی است که یاران مراقبت کنند نقشه ما بخصوص نام من مکتوم بماند و چون هراس را مردی بسیار محیل و ماجراجو و هشیار می‌دانم به پشنگ تذکر می‌دهم که حتی‌المقدور با احتیاط و اختفاء و به سرعت خود را به ارمنستان رسانده و در قتل این عنصر فاسد و موذی لحظه‌ای تردید و درنگ روا ندارد.

برانوش نظری به آذرگشسب افکند.

آذرگشسب که از نگاه مهرنوش استنباط کرده بود به اجرای این نقشه علاقمند است گفت:

من از هر گونه دخالتی در اصول اقدامات شما معذورم زیرا مایل نیستم در سیاست و تدبیر مداخله داشته باشم البته هنگام عمل و جنگ نیز از جانبازی و فداکاری در راه ارمنستان و ایران که میهن یاران من است مضایقه نخواهم نمود ولی معتقدم که در مأموریت برانوش و پشنگ تغییری داده شود.

یعنی پشنگ که بیش از برانوش از اوضاع آگاه است و همچنین نصیبین و جزیرة العرب و راههای آنرا می‌شناسد به آنطرف عزیمت کند و برانوش به سوی ارمنستان بتازد.

پستوموس گفت:

آذرگشسب اگر هراس و ارکادیوس از وجود برانوش آگاه شوند ممکن است از دام بگریزند به این مناسبت صلاح دانستم که برانوش به سوی جزیرة العرب حرکت کند و ضمناً پدر خود را هم ملاقات نموده در اجرای این تصمیم از او کمک بگیرد.

ارمنستان اکنون در خطر نیست چه من فرماندهی رومیان را در آن جبهه بعهده دارم در صورتی که وجود برانوش در نزد پادشاه ایران برای ما ضروری است و او می‌تواند با مساعدت شیراوژن شاپور را به قبول این نقشه وادار نماید.

پیش از آنکه آذرگشسب سخنی بگوید ضرباتی پی‌درپی و بشتاب بر درب تالار نواخته شد که موجب نگرانی و اضطراب حضار گردید و سکوت اختیار کردند.

مهرنوش به چابکی از جا برخاسته به طرف در دوید و با تعجب پرسید کیست که بدر می کوبد.

صدای ظریف مریم به او جواب داد که لازم است فوراً پستوموس را ملاقات کند.

مهرنوش درب تالار را گشود و مریم با عجله داخل شده مستقیماً به سوی پستوموس رفته گفت:

تا چند لحظه دیگر امپراطور والرین وادنات همراه همسرش وارد قصر میشوند بهتر آن است که پستوموس به استقبال آنها برود.

پستوموس جواب داد:

مریم تو اکنون میهماندار و در حقیقت صاحب اختیار ما هستی میل دارم وجود مهرنوش و برادرش از نظر امپراطور وادنات مستور بماند.

مریم گفت اگر شتاب کرده به استقبال امپراطور رفته لحظاتی چند آنها را سرگرم کنی من مهرنوش را در محل امنی پنهان می کنم.

پستوموس در حالیکه به طرف درب می‌رفت آهسته به آذرگشسب گفت:

در مراجعت امپراطور و ادنات باز یکدیگر را ملاقات نموده و تصمیم قاطعی اتخاذ می کنند بهتر آن است یاران از فرصت استفاده کرده به استراحت بپردازند زیرا ممکن است ناچار از مسافرت شوند.

وقتی که پستوموس از تالار خارج شد مریم با چهره‌ای متبسم و لحنی مهربان گفت:

گمان می کنم که همه شما ناگزیر تا موقعی که امپراطور از قصر خارج نشود محبوس خواهید بود ولی البته سعی می کنم زندان شما مکانی با صفا باشد اینک همراه من بیائید.

مریم بدون آنکه منتظر جواب باشد بی‌اختیار دست آذرگشسب را گرفته براه افتاد.

آذرگشسب از حرارت و لرزش دست مریم اندکی نگران شد زیرا احساس کرد که مریم نسبت به او عواطفی مخصوص دارد برای اینکه مبادا این احساسات عمیق گردیده و موجب بروز غائله‌ای شود سعی کرد بدون آنکه مریم را برنجاند دست خود را برهاند و از او دور شود.

مریم که اینک در انتهای تالار نزدیک یک تابلوی بزرگ متوقف شده بود نظری ملامت بار به او افکنده گفت:

فرزند آیا از ملامسه دست من احساس نفرت می کنی؟

کلمه فرزند آذرگشسب را تکان داد و به خوبی آثار عشق و محبتی بی شائبه در نگاه ولحن کلام مریم تشخیص داده با کمال ادب دست او را به لب برده بوسید و گفت:

چگونه ممکن است از ملامسه دستی که در نهایت محبت به کمک و مساعدت با ما اقدام می کند نفرت داشته باشیم اگر مادر زیبا و خوش قلبم در اینجا حضور داشت به شما می گفت که من با محبتی افزونتر از آنچه که دست او را می بوسم دست ترا بوسیده‌ام.

مریم آهی کشیده گفت فرزند بازوان قوی تو می‌تواند این تابلو را اندکی از جای خود حرکت دهد؟

آذرگشسب دست فرا برد تا تابلو را بلند کند ولی مریم بشتاب گفت:
مختصری آنرا به طرف چپ حرکت بده.
وقتی که آذرگشسب تابلو را از جای خود حرکت داد دائره برجسته فلزی براقی به اندازه کف یک بشقاب معمولی نمایان شد.
مریم با چند بار چرخاندن آن شیئی را از دیوار جدا کرده سپس پنجه ظریف خویش را در سوراخی که پشت آن وجود داشت فرو برد طولی نکشید که شکافی مرموز به وسعت عبور یک نفر در دیوار ایجاد شد.
مریم که در مقابل آن شکاف ایستاده بود خود را کمی کنار کشیده گفت:
در داخل این شکاف پلکانی است که مستقیماً به اطاقی در زیر سقف قصر منتهی می گردد بیش از آنچه تصور کنید وسائل را حتی در آن اطاق موجود است متأسفانه من فرصت ندارم که شما را به آنجا رسانم زیرا امپراطور هم اکنون وارد قصر شده به اشاره آذرگشسب برانوش و شیرین و بدنبال آن دو پشنگ از شکاف گذشتند.
مریم با تبسم به مهرنوش گفت فرزند تو خود صاحب اختیار قصری از میهمانان عزیز پذیرائی کن من سعی می کنم در اولین فرصت نزد شما بیایم.
آذرگشسب گفت این شکاف را چگونه باید مسدود کرد.
مریم جواب داد:
وقتی که شما داخل شدید من خود در سری را می‌بندم تا اگر امپراطور و همراهانش بتالار بیایند متوجه آن نشوند.
آذرگشسب گفت:
تابلو را به چه ترتیبی به جای خود باز میگردانی؟
مریم جواب داد:
موقعی که آنرا حرکت می‌دادی آیا احساس کردی که خیلی سنگین است؟
آذرگشسب گفت:
اتفاقاً به آسانی توانستم آنرا به حرکت در آورم.
مریم جواب داد:
در این صورت من نیز خواهم توانست آنرا به آسانی به جای خود بگذارم

بروید تا من نیز به موقع به استقبال زنوبی همسر ادنات که ولینعمت من محسوب می گردد برسم.

آذرگشسب منتظر بود که مهرنوش جلوتر از او داخل شکاف گردد ولی مهرنوش که از محبت مریم و عواطف او تحت تأثیر قرار داشت دستها به گردنش حلقه زده گفت:

مادر جان امیدوارم روزی مهر و محبت ترا جبران کنم.

آذرگشسب وقتی که دید مهرنوش در آغوش مریم قرار گرفته داخل شکاف شد و مریم به عجله سر و روی مهرنوش را بوسیده او را به میان شکاف راند و بلافاصله در سری را بسته تابلو را به جای خود گذاشت و به طرف خارج تالار دوید.

برانوش و شیرین و پشنگ از آن پلکان مارپیچ بالا رفته و دور شده بودند چون تاریکی غلیظ بود مهرنوش گفت:

آذرگشسب دستم را بگیر تا از یکدیگر جدا نشویم.

آذرگشسب که احساس می کرد از فرط شوق میلرزد و اگر دست مهرنوش را بگیرد او را از لرزش خویش آگاه می کند به اینجهت اندکی تردید داشت اما مهرنوش بار دیگر گفت:

آذرگشسب چون دچار هیجانی خارق‌العاده هستم بیم دارم لغزیده و در این موقع که ضرورت دارد آماده هر گونه وقایعی باشم آسیب دیده مزاحم شما بشوم.

آذرگشسب که از بسیاری شوق و هیجان نمی‌توانست سخن بگوید با انگشتان لرزان بازوی مهرنوش را گرفته به راه افتاد. اگر چه پلکان عریض نبود اما چون آذرگشسب و مهرنوش هر دو اندامی باریک داشتند می‌توانستند در کنار هم عبور کنند منتها ناچار به یکدیگر چسبیده بودند.

آذرگشسب روی خوی و فطرت جوانمردی سعی داشت افکار خویش را متوجه حوادث نموده نگذارد که حتی فکر هوس و لذت از مجاورت مهرنوش در او رخنه کند.

به این جهت می کوشید تا آنجا که مقدور باشد از تماس با بدن لطیف

مهرنوش اجتناب نماید ولی مهرنوش مثل آنکه در کنار برادرش قرار دارد بی‌پروا به آذرگشسب تکیه داده و با احتیاط قدم بر می‌داشت.

چند لحظه به سکوت گذشت عاقبت مهرنوش گفت:

آذرگشسب چه خوب شد که ما فرصتی بدست آوردیم تا در اطراف پیشنهادات پستوموس مشورت کنیم.

آذرگشسب که از بیخیالی و سخن گفتن مهرنوش به خود آمده بر هیجان خویش غالب شده بود جواب داد:

با آنکه این مرد رومی به خدعه و فریب رفتار نموده و جا دارد که ما هم با او از در نیرنگ درآمده از خیانتش استفاده کنیم معذالک من از این رویه نفرت دارم و تصور نمی کنم عاقبت از این تدبیر و حیله بهره‌مند شویم.

مهرنوش گفت:

منهم صفات پسندیده ترا می‌ستایم و درصدد آن نبودم که جز به راستی قدم بردارم اما موقعیت نامناسب ارمنستان و بخصوص بیم شکست ایرانیان که موجب سرشکستگی پدرم شیراوژن خواهد بود مرا بر آن داشت تا از این فرصت مقتضی استفاده کنم.

آری آذرگشسب دروغ و دوروئی و حیله گری صفاتی اهریمنی است ولی فکر می کنم در یک چنین موقع حساس نباید توجه به این قبیل مسائل داشت بویژه با کسانی که خود از این راه حمله‌ور می کردند.

وانگهی ما هنوز به این صفات ناپسند آلوده نشده‌ایم و دروغی نگفته‌ایم این پستوموس است که شخصاً به جبران گذشته می‌خواهد خدمتی برای ما انجام بدهد.

آذرگشسب می‌اندیشید که دنبال این مطلب را رها کند چه متوجه بود مهرنوش از اینکه در حوادثی نامأنوس شرکت دارد رنج می‌برد ولی یک نکته او را ناگزیر از ادامه موضوع کرده جواب داد:

مهرنوش آنچه که بیان داشتی به جای خود درست است اما در باره نوید محبتی که در ازای این خدمت پستوموس انتظار دارد رأی تو چیست آیا به او دروغ خواهی گفت یا اینکه....

مهرنوش بطوری که در ابتدای فصل تذکر دادیم غالباً در عالم رؤیا آذرگشسب را به نظر مجسم کرده از او عشقی سوزان و پاک در دل داشت به این جهت وقتی که با وی مواجه گردید پس از گذشتن لحظات اولیه چنان خوی گرفت که هر بیننده‌ای گمان می‌برد سالها است آن دو یکدیگر را می‌شناسند.

همچنین به دلیل ارتباط روحی و قلبی آذرگشسب را هم نسبت به خود با محبت و علاقه می‌دانست به حدی که لازم نمی‌دانست در این مقوله سخنی به میان آید.

وقتی که این سئوال را از او شنید بی‌پروا و مقدمه گفت:

آذرگشسب من بندای سروش و رؤیای صادقه جز به جوانی که آذرگشسب نام دارد و عادتاً نیم تنه‌ای بی آستین و سینه گشاده پوشیده با شمشیری باریک و بلند بدون بیم و هراس به دریای لشگر حمله‌ور می گردد و اینک در کنار من است نمی‌توانم تعلق و پیوستگی داشته باشم و از آن جهت بی‌مقدمه و احساس شرم این راز شیرین را به میان آوردم که یقین دارم تو هم بنیروی از احساسات باطنی و قلبی چنین اندیشه‌ای داری و پس از این نیز هرگز سخنانی نظیر آنچه که اکنون گفتم از من نخواهی شنید و برای یکبار ضرورت داشت احساسات ما نسبت به یکدیگر اظهار و روشن و آشکار شود تا هر گونه سوءتفاهم و افکار پریشان و بیمورد از میان برخیزد.

اما درباره پستوموس ونوید محبت هیچگاه و عده‌ای به او نداده‌ام او خود تصور می کند که با این خدمت بزرگ می‌تواند محبت مرا جلب کند و حال که اسرار خویش را در باره رسیدن به مقام امپراطوری فاش کرده متوجه هستم که اطمینان دارد شاپور و پدرم شیراوژن حتی مادرم ماریانا وادرین و دیگر وابستگان ما این پیشنهاد را پذیرفته و با ازدواج و همسری من با امپراطور روم که ضامن یک صلح پایدار است موافقت می‌نمایند.

البته من نیز تا آنزمان که نتیجه حاصل گردد در این مورد ساکت خواهم بود ولی به محض اینکه به مقصود رسیدیم نظریه و آرزوی خویش را آشکار می کنم.

آیا بیش از این به توضیح احتیاج داری یا رأی تو غیر از این است چنانچه

با این رویه موافق نیستی بی‌پرده بگو و مطمئن باش که من مانند کنیزی مطیع و وفادار از افکار تو هر چه باشد تبعیت می‌نمایم.

آذرگشسب از بلند همتی و صراحت لهجه و صفای باطن مهرنوش و همچنین اعتراف صریح به عشق که متضمن پیمانی استوار بود بی‌اندازه شادمان گردیده یک لحظه توقف کرد و زانو زده دامان مهرنوش را بوسیده گفت:

مهرنوش این منم که بغلامی و بردگی تو بر گزیده شده‌ام و جان ناقابل خود را در راهت نثار می کنم چون اظهار کردی که دیگر از این مقوله سخنی نخواهی گفت منهم برای آنکه خاطر نازنینت را رنجه نکنم دم فروبسته بیان احساسات خویش را به وقت دیگری موکول می‌نمایم.

حال که تو مایلی وظیفه و دین خود را به این ترتیب به میهن و پدر و مادر و هم میهنان خود اداء کنی من نیز سعی می کنم ترا به مقصود برسانم ولی چنانچه گفتم از نتیجه این اقدامات امیدوار نیستم.

مهرنوش که می‌دانست آذرگشسب نیروئی مرموز و احساسی باطنی دارد با اندکی اضطراب گفت:

آذرگشسب با تفکر و تعقل چنین مطلبی را درک کرده‌ای یا آنکه توجهی باطنی در این امر دخالت دارد.

آذرگشسب جواب داد:

متأسفانه یک احساس باطنی مرا نگران ساخته و از خاطرم می گذرد که پستوموس سرنوشتی شوم دارد و ما را هم به دنبال خود در حوادثی خطرناک می کشاند.

مهرنوش گفت در این صورت هم اکنون با برانوش و پشنگ مشورت کرده راهی را که تو صلاح بدانی در پیش خواهیم گرفت لذا عجله کنیم تا زودتر به آنها رسیده و درباره اینموضوع گفتگو کنیم.

چند لحظه بعد در انتهای آن پلکان مارپیچ باطاقی کوچک ولی بسیار مجلل و مزین رسیدند که هرگونه لوازم و وسایل زندگی در آن فراهم بود.

برانوش و شیرین در کنار دریچه‌ای که بر سقف کوتاه و سراشیب اطاق وجود داشت ایستاده بدورنمای خوش منظر شهر انطاکیه و دامنه تپه مقابل

می نگریستند پشنگ هم سبو و جامی یافته درصدد بود برانوش را بنوشیدن شراب بخواند.

آذرگشسب بمحض ورود باطاق بطرف دریچه رفته از برانوش و شیرین تقاضا کرد بوی مجال بدهند تا وضع آنجا را بررسی کند.

هنگامیکه آذرگشسب مشغول تماشای خارج بود مهرنوش در چند کلمه قضایا را برای پشنگ و برانوش شرح داد در این موقع آذرگشسب سر و شانه خویش را از میان دریچه عبور داده و با یک حرکت در کناره دریچه قرار گرفت.

مهرنوش با اندک نگرانی گفت:

آذرگشسب بطوریکه از داخل اطاق پیدا است سراشیبی سقف زیاد است و بیم آن میرود که با یک لغزش از ارتفاعی بلند پرت شوی تصور نمیکنم در سقف موضوع مورد استفاده و قابل توجهی وجود داشته باشد.

آذرگشسب با تبسمی محبت آمیز درحالیکه بداخل اطاق جست جواب داد:

مهرنوش من بخوبی میتوانم در سراشیب‌ترین راهها براعصاب خود مسلط بوده خویشتن را حفظ کنم اگرچه ممکن است نظریه تو صحیح باشد ولی من احساس میکنم که باید مواظب خود باشم از این جهت ضرورت دارد که بمحل مسکونی خود آشنا بوده اطراف آنرا بشناسم و...

مهرنوش در سخن او دویده گفت:

آذرگشسب مریم صاحب قصر مرا چون دختری مهربان دوست دارد و منهم از او احساس محبت و مهر میکنم و در اولین برخورد او با تو نیز متوجه شدم که قلب این زن جوان مملو از علائقی پاک و مادرانه نسبت بتو است دراین صورت هرگز راضی نمیشود که بما آسیبی برسد اگر هم خطری پیش آید قطعاً در نجات ما میکوشد و چون ادنات و زنوبی همسرش به او علاقمند هستند بخوبی میتواند ما را از گزند پستوموس یا مخاطرات دیگر حفظ کند.

آذرگشسب جواب داد:

من نیز با یک نظر بچهرهٔ مریم احساس کردم که از محبتش برخوردار خواهیم بود ولی نمیدانم چرا بی‌اختیار فکر میکنم که بزودی از طرف او خطری بزرگ متوجه ما میشود.

برانوش و پشنگ وشیرین که برای افکار و گفتار آذرگشسب ارزشی بسیار قائل بودند از این سخن اندکی نگران شدند اگرچه مهرنوش هم خالی از اضطراب نبود ولی برای تسکین خاطر آنان گفت:

گاهی تحت تأثیر حوادث و وقایع افکاری ناگوار به انسان دست می‌دهد و هنگامیکه آن حوادث مرتفع گردید آنگاه متوجه می‌شود که اشتباه کرده است.

اینک ما در طوفان حوادث قرار داریم و نباید زیاد به بدبینی و سوءظن گرائیم مریم را من بخوبی شناخته‌ام او از نژاد پاک ارمن و هم میهن ما است و سرگذشتی مفصل دارد چون دارای فرزندی نیست با محبتی قلبی مرا دوست دارد و اخیراً نیز نسبت به آذرگشسب چنین احساسی در خود یافته و...

برانوش که میل داشت هرچه زودتر درباره سخنان آذرگشسب و مشورت برای اتخاذ یک تصمیم قاطع مذاکره آغاز گردد گفت:

منهم بامهرنوش موافقم اگر غیر از این بود مریم ما را پنهان نمی‌کرد تا از نظر امپراطور والرین وادنات دورباشیم حال بهتر این است بمذاکره و گفتگوی اصلی پرداخته اکنون که فرصتی کافی داریم در اطراف پیشنهادات پستوموس بدقت غور و شور کرده تصمیمی شایسته اتخاذ کنیم.

چون آذرگشسب بهتر از ما به آینده می‌اندیشد و صلاح کار را می‌بیند تقاضا می‌کنم او رشته سخن را بدست گرفته بگوید که چه کنیم.

پشنگ که جام را از شربت لبریز کرده در دست داشت آنرا به آذرگشسب تعارف کرده گفت:

پیش از آنکه آغاز سخن کنی جرعه‌ای از این جام بنوش تا ذهنت روشنتر شود.

آذرگشسب که براستی با افکار گوناگون دست بگریبان بود و نمیتوانست به آسانی راهی پسندیده و مقرون به نتیجه درباره آینده انتخاب کند از این محبت شادمان شده جام را گرفته گفت:

یاران عزیز در کلیات هیچگونه اختلافی نداریم یعنی همه خود را موظف میدانیم که بنفع ایران و ارمنستان تا آنجا که مقدور است با کسب اطلاع از نقشه های جنگی رومیان و گاه ضرورت با اقدامات لازم استفاده کرده و در عین

حال نیز مهرنوش را از قید اسارت پستوموس نجات دهیم ولی صریحاً میگویم که در جزئیات اکنون نمیتوانم بدرستی و اطمینان بیاندیشم چه احساس میکنم نقشه هائی که از طرف پستوموس فاش شده قطعی نیست و تا وقتیکه دستجات رومیان حرکت نکنند ممکن است تغییراتی در آن داده شود.

به این جهت ما باید تأمل کنیم تا امپراطور والرین وادنات و پستوموس هرکدام بسوی محل ومأموریتی که بعهده میگیرند بروند سپس با اطمینان کامل تصمیم بگیریم.

آذرگشسب در پایان سخن جام را بلب برد و حاضرین نیز سکوت اختیار کردند تا او شربت را بنوشد آن گاه سخن بگویند اما پیش از آنکه آذرگشسب جام را از لب دور کند صدای ضربتی از دیوار مقابل در ورودی بگوش رسید و همه سرها به آن سمت معطوف گردید.

لحظه‌ای بعد شکافی در دیوار پدیدار گشت و مریم با چهره‌ای برافروخته و هراسان قدم بدرون اطاق نهاده گفت مرا از اینکه مزاحم شدم معذور بدارید.

آمده‌ام تا تقاضا کنم اجازه بدهید لحظه‌ای چند مهرنوش بامن باشد.

آذرگشسب که آثار اضطراب را در رفتار و گفتار مریم تشخیص میداد نظری بیاران افکند تا آنها را متوجه سخنان قبلی خود نموده و بفهماند که نباید بی‌تأمل سخنی بگویند.

مریم که از سکوت تشویش‌آمیز آنها ناراحت شده بود گفت:

من قصد نداشتم با ذکر علت این تقاضا افکار شما را پریشان کنم ولی اینک استنباط میکنم ضرورت دارد توضیحی بدهم امپراطور والرین وادنات همچنین همسرش از وجود دختری زیبا که پستوموس همراه خود از ارمن آورده آگاه شده‌اند زنوبی همسر ادنات باصرار از من خواسته است تا مهرنوش را ببیند.

آذرگشسب که از این سخن بیشتر نگران شده بود گفت:

بانوی مهربان و عزیز ما میهمان توایم و با احساس مهر و محبتی پاک از تو اطمینان داریم که هرگز موجب ایجاد زحمتی برای ما نخواهی شد ولی چون از بعضی اسرار آگاه نیستی ممکن است نتوانی صلاح ما را تشخیص بدهی اطلاع

امپراطور و ادنات از حضور مهرنوش مطلب ساده‌ای نیست و چه بسا...

مریم که عجله و شتاب داشت هرچه زودتر مهرنوش را باخود برد در حالیکه بانگاه مصمم و آمیخته بمحبت به آذرگشسب می‌نگریست جواب داد:

فرزند خوشوقتم که خود احساس محبت را بیان کرده و مرا از شرح آن مستغنی ساختی سوگند یاد میکنم که همه شما بخصوص مهرنوش و آذرگشسب را مانند فرزندان شایسته ستایش دوست دارم و به قیمت جان خود در حفظ شما میکوشم چون فرصت مقتضی نیست و نمی‌توان مفصل صحبت کنم صریح و مختصر بشما میگویم که بخوبی از جریان آگاهم.

امپراطور و ادنات علاوه بر اطلاع از حضور مهرنوش برمطالب مهمتری نیز وقوف حاصل کرده‌اند و قریباً در وضع پستوموس تغییراتی رخ می‌دهد ولی خوشبختانه تصور نمی کنم هنوز از جریان وقایع گذشته و وجود برانوش و آذرگشسب و یارانش آگاه شده باشند.

مهرنوش را چند لحظه بمن بسپارید مطمئن باشید او را بسلامت بازمی گردانیم و با آن که تحمل فراق و دوری از او بر من دشوار است معهذا چون باقی ماندن او در انطاکیه شاید بی‌خطر نباشد بشما توصیه میکنم آماده مسافرت باشید تا در اولین فرصت خود را بمکان امنی برسانید.

از هرگونه کمکی نیز مضایقه نمیکنم فعلاً تقاضا دارم وقت مرا بیهوده تلف نکنید زیرا زنوبی در انتظار مراجعت من است و او زنی باهوش و حسود است بعلاوه بر من منتی بزرگ دارد.

برانوش و آذرگشسب با حیرت و نگرانی چشم بدهان زیبای مریم دوخته و نمیتوانستند تصمیمی اتخاذ کنند اما مهرنوش درپایان کلام مریم از جا برخاسته گفت:

جای درنگ و تأمل نیست ولو خطری بزرگ مرا تهدید کند مایل نیستم مریم را در نگرانی ببینم لذا میروم و سرنوشت خود را بدست او میسپارم.

آذرگشسب نیز برخاست و گفت در این صورت ما نیز بهمراه تو میآئیم یا اگر ...

مریم بازوان آذرگشسب را گرفته و با مهر و محبت پیشانی او را بوسیده

گفت:

فرزند هر اقدامی از طرف شما عاقلانه نیست بزودی و پس از رفتن میهمانان بتفصیل قضایا را شرح میدهم و شما را بسلامت از انطاکیه خارج میسازم مهرنوش در پناه من است و هیچگاه مادری حاضر نمیشود که دختری زیبا و فرشته‌خو چون او را بدست خطر بسپارد.

آرام باشید و بجای خود نشسته شربت بنوشید بگذارید من با استفاده از موقعیت خود موجب خلاصی شما را فراهم سازم چنانچه غیر از این رفتار کنید مسئولیت هر پیش آمدی بعهده خودتان است و من نیز متأسفم از اینکه باید شاهد و ناظر رنج و اندوه شما باشم.

مهرنوش که احساس میکرد باید دستور مریم را اجرا کند خطاب بآذرگشسب و برادرش گفت:

مریم بسادگی اعتراف کرد که از اسرار ما آگاه است تا شما اطمینان حاصل کنید که قدرت دارد مرا حفظ کند و دچار اشتباه و غفلت نمیشود دراینصورت شایسته نیست بیتابی و ناشکیبائی از خود بروز دهید.

هر وضعی که پیش آمد مریم خواهد توانست مرا از آسیب و گزند مصون بدارد.

مریم در تأیید اظهارات مهرنوش گفت:

برای اینکه بدانید من زنی بی‌تدبیر نیستم بشما میگویم در اصطبل پنهانی قصر که متصل به جنگل است ده اسب راهوار که هر یک خورجینی محتوی لوازم ضروری سفر بر ترک دارند آماده است دو تن از فدائیان که می‌توانند شما را از میان سپاهیان رومی عبور دهند به دستور من در همان اصطبل بانتظارند.

از این مکان که شما بسر میبرید راهی پنهانی تا مجاور اصطبل وجود دارد سموئیل نیز رفته است تا یاران شما را که در اطراف قصر هستند بآنجا هدایت کند.

چنانچه احساس کردم خطری وجود دارد فوراً شما را باصطبل راهنمائی میکنم و پیش از آنکه پستوموس یا دیگران متوجه شوند دو تن فدائی راهنما شما را بجای امنی میرسانند.

پس از این سخن مریم بدون آنکه منتظر جواب باشد بازوی مهرنوش را گرفته بسرعت از همان شکاف که داخل شده بود خارج گردید.

وقتیکه برانوش بخود آمده حرکتی کرد تا بدنبال خواهرش برود شکاف دیوار مسدود شده بود.